

دیوان

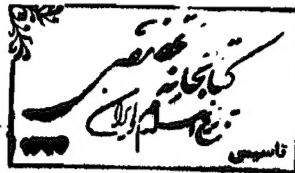
حکیم فرخی سیستانی

به تصحیح:

علی عبدالرسولی

دین خوان

حکیم فرخی سیستانی



جمع و تصحیح علی (عبدالرزقانی) آبان ۱۳۱۱

مطبعة مجلس

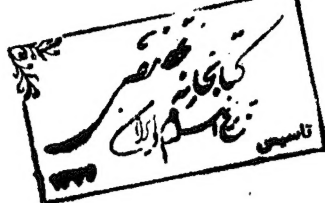
مقدمه

مقصود از ترجمه و شرح حال یکنفر شاعر و گوینده خصوص آنچه در مقدمه دواوین و سفاین شایان بیان است معرفت اجمالی خوانندگان است بحال آن شاعر که نامش چه و اهل کجاست و در چه زمان میزیسته و با کدام يك از سلاطین و اکابر اهل فضل و دانش معاصر بوده و اخلاق و ملکات و معلومات و آثار بیاقیه اش چیست و آنچه ازین بگذرد اگر مقرون بدلائل قطعی و محفوف بقرائن صدق نباشد بیاناتی لاطائل بلکه لغو و باطل خواهد بود و از آنجمله آن گفته حواب و اقرب بصحت است که از کلمات و بیانات خود شاعر اقتباس و استنباط شود یا از قول مؤلفین و مترجمینی که معاصر یا قریب العهد باو باشند نقل گردد بنا بر این شرح ذیل را بارعایت مراتب مذکور بر سبیل ایجاز و اختصار بدون اطناب و اسهاب مینگارم.

استاد ابوالحسن علی بن جولوغ فرخی سیستانی

محمد عوفی در لباب الالباب و دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعرا و امین احمد رازی در تذکرة هفت اقلیم نام خود و پدر و کنیه او را چنین ضبط کرده اند و نظامی عروضی در چهار مقاله نیز نام پدر او را جولوغ دانسته و آذر در آتشکده و هدایت در مجمع الفصحاء نام پدرش را قلوغ نوشته اند و البته قول عوفی و نظامی عروضی و سمرقندی بواسطه قدمت تاریخ تألیف مقدم است و تخلص او در ابیات خودش مصرح وی اهل سیستان است چنانکه گوید:

من قیاس از سیستان دارم که آن شهر من است
وز بی خویشان ز شهر خویشان دارم خبر



جای دیگر گوید :

من بنده را بتهنیت خدمت نوشاه هر روز نامه ذکر آید ز سیستان
پس اینکه سمرقندی او را ترمذی (۱) دانسته خطاست پدرش از خدام و ملازمان
دربار خلف بن احمد حاکم سیستان بود قرضی بحکم ذوق فطری و میل طبیعی بتحصول
علوم ادبیه رغبت کرد تا ادبی بارع کشت و چون از صوت خوش و لحن دلکش بهره
و نصیبی داشت موسیقی نیز بیاموخت و چنگ بنواخت و شعر نیکو گفتن و بلحن
خوش خواندن گرفت بشهادت این ابیات که خود گوید :

همه خوبی و نکوئی بود او را از خدای	و بن رهی را که ستایشگر و خینا کراواست
تا فرود آیم بنشینم و بر گیرم چنگ	همچنان دست قدح کیرم تا روز دگر
شه روم خواهد که او همچو من	نهد پیش او بر بطی بر کنار
گاه گفتی بیاو رود بزب	گاه گفتی بیاو شعر بخوان
چو بزم کردی گفتی بیاو رود بزب	چو جشن بودی گفتی بیاو شعر بخوان
ای بهارض چومی و شیر فراییش من آی	بربط من بکفم بر نه و نطقی بر گیر
گاه بی زخمه بخور گاه تو بر بط زنی	تا کسی نشنودی بانگ برون از خرگاه

ازین روی منادمت و مصاحبت اکابر و اشراف یافت و اهل هنر و ادب
بصحبت وی رغبت تمام کردند و معاشرتش را مفتنم شمردند پس از استیصال امیر
خلف بدست سلطان محمود که شرح آن در تواریخ مسطور است قرضی ناچار
خدمت دهقانی از دهاقین سیستان اختیار کرد تا ازین راه نانی بکف آرد و روزگاری
برفاه بسر برد آن دهقان سالی دویست کیل پنج موی غله و صد درم نوحی بوی
می داد قرضی زنی از موالی امیر خلف خواست و متأهل گشت و خرجش افزون
شد و دخل کفاف معیشت او نداد قصه خود بددهقان نوشت و تقاضا کرد راتبه
او را سیصد کیل غله و صد و پنجاه درم سیم نماید دهقان بر مکتوب وی توقيع
کرد : راتبه مقرر از تو دریغ نباشد و بیش ازین را روی نیست. وی چون جواب
چنین دید مأیوس گشت و بخيال مهاجرت و اندیشه مسافرت افتاد و فحوص حال
بزرگان می نمود و از هر وارد و صادر استخبار واستعلام میکرد که در اطراف

و اكناف نشان ممدوحی یابد تا روی بدرگام او آرد و در كنف حمایت و رعایت او آسوده خاطر و مرفه الحال گردد تا صیت فضائل و علو همت امیر ابوالمظفر احمد بن محمد والی چغانیان (۱) بشنید که او از ملوک عهد در این خصال ممتاز است و شعرا را بسزا تربیت کند و خود شعر نیکو گوید و نیکو فهمد و انعام و صلوات وافر دهد و جانب اهل هنر نگاه دارد و جوائز گران بخشد لاجرم درك خدمت او را تصمیم عزم گرفت و برگ سفر ساخته و قصیده گفته روی بچغانیان نهاد چون بمحضرت چغانیان رسید امیر ابوالمظفر فخرالدوله بداغکام بیرون شده بود که نوشته اند هجده هزار مادیان داشت و بقول نظامی عروضی هر یکی را کتره در دنبال و هر سال امیر بصحرای داغکام رفتی و کرگان را داغ کردی و عمید اسعد که پیشکار و کارگذار امیر بود بمحضرت بود و تدارك تزی میگرد تا در پی امیر برد قرخی نزد وی رفت و قصیده خود بخواند که مطلعش این است: با کاروان حله برفتم زسیستان با حله تنیده ز دل بافته زجان (۲).
خواجه عمید که مردی فاضل و اهل بود از شنیدن چنین قصیده باعذوبت و صلابت از مردی سکنی باجبه زنده از پس و پیش چاك و یای افزاری بس نادرست و پاره استغراب و استعجاب کرد و باور نداشت که گوینده این شعر خود او باشد بر سبیل امتحان گفت امیر بداغکام است و من بنزد او میروم و ترا با خود میبرم که داغکام سخت خوش جائی است با نزهت و شکوه دشتی سبز با فسحت است بر ازخیمه شبانکام چراغهای افروخته همچون ستاره روشن درخشد در هر خیمه مطربان چرب دست چنگ و رود همی نوازند و حریفان بنشاط نشسته شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بدرگام امیر آتشی افروخته چون کوهی و کرگان را داغ همی کنند و پادشاه بدستی کند دارد و بدست دیگر شراب خورد و اسبان را همی بخشد قصیده بر کوی درصفت داغکام تا ترا نزدیک امیر برم قرخی آن شب برفت و قصیده داغکام بپرداخت که مطلعش این است:

چون برند نیلگون بر روی پوشد مرغزار پر نیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

بامداد نزدیک خواجه عمید اسعد آورد و بخواند خواجه بحیرت اندر شد و شکفتیها کرد که هرگز آنطور شعر بگوش وی نرسیده بود او را بخدمت امیر برد و معرفی کرد و گفت تا دقیقی^(۱) در گذشته چنین شاعری مانند وی نیامده بس امیر فرخی را بار داد و این وقت اول شب بود که پادشاه بساط عشرت گسترده و بشراب نشسته بود فرخی درآمد و خدمت کرد و امیر جای نیکو نامزد فرمود و از حال وی پرسیدن گرفت و بماطفت خویش او را بناخت چون دوری چند شراب پیموده شد فرخی بیای خاست و با آواز حزین قصیده نخستین بر خواند چون قصیده بیایان رسید امیر که هم خود شاعر بود و هم سخن سنج و شعر فهم بس شکفتی کرد و بسیار آفرین گفت خواجه عمید اسعد عرضه داشت بخداوند باش تا بهتر بینی و چون درجه مستی بالا گرفت و شراب در مغزها اثر کرد فرخی دیگر بار برخاست و قصیده داغگاه بخواند امیر بحیرت و دهشت اندر شد و در اهتزاز آمد فرخی را گفت هزار کره برای داغ کرد کرده اند چندانکه توانی برگیر که ترا باشد فرخی بیرون آمد و دستار سبزبان از سر بنهاد و خود را در میان رمه انداخت و دنبال کترگان از چپ و راست بسیار بتاخت و البته هیچیک را نتوانست گرفت تا بزحمت فراوان دسته از کترگان را در رباطی ویران که در آن حوالی بود درون افکند و خود از کثرت دویدن مانده شد و بر در رباط از غایت مستی و خستگی افتاده بخواب رفت غلامان امیر که مراقب حال او بودند این بدیدند و کترگان بر شمرند چهل و دو سر بود قصه بامیر بردند بخندید و فرمان داد که کترگان را نگاه دارند تا وی بیدار شده بدو سپارند که ازان اوست چون آفتاب برآمد فرخی را بیاوردند امیر وی را بناخت و اسبی با ساخت خاصه و خیمه و استر و جامه پوشیدنی و کستر دنی نیز او را بخشید تا مردی با ساز و تجمّل شد و قصیده دیگر در مدح فخرالدوله ابوالمظفر بگفت و از آنجا روی بدر بار غزین و حضرت سلطان محمود نهاد سلطان محمود چون او را با تجمّل و حشمت دید بهمان چشم در وی نگریست و در اصطناع او کوشید و بر اجلال او بیفزود و راتبه لایق مقرر فرمود و در جوائز و سلات مدابح او را

بانعامات خطیر مخصوص داشت تا از فحول شعرا و ندمای خاصه سلطان گشت و در دولت غزنویان با جاه و عزت و مکنّت و ثروت شد و نوازشها و آسایشها دید و در اسفار اثاث و سامان امیرانه با خود حرکت میداد تا کارش بدان پایگاه رسید که گویند بیست غلام زرّین کمر در قفای او برنشتند اجمالاً کثرت حشمت و تجمل او محرز و مسلم است حکیم سوزنی گوید:

فرّخی هندی غلامی از قهستانی بخواست (۱) سی غلام ترک دادش خوش لقا و خوش خرام خود او ازین معانی یاد میکند خاصه در قصیده که مطلعش اینست:

ای همه ساله زخوی تو دل سلطان شاد دل سلطان همه سال ازخوی توشادان باد (۲)
و در قصیده دیگر که مطلعش این است:

ای شهی کز همه شاهان چو همی در نگرم خدمت تست کرامی تر و شایسته ترم (۳)
فرّخی وقتی با ایاز اویماق که منظور و محبوب سلطان محمود بود در مجلسی خاص بمعاقره نشستند و شراب نوشیدند سلطان از راه رشک بر فرّخی خشم راند و او را از بساط قرب دور و از حضور مهجور ساخت وی دوستان درباری خویش و ندیمان سلطان را بشفاعت برانگیخت و در عفو این زلت بسلطان استغاثت کرد و یوزش خواست سلطان محمود از وی در گذشت و دو باره بارش داد و اینجمله را در آن قصیده یاد میکند که مطلعش این است:

ای ندیمان شهریار جهان ای بزرگان در که سلطان (۴)

و نیز وقتی امیر ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین بعلّتی از فرّخی آزرده گشت و وی را سه سال از خدمت خویش محروم داشت فرّخی بامیر ابو احمد محمد بن محمود توسّل جست که غبار کدورتی که از او بردل امیر یوسف نشسته بیفشاند و وی را مشمول عواطف سابقه خود دارد محمد چنین کرد و عمّ خویش یوسف را نسبت بفرّخی بر سر مهر آورد و آن کدورت زائل شد و آن ملالت از میان برخاست شرح این قصه در آن قصیده است که گوید:

۱ - خواجه عمید الملک ابوبکر قهستانی عارض سیاه عمودی ۲ - ص ۳۹ ۳ - ص ۲۳۳

۴ - ص ۲۶۹

خوشا بهاران کز خرّمی و بخت جوان همی بدیدن روی تو تازه گردد جان (۱)
 فرخی وقتی عزیمت سیر و تماشای سمرقند کرد چون بنزدیک آن خطّه رسید
 طایفه قطع الطريق بر وی زدند و تمام آنچه همراه داشت بردند و از لباس
 ملّنت و یساراش عربان ساختند وی بی ساز و برک نهی دست بسمرقند در آمد
 و بواسطه تنگدستی و اختلالی که بحال وی راه یافته بود خود را در آنجا ظاهر
 ساخت چند روزی منتگر و ناشناخت بزبست و افسرده خاطر باز گشت و شکایت این
 حال در قطعّه بنظم آورد که بیت اوّلش این است :

همه نغم سمرقند سر بسر دیدم نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت (۲)

اخلاق و زندگی او وی زندگانی دراز یافت در تمام عمر بلذات جسمانی
 و مشتهیات نفسانی علاقه مند و راغب بود همیشه در طلب عیش و طرب و لهو و
 لعب بسر میبرد بمادیات مائل و از تزهد و تزویر معرض بود و از آن گاه که
 بدربار محمود راه یافت تا آخر ایام زندگانی در دولت غزنویان و سایه حمایت و
 عنایت ایشان بکامرانی و نیل بآمال و امانی گذرانید در بعض اسفار هندوستان
 ملازمت رکاب محمود یافت چنانکه گوید :

سه بار باتو بدربای بیکرانه شدم نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر
 و نیز گوید :

زانکه مرا رنج و خستگی ره فتوح کوفته کرده است و خیره مغز و سبکسار
 و بمذاحی امیر ابو یعقوب عضد الدوله یوسف بن ناصر الدین و امیر ابو احمد جلال الدوله
 محمد بن محمود سمت اختصاص و بستگی کامل داشت و بالاخص از هوا خواهان و
 موالیان امیر محمد بود و با مسعود دل خوش نداشت بلکه راه مخالفت می پیمود
 در مدح محمد قصاید نغز دارد و از وی ستایشها میکند و شکر انعام و افضال او را
 میگزارد ولی همینکه کوکب بخت و اقبال پس از مرك محمود از طالع محمد بگشت
 و در زمان جهانداری و سلطنت محمد دلها بجانب مسعود معطوف شد فرخی پیش
 از اینکه کار ها بکریه شود آنهمه ایادی و احسان محمد از یاد برد و سوانح نعم

و سوابق کرم او فراموش کرد و مخدوم و مددوح دیرین باز گذاشت و هنوز محمد پادشاه بود و مسعود در اصفهان که قصیده بدیع مبنی بر تحریر و ترغیب وی پرداخت و بدو فرستاد که تسریع در حرکت کند واریکه سلطنت را در غزنین بقدم خویش بیاراید که مطلع آن قصیده این است:

ای برید شاه ایران از کجا رفتی چنین نامه هانزد که داری باز کن بگذار هین (۱)
و این خود ناسپاسی و حق ناشناسی بود که نسبت بولی نعمت خود کرد باری در مرثیه محمود قصیده سخت نیکو گفته که آثار آن حادثه و حال مردم غزنین را در آن واقعه در نظر خواننده مجسم میسازد و آن اوضاع را نشان میدهد و اینگونه سخن گفتن نتیجه تأثری است که گویندگان را گاهی دست دهد و مطلع آن قصیده این است:

شهر غزنین نه همانست که من دیدم یار چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار (۲)
تاریخ ولادت فرخی معلوم نیست وفات او را در مجمع الفصحاء ۴۲۹ و در آتشکده ۴۷۰ نوشته اند و در مآخذ دیگر که بدست بود چیزی بدست نیامد و قول صاحب مجمع الفصحاء اقرب بصحّت است که وفاتش در اواخر سلطنت مسعود اتفاق افتاده باشد.
سبک فرخی وی مدیحه سرائیست فصیح البیان در تغزل ملیح و شیرین زبان طبعی ساده و سرشار دارد در سخن راه تعقید و تکلف و تخیلات غریب ناپسند نمی سپارد کلامش منسجم و منظم و بیانش مطبوع و دلنشین است رقت و سلاست و فصاحت و جزالت از شعرش پیداست فکر روشن و قریحه مستحسن و روح نشاط و طرب در بیانش ظاهر و هویدا معانی فلسفی و دقایق حکمی و نکات اخلاقی در کلماتش کمتر دیده میشود در حسن تغزل سرآمد همگنان است در جلالت بیان و اقتدار بر تعبیر معانی لطیف و حسن صیانت در قوالب الفاظ مأنوس و احتراز از استعمال و ایراد کلمات غریب و وحشی استادی زبر دست است شعرش خالی از حشو و تصنیعات نامطبوع است متانت و بختگی و سهولت و روانی را جمع کرده و افکار دقیق را در لباس الفاظ دقیق بیرون آورده و چون شعر و موسیقی رضیع یک پستان و کودک یک دبستانند نغمه خوش و زخمه دلکش او بلطف طبع و استقامت ذوقش یاری کرده و این

شیوائی و زیبائی بیان را بظهور آورده همه او را استاد دانند و برخی حکیم خوانند
بهر تقدیر در طریقه تغزل صاحب قدح معلی است و کسی کلامش را قدح نکرده
و عیبی بر نهمرده رشید و طواط (۱) بوی معتقد است در حدائق السحر گوید
سخن سهل و ممتنع در عرب مخصوص ابوفراس است (۲) و در عجم خاصه قرخی
و وی چنانست در عجم که ابوفراس در عرب عنصری درغزلی گوید:

خارج شود ز نعت لبث طبع عنصری عاجز شود ز وصف خلعت وهم قرخی
غالب قصیده سرایان بعد از وی سبک او را تقلید و پیروی کرده اند و
بنزدیک او نرسیده اند بالجمله در مقام شاعری و طریقه تغزل و مدح در طبقه
اول اهل این صناعت است و در ردیف نخستین از شعرای دوره محمود سبکتکین

معاصرینش از سلاطین و امراء

- ۱ - ابوالمظفر فخرالدوله محمد بن احمد بن محمد چغانی از آل محتاج -
خواجه عمید اسعد کارگذار وی و امراء چغانیان
- ۲ - یمن الدوله و امین الملّه محمود بن ناصرالدین سبکتکین - صدور و امراء
از قبیل خواجه احمد بن حسن میمنندی و فرزندان او و عضدالدوله امیر یوسف
سیهسالار و ابوبکر حصیری ندیم و خواجه ابو علی حسنک نیشابوری وزیر و
ابوسهل زوزنی دبیر و عمیدالملک ابوبکر علی بن حسن قهستانی
- ۳ - جلال الدوله ابو احمد محمد بن محمود که پس از محمود چهار ماه
سلطنت راند.

- ۴ - ابو سعید سلطان مسعود بن سلطان محمود و وزراء و امراء دوره وی
از قبیل احمد بن حسن میمنندی و فرزندان او و اباز اویماق و غیرهم

معاصرینش از شعراء

فردوسی طوسی عسجدی مروزی عنصری بلخی زینتی علوی منوچهری
دامغانی غضائری رازی و دیگران از شعرای دربار محمود که گویند تعداد آنها
بچهار صد نفر بالغ و مقتدای ایشان عنصری بود

۱ - رشیدالدین و طواط محمد بن محمد متوفی در سنه ۵۷۳ یا ۵۷۸

۲ - ابوفراس حارث بن ابی العلاء قتل فی سنه ۳۵۷

آثارش

دیوان قصاید که تعداد ابیائش آنقدر که تا کنون بدست آمده و در این نسخه مدوّن است ۹۵۶۴ بیت است

ترجمان البلاغه در صنایع شعر که رشید وطواط آنرا دیده و در حقائق الشعر نام برده و ظاهراً از میان رفته است

دولت نامه که در ذکر غزوات و فتوحات سلطان محمود و منظوم گشته بدلیل این بیت که گوید:
هر که خواهد کز کرامتهای او آ که شود کو زد دولت نامه بر خواند همی بیق هزار
و محتمل است دولت نامه از یکی از معاصرین وی بوده و قرّخی بدان اشاره کرده بهر صورت در دست نیست.

دیوان او دو مرتبه در ایران تقریباً مشتمل بر شش هزار بیت ناقص و نادرست مشحون از اغلاط و مطروس از تصحیف و تحریفات بطبع رسیده که حقیقه قابل استفاده نیست آنهم در این اوان نادر و کمیاب است نگارنده نسخی چند خطی از آن بدست آورد و این نسخه را تحریر و کراراً تطبیق و تصحیح کرد و آن نسخه که بظاهر قدیم تر مینمود اصل قرار داد و اختلافات دیگر نسخ را هر چند در بعضی از موارد انسب از اصل بود در هامش ضبط کرد و اختیار آنرا بحسن سلیقه و انتخاب صاحبان اذواق مستقیمه باز گذاشت بملاوه در نسخ خطی هم هر چند هریک ناقص بود خلط و مزج شده بود بدین معنی که بعضی از قصاید دیگرانرا بوی نسبت داده در آن نسخه داخل کرده بودند و بعضی از صاحبان تذکره را نیز این اشتباه دست داده است مثل آنکه قصیده که مطلعش این است :

چو برکندم دل از دیدار دلبر نهادم مهر خرسندی بدل بر

از قرّخی دانسته و بوی نسبت کرده اند و هدایت در مجمع الفصحا در ترجمه حال وی مینویسد نخستین قصیده ایست که قرّخی در مدح فخرالدوله ابوالمظفر چغانی گفته علاوه بر مبدعاتی که در این انتساب است از اختلاف اسلوب زبان و غیره عوفی در لباب الالباب قصیده را از لبیبی دانسته و بنام وی ایراد کرده و گفته عوفی اصوب است و عجب آنکه همین قصیده نیز در نسخ دیوان منوچهری مضبوط و بدو منسوب است

و نیز در غالبی از نسخ قصیده ازلامعی جرجانی و در بعضی از نسخ قصیده از ازرقی هر وی درج شده بود که از شرح آن بواسطه خوف از اطاله کلام صرف نظر میشود نگارنده آنچه توانست و دریافت منقح ساخت و بمذاتی دراز در تهذیب و تصحیح صرف وقت کرد و بدینصورت رسانید که دیده میشود و جمیع ابیات مفردة را که بنام فرخی در فرهنگها باستشهاد ایراد شده بود التقاط کرده بجای خود نگاشت و اگر بیتی بیرون از قصاید ماند ملاحظه ضبط را علیحده ثبت کرد تا اگر باقی آن وقتی بدست آید شناخته گردد و با این مایه زحمت مدعی تنزیه کامل این نسخه نیستم و هنوز بسیاری از ابیات است که معنی محصل ندارد و از لباس صحت عاری است و البته در اینباب از تصرف بدون دلیلی قاطع و قرینه صریح و واضح که در شریعت تصحیح ممنوع و محظور است قلم باز داشت و توضیح لغات و تبیین بعضی مطالب را ذیلاً تعرض کرد و چون محصلین مدارس را غالباً شائق و مایل بادبیات و راغب بخواندن دواوین شعرا میدید در ترجمه لغات حتی المقدور تسامح نکرد تا هیچ مبتدی و متادبی در هنگام خواندن آن محتاج بمراجعه کتب لغت نگردد و ازین جهت ملالت نیابد و این تعلیق از آن کردم تا طاعنی خرده نگردد که در ترجمه لغات توضیح و اضحات کرده ام و رنج بیهوده برده ام.

و بیاری باریتعالی در این عهد میمون و عصر همایون که کالای علم و ادب از زاویه اندراس و کساد بیبازار نوی و رواج آمده و اندک اندک خریدار یافته این دیوان بدین ترتیب جمع آوری و پرداخته شد سپس بامر مطاع وزارت جلیله معارف و اوقاف و نفقه و مصارف آن وزارت جلیله دامت تأییداتها بمنصه طبع و نشر درآمد از فرزانتان دانشمند متوقع است که اگر بر سهو و غفلی واقف شوند و بخطائی برخوردند بمکارم اخلاقی که در حق ایشان مظنون است چشم از آن بپوشند و گهی اسباب و وسائل و فقدان نسخه جامع کامل را باقالت بضاعت مصحح عذر مقبول پندارند و امید چنان دارم که این نسخه زمینه و اساس تصحیح و تکمیل نسخه دیگر گردد و نسخی بهتر پیدا شود که این منظور بعمل آید که اثر این استاد بزرگ نیکوتر احیا گردد و بکمالی که درخوزاست برسد انشاءالله تعالی . وانا العبد علی بن عبدالرسول تیر ماه ۱۳۱۲

این آیات در فرهنگ اسدی و جهانگیری و انجمن ناصری بنام فرخی ایراد شده

- پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ را کوشل اندر دل فکن صبر زبان کوتاه را (۱)
 کمی رباب زنی کاه بربط و که چنگ کمی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا (۲)
 ز دنیا رکون شید و ابر سفید (۳) زمین گشت سیمین و زرین سما
العلم والحلم والانساب تعرفنی والدست والسرچ والاقلام والکتاب (۴)
 سراو باغ چوبی کدخدای خواهد ماند کل و بنفشه مرست و سراو باغ مرست (۵)
 بهار چین کن از آن روی بزم خانه خویش اگر چه خانه تو نوبهار برهن است (۶)
 میان خواجه تو و میان خواجه من تفاوتست چنان چون میان زر و گشت (۷)
 زودوست ترم هیچکسی نیست و گرهست آنم که همیکویم یازند قران است
 دل برد و مرا نیز بمردم نشمرد گفتا که چه سود است که ورغ آب ببرد (۸)
 کجا کرد مصاف او جهان شب کرد بر اعدا شب آن قوم چون روز قیامت دبر باز آید (۹)
 درست گوئی کردند نار و سیب نبرد ز زخم در تن هر دو جگر زغم بشخود
 ز درد سیب دل نار گشت خون آ کند ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود
 با هنر او همه هنرها یافه با سخن او همه سخنها ترفند
 نبود چون همای فرخ کرکس همچو نباشد بشبه باز خشین پند (۱۰)
 چون در او خذلان و عصیان تو ای شه راه بافت
 کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خاد (۱۱)

۱ - شل بکسر نیزه کوچک ۲ - شوشک ساز چهارتار ۳ - برف سفید ظ ۴ - رشید و طواط
 این بیت را بفرخی نسبت داده ۵ - مرست بضم راه همانند ۶ - نوبهار نام بتکده ۷ - گشت
 یارسی گشت است که جوهری است کم بها ۸ - ورغ بفتح بندی که از چوب و علف در پیش
 رودخانهها بندند ۹ - دیر باز یعنی دراز ۱۰ - پند وزغن و خاد و فیلواژ نام مرغ گوشت
 رباست (اسدی) ۱۱ - کوف چند و بوم

من همانم که مرا روی همی اشک شخود من همانم که مرا دست همی جامه درید

مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز بریده‌اند سر زاغ بر سر کپسار
که بسته‌اند همه پیر زاغ بر تیریز که کرده‌اند همه خون زاغ بر منقار (۱)

آیم و چون بُخ بگوشه بنشینم پوست بیکره برون کنم ز سستفار (۲)
هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسد

نو رسیدستی و لشکر برده‌ایدند باز (۳)

کر نگیرد بظلمش اندر جای کتر آید همای از ورکاک (۴)

کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش کاروان دیگرم بخشید بخق جمله رنگ (۵)

ز سر بیرد شاخ و زتن بدرود پوست بصید گاه ز بهرزه کان تو رنگ (۶)

از لب جوی عدوی تو برآمد ز نخست زین سبب کاسته و زردو توان باشد نال

بر شاد گونه خفت ملک شادوشاد کام دولت رهی و بخت مطیع و فلك غلام (۷)

دو فرکن است روان از دودیده بدور خم رخم ز رفتن فرکن بجماسکی فرغن (۸)

به نه بازی و کند افکنی و چو کان باز ناوک اندازی و زوبین فکن و سخت کمان (۹)

دست و زبان بدو نرسد کس را آری به ماء بر نرسد لاتو (۱۰)

از راستی چنانکه ره او را گوئی زده‌است مسطره و سارو (۱۱)

ای زائران ز بر تو آکنده هم کیسه های لاغر و هم کنندو

بر فضل او گوا گذراند دل گر چه گوا نخواهند از خستو (۱۲)

صد اسب تازی و سیصد تجاره ز کوهر همچو کردون پرستاره (۱۳)

- ۱ - تیریز شاخ جامه ۲ - بخ بضم با صورتی مهیب که برای ترساندن اطفال سازند
۳ - آیدند بمعنی اند است ۴ - ورکاک گنجشک و بعضی مردار خوار گفته اند ۵ - رنگ
شتری که برای تاج نگاهدارند ۶ - رنگ بز کوهی ۷ - شادگونه توشک و نهالی
۸ - فرغن و فرکن جوی باشد (اسدی) ۹ - به نه چوکان سر پهن ۱۰ - لاتو نردبان ۱۱ - سارو
صاروج ۱۲ - خستو مقر و معترف ۱۳ - تجاره کره اسبی که آنرا زین نگذاشته باشند

در تنور و بل بادا دشمنت از بلسك خینور آویخته (۱)
قاب است هر آنچهیز که آلوده نباشد زین روی ترا گویم کازاده نابی

در نسخه این غزل بنام فرخی دیده شده

بر وعده مرا شکیب فرمائی	تا کسی کنم ایصنم شکیبائی
از بهر سه بوسه مستمندی را	خواهی که سه سال صبر فرمائی
راز دل خویش باتو بگشادم	باشد که بر این رهی ببخشائی
بر برك سمن بمشك بنبشتی	تا راز مرا بخلق بنمائى
بد مهر بتی و سنکدل یاری	لیکن چو دل و چو دیده در بانی (۲)

و نیز در نسخه دیده شده

لطفی اگر کنی بنگاهی چه میشود	خشنود اگر شوم ز تو گاهی چه میشود
سیراب اگر شود ز تو ای ابر مرحمت	در خشکسال هجر گیاهی چه میشود

۱ - بلسك بكسر اول و ثانی سیخ آهنی که سر آن پهن باشد و آتش تنور را بدان حرکت دهند -
خینور بل صراط ۲ - دریا در بایسته و سزاوار

فهرست قصاید

حرف الالف

- ۲ برآمدنیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
۴ نیلگون پرده بر کشید هوا

حرف الباء

- ۵ دوست دارم کودک سیمین بر بیجاده لب
۸ تابپردی از دل و از چشم من آرام و خواب
۹ سپیده دم که هوا بر کشید پرده شب
۱۱ چوسیر گشت سر نرگس غنوده ز خواب
۱۴ باغ دیبا رخ پرند سلب
۱۶ روزه از خیمه مادوش همی شد بشتاب
۱۷ ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب
۱۹ ای ملک کیتی کیتی تراست

حرف التاء

- ۲۲ ای خوی تو ستوده و رای تو چون تو راست
۲۴ ای وعده تو چون سر زلفین تونه راست
۲۵ من ندانم که عاشقی چه بلاست
۲۷ ترک من بردل من کام و آگشت و راست
۲۹ دل آن ترک نه اندر خور سیمین براوست

حرف الدال

- ۳۰ همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد
۳۵ یمین دولت شاه زمانه با دل شاد
۳۷ چند آنکه جهانست ملک شاه جهان باد
۳۸ خسرو می خواست هم از بامداد
۳۹ ای همه ساله ز خوی تود سلطان شاد
۴۰ هر روز مرا عشق نکاری بدر آید

- ۴۱ هر که بود از یمین دولت شاد
۴۲ ای دل من ترا بشارت باد
۴۴ عاشقانرا خدای صبر دهداد

- ۴۶ ای پسر گر دل من کرد همی خواهی شاد
۴۷ ای دل میر اولیا بتو شاد
۴۸ از باغ باد بوی گل آورد بامداد
۴۹ گر نه آئین جهان از سر همی دیگر شود

حرف الراء

- ۵۲ قوی کنند دین محمد مختار
۵۴ بفر خنده فال و بفر خنده اختر
۵۶ هر سپاهی را که چون محمود باشد شهر یار
۶۰ مرادی عاشقی گفت ای سخنور
۶۱ بهار تازه دمید ای بروی رشک بهار
۶۲ فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
۶۶ ای مبارک پی جهاندار و همایون شهر یار
۸۱ ای ز جنک آمده و روی نهاده بشکار
۸۲ ای آنکه همی قصه من برسی هموار
۸۴ بخندد همی باغ چون روی بردا
۸۷ سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار
۹۰ یار آن اثر مشک نبوده است یدیدار
۹۲ شهر غزین نه همانست که من دیدم یار
۹۵ عشق خوش است از مساعدت بود از یار

- ۱۴۵ مرا با عاشقی خوش بود هموار
 ۱۴۷ بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار
 ۱۴۸ زبس پیچ و چین است و خم زلف دلبر
 ۱۵۱ آن دوهفته مه من برد مهر و زه بسر
 ۱۵۴ بدین خرمی و خوشی روزگار
 ۱۵۵ يك روز مانده باز ز ماه بزرگوار
 ۱۵۷ تا خم می را بگشاد مه دوشین سر
 ۱۵۸ ای ترك همی باز شود دل بسر کار
 ۱۶۰ برقت یار من و من نژند و شیفته وار
 ۱۶۲ حدیث نو شدن مه شنیده ام بخبر
 ۱۶۳ غم نادیدن آن ماه دیدار
 ۱۶۵ شمار روزه همی برگرفت روزه شمار
 ۱۶۷ ابدل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار
 ۱۶۸ امسال تازه روی تو آمد همی بهار
 ۱۷۱ پشت من بشکت همچون پرشکن زلفین یار
 ۱۷۲ ای با لب پر خنده و با شیرین گفتار
 ۱۷۳ ماه فروردین از گنج گهر یافت مکر
 ۱۷۵ بردم این مه بترابح و بتسیمح بسر
 ۱۷۷ چون بزند نیکون بر روی پوشد مرغزار
 ۱۸۲ چند روز است که از دوست مرا نیست خبر
 ۱۸۳ دلم در جنبش آمد بار دیگر
 ۱۸۵ دوش ناگاه بهنگام سحر
 ۱۸۷ بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر
 ۱۸۸ آن کیست کاندرا آمد بازی کسان ازین در
 ۱۹۰ برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
- ۹۷ ای زینهار خوار بدین روزگار
 ۱۰۰ دل من لاغر کی دارد شاهد کردار
 ۱۰۲ دی ز لشکر که اندران دابر
 ۱۰۴ چهار چیز گزین بود خسروان را کار
 ۱۰۶ رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر
 ۱۰۷ ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر
 ۱۰۹ مر حبا ای بلخ بامی مهره باد بهار
 ۱۱۱ شبی گذاشته ام دوش خوش بروی نگار
 ۱۱۳ ابدل تو چه کوئی که ز من یاد کنند یار
 ۱۱۵ مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار
 ۱۱۷ با من امروز که بوده است بدین دشت اندر
 ۱۱۹ نبود عاشقی امسال مر مرا درخور
 ۱۲۱ ای از در دیدار پدید آی و پدید آر
 ۱۲۲ ای سرا پای سرشته زمی و شیرو شکر
 ۱۲۴ ای دل ناشکیب مرده بیار
 ۱۲۶ دوش متواریك بوقت سحر
 ۱۲۸ سروی گرسرو ماه دارد بر سر
 ۱۳۰ مرا برسید از ریج راه و شغل سفر
 ۱۳۳ خیز تا هر دو بنظاره شویم ای دلبر
 ۱۳۴ هر که را مهتریت اندر سر
 ۱۳۷ این هوای خوش و ایندشت دلارام تکر
 ۱۳۸ همی نسیم گل آرد بیاف بوی بهار
 ۱۴۰ کاشکی کردمی از عشق حذر
 ۱۴۱ ای پسر چنگ بنه بوسه بیار
 ۱۴۳ ترك مهر روی من از خواب گران دار دسر

- ۲۲۷ عید عرب کشاد بفرخندگی علم
 ۲۲۹ گل بخندید و باغ شد پدرام
 ۲۳۱ همی روم سوی معشوق با بهار بهم
 ۲۳۲ ای شهی کز همه شاهان چو همی در تکریم
 ۲۳۸ ای ز سیمینه فکنده در بلورینه مدام
 ۲۴۰ جشن سده و سال نو و ماه محرم
 ۲۴۲ چو بهر ساز سفر تا ختم بهزم تمام
 ۲۴۴ کی نشینیم نگارا من و تو هر دو بهم
 ۲۴۵ بفروده است بر من خطر و قیمت سیم
 ۲۴۷ بار بر است مه روزه و بر کند خیم
 ۲۴۸ بر بنا گوش توای پا کتر از در یتیم

حرف النون

- ۲۵۰ خداوند ما شاه کشور ستان
 ۲۵۱ بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان
 ۲۵۴ بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان
 ۲۵۶ چه روز افزون و عالی دولتست ایندولت سلطان
 ۲۶۱ ای شهریار بیقرین ای پادشاه پا کدین
 ۲۶۳ عید قترخ باد بر شاه جهان
 ۲۶۵ بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان
 ۲۶۷ جاودان شاد باد شاه جهان
 ۲۶۹ ای ندیمان شهریار جهان
 ۲۷۱ سوسن داری شکفته بر مه روشن
 ۲۷۲ کفتم مرا سه بوسه ده ای شمسه بتان
 ۲۷۵ هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان
 ۲۷۷ سرود یستم که باشم رسته اندر بوستان
 ۲۷۹ نتوان کرد ازین بیش صبوری توان

- ۱۹۱ نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر
 ۱۹۳ ای ترک دل فریب دل من نگاهدار
 ۱۹۴ ناری ندامت که چه خوداری ای پسر
 ۱۹۶ مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در
 ۱۹۷ ای غالیه کشیده تو را دست روزگار
 ۱۹۸ دلم همی نشود بر فراق یار صبور
 ۱۹۹ کوس فرو کوفت ماه روزه بیکبار

حرف الراء

- ۲۰۱ بادباد آزشب کان شمسه خوبان تراز
 ۲۰۳ سرو ساقی و ماه رود نواز
 ۲۰۵ آشتی کردم بادوست پس از جنک دراز

حرف الکاف

- ۲۰۶ ترکش ای ترک بیکسو فلکن و جامه جنک
 ۲۰۸ خدا یکان جهان خسرو بزرگ اورنگ
 ۲۱۰ مرا سلامت روی تو باد ای سر هنک
 ۲۱۲ چه فسون ساختند باز و چه رنگ
 ۲۱۳ همی بنفشه دمد زیر زلف آن سر هنک

حرف اللام

- ۲۱۵ تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده بقال
 ۲۱۷ همیشه کفقی اندر جهان بحسن و جمال
 ۲۱۹ عشق نو و یار نو و نوروز و سر سال
 ۲۲۱ تا خزان تا ختن آورد سوی باد شمال
 ۲۲۲ بگذر انیدی سیاه از روی دریای قیاس

حرف المیم

- ۲۲۴ مجلس بسار ای بهار پدرام
 ۲۲۶ خوش تا اول سپیده بام

۳۲۴ من بار دلی داشتم بسامان
۳۲۵ بوستانیت روی کودک من

باغ پر گل شد و صحرا همه پرسوسن ۳۲۷
مرا دلپست که از چشم بد رسیده بچان ۳۲۸
با کاروان حله برفتم ز سیستان ۳۳۱

ای عهد من شکسته بدان زلف پر شکن ۳۳۳
چون بسپج راه کردم سوی بست از سیستان ۳۳۵
اندر این هفته شکاری کرد کز اخبار آن ۳۳۹
این خانه مبارک و باغ به آفرین ۳۴۰

حرف الواو

ای برگزیده از ملککان پایگاه تو ۳۴۱
سروی شنیده که بود ماه بار او ۳۴۲

حرف الهاء

ز بهر تهنیت عید بامداد یگاه ۳۴۴
با من بشا بهار بهم بود چاشتهگاه ۳۴۵
بفرخی و بشادی و شاهی ایران شاه ۳۴۶
هر که خواهند دین باشد و جوینده راه ۳۴۸

زلف مشکین تو زانعارض قابنده چوماه ۳۴۹
عروس ماه نپسان را جهان ساز دهمی حجله ۳۵۱

بامدادان یگاه آمد باروی چو ماه ۳۵۳
عید خوبان سرای آمد و خورشید سپاه ۳۵۵

از بی تهنیت روز نو آمد بر شاه ۳۵۶
زمانه رغم مرا ای برخ ستیزه ماه ۳۵۷

بچان تو که نیارم تمام کرد نگاه ۳۵۹
ای رسانیده مرا حشمت و جاه تو بچاه ۳۶۰

آن سمن عارض من کرد بناکوش سیاه ۳۶۱

همی کند بگل سرخ بر بنفشه کین ۲۸۲
ای نیمشب گریخته از رضوان ۲۸۳

خوشابهاران کز خرمی و بخت جوان ۲۸۵
مکن ایدوست بما بد نتوان کرد چنین ۲۸۸
جشن فریدون خجسته باد و همایون ۲۹۰

آن کمر باز کن بتا زمین ۲۹۱

دی چو دیوانه بر آشت و بزه کردگان ۲۹۳
همه گره گره است آن دوزلف چین در چین ۲۹۴

ای روی نکور روی سوی من کن بنشین ۲۹۶
تا پریان سبز برون کرد بوستان ۲۹۸

چو زر شدند رزان از چه از مهیب خزان ۳۰۰
ای برید شاه ایران از کجافرقی چنین ۳۰۱

بدان خوشی و بدان نیکوئی لب دندان ۳۰۲
میغ بکشد او دگر باره بی فروخت جهان ۳۰۵

مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان ۳۰۷
آمد آن نو بهار توبه شکن ۳۰۸

نکار من آن لعبت سیمین ۳۱۰
گفتم گلست با سمن است آن رخ و ذقن ۳۱۲

سیه زلف آن سرو سیمین من ۳۱۳
اندر آمد بباغ باد خزان ۳۱۴

بت من آن بد و رخ چون شکفته لالهستان ۳۱۶
پیچان درختی نام او نارون ۳۱۷

دی بسلام آمد نزدیک من ۳۱۹
چند از بن تنگدلی ای صنم تنک دهان ۳۲۱

ای پسر نیز مرا سنگدل و تندخوان ۳۲۳

حرف الیاء

- ۳۹۰ مهرگان جشن عجم داشت بیای
 ۳۹۱ هزار منت بر ما فریضه کرد خدای
 ۳۹۲ باغیست دلفروز و سرائیست دلکشای
 ۳۹۳ ای ترک دگر خیره غم روزه نداری
 ۳۹۴ خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
 ۳۹۶ دل من همیداد کفتی گوائی
 ۳۹۸ تا دل من ز دست من بستندی
 ۳۹۹ ز نخدانی چون سیم و براو از شبه خالی
 ۴۰۰ ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری
 ۴۰۲ ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی
 ۴۰۳ چون موی میان داری چون کوه کمر داری
ترجیعات
 ۴۰۴ ز باغ ای باغبان مارا همی بوی بهار آید
 ۴۱۶ همی کفتم که کی باشد که خرم روزگار آید
 ۴۲۸ ماه فروردین جهان را از درد بیدار کرد
 ۴۳۵ قطعات و غزلیات و رباعیات از

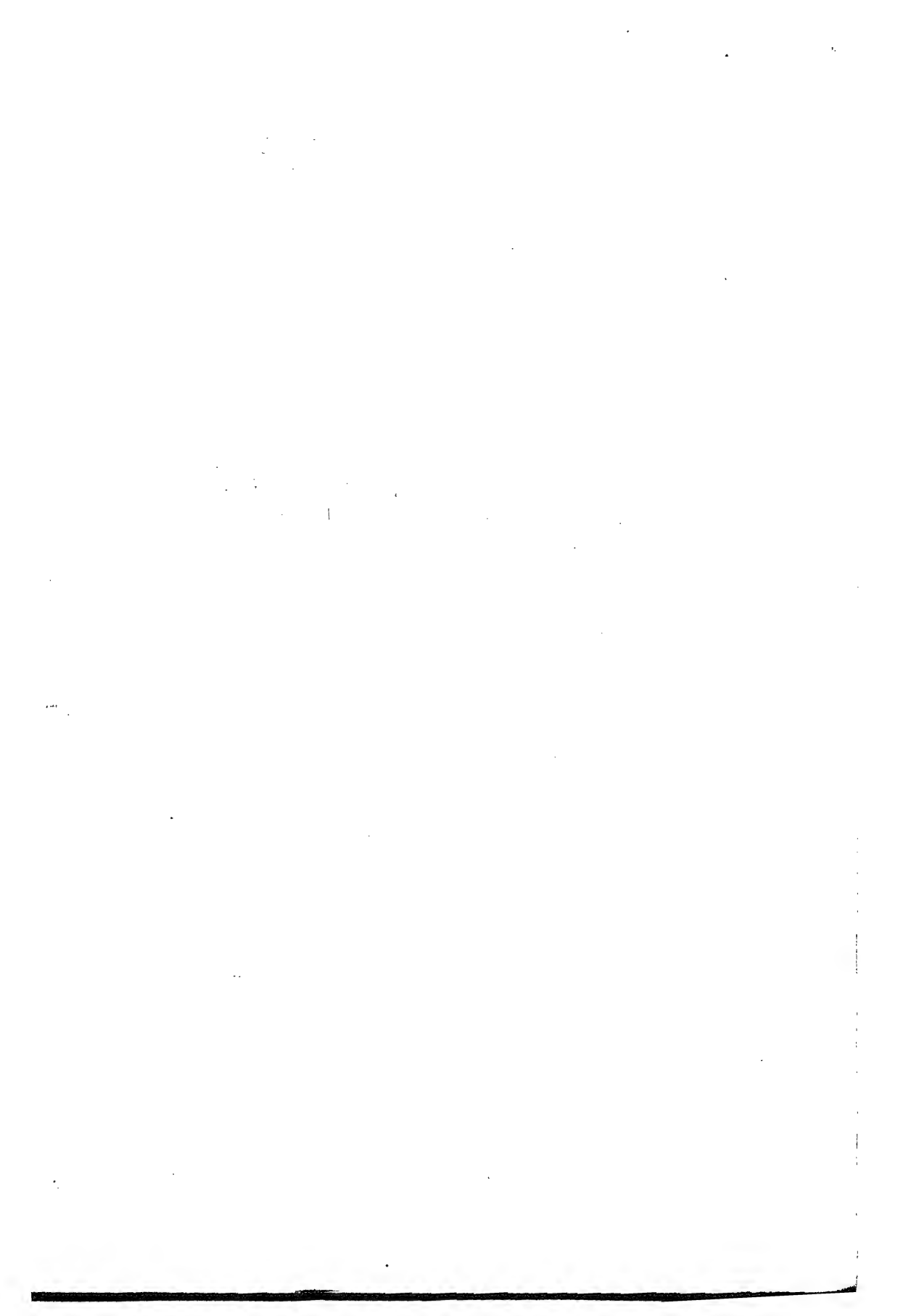
- ۳۶۳ ای صورت بهشتی در صدره بهائی
 ۳۶۵ یکی کوهری چون گل بوستانی
 ۳۶۷ هنگام گلست ای بدو رخ چون گل خود روی
 ۳۶۸ مهرگان آمد و سیم رخ بجنبید از جای
 ۳۶۹ ایدوست بصد گونه بگردی بزمانی
 ۳۷۱ بمن باز کرد ایمه ارمیتوانی
 ۳۷۳ همی سر اید چنگ آن نگار چنگ سرای
 ۳۷۵ دل من همی جست پیوسته یاری
 ۳۷۷ ای باد بهاری خبر باغ چه داری
 ۳۷۹ دل من خواهی و اندوه دل من نبری
 ۳۸۱ گر مرا از تو بسه بوسه نباشد نظری
 ۳۸۲ ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری
 ۳۸۴ دلم مهربان گشت بر مهربانی
 ۳۸۶ مرا دلیمت کروگان عشق چندین جای
 ۳۸۸ دوش همه شت همی کریست بزاری

غلطنامه

صواب	خطا	ک	هـ	صواب	خطا	ک	هـ
ستاره شمر	ستار شمر	۲۱	۱۳۱	لباس سرکواران	لباس سرکواران	۱۷	۲
تمثال	مثال	۲۵	۱۳۱	هر که گوید	هر که گوید	۵	۲
خنجر او زبس	خنجر او : بس	۱۵	۱۳۵	آمید	آمید	۱۰	۱۸
زنده	رنده	۵	۱۳۹	هفت ترا	مرکب ترا	۲۱	۱۸
این هم از	این هم از	۲	۱۴۱	گرچه حریصی	گرچه حریصی	۴	۲۰
که نه از پشت	که نه از پشت	۱۶	۱۴۲	کافر نعمت و نسیاس	کافر نعمت و نسیاس	۱۰	۲۰
از بر او	از بر او	۷۱	۱۴۲	یوسف پسر ناصرالدین	یوسف پسر ناصرالدین	۸	۲۳
نوبت خویش	نوبت خوش	۱۳	۱۴۳	مهتری و چاکر	مهتر و چاکر	۱۱	۲۳
بتو دادم بنشین	بتو دادم و بنشین	۲۱	۱۵۲	از آهن	اراهن	۱۷	۲۳
خواری	خواری	۱۶	۱۵۵	از حلم تو	از حلم تو	۲	۲۴
از دروغ	از دروغ	۳	۱۵۶	اورا که خلاف آید	اورا که خلاف آید	۱	۴۱
ای بتو تازه	ای بتو تاده	۱۳	۱۵۸	باذر	و آذر	۱	۴۶
بروز روشن	بروز روشن	۲۰	۱۶۴	بهار تازه	بهار تاره	۱۸	۶۱
نبخش	بخش	۱۲	۱۶۶	زاسب تازی	زاسب تای	۲۳	۶۷
از عشق	ارعشق	۵	۱۶۷	بران	بز ان	۹	۷۱
مرك برابر ظ	مزد برابر	۱۱	۱۶۸	راه زره باز	راه ره باز	۸	۷۲
بی فروش	بی فروش	۲۱	۱۶۸	خنی زگردش	خنی رگردش	۹	۷۳
صف	صف	۲۵	۱۶۹	کوش گردد	کوش گردد	۹	۷۵
ای جهانرا	اینها را	۱۳	۱۷۴	همایون شهریار	همایو شهریار	۵	۷۶
رسد اورا لشکر	راسدورا لشکر	۲۶	۱۷۶	و در یک نسخه	و در هر یک نسخه	۲۱	۷۶
کاریز	کاریز	۶	۱۸۰	بچشم	بچشم	۱۹	۷۸
از خواب و از خور	از خواب و از خور	۱۷	۱۸۳	تامثل خیزد دگر	تامثل خیزد دگر	۲۷	۸۹
باز این	با این	۱۱	۱۸۸	برن	برن	۱۹	۹۱
زری یافتند	زری یافتند	۲۶	۲۳۵	از ملکان	از ملکا	۱۰	۹۶
زان هر دو	ران هـ ردو	۱	۲۳۸	اندر باغ	اندر باغ	۲۱	۱۰۲
دل بتو بخشیده ام	دل بتو بخشیدم و	۱۴	۲۳۸	کف کشاده - چوکوه	کف کشاده - چوکوه	۱۰	۱۱۲
بخشیده کی	بخشید کی	۱۶	۱۱۲	بدو گرفته	بدو گرفته	۱۶	۱۱۲
گیرد قوام	گیر و قوام	۱۸	۲۳۸	هفت کسی	هفت کسی	۲۴	۱۱۲
از نیام	از نیام	۱۲	۲۳۹	صد فاتکم	صد فاتکم	۲۴	۱۱۴
آزادگان	ارادگان	۱۲	۲۴۳	چه دور	چه دور	۲۱	۱۱۵
از کف او	ارکف او	۱۹	۲۴۴	مزر نجوش	مزر نجوش	۲۳	۱۲۱
مر و ت ورز	مر و ت و زور	۷	۲۵۵	نماز دیگر نماز عصر	نماز دیگر نماز عصر	۲۴	۱۲۴
(سبب شادان)	(سبب شادار)	۲۶	۲۷۰	است	یا نماز هشامست		

غلطنامه

صواب	خطا	م	م	صواب	خطا	م	م
مزید	مزید	۱۱	۳۵۵	عادل	عادل	۱۹	۲۷۵
کروید	کزیاد	۲۲	۳۵۵	زکان	رکان	۱۱	۲۷۹
امیر نصر	امیر نصیر	۱۶	۳۵۶	باجخش	باجخش	۱۱	۲۸۰
بچرد	بچرد	۲۱	۳۵۶	لا بل جان	لا بل جان	۱۸	۲۸۳
دایه	دله	۲۴	۳۵۶	طاووس	طاووس	۲	۲۸۶
از طاعت	ار طاعت	۲	۳۵۷	زیر	زیر	۲۲	۲۸۶
از روباه	ار روباه	۱۴	۳۶۰	چو خانه	چو خانه	۱۳	۲۸۸
(اشتر کم کرده هوید)	(کم کرده هوید)	۲۳	۳۶۱	زان بجهان	زان بجهای	۱۶	۲۸۹
از آسمان	ار آسمان	۳	۳۶۴	انگشت	انگشت	۱۳	۲۹۳
خسروی را باتیغ	خسروی باتیغ	۲۲	۳۶۴	پر چشمه خون	پر چشمه کین	۸	۲۹۷
چونان شکسته	چون ناشکسته	۵	۳۶۵	کشیدن	کشیدن	۲۲	۲۹۷
روز هانرا	روز هانرا	۱۴	۳۷۰	من ذین	من ذین	۲۱	۲۹۸
نیارد	نیارد	۱	۳۷۱	ز راست و چپ	ز راست و چپ	۲۱	۳۰۴
از خسته	ار خسته	۲	۳۷۱	ابوالفتح	ابوالفتح	۲۱	۳۱۲
بخشش	بخشش	۳	۳۷۶	کراز — از آن	کراز — اران	۱۱	۳۱۴
ننیم	ننیم	۱۷	۳۷۶	خدمت اوراست	خدمت اواست	۱۲	۳۲۰
طاووسی	طاووسی	۲۵	۳۷۶	هست و هنر	هست و ورهنر	۱۹	۳۲۲
مهرگان	مهر نان	۱	۳۹۰	بخواد	بخواد	۲۱	۳۲۵
دستست بتدبیر	دستست و بتدبیر	۹	۳۹۰	کیتی بیراکن	کیتی بیراکن	۱۰	۳۲۸
چشم وزین	چشم زین	۶	۳۹۶	ژاژ دراید	ژاژ درآید	۳	۳۲۹
ژاژ خاید	ژاژ خواید	۱۶	۳۹۷	پیل	پیل	۱۵	۳۲۹
گری	گری	۲۱	۴۰۰	فضل و سخاوت	فضل و سخاوت	۱	۳۳۱
سیر شاه	سیر شاهد	۵	۴۰۴	توخیزد	توهی خیزد	۲۰	۳۳۲
۸ -	۳ -	۲۵	۴۰۴	بی زر زائر	بی زر زائر	۱	۳۳۳
۹ -	۸ -	۲۵	۴۰۴	وز مملکت	وز بهر مملکت	۱۴	۳۳۴
باد و نوروژی	باد و نوروژی	۸	۴۱۱	کمال آفرین	کمال و آفرین	۱۹	۳۳۹
فرای را	فراری را	۱۴	۴۱۱	سه چیز	سه چیر	۱۴	۳۴۳
نگداری	نگداری	۱	۴۲۷	جوی دشمن	جوی دشمن	۲۰	۳۴۷
خواندن	خواندن	۱۵	۴۲۷	مکراز	مکرار	۴	۳۵۰
نوشین روان گشتی ظ	نوشین روان گشتی	۱۳	۴۲۸	از سله	ار سل	۱۳	۳۵۲
هر کار	هر دار	۲۵	۴۳۹	از بند	ار بند	۱۴	۳۵۲
چه باز	چوباز	۵	۴۴۱	که نهی	که نهی	۱	۳۵۴
چو ماه	چون ماه	۳	۴۴۷	نهاد	سهاده	۱	۳۵۵



جہانگیر

حکیم فرخی سیستانی

جمع و تصحیح علی (عبدالرزاقی)، آبان ۱۳۱۱

مطبعة مجلس

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در مدح یمین الدولة سلطان محمود بن ناصر الدین

سبکتکین غزنوی

- بر آمدنیل کون ابری ز روی نیل کون دریا (۱)
 ۵ چو گردان کشته سیلابی میان آب آسوده
 چو کردان کردادی تند کردی تیره اندروا (۲)
 چو پیلان برا کنده میان آب کون صحرا
 تو کوئی موی سنجابست بر پیروزه کون دیبا
 تو کفتی کرد زنگار است بر آئینه چینه
 بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش
 تو کفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش
 ۱۰ همی رفت از بر کردون گهی تاری و که روشن
 بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
 چو دودین آتشی کابی برا و اندر زنی نا که (۴)
 هوای روشن از رنگش مقبر گشت و شد تیره (۵)
 یمین دولت و دولت بدو آراسته کیتی
 ۱۵ قوام دین پیغمبر ملک محمود دین یزور
 شهنشاهی که شاهانرا از دیده خواب بر بندد
 دل ترسا همی داند کز او کیشش (۷) تبه گردد
 خلافتش بد سکال ترا بدانگونه همی بکشد
 دل خارا ز بیم تیغ او خون گشت پنداری
 ۲۰ امید خلق غواص است و دریا دست راد او
 چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
 چو کردان کردادی تند کردی تیره اندروا (۲)
 چو پیلان برا کنده میان آب کون صحرا
 تو کوئی موی سنجابست بر پیروزه کون دیبا
 تو کفتی کرد زنگار است بر آئینه چینه
 بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش
 تو کفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش
 ۱۰ همی رفت از بر کردون گهی تاری و که روشن
 بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
 چو دودین آتشی کابی برا و اندر زنی نا که (۴)
 هوای روشن از رنگش مقبر گشت و شد تیره (۵)
 یمین دولت و دولت بدو آراسته کیتی
 ۱۵ قوام دین پیغمبر ملک محمود دین یزور
 شهنشاهی که شاهانرا از دیده خواب بر بندد
 دل ترسا همی داند کز او کیشش (۷) تبه گردد
 خلافتش بد سکال ترا بدانگونه همی بکشد
 دل خارا ز بیم تیغ او خون گشت پنداری
 ۲۰ امید خلق غواص است و دریا دست راد او

۱ - (فیر کون ابری) ۲ - اندروا سرکشته و حیران ۳ - (بر صفت مینا) ۴ - (کاش بروی)

۵ - (مقبر گشت) ۶ - (چو جان کافر گشته) ۷ - (دینش)

- کذرگاه سپاهش را به ساحت
گراسکندر جنوبودی به گزوبازو
جهان را برترین جایست به تختش
صفات قصر او بشنید حورایکره وزان پس
زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروز
چو مدحش گفت توانی چه گویا و چه ناگویا
بیابا در که اندیشد ز کنجش برترین قسمت
نه خشم و قوتش جائی که اندیشد دل بخرد
ز خشمش تلخ تر چیزی نباشد در جهان هرگز
نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت
دل اعدای او سنکست لیکن سنک آهن کس (۲)
ایاشاهی که از شاهان نیامد کس ترا همسر
بهر می خوردنی چندان بما برزرتودر پاشی
امیرا خسروا شاهان همانا عهد کردستی
تو از دبدار مداح همچنان شادان شوی شاهان
طواف شاعران بینم بگرد قصر تو دایم
زنسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی
هر آنکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند
ز شاهان همه کیتی ثنا گفتن ترا شاید
همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون
کهی چون آینه چینی نماید ماه دو هفته
عدیل شادکامی باش و جفت ملکیت باقی
میان مجلس شادی می روشن ستان دایم
- تمای طلب چترش را ندارد کشوری پنهان
نکشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا (۱)
چنان چون برترین بر جست مرخورشید را جوزا
خیال قصر او بیند بخند اندر همی (۲) حورا
دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا
چو رویش دیدت توانی چه بینا و چه نابینا
خلایق را همه قسمت شد اندر کنج او مانا
نه جود و همتش جائی که اندیشد دل دانا
ز تلخی خشم او نشکفت اگر بلو اشود حلوا
نه دریا را بود رادی نه گردو را بود بالا
از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا
ایا میری که از میران نباشد کس ترا همتا
که از بس رنگ زر تو سلب زرین شود بر ما
که کنجی را بر افشانی چو بر کف بر نهی صہبا
که هرگز نیم از آن وامق نکشت از دیدن عذرا
همانا قصر تو کعبه است و کرد قصر تو بطحا (۴)
که پیش تو چنین برخاک نهاده است چون مولا (۵)
بر آنکو آفرین تو بیک لفظی کند املا
که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرا
چو بر دیبای فیروزه فشانی لؤلؤ لا لا
کهی چون مهره سیمین نماید زهره زهرا
قرین کامه کاری باش و بار دولت برنا
که از دست بت خلع که از دست بت یغما (۶)

۱ - (عاصی از امرش می دارای بن دارا) ۲ - (همه) ۳ - (سنک آهن کس سنک آهن رباست

۴ - بطحا نام مکه است ۵ - مولا از لغات اضداد و اینجا بمعنی بنده مراد است

۶ - یغما نام شهری از ترکستان

در مدح خواجه امیر سید اسعد زبر گوید

نیلگون پرده بر کشید هوا	باغ بنوشت مفرش دیبا (۱)
ابدان گشت نیلگون دیدار (۲)	واسمان گشت سیمگون سیمبا
چون بلور شکسته بسته شود	کر بر اندازی آب را بهوا
لوح یاقوت زرد گشت بیباغ	بر درختان صحیفه مینبا
بینوا گشت باغ مینا رنگ	تا در او زاغ بر گرفت نوا (۳)
مطرب بینوا نوا نزنند	اندران مجلسی که نیست نوا
گر نه عاشق شده است برک درخت	از چهره رخ زرد گشت و پشت دوتا
باد را کیمیا ی سوده که داد	که از او زر ساو گشت کیا (۴)
گر کیا زرد گشت باک مدار	بس بود سرخ روی خواجه ما
خواجه سید اسعد آنکه ازوست	هر چه سعد است زیر هفت سما
آنکه بارای او یکیست قدر	آنکه با امر او یکیست قضا
زیر تدبیر محکمش آفاق	زیر اعلام معلمش دنیبا (۵)
تا بدریا رسید باد سخاش	در شکستست زایش دریا
کل جو داشت دست او دایم	وان دگر جودها از او اجزا (۶)
هر که امروز کرد خدمت او	خدمت او ملک کند فردا
هر که خالی شد از عنایت او	عالم او را دهد عنایت او
زایران اسرای او حرم است	مسند او منا و صدر صفا
هر که تنها شود ز خدمت او	از همه چیزها شود تنها
جز بر او ساز و ار نیست مدیح (۷)	جز بدو آبدار نیست ثنا
آفرین خدای باد بر او	کافرین را بلند کرد بنا

۴ - (منش دیبا) منش فرش و بساط است و نوشتن بفتح اول و ثانی در نور دیدن و صاحب فرهنگ ناصری در لغت منش این بیت را شاهد آورده بصورت هاشم ۲ - (نیلگون رخسار)

۳ - (برگرفت ابرنوا) ۴ - ساو خالص ۵ - معلم پارچه راه راه رنگ برنگ در نسخه دیگر

بجای معلمش همش نوشته شده ۶ - (جودها همه) ۷ - سازوار سازوار است

با بها گشت صد رو بالش ازو	که ثنا زو گرفت قر و بها
او کنند فرق نیک را از بد	اوشناسد صواب را ز خطا
خاطر من مگر بمدحت او	ندهد بر مدیح خلق رضا
گر چه دورم بتن ز خدمت او	نکنم بی بهانه رسم رها
هر زمان مدحق فرستم نو	ای رساننده زود باش هلا
او سزاوار تر بمدح و ثناست	جهد کن تا سزا رسد بسزا
ای ستوده خوی و ستوده سخن	ای بلند اختر و بلند (۱) عطا
گر نخدمت نیامدم بر تو	عذر کی تازه رخ نمود مرا
تا ز درگاه تو جدا گشتم	هر زمانی مرا غمی است جدا
فرقت پرده تو گشت مرا	پرده بر دو دیده بینا
من بمدح و دعا زدستم چنگ	گر بسنده کنی بمدح و دعا (۲)
تا نماز است نامه مؤمن (۳)	تا صلیب است قبله ترسا
شادمان باش و بختیار و عزیز	جاودان کامران و کام روا

در مدح امیر محمد بن محمود بن سبکتکین کوید

دوست دارم کودک سیمین بر بیجاده لب	هر کجا زیشان یکی (۴) بینی مرا آنجا طلب
خاصه با روی سپیده ها چون تابنده روز	خاصه با موی سیاه تیره چون تاریک شب
هر که را زینگونه باشد ماهروئی مشکموی	هست معذوران نیاساید زمانی از طرب (۵)
تاستاده است از دو چشمش بر نباید داشت چشم	تانشسته است از دو لعلش بر نباید داشت لب
گر مرا زین کودک بت روی دادستی خدای	بر لب او بوسه ها میدادی دادن عجب
۲۰ اینخوشا زین پیشتر کاندل سرایم زین صفت	کودکان بودند سیمین سینه و زرین سلب (۶)
باسرینهای سپید گرد چون تل سمن	با میانهای نزار زار چون تار قصب

۱ - (بزرگ) ۲ - بسنده بمعنی اکتفا ۳ - (مایه مومن) ۴ - (نشان بینی) ۵ - (شب و روز از طرب) ۶ - (اینخوشا کنیزش از این اندر سرایم زین صفت کودکان بودند و شی سینه و دیبا سلب) و شی ملون و منقش سلب لباس و جامه

- از دلارامی و نفزی چون غزلهای شهید
 کر نهی شد زین بتان اکنمون سرا به باک نیست (۲)
 پادشه زاده محمد خسرو پیروز بخت
 خسرو انرا اگر نسب نیکوترین چیزی بود
 ای قرین آورده اندر فضل بر خوی ملک (۳) ۵
 پیش ازین هرشاهی و هر خسروی فرزندان را
 بهمن آنکه رستم را چند که شاگرد شد
 همچنان کیخسرو و اسفندیار کرد را
 تو هم از خردی بدانستی همه فرهنگها
 تو دلی داری چو دریا و کفی داری جوابر ۱۰
 در هنر شاگرد خویشی چون نکوتر بنگری
 هم خداوند سخائی هم خداوند سخن
 جز ملک محمود را هر خسرو را خسروی
 پادشاهها چون توئی از پادشاهان جهان
 فرشاهی چون تو داری لاجرم شاهی تراست ۱۵
 عامل بصره بنام تو همی خواهد خراج
 گرت فرمان آید از سلطان که حالی از عراق
 نامه فتح تو از شام آید و دیگر ز مصر
 خانه بی طاعتان از تیغ تو گردد خراب
 و بر این سوی دگر فرمان دهد شمشیر تو ۲۰
 همچنان چون طبع تو برادر مدی شیفته است
 اندران صحرا که شیران دولشکر صف کشند
- وزدلاویزی و خوبی چون ترانه بوطلب (۱)
 دل پراست از آفرین خسرو خسرو نسب
 سرفراز تاجداران عجم وان عرب
 هم نسب دارد ملک زاده بملک و هم حسب
 ای هزینه کرده ملک و مال بر نام و نسب (۴)
 از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب
 تا خصالش بدخلل گشت و فعالش منتخب
 رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب
 نا کشیده ذل شاگردی و نادیده تعب
 زان همی باشی جواهر زین همی باری ذهب
 فضلهای خوبشتن را هم تو بودستی سبب
 هم خداوند حسامی هم خداوند حسب
 هیچ خسرو را نباید زین که من گفتم غضب
 پادشاهی را بست ای پادشه زاده نسب
 من چه دادم کردن اربیدانشی خایدرطب (۵)
 مخاطب بغداد بر نامت همی خواند خطب
 کردن گردنکشان را نرم کردان چون عصب (۶)
 منزلی زان تو حلوان باشد و دیگر حلب
 کنجهای مغربی از دست تو گردد غرب (۷)
 (فرد گرداند ز خالی تا که چین از قرب) (۸)
 تیغ تو بر کشتن و خون ریختن کشته سغب (۹)
 و آسمان از بر همی خواند برایشان اقرب (۱۰)

۱ - شهید بلخی از مقدمین شعرای ترستان ابوطلب نام مطرب و معنی معروف ۲ - (شکوه نی)

۳ - (رای غرب) ۴ - هزینه بمعنی خرج ضد دخل است. ۵ - (از پیدایشی خار و رطب)

۶ - (زغب) موی تازه روئیده از حیوان ۷ - غرب برکنده از وطن و در نسخه

۸ - کذافی جمیع النسخ ۹ - سغب کرسنه ۱۰ - اشاره بایه مبارکه اقتربت الساعة و انشأ القمر

- چشمه روشن نبیند دیده از گرد سپاه
 کشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بچنگ
 سیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته
 تیغها چون ارغوان و روبها چون شنبلیله
 ۵ چون همای رایت تو روی بنماید ز دور
 ناجویا نشان بجای نام بپسندند ننگ
 رزمگه زیشان چنان گردد که پنداری که تو (۵)
 جامه نا دوخته پوشدهم از روز نخست
 ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او
 دشمنان تو شریک دشمنان ایزدند
 ۱۰ از قیاس نام تو مرید سکالان ترا
 گرد بوجهل انکسی گردد که نندیشد ز جهل
 کر کسی کوید من و تو آسمان کوید بدو
 من همیدانم بقین کر چه رجب رافضلهاست
 ۱۵ ای تمامی طالع سعد تو نا کرده پدید
 زانکه زین پس تو بزخم هندوی تاب کمند
 بدسکال توزه پیراهن از بیم حسد (۷)
 تا چون نویسی بصورت هر یکی چون هم بوند
 تاناسزد کامل اندر دایره با منسرح
 بانك نندر نشنود گوش از غوکوس و چلب (۱)
 در قها چون کاغذ آماج سلطان پرتقب (۲)
 بر سر خون همچو از بیم جاده گنبد هاجب (۳)
 آن ز خون خلق و این از بیم تاراج و تعب
 زان دولشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب (۴)
 پیش دستانشان همی پیشی کنند اندر هرب
 آتشی و باد و ایشان گاه و آن صحرا خشب (۶)
 هر کسی کورا گرفت از هیبت تیغ تو تب
 از محمد باز گردد بازگشت از دین رب
 بر تویك يك راز کیتی بر گرفتن قد و جب
 گاه بو جهل لعین خوانیم و گاهی بولهب
 بولهب را بر خود آن خواند که بیسند دلهب
 تو چو او باشی اگر باشد روا که همچو حب
 یکشب از ماه مبارک به زسی روز رجب
 دشمنان چون ستاره بر فلک زیر ذنب
 کرد خواهی کردن هر بدسکالی را ادب
 باز شناسد همی در گردن خویش از کتب (۸)
 شیر و شیر و دیو و دیو و زیر و زیر و روح و حب (۹)
 تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب (۱۰)

- ۲۰ ۱ - چشمه روشن کنایه از خورشید (غو صدای کوس و نفیر و کرنا) چاب چنگ و سنج ۲ - دره
 زره ثقب جمه ثقبه بمعنی سوراخ ۳ - حبب جمع حباب ۴ - شغب هیجان شر ۵ - (پنداری بود)
 ۶ - (هیبت تو باد و ایشان گاه و آن صحرا مهیب) ۷ - زه پیراهن یقه پیراهن ۸ - کتب
 جمع کتبه بمعنی دواست که بدان دهان مشک و جزان را دوزند و در بعضی نسخه ها کتب است و آنرا
 کنف نیز گویند ۹ - زیر اول فارسی نقیض بالا و زیر ثانی بکسر عربی بمعنی خم قار اندود
 ۱۰ - کامل و منسرح و وافر و مقتضب نام چهار بحر است در علم عروض. ۲۵

شادمان باش ای کریم و در کریمی بی ریا پادشا باش ای جواد و در جواد بی ریب
دشمنان و حاسدان و بد سکلان ترا مرگ اندر بیکسی و زندگانی در تعب

در مدح میر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

- تاییدی از دل و از چشم من آرام و خواب که ز دل در آتش تیزم که از چشم اندر آب
- ۵ عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب
بارخم زرو زرب و بادلم اندوه و غم (۱) با دو چشمم آب و خون و باتم رنج و عذاب
وین عجایب تر که چون این هشت با من یار کرد هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنکیاب (۲)
- راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل زهت و دیدار چشم و زینت و قر شباب
در رک و اندر تن و اندر دل و در چشم من خواب و صبر و روح و خونم را بر افتاد انقلاب
۱۰ رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب
این تم از هجر تو چون برک بیداندر خزان این دلم در عشق تو چون توزی اندر ماهتاب (۳)
روی تو بستر و بر بود و بیفکنند و ببرد چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب (۴)
خرمی از تو بهار و تازگی از سرخ گل نیکوئی از کرد ماه و روشنی از آفتاب
چار چیز تو نباشد سال و مه بی هشت چیز هر یکی زان هشت دارد سوی دل بردن شتاب
۱۵ چشم تو بی خواب و سحر و روی تو بی سیم و گل جمعتو بی چین و پیچ و زلف تو بی بند و تاب
تاب جمعدین و خم زلف تو نشناسم همی از خم و تاب کند خسرو مالک رقاب
میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین کایزد او را چند چیز نیک داد از چند باب
از هنر نام بلند و از شرف جاء عریض از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب
با هنر دست سخنی و با شرف روی تنک (۵) با خرد خوی نکوی و با سخن فصل الخطاب
۲۰ هرگز او در چار وقت از چار چیز اندر نماند عجز هرگز پیش یک نهمت نکشت او را حجاب
وقت کردار از توان و وقت پیکار از عدو وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب
هشت چیز او را ببرد از هشت مایه هشت چیز سال و ماه این هشت چیز او را همینست آکتساب (۶)

۱ - (گرم و زحیر زربیر گاه زرد که اسیرک باشد گرم بضم غم و اندوه و دلگیری زحیر اطلاق

شکم ۲ - (نیک یاب) ۲ توزی کثان ۴ - غاب سقط و خراب و از کار افتاده

۵ - با شرف روی نکو ۶ - سال و مه این هشت چیز را ۲۵

حلم او سنك زمين و طبع او لطف هوا
 رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شكر
 در ديار كوزكانان اندر اين عهد قريب
 مسجد آدينه و عالى منار ميمنه
 از پي خوبي و از بهر صلاح مردمان
 دولت و اقبال او بي حيلت و بي رنج و ذل
 هشت چيزش را برابر يافتم با هشت چيز
 تبغ او را با قضا و تسبر او را با قدر
 حزم او را با امان و عزم او را با ظفر
 ۱۰ جان خصمش هر زمانى سوي خوشيش اندر كشد
 اصل را دى و بزرگى را دو چيز اندر دو چيز
 تا بفروردين زمين از لاله بر پوشد ردا
 تا چو شهر يور در آيد باز گردد عندليب
 شادمان باد او ز ايزد برگناه او را عفو
 ۱۵ چار چيزش را مبادا جاودانه چار چيز
 مدت او را كران و لشكر او را عدد
 روى او ديدار ماء و كف او جود سحاب
 خلق او بازار مشك و خوى او بوى گلاب
 چار چيز نامور كرد از بي مزد و ثواب
 سدرود سود ياب و جوي آب نو سراب
 كشت كرد اندر بيابان آب راند اندر سراب
 بوستان و سبزه كرد از سوخته دشتى خراب
 هر يكي زان هشت سوي فضل او دارد مآب
 اسب او را با سپهر و خشت او را با شهاب (۱)
 لفظ او را با قران و حفظ او را با كتاب
 تبغ او اندر غلاف و تير او اندر قراب (۲)
 دست او را در عنان و پاي او را در ركاب
 تا بدبماه آسمان از ابر بر بندد نقاب
 تا چو فروردين در آيد پشت بنمايد غراب
 دشمنش را بر نكو تر طاعت از ايزد عقاب
 اين دعا شكفت اگر كرد بساعت مستجاب
 ملكت او را زوال و نعمت او را حساب

در نهنيت ولادت پسرى از امير ابو يعقوب برادر سلطان محمود

سپيده دم كه هوا بر دريد پرده شب
 ۲۰ سپيد روز سپه روى داده بود بچين
 چنان سپاه و شى اندكى سپيد بروى
 همى فرو شده شمامه ز مشك سپاه
 بر آمد از سر كه روز بار داي قصب
 شب سپاه سپه روى داده سوي حلب
 چو ز نكشى كه بخنده كشاده باشد لب (۳)
 همى بر آمده شمعى ز عنبر اشهب (۴)

۱ - خشت سلاحى كه بجانب دشمن پرتاب كنند
 ۲ - قراب بكسر تير دان و تركش ۳ - (همى
 ۴ - شما مه رچه را كه بيويند از بوهاى خوش عنبر اشهب عنبرى كه سبدي آن بر تيرگى
 غالب و بويها باشد ۲۵

- ستارگان که هوای شبستان مذهب
چو هفت کوب سیمین بر آهین زرب (۱)
اگر ستاره هوا دار شب بود چه عجب
سپید صورت او همچو صورت مشوب
ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کو کب
کزو جمال فزود اندر آفرینش رب
ستاره نه که یکی پشت نسل و روی نسب
لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب
همی بر آمد و شب بود در جناح هرب (۲)
سپیده در دم او چون مبارزی معجب
که او امیر هنر باشد و امام ادب
بتیغ در فکند در هزار شهر شغب (۳)
جواد باشد و بخشنده ثیاب و ذهب
چو روز در که مولود او ولایت شب
در این حدیث یقینند مردمان اغلب
سپید باد بر او جوادانه روی حسب
چو میر باد شرف یافته بتیغ و قصب (۴)
هزار گونه هنر ها و هر یکی اصوب (۵)
به تیغ بر جگر دشمنان فکند لهب
به تیغ بر دل دشمن نهاد قفل خرب
به تیغ کرد عدو را ستاره زیر ذنب
به تیغ پیدش عدو باز کرد گنج کرب (۶)
- ز بهر بدرقه با شب همی شدند بهم
همی شد از بس شب با ستارگان پروین
ستاره در شب تاری بدیع تر باشد
(سپیده جامه برد جامه کز نمایش بود
چو غوطه خورد در آب کبود مرغ سپید (۷)
یکی ستاره بر آمد میان کاخ امیر
ستاره نه که یکی شاخ ملک و میوه دل
یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را
بوقتی آمد کز باختر سپیده بام
چو دل شکسته (۸) سواری همی گریخت سحر
ز روی نیکو بر حکم حال فال زدم
چو خسرو ملکان عم خویشان محمود
چو نامور پدر خویش میر ابو یعقوب
زدشمنان بستاند به تیغ خویش جهان
خدای درخور هر کس دهد هر آنچه دهد
خجسته باد بر این خسرو این خجسته پسر
امیر درخور خود یافت این پسر ز خدای
امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود
بخامه بر جگر دوستان چسباند آب
بخامه بر سر زائر نهاد تاج عطا
بخامه کرد ولی را امید زیر مراد
بخامه زیر ولی بر گرفت فرش نیاز

۱ - زرب بفتح هر دو زاء نوعی از لشتی است ۲ - چو غوطه زد در آب فرهنگ اسدی ۳ -
جناح میل و اقبال هرب فرار ۴ - (چو بر شکسته) ۵ - شغب شور و هیجان شر
۶ - قصب نی که قلم از آن کنند ۷ - (هنر هریک از دگر) ۸ - کر به شدت غم کرب جسم

- زهی بملک و مروت سر ملوک عجم زهی بچود و سخا سید ملوک عرب
هران زمین که دراو تیغ برکشی زنیام چنان بسوزد کز خاک او نروید حب
ترا بمردی و آزادگی میان سپاه هزار نام بدیع است و صد هزار لقب
بتیغ شاخ فکندی ز کرک تا یکچند (۱) به تیر بیل ز سیم رخ بفقنی غلب (۲)
عدو برزم تو بر هر کبی سوار شود که چار مرد بود دست ویای آن مرکب
از آنکه تب سوی مردم رسول مرک بود مخالفان ترا تهنیت کنند به تب
مخالف تو همی مرک خویشتم طلبد ز بیم آنکه مرا او را کبی به تیغ طلب
ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند بزر سرخ کبی خصم خویش را تو ادب
نه از آنکه ترسی از ولیک از کریمی خویش بخشنیدی چه کبی چون چنین کبی بغضب (۳)
کسی که قصد تو کرد از جهان سخاوت تو ز نام کنیت و از نام ملک و نام خطب
سخا نمائی و مردی کنی و داد دهی جز این سه چیز نداری در این جهان مکسب
همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد نصیب دشمن تو زینجهان عشا و تعب
تهی مباد سه چیز تو در جهان زسه چیز کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب (۴)
چو باغ بر شکفت مجلس تو خرم باد بروی غالیه زلفان یا سمین غنقب

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

غزنوی گوید

- چو سیرگشت سرتر گس غنوده ز خواب گل کبود فروخت زیر پرده آب
چو سرخ گل بسر اندر کشید سبز ردا فرو کشید رخ ارغوان کبود نقاب
زالله باغ پر از شمع بر فروخته بود نمود باغ بدان شمع های خویش اعجاب
بکشت باد خزان شمع باغ را و رواست اگر ندارد با باد شمع تابان تاب
همی کنند بر نک و بگونه سیب و بهی حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب (۵)

۱ - کرک بفتح کاف عربی کرگن ۲ - بیله نوعی از تیر که بشکل بیل کوچک سازند و غلب چنگال
۳ - خشنیدی مخفف خوشنودی است ۴ - (طیب) ۵ - دعد و رباب نام عاشق و معشوقی معروفست

مگر درخت شکفته گناه آدم کرد
 برآمد از سر کھسار ها طلایه ابر
 کنون کز ابر چو پیر حواصل است هوا
 بجای لاله و بوی بهار تازه بخواه
 از آن بخور که برد از خصال خسرو بوی
 از آن نبید که چون برفتد بجام بلور
 اگر نوا نزنند بلبل خجسته بس است
 بیانك چنك و بیانك رباب کرد همی
 چو زیر چنك فرو کرد بلبل مطرب
 بهار تازه همی خوردیش ازین شب و روز
 چو مست گشت بر او خواب چیدر گشت و نجفت
 خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد
 بهار چشم چو بکشد خویشتن را دید
 سیاه او بهزیمت نهاد روی از بیم
 بگشت گونه برلك درخت سبز از غم
 چه گفت گفت مرا اگر طلب کند روزی
 خزان خیره بشیمان شود ز کرده خویش
 نصیر دولت و دین یوسف بن ناصر دین
 بکام آرزوی دشمنان بدست خزان
 بنیک و بدش از ایزد همه خلائق را
 که باشد آنکه مراورا خلاف کرد و نکرد
 بدست اوست همه علم حیدر کرار
 ایا بیزم که آزاده تر ز صد حاتم

که همچو آدم عریان همی شود ز ثیاب
 چو جو قهای حواصل که بر کشی بطناب (۱)
 چه داشت باید موی حواصل و سنجاب
 نبید روشن و دود بخور و بوی کلاب
 از آن نبید که برداشت گونه از عناب
 گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب
 نوا زننده ما دست مطرب و مضرب
 هزار دستان با بلبل خجسته خطاب
 هزار دستان بکشد رود های رباب
 زدست باغ بجام گل شکفته شراب
 ز بسکه خورد بیباغ شکفته باده ناب
 بدان نیت که کند خانه بهار خراب
 بدست دشمن و خانه شده خراب و بیاب (۲)
 شهاب و ار همی رفت هریکی بشتاب
 بگشت گونه و لرزنده گشته چون سیماب
 برادر ملك آن مالك قلوب و رقاب
 چنانکه بد کنشان بر صراط روز حساب
 چراغ اهل هدی شمس الوالالباب
 مرا فرو نگذارد چنین برنج و عذاب
 امیر سید یوسف دهد ثواب و عقاب
 بفال بد ز بر مسکنش نعیم غراب (۳)
 به نزد اوست همه عدل عمر خطاب
 و یا بمعمر که مردانه تر ز صد سهراب

۱ - (چوموهای حواصل) ۲ - بتقدیم بآه موحدہ بر وزن ثیاب مرادف خراب و بمعنی بی آبت
 و در بعضی نسخ (نہاب نوشته شده ۳ - نعیم صوت غراب ۲۵

- زمانه امر ترا خادمیست از خدام فلک سرای ترا حاجبیت از حجاب
 فلک چو غیبه جوشن ستاره زان دارد (۱) که بی گرد بود چون بر او زنی بشتاب (۲)
 همی برون جهد از آسمان ستاره شب ز بیم تیرت و بر قول من دلیل شهاب
 در مصیبت خصم ارنه تیغ تست چـرا چو او بجنبد خصمان تو شوند مصاب
 هزار بار زدست توان مبارک تیغ ز خون دشمن تو کرد روی خویش خضاب
 بسا آنکه که چو قارون فرو شود بزمین بد آنکه که تو شمشیر بر کشی ز قراب (۳)
 ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر چنان طید که طید گوی کرد بر طبطاب (۴)
 زیو ز تو برمد بر شیخ بلند یلنک (۵) ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب
 ایا طریق خرد باز دیده از هر روی ایا فنون هنر بر رسیده از هر باب
 شرف کند بتو علم و بنزد از تو ادب از آنکه که مایه علمی و قبله آداب
 بخوان کتاب سیر زانکه خوب سیرت تو به از کتاب سیر ساخت صد هزار کتاب
 خدایگانا شاهنشها خداوند ادا یکی حدیث نبوش از ره برای صواب
 ز من بشکر تو فضلت همی سؤال کند سؤال فضل ترا چون دهم بشکر جواب
 بقدر خدمت باشد ثواب شکر و مرا فزون ز خدمت من دادی ای امیر ثواب
 سخاوت تو و کردارهای خوب تو کرد چو کوه روی میان من و نیاز حجاب
 چو تشنه گشته و کم بوده مردمی بودم بطمع آب روان گر مکاه سوی سراب
 مرا تفضل تو آب داد و راه نمود بدوستانی خوشتر ز روزگار شباب
 همیشه تا بتوان یافتن ز علم نجوم مکان سیر کواکب بحکم اسطرلاب
 جهان بحکم تو داراد و رهنمون تو باد محوّل الاحوال و مسبّب الاسباب
 خجسته بادت و فرخنده مهرگان و بتو دل برادر شاد و دل عدوت کباب
 چنانکه هرگز تا بوده نسافته بهیچ حالی روی از چهار چیز متاب
 ز طاعت یزدان و محبت سلطان ز مصحف قرآن و زیارت مهرباب

۱ - غیبه به غین معجبه یولکها از آهن و فولاد که بر زره و جوشن نصب کنند ۲ - (که بیدرنک

بود گر زنی بر او بشتاب) درنک بقول جهانگیری بمعنی رنج و محنت است و همین شعر را شاهد آورده

۲ - غلاف شمشیر ۴ - نوعی از چوگان ۵ - یوز توله و سگ شکاری (شیخ دماغه کوه

در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین غزنوی

باغ دیبا رخ پرند سلب (۱)	لعبگر کشت و لعبهاش عجب
که دهد آب را ز کدل خلعت	گاهی از آب لاله را مرکب
که بهشتی شود پر از حورا	که سپهری شود پر از کوکب
بیرم سبز بر فکنده بلند (۲)	شاخ او کرده بسدین مشجب (۳)
بوستان کشت چون ستبرق سبز	آسمان کشت چون کبود قصب
حسداید همی ز بس گلها	آسمان را ز بوستان هر شب
آب هم رنگ صندل سوده است	خاک هم بوی عنبر اشهب (۴)
سبزه کشت از در سماع و شراب	روز کشت از در نشاط و طرب (۵)
هر گلی را بشاخ گلبن بر	زند بافیست با هزار شغب (۶)
بلبلان کوئی خطیبانند	بر درختان همی کنند خطب
باز بر ما وزید باد شمال	آن شمال خجسته پی مرکب
بوستان شکفته پنداری	دارد از خلعت امیر سلب
میر یوسف برادر سلطان	ناصر عالم و دستگیر ادب
جود را عنصر است وقت نشاط	عفو را کوهر است گاه غضب
خشم او بر تقابدی دریا	گر بر او حلم نیستی اغلب (۷)
وقت فخر و شرف سخاوت وجود	بدل و دست او کنند نسب
از کف او چنان هراسد بخل	که تن آسان تن درست از تب
زانکه هم رنگ روی دشمن اوست	نهد در خزانه هیچ ذهب
خواسته بدهد و نخواهد شکر (۸)	این صوابست و اندک اصب
ای ترا مردمی شریعت و کیش	ای ترا جود ملت و مذهب

۱ - جامه و لباس ۲ - بیرم پارچه ریشمانی نازک ۳ - شاخ چاق و تیریز جامه مشجب بکسر میسم
 دارچوبی که بر آن جامه افکنند ۴ - عنبر بویا که سیدی آن بر سیاهی غالب باشد ۵ - از در کلمه ایست
 مفرد به معنی لایق و شایسته و سزاوار ۶ - زند باف بلبل شغب شور و هیجان
 ۷ - (گر سوی عفو نیستی) ۸ - خواسته اسباب و اثاث خانه و ملک و سامان و آنچه دلخواه باشد

- ز چو کاهست و دست را دتوباد
خلق را برتر از پرستش تو
هر که را دستگاه خدمت تست
با همه مهتران بکیست بکسب
از پی خدمت مبارک تو
مر ترا معجزاتهای قویست
روز هیدجا که برکشی ز نیام
نشاسد ز بس طپند مریغ
هر کجا جنگ ساختی بر خون
هر که با تو بجنگ گشت دچار
دشمنت هر کجا نگاه کند
مسکن دشمن تو بود و بود
ای بازادگی و نیکنوئی
آنچه تو کرده باندک سال
باز گیری بتیغ روز شکار
باز کردی بتیغ وقت شکار
جز تو نگرفت کرگرا بکمند
بس مبارز که زیر گرز تو کرد
کشتن شیر شرزه تب
تا بود سیستان برابر بست
تا ببحر اندراست وال و نهنگ (۷)
شادمانه زی و تن آسان باش
- ۵
- ۱۰
- ۱۵
- ۲۰
- پیشگاه خزانۀ تو مهیب (۱)
نیست چیزی پس از پرستش رب
بس عجب نیست گر بود معجب
هر که را خدمت بود مکسب
مهتران کهتری کنند طلب
زیر شمشیر تیز و زیر قصب
خنجری چون زبانه ز لهب
که حمل برج اوست یا عقرب
بتوان راند زورق و وزرب (۲)
با ظفر نزد او یکیست هرب
یا نهان جای اوست یا مهرب
هر زمینی کز او نروید حب
نه عجم چون تو دیده و نه عرب
اندر اخبار خوانده نیست وهب (۳)
کرک را شاخ و شیر را مقلب (۴)
پیل راناب و استغوان و عصب
ای ترا میر کرگ گیر لقب
پشت چون پشت مردم احذب (۵)
چشم زخم تو شاه بود سبب
تا بود کش برابر نخشب (۶)
تا بگردون براست راس و ذنب
بعد و باز دار رنج و تعب

۱ - محل وزیدن باد - ۲ - زرب بفتح نوعی از کشتی ۳ - وهب نام چند نفر از صحابه و نام معدنی است

۴ - درگ بکاف تازی اول و پارسی ثانی کرگدن است که حیوانیست معروف ۵ - احذب کسی که

پشت او غوز باشد ۶ - کش نام نام شهری نزدیک نخشب ۷ - وال نوعی از ماهی است ۲۵

سال امسال تو زیبا را جود	روز امروز تو زدی اطیب
میستان ار کف بتان چکل	لاله رخسار و یاسمین غنقب
آنکه زلفش چو خوشه غنقب است	لبش از رنگ همچو آب غنقب (۱)
دایم از مطربان خویش بیزم	غزل شاعران خویش طلب
شاعرانت چو رودکی و شهید	مطربانت چو سرکش و سرکب (۲)

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

روزه از خیمه ما دوش همی شد بشتاب	عید فرخنده فراز آمد با جام شراب
قوم را گفتم چونید شما باسه نبید (۳)	همه گفتند صوابست صوابست صواب
چه توان کرد اگر روزه زما روی بتافت	توان گفت مراورا که زما روی متاب
چه شود گر برود کو برود نیک خرام	رفتن او بر هاند همگانرا ز عذاب
روزه آزادی تن جوید او را چکنم	چو اسپران نتوان بست مراورا بطناب
عید بر ما می آسوده همی عرض کند	روزه ما را چو بخیلان بترحم دهد آب
گر همه روی جهان زرد شد از زحمت او	شکر الله که کنم سرخ رخ از باده ناب
گوشه میکده از باده کنون بیفی مست	مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب
مقزمان روزه پیوسته تبه کردو بسوخت (۴)	بوکه باز بر همی راست کندرود و در باب (۵)
بسر چنک همی بر کشد ایربشم چنک	ماو این عید گرامی بسماع و می ناب
هر دو چون ساخته کردند بر میر شوند	وز بر میر بیایند بر ما بشتاب
میر یوسف عضدالدوله باری ده دین	لشکر ارای شه شرق و خداوند رقاب
آنکه صد فضل فزون داردو هرگز بیکی	خویشتن رانستودست و نکر داست اعجاب
خویشتن را چه ستاید چوستود است بفضل	چه نیاز است سیه موی جوانرا بخضاب
از همه شاهان اورا بهم آمد بجهان	شرف دست هنر باشرف دست کتاب (۶)
هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران	سخنش را بتکلف نتوان داد جواب

۱ - (رنگ و گونه همچو غنقب) ۲ - شهید بلخی از متقدمین شعر است سرکش و سرکب نام دو مطرب و نوازنده معروف که در عهد خود بی نظیر بودند ۳ - (شمایان به نبید) ۴ - (روزه پیوسید و تبه کرد) ۵ - زیر ضد بم است ۶ - (شرف درس هنر باشرف درس کتاب)

گر سخن گوید تو گوش همی دار بدو
سخن نیکوی ما و سخن او ز قیاس
کر سخن گوید آب سخن ما برود
در رسیده است بعلم و بر سیده بسخن
هر که گوید ملک عالم معلوم شود
گر سزاوار هوا کام هوا یابد و بس
هنر آنجاست کجا بازوی او باشد و نیست
چشم دارم ز خداوند که او خواهد یافت
بر نیاید برضای ملک از چنگ ملوک
همه خواهند که باشند چنو و نبوند
نیکبخت آن ملک ناصر دین بود گر او
بچنین بار خدایان و بچوین خلفان
تا همی زیر فلک خانه آباد بود
دولت میر قوی با دو تن میر قوی
شادمان باد بدین عید و بدین روزه که داشت

در مدح خواجه جلیل عبد الرزاق بن احمد بن حسن

ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب
خمیده گشته ز هجران و زرد گشته زغم
چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید
فرو نشست بر آفتاب و روشن کرد
چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی (۳)
ستارگان همه آ که شدند و ماه خجل
بر آسمان شب دوشین نماز شام بگام

همی دوید بگردون بر آفتاب طلب
نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب
نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
بروی روشن او چشم تیره چون شب
گذار کرد بدین در همی دو روز و دوشب
ز عشق هر که خجل شد از و مدار عجب
فرو کشید بر آن روی او کبود قصب

اگر که دور شد از آفتاب ماه رواست
 بدین طرب همه شب دوش تاسپیده بام
 نماز شام همه نیکوان بعید شدند
 بنفشه زلف من اندر میانشان کفتی
 زدور هر که مراورا بدید پیر و جوان
 بعید رفت بیکنام و بازگشت زعید
 هوا هزار فروخت و مرا دو هواست
 هوای صحبت آن ماه روی غایب موی
 جلیل عبدالرزاق احمد آنکه برش
 آمید خدمت آنخواجه پشت راست کند
 کمینه مرغی کز باغ او بدشت شود
 بروز معرکه با دشمن خدای علی
 گهی که علم افادت کنند سجود کند
 برهنه گشتن روی مه از نقاب کبود
 ستارگان همه خوانند نام او که بوند
 چنانکه ماه همی آرزو کند که بود
 زبیم جودش بخل از جهان هزیمت کرد
 عطا فزون کند آنکه گراوشدی نومید
 بزرگوار عطا های او خطیبانند
 کذر نیابد از بحر جود او خورشید
 ایا سپهر برین مرکب تورا میدان
 مخالفان ترا بر سپهر تابزنند

۱ - (غریو صدا و او از مهیب شب شور و هیجان ۲ - احب کسیکه پشت او غوز باشد

۳ - غلب جنگال طیور ۴ - وهب نام یکی از محدثین و چند نفر از صحابه است

۵ - یلب درع یمانی وزره چرمین ۶ - بفتح نوعی از کشتی

اگر مخالف تو رز نشاند اندر باغ
 بدان زمین که بداندیش تو گذشته بود
 کلاه داری و دل داری و نسب داری
 بر آسمان بر زمینی ز قدر وین عجبست
 تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نشکفت
 اگر بنخش باد سخاوت تو وزد
 چنانکه گر بحلب مجلس تو یاد کنند
 همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع
 همیشه تا نبود خانه زحل میزان
 جهان بکام تو بادو فلک مطیع تو باد
 خجسته بادت عید و چو عید باد مدام
 بوقت بار عنا بر دهد بجای عنبر
 عجب نباشد اگر تا ابد نروید حب
 بدین سه چیز بود فخر مهتران اغلب
 عجب تر آنکه بدین قدر نیت میعجب
 از آنکه زایش بحراست عنبر اشهب (۱)
 مکان زر بشود خار بر که نخشب
 سرشته مشک شود خاک بر زمین حلب
 بود پس دو جمادی رونده ماه رجب
 چنان کجا نبود برج مشتری عقب
 موافق از تو بر راحت عدو ز تو بکرب
 همیشه روز و شب تو زیکدگر اطیب

در مدح یمین الدولة سلطان محمود سبکتکین گوید

ای ملک کیتی کیتی تراست
 درخور تو باشد و کردار تو (۲)
 نام تو محمود بحق کرده اند
 طاعت تو دینست آنرا که او
 هر که ترا عصیان آرد پدید
 از پی کم کردن بد مذهبان
 سال و مه اندر سفری خسروار
 ایزد کام تو بحاصل کناد
 تا سر آنان چو کیساید روی
 ای ملکی کز تو بهر کشوری
 حکم تو بر هر چه تو گوئی رواست
 هر چه در این کیتی مدح و ثناست
 نام چنین باید با فعل راست
 معتقد و پاکدل و پارسا است
 کافر گردد اگر از اولیاست
 در دل تو روز و شب اندیشه است
 خوابکه و جای تو مهد صباست
 مار هیانرا شب و روز ایندعاست
 کایشان گویند جهان چون گیاست
 بهر ره بید ینان گرم و عناست (۳)

۱ - عنبر بویا متعادل بسفید رنگی ۲ - (در خورتو وز در کردار تست) از در بمعنی شایسته و لایق
 و سزاوار است ۳ - گرم بضم کاف فارسی غم و اندوه و دلگیری

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

- کرد سپاه تو کجا بگذرد
هر که وفا دار تو باشد بطبع
و آنکه دو تا باشد با تو بدل
گرچه حربه‌ی تو بچنگ ملوک
تبغ تو روی مسکن دیده نیست
هر که بنگر یزد و شوخی کند (۲)
میر ری از بهر تو کم کرده راه
بر در تو راه گریزش نیست
نعمت ایزد را شاکر نبود
کافر نعمت و نسیاس گشت
ایزد بگماشت ترا تا به تو
هیچکسی را ز تو بد نامده است
حصن خدا نیست شهاب حصن تو
بسته ایزد بود از فعل خویش
ملک ری از قر مطیان بستدی (۴)
آنچه بری کردی هر گر که کرد
لاف زنایی را کردی بدست
شیر ندارد دل و بازوی ما
روز مصاف و که ناموس و ننگ (۵)
هر که بما قصد کند پیش ما
از بن دندان بکند هر که هست (۷)
- چشم مسلمانرا آن تو تیاست
هر چه امیدست مرا ورا وفاست
تا دل فرزندان با او دو تاست
ورچه ترا پیشه همیشه و غاست (۱)
طاقت پیکار تو ایشه که راست
مستحق هر بدی و هر بلاست
ورچه بهر گوشه ری رهنماست
آمدن او نه بسکام و هواست
گفت چنین نعمت زیبا مراست
کافر نعمت را شدت جزاست
نعمت او کم شد و دولت بکاست
کونه بدان و نه بتر زان سزاست
حصن تو دور از قدر و از قضاست (۳)
هر که به بند تو ملک مبتلاست
میل تو اکنون بمن و صفاست
یا بتمنا که توانست خواست
کایشان گفتند جهان زان ماست
کوشش ما بردل و بازو گواست
هر یکی از ما چو یکی از دهاست
زود جهد گر که عمد یا خطاست (۶)
آنچه بدان اندر مارا رضاست

۱ - و غا جنگجویی ۲ - شوخ بی حیا ۳ - (دور از تو زایزد قضاست) ۴ - قرامطه قومی بدکیش مبدع در دین اسلام که قبله از کعبه برگردانیدند و مکه قتل عام کردند و حجر الاسود از آنجا بردند و روزه رمضان بدل کردند و غسل جنابت برداشتند و قصه ایشان در تواریخ مسطور است ۵ - (چنگ و نبرد) ۶ - (ورعلی مرتضاست) ۷ - بن دندان کنایه از اطاعت و انقیاد است ۲۵

کفته و نا کفته ایشان هباست	اینهمه گفتند ولیکن کنون
هیچکس از جای نیارست خاست	حاجب تو چون بدری رسید
اشتمل ایشان اکنون کجاست (۱)	همچو زنانشان بگرفتی همه
اکنون از خون جگر بر ملاست (۲)	آنکه سقط گفت همه بر ملا
گفتی کاین درخور خوی شماست	دار فرو بردی باری دویست
بر سر چوبی خشك اندر هواست	هر که از ایشان بهوی کار کرد
دار فلان مهتر و بهمان کیاست (۳)	بسکه ببینند و بگویند کاین
وانرا اقطاع فلان روستاست (۴)	اینرا خانه بفلان معدنست
گرچه که با لشکر بی منتهاست	هیچ شهی بانو نیارد چخید
از قبل مملکت ری خطاست	تهنیت آوردن نزدیک تو
زانکه همه کیتی چون ری تراست	تهنیت کیتی گویم نسرا
هرچه بر از خاک و فرو داز سماست	گرچه نخواهد دل تو آن تست
کاین ز توانگر دلی و از سخاست	دانم و از رای تو آگه شدم
کان ملک می نر تو مرا ورا عطاست	هیچ ملک نیست در ایام تو
راست خوی تو چو خوی انبیاست	خانه بیدینان گیری همه
حاجب تو آصف بن بر خیاست	تو چو سلیمانی و ری چون سبا
معنی این لفظ نه بر مقتضاست	نی نی این لفظ نیاید درست
تو ملک کی کاورا صد چون سباست	آصف تختی ز سبا برگرفت
دولت تو معجزه مصطفی است	معجزه دولت نست او و باز
چندان کاین چرخ فلک را باقاست	دولت و اقبال و بقای توباد
کاورا مهر تو زروی و ریاست	کم باد از روی زمین آنکسی

۱ - اشتمل تندی و غلبه و زور و تعدی ۲ - سقط فحش و ناسزا و ملا در مصراع اول بمعنی
 علن و آشکار و در مصراع ثانی بمعنی ملو و پر است ۳ - کجا بکاف تازی بزرگ و مهتر
 ۴ - اقطاع قبول و محل مواجب و مراسم

در صفت گوی بازی سلطان محمود و مهمان شدنش بخانه یکی از فرزندان

- ایخوی تو ستوده و رای تو چون توراست
از کوشش تو شاه بهر جای هیبت است
فضل ترا همی نبود منتهی پدید
چو گان زدی بشادی بانبندگان خویش
گوی ترا ستاره نیایش کند همی
من خواهی که چون تو بمیدان شتایی
گر اختیار ما بود آنجای جای تست
گوی تو بر ستاره شرف دارد ای امیر
این جاه و این شرف بتو افزود گوی تو
پیدا بود که گوی ترا تا کجاست قدر
گوئی بخدمت تو بدین جایکه رسید
گر ما که بندگان تو باشیم و بگذریم
آنکس که بنده تو شد ایشاه بنده نیست
ای میزبان لشکر سلطان و آن خویش
مهمان تو بکاخ تو برخی گمان برد^(۱)
چون بنگرد بزرگی بنده بدست چپ
تا این سمای روی گشاده نه چون سماست
اندر جهان تو باش و پدر میزبان خلق
- ۵
۱۰
۱۵
۲۰

در مدح امیر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

- گر چون تو بترکستان ای ترک نگار است
ور چون تو بچین کرده نقاشان نقشی است
هر روز بترکستان عیدی و بهاریست
نقاش بلا نقش کن و فتنه نگار است

- آن تنك دهان تو زبجاده نكینی است باریك میان تو چو از كتمان تار یست
 روی تو مرا روز و شب اندوه گمارست شاید كه پس از انده اندوه گمار یست
 بر ماه ترا دو گل سیراب شكفته است در هر دلی از دیدن آن دو گل خار یست
 تو بار خدای همه خوبان خماری^(۱) وز عشق تو هر روز مرا تازه خماریست
 از بهر سه بوسه كه مرا از تو وظیفه است هر روز مرا با تو دگر گونه شمار یست
 سه بوسه مرا بر تو وظیفه است ولیكن آگاه نه كز پس هر بوسه كنار یست
 ای من رهی آنچه كه كلكون كه تو كوئی^(۲) در بسزم امیر الامر از تازه نكار یست
 یوسف پسر ناصر الدین آنكه مرا را بر گردن هر زائرش از منت باریست
 از بخشش او در كف هر زائر گنج یست وز هیبت او در دل هر حاسد ماریست
 در بزم درم باری و دینار فشایدست در رزم مبارز شكر و شیر شكار یست
 در چا كرداری و سخا سخت ستوده است او سخت سخی مهر و چاكر دار یست
 بر در كه او بودن هر روزی فخر یست بد خدمت او رفتن هر گامی عاریست
 ای بار خدائی كه ز دریای كف تو در بای محیط ارچه بزرگست بخاریست
 جیحون بر یكدست توانباشته چاه یست سیحون بردست دگرت خشك شیار یست^(۳)
 چتر سیه و رایت تو سایه فكنده است در هند بهر جای كه حصنی و حصار یست
 از تیر تو در باره هر حصنی راه یست^(۴) وز خشت تواندر بر هر كوهی غاریست^(۵)
 شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را ار آهن و از روی بر آورده جداریست
 از هیبت تو خصم ترا بر سر و بر تن هر چشم یكی چشمه و هر موئی ماریست
 بد خواه تو چون ناز به بیند بهراسد^(۶) پندار دكان از پی او ساخته دار یست
 ۲۰ و ر خار بُنی بیند در دشت بترسد گوید مكران خار ز خیل تو سوار یست
 و ر ذره بجسم آیدش آسیمه بماند گوید مكران از تنك اسب تو غبار یست^(۷)

۱ - خمار نام شهری از ملك ختن منسوب بخویریان است ۲ - (آن چهره زیبا كه تو)

۳ - شیار زمینی است كه بجهت زراعت كردن با گاو آهن شكافته باشند در جهانگیری سنار ضبط كرده و گوید سنار تنك ایست كه كشتی دران بايستد ۴ - باره دیوار قلعه ۵ - خشت سلاحی است

۶ - ناز درخت كاژ را گویند ۷ - تك بمعنی دویدن است ۲۵ كه بجانب خصم اندازند

در هر سخنی زان تو علمی و سخا نیست
کوهی که بر او زلزله قادر نشد اورا
ای نیزه تو همچو درختی که مراورا
هنگام خزانست و خزانرا بدر اندر
بنموده همه را ز دل خویش جهانرا
بر دست حنا بسته نهد پسای بهر گیام
رزلاغر و پیر مرده شد و گونه تبه کرد
هر برکی ازو گونه رخسار نژند نیست
نرکس ملکی کشت همانا که مراورا
آن آمدن ابر کسسته نسکر از دور
ای آنکه مرادر که تو خوشتر جائیست
تا در بر هر پستی پیوسته بلند نیست
بادولت فرخنده همی باش همه سال
بگزار حق مهر مه ایشه که مه مهر

در مدح خواجه بزرگ احمد بن حسن میمنندی گوید

ای وعده تو چون سر زلفین تونه راست
چون دشمنان کرانه کرفتی زدوستان
با من همه حدیث وفا داشتی عجب
دل بر تو بستم و بتو بس کردم از جهان
گفتی ترا ز من نرسد غم نه این غم است
با اینهمه جفا که دلم را نموده
صدعیب دارد ایندل مسکین و یک هنر
خواجه بزرگ شمس کفایت احمد حسن

۱ - (لواو زغنی ازین هر جای) متن و حاشیه هر دو غلط است ۲ - کلنک برنده ایست کبود رنگ و دراز کردن

- آن معطی که روز و شب از بهر نام نیک
از فضلهای صاحب سید سخا کم است
اندر همه جهان بر خلق همه جهان
ایخواجگان دولت سلطان بهر نماز
بادشمنان دولت او دشمنی کنید
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان
آنجا که اوست راحت و آرام عالم است
اندر سلامتش همه کس را سلامت است
هر چند کس بسر نشود پیدش هیچکس
گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود
اورا شما بچشم وزارت نگه کنید
گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ
اورا چنانکه اوست ندانم همی ستود
در فضل و در کفایت او چون رسد سخن
قرخ پی است بر ملک و بر همه جهان
شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست
بر ملک و خانه او ملک مشفق نمود
آترا که او همی بود اندر هوای شاه
دایم صلاح خواجه هوا باد شاه را
بادوستان شاه جهان خواجه یکدلست
بر چشم دشمنانش چون نوك سوزنست
- ۵
- ۱۰
- ۱۵
- ۲۰

در پوزش مروّت و در دادن عطاست
هر چند برترین همه فضلها سخاست
این فضل و این مروّت و این نعمت آشناست
اورا دعا کنید که او در خور دعاست
از بهر آنکه دولت او دولت شماست (۱)
شورو بلا زجای نیارد بیای خواست
و آنجا که نیست او همه شورو همه بلاست
و اندر بقاش دولت اسلام را بقاست
پیشش بسر شوید و مگوئید کاین خطاست
اورا کنید خدمت نیکو که اوسزاست
او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
این حشمت و وزارت او حشمت خداست
از چند سال باز دل من در این عناست
این فضل و این کفایت او را چه منتهاست
و این ایمنی و نعمت چندین بر این گواست
در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست
گر مشفق نمود مر اورا ملک رواست
این نعمت و کرامت و این نیکوئی جزااست
کاندر هوای شاه دل خواجه چون هواست
با دشمنان او همه ساله دلش دوتااست
در چشم دوستانش چون سوده توتیاست

در مدح میر ابو الفضل فرزند سیدالوزرا گوید

من ندانم که عاشقی چه بلاست
هر بلائی که هست جمله مراست

۱ - (از بهر آنکه دشمن او دشمن شماست)

زرد و خمیده گشتم از غم عشق ^(۱)	دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودیم که مرا	اینهمه درد و سختی از دل خاست
دل بود جای عشق و چون دل شد	عشق را نیز جایگاه کجاست
دل من چون رعینتی است مطیع	عشق چون پادشاه کام رواست
برد و بُرد هر چه بیند و دید	کنند و کرد هر چه خواهد و خواست
وای آنکو بدام عشق آویخت	خُنک آنکو زدام عشق رهاست
عشق بر من درِ عنا بکشاد	عشق سر نابسر عذاب و عناست
در جهان سخت تر ز آتش عشق	خشم فرزند سید الوزراست
میر ابو الفضل کز قنوت و فضل	در جهان بی شبیه و بی همتاست
صفتش مهر گشاده کف است	لقبش خواجه بزرگ عطاست
بسخا نامور تر از دریا	گرچه او را کمینه فضل سخاست
دست او هست ابر و دریا دل	ابر شاگرد و نایبش دریاست
بخشش او طبیعی و گهریست	بخشش دیگران بروی و ریاست
راد مرد و کریم و بیخلل است	راد و یکخوی و یکدل و یکناست
نیکوئی را ثواب هفتاد است	از خدا و براین رسول گواست
اندکست این ز فضل او هر چند	کس نکفته است کاندکیش چراست
آن خواجه غریب تر که از او	خدمتی را هزار گونه جزاست
اثر نعمت و عنایت او	بر همه کس چو بنگری پیداست
ادبارا شریک دولت کرد	دولت خواجه دولت ادب است
شعرا را رفیق نعمت کرد	نعمت خواجه نعمت شعراست
هر تنی زیر بار منت اوست	هر زبانی بشکر او گویاست
او ز جود و ز فصل تنها نیست	در همانند خویشتن تنهاست ^(۲)
طبع او چون هواست روشن و پاک	روشن و پاک بی بهانه هواست

۱ - (زرد و چمچاخ کردم از غم عشق) صاحب فرهنگ ناصری در ذیل لغت چمچاخ چنین ثبت کرده و

۲۰ چمچاخ را بمعنی منحنی و خمیده دانسته ۲ - و ز همانند

روز او از قیاس بی فرداست	هر که با او بدشمنی کوشد
از خدای جهان نبشته قضاست	تیغ او بر سر مخالف او
ور همه بر پریده چون عنقا است (۱)	دشمن او ازو بجان نرهد
او بهر فضل سید آباست	گر چه آبش سیدان بودند
که روانیست این قیاس و خطاست	دست او را مکن قیاس بایر
اندر او بیم صاعقه است و بلاست	گر چه گیتی زابر تازه شود
تا زمین را فراخی و پهناست	تا هوارا کشادگی و خوشی است
هر چه او را مراد کام و هواست	شادمان باد و بافته ز خدای
کو خجسته بی و خجسته لقاست	مهرگانش خجسته باد چنان
زو مرا نیم موی و نیم قباست	کاندرین مهرگان فرخ پی

در مدح ابوالحسن علی بن الفضل المعروف بالحجاج

از همه ترکان چون ترك من امروز کجاست	ترك من بر دل من کام روا گشت و رواست
سرو باقد بلندش نه بلندست و نه راست	مشك بازلف سیاهش نه سیاهست و نه خوش
همه کوشیدن آن ترك بمهر و بوقاست	همه نازیدن آن ماه بیدیدار من است
مشری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست	اوسمن سینه و نوشین لب و شیرین سخنست
آنچنان روی ز ایزد بدعا باید خواست	روی او را من از ایزد بدعا خواسته ام
ور بجای دل جان خواهد بدهم که سزا است	دل من خواست همی بر کف او دادم دل
کابن قضائست بر این سر که ندانم چه قضاست	اندر این عشق مرا نیز ملامت مکنید
که من دلشده این انده و اندیشه مراست	مردمان گویند این دلشده کیست بر او
تادر او مدحت فرزند وزیر الوزراست	در دلم هیچکسی دست نیابد به بندی
آنکه از بار خدایان جهان بیهمتاست	خواجه سید حجاج علی بن الفضل
سال و مه مجلس او مسکن و جای ادباست	روز و شب در که او خانه اهل هنرست
این سخا معجز عیسی است همانا نه سخاست	بس خا مرده صد ساله همی زنده کند

- همچو برشاخ درختان اثر باد بهار
همچو ما همه از نعمت او بهره وریم
مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو
سال و مه در طلب نعمت و ناز خدم است
۵ همه نازیدنش از دیدن زوآر بود
کهری را بر او خدمت جاه و کرم است
خدمت فزخ او باید ورزید امروز
مهرتان سپهی عاشق مهر و درمند
۱۰ مرد را خدمت یکروزه آن بار خدای
دل خواجه است که هرگز نگراید بدرم
از پی عرض نگهداشتن و جاه عریض
چونکه داور بود او داور بیغل و غشست
ضعفا را بهمة حالی یار است و خدای
هم ز بهر ضعف حال خداوند بسا^(۲)
۱۵ نامه کرد سوی خواجه سید که بفضل
هم دل خلق نگه دارد هم مال امیر
رمضان آمد و دیوان مؤت برداشت
مردمان اکنون داند که چون باید خفت
لاجرم برتن و برجان امیر از همه خلق
۲۰ گر کسی گوید کافی تر و کامل تر از او
در جهان با نظر او نه بلا ماند و نه غم
از حلیمی چو زمین است و برادی چو فلک
تا فلکها را دور است و بر وجست و نجوم
- اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست
پس چونیکو نگری نعمت او نعمت ماست
وین دو چیز است که او را بجهان کام و هو است
روز و شب در سخن زائر و تدبیر عطاست
وامق است او بمثل کوئی و زائر عذراست
خدمتی را بر او نعمت بسیار جز است
هر که را آرزوی نعمت و ناز فر د است
بس درمهای درستست و بر این قول گواست
گر چه مسرف بود و مفرط صد ساله نواست
دل خواجه نه دلشقی که همانا دریاست
خواسته بر دل او خوار تر از خاک و حصاست^(۱)
چونکه حاکم بود او حاکم بی روی و ریاست
یار آنست بهر وقت که یار ضعف است
بپذیرفت و بیفزود و بر آورد و بسکاست^(۲)
شغل آن کار کفایت کن کان کار تراست
کار فرمای چنین در همه آفاق کجاست
خلق را گفت مرا شادی از ایام شماست
مردمان اکنون داند که چون باید خواست
روز تاروز بنیکی ز دگر گونه دعاست
هیچ مهتر بود این لفظ چنان دان که خطاست
نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست^(۲)
از تمامی چو جهانست و زیای چو هواست
تا کو اکبر را سیر است و فرو غست و ضیاست

۱ - خواسته اسباب و متاع حصا سنک ریزه و ربک ۲ - (مال خداوند) ۳ - نظر بمعنی

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربيع
 مجلس و بيشكه از طلعت او فرد مباد
 شادمان باد و نصيبش ز جهان نعمت و ناز
 ديدن ماه نو و عيد بد و فرخ باد
 نه مه ديگر صيف است و خريفست و شتابست
 كه ازو بيشكه و مجلس با قزو بهاست
 نعمت و نازي كاثرانه زوال و نه قناست
 كه همايون پي و فرخ رخ و فر خنده لقاست

در مدح خواجه ابوبكر حصيري گويد

دل آن ترك نه اندر خورسيمين بر اوست
 با لب شيرين با من سخنان گويد تلخ
 سخن او نه ز جنس لب چون شگر اوست
 سخن تلخ نداند كه نه اندر خور اوست
 چكنم بسكه مرا جان و جهان در بر اوست
 بيهوده نيست پس آن كبر كه اندر سر اوست
 بيني آن سرو كه خندان گل سوري بر اوست
 پس مرا اين گيله و مشغله از مادر اوست
 خواجه ديده است همانا كه رهش بر در اوست
 هر چه داده است بدو در خور او و ز در اوست (۱)
 از همه محتشمان هر كه بود كهتر اوست
 رنج ناديمه جهان چا كرو خدمتگر اوست
 ورنه چون چشم همه ميران بر چا كرا اوست
 خرد دشمن او در سخن مضمر اوست (۲)
 كه هلاك و اجل مورچه بال و پير اوست
 ورنه مثل سعد فلانكهها همه از اخترا اوست
 دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد
 هر مخالف كه بدو قصد كنند نيست شود
 آتشي دان تو خلافتش را در سوزش تب
 مهر فرزندی بر خواجه فكنده است جهان
 ۱۰
 ۲۰

۱ - (آن رخ چون گل نو كنده بيالاي چو سرو) صاحب فرهنگ ناصري در ضمن لغت نو كنده اين مصراع را چنين ثبت کرده و نويسد نو كنده بفتح نون و كاف عربي گل سرخ تازه كه از گلبن كنده اند و هنوز پژمرده نشده و بي طراوت نگشته ۲ - وز در مخفف و از در - از در به معنی لايق و سزاوار است ۳ - (ضرر دشمن) ۴ - چرخ اثير فلك آتش

- دشمن ار مهر طمع دارد ازو بیهد کیست
که جهان مادرِ او نیست که مایند راوست (۱)
- او کریمی است عطا بخش و کریمی که مدام
روزی خلق بدان دست وئی پرور اوست
- کس در این کیتی بادشمن او دوست مباد
کازدها نیست جهان دشمن خواه خور اوست
- دل او وقت عطا دادن بحر است فراخ
که مه زود رو اندر طلب معبر اوست
- ۵ نتوان گفت که دریای دمان را دگرست
توان گفت که درهای دگر جز در اوست
- از کریمی دل او سیر شود هرگز نه
این سرشتیست که در خلقت و در گوهر اوست
- دست او همچو درختیست که چشم همه خلق
بهار و بخزان در گیل و برک و بر اوست
- بر تن هیچکس از هیچ ستمگر نبود
آن ستم گز کف بخشنده او بر زر اوست
- گر بکف کرد ساغر بخروش آید زر
آن خروش از کف او ناید کز ساغر اوست
- ۱۰ هر چه در کیتی از معنی خواهند کیست
نام او باصلت نیکو در دفتر اوست
- این عطا دادن دایم خوی پیغمبر ماست
خنکست آنکس کورا خوی پیغمبر اوست
- سببی باید تا فخر توان کرد بدان
رادی و فخرو بزرگی سبب مفاخر اوست
- مغبری باید بر منظر پاکیزه گواه
مغبری در خور منظر بجهان مخبر اوست
- همه خوبی و نکوئی بود اورا ز خدای
وین رهی را که ستایشگر و خیناگر اوست (۲)
- ۱۵ عید او فخر و او شاد بفرخنده بتی
که که استاده می اندر کف و که بر در اوست

در مدح پمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

- همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد
جهان چون ملکش آبادان و چون بخشش جوان باشد
- ۲۰ جنان باشد جهان همواره تا شاه اندران باشد
از برا کو فرشته است و فرشته در جنان باشد
- بهار از عارض خوش همانا نسبتی دارد
که ایدون دلکش و دلپذیر و دلستان باشد
- بهار امسال پنداری که از بزمش برون آید
که خوب آید چنان چون مهر یکدل دوستان باشد

- گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی
لباس کودگان شیر خواره بهرمان باشد^(۱)
- کنون کوه و بیابانرا نبات از عود تر باشد
کنون شاح درختان را لباس از پرنیان باشد
- کنون بلبل بشاخ سرو برتوریه خوان گردد
چرای آهوان هر ساعتی در گلستان باشد
- سحر گاهان هزار آواز گلبن ناله بر گیرد^(۲)
چوبیدل عاشقی کز عشق یار اندر فغان باشد
- درخت گل سپیده دم بهر بیننده بنماید
هر آنچ اندر دل پر خون اوراز نهان باشد
- خجسته باد بر شاه این بهار خرم و دایم
همه آن باد کورا جان و دل زان شادمان باشد
- شه لشکر شکن محمود کشور گیر کز بیمش
رخ اعدای دین دایم برنك زعفران باشد
- همه شاهان بزرگی زو همی جویند و او ز ایزد
ازین باشد که دایم بر هوا ها کامران باشد
- تنی کز طاعت او سر بیچد خیره سر باشد
سری کز خدمتش بی بهره باشد بر سنان باشد^(۳)
- برنك زعفران باشد رخ اعدای دین زانکس
کجا تیغش ز خون حلقشان چون ارغوان باشد
- بجز دریا نخواندی کس کف گوهر فشانرا
اگر نر بهر آن بودی که دریا را کران باشد
- همانا دست گوهر بار او جانست و رادی تن
بلی رادی باو زنده است و تن زنده بچمان باشد
-
- ۲۵ ۱ - بهرمان بمعنی یاقوت است و دیگر بمعنی بافته ابریشمی نازک بهمه رنك باشد ۲ - هزار آوا
هزار دستان و بلبل است ۳ - (کسی کز طاعت او سر بیچد خیره سر باشد کسی کز خدمتش
با بهره باشد بی زبان باشد)

اگر بر چیه ز بخشیده ز بخشنده نشان بودی
نبینی هیچ دیناری کز او نی صد نشان باشد

چهارم آسمان کوئی ز رایش نسبتی دارد
که خورشید درخشان بر چهارم آسمان باشد

۵ کران کوه از کران حالمش پدید آمد و کر نامد
چرا مانند حلم او کران سنکش کران باشد

بنمازد گوهر پ-ولاد بر هر گوهر و زبید
بدان مفخر که از یولاد ر محشرا سنان باشد (۱)

۱۰ ولی چون روی او بیند فزون سازد خدا عمرش
و گر چه زاینجهان تا آنجهانش یکز همان باشد

عدو چون تیغ او بیند بجان او رازیان آید
اگر چه چشمه حیوان عدورا در دهان باشد
خدنکش تیز رو پیک که از رفتن نیاساید (۲)
ولیکن منزلش تا باشد اندر استخوان باشد

۱۵ عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل
بسوزد آندلی کانش مر او را در میان باشد
دل اعدای او سنگست از آنت اندر او آتش
نبینی کانش سوزان بسنگ اندر نهان باشد

۲۰ دل اعداش از آن آتش که دارد سوخته گردد
ولیکن سنگ از آن آتش که دارد بی زبان باشد

نباید جست جز مهرش کسی را کش خرد باشد
نباید خواند جز مدحش کسی را کش زبان باشد (۳)

اگر چه شاعر استاروان آسا سخن گوید (۴)
جز اندر مدحت او آن سخنهایی روان باشد (۵)

۲۵ ۱ - رمح نیزه سنان سر نیزه ۲ - خدنک تیر و اسم درختی است که چوب محکم و سخت دارد و
تیر و نیزه از آن سازند ۳ - (کسی کورا خرد) (کسی کورا زبان) ۴ - (استاد آسان زو
سخن) ۵ - (سخنهای ناروان)

سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او گوئی
گل آن بوینده تر باشد که اندر بوستان باشد (۱)

مدیحش کوهر است و طبع مداحان مرا آن کان
کرامی کوهر آن باشد که آنرا طبع کان باشد

ندیده است اندر اخبار ملوک اورا قرین هرگز
کسی کورا حدیث از خسروان باستان باشد

نه هرگز کو بملک اندر مکین باشد ملک باشد
نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد

ملک باید که اندر رزمکه لشکر شکن باشد
ملک باید که اندر بز مکه گوهر فشان باشد

ملک با راستی باید ملک باداد و دین باید
ملک باید که اندر هر طریقی نکته دان باشد

ملک خواهد وزیری چون نظام الدین که همواره
زهر دین بچنگ اندر دل هندوستان باشد

ملک باید که چون محمود باشد در که دعوی
همه کردار او برهان و معنی و بیان باشد

شکار کرک کس کردست جز محمود لا والله (۲)
جز اورا با چنان حیوان که رازورو توان باشد

چگونه هول حیه وانی ز بالا در ژبان پیلی (۳)
کجا پیلی ژبان زوتا جهان باشد جهان باشد

نه باد است و برفتن همسر باد سبک باشد
نه پیلست و ببالا همسر پیل دماغ باشد (۴)

بکردار درخت سوخته شاخی به بینسی بر
سیاه و سخت چو نان چون دل نا مهربان باشد

۲۵ - ۱ - (گل آن شایسته تر) ۲ - کرک بکاف عربی اول و بکاف فارسی دوم کر کردن است که سببی است
معروف ۳ - (چو بالاور) و هول بمعنی بلندست ۴ - (پیل دنان)

بسیلی ماندار مرسیل را یشك وُ سرو باشد (۱)
بکوهی ماند ار مرکوه را جان و روان باشد

زدشمن کین کشد گر دشمنش چرخ برین باشد
بخصم اندر رسد گر خصم او بساد وزان باشد

بتن برپوست چون بینی و را برگستوان دارد
که دید آن جانور کور را بتن برگستوان باشد (۲)

چه دانم گفت آتشی را که اندر صیدگاه او را
کمینه صید کرک و حشی و ششیر زیان باشد

بیکروز اندرون سی کرک بگرفت و یکایک را
بزیب آورد و این اندر کدامین داستان باشد

غلامانرا بکرگان برنشاند و کس جز او دارد
غلامانی که شان کرگان و حشی زیران باشد

شه نندا و رام و رای و کور ازبیم شمشیرش (۳)
بدانجامند کاندرا کورشان خوشتر مکان باشد

بداندیش و را ازنیغ او آن رستخیز آمد
که فردا بروکیل مصر و برقومش همان باشد

ز جنک رام و جنک رای و نندا نام کی جوید
کسی که ز جنگها او را کمینه جنک خان باشد

چنان چون میزبان باشد همیشه خلق را جودش
همیشه فتح را شمشیر تیزش میزبان باشد

حصاری کاندرا آن مرخصم او را مسکنی دیدی
بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد

عجب دارم از آنکس گونه محمودی بود زیرا
که محمود آن کسی باشد که از محمودیان باشد

۲۵ ۱ - یشك بر وزن اشك چهار دندان بیش سباع و درندگان را گویند (سرو با اول و ثانی مضموم
شاخ حیوانات ۲ - برگستوان پوششی که در روز جنک پوشند و بر اسب پوشانند
۳ - نندا و رام و رای از القاب و نامهای حکام و سلاطین هند و کور نام شهری بدار الملك بنکاله

هر آنکس گونه محمودیست مذمومی بود بیدشک
که باشد آنکه زین جمله تواند بود آن باشد

همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد
ملک محمود را شاهی و شادی جاودان باشد

همی تا خلق را از ملت تازی خبر باشد
امین ملت تازی ز هر بد در امان باشد

همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد
بمین دولت عالی خداوند جهان باشد

در ذکر مراجعت سلطان محمود از فتح سومنات گوید

۱۰. بمین دولت شاه زمانه با دل شاد (۱) بقال نیک کنون سوی خانه روی نهاد
بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای حصار های قوی بر گشاده لاد از لاد (۲)
هزار بتکده کننده قوی تر از هر مان دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد (۳)
گذاره کرد بیابانهای بی فرجام سپه گذاشته از آبهای بی فرناد (۴)
گذشت بابنه ز آنجا که مایه گیرد ابر رسید با سپه آنجا که ره نیابد باد ۱۵
ز ملک و ملک چندین امیر یافته بهر ز گنج بتکده سومنات یافته داد (۵)
کنون دو چشم نهاده است روز و شب گوئی بفتح نامه خسرو خلیفه بغداد
خلیفه گوید کامسال همچو هر سالی گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد
خبر ندارد کامسال شهریار جهان بنای کفر فکنده است و کننده از بنیاد
بقاش باد که از تیغ او و بازوی اوست بنای کفر خراب و بنای دین آباد ۲۰
ز بهر قوت دین با ولایت پیرویز هزار بار بتن رنجکش تر از فرهاد
ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد همی ندانم کان تن تنست یا پیولاد

۱ - (امین ملت محمود شاه با دل شاد) ۲ - لاد بنای دیوار و هر ده از دیوار را گویند
۳ - هر مان در مصر معروفست نوشاد نام شهری است حسن خیز ۴ - فرناد یا یاباب ۵ - سومنات
نام بتکده ملک کجرات است و منات که از بت های معروف است در آن بتخانه بوده محمود آنرا خراب ۲۵
کرد و آن بت بشکست و در بعضی نسخ این شعر چنین است (ز ملک مملکت مندهیر یافته بهر - ز گنج
مملکت سومنات یافته داد)

- برابر یکی از معجزات موسی بود
من از کرامت او يك حديث یاد کنم
بسومنات شد امسال و سومنات بکند
بره ز دریا بگذشت و آب دریا را
۵ شه عجم را چون معجزه کرامتهاست
در آن زمان که ز دریای بیکران بگذشت
نه منزلی بود آنجا بمنزلی معروف
بماند خیره و اندیشه کرد و با خود گفت
چنین نمود ملکرا که ره بدست چپ است
۱۰ در این تفکر مقدار یکدو میل براند
زدست راست یکی روشنی پدید آمد
همه بیابان زان روشنائی آگه شد
برفت بر دم آن روشنی و از پی آن
بجهت و حیلۀ در آن روشنی همی برسید
۱۵ ملک همی شد و آن روشنائی اندر پیش
سرای پرده و جای سپه پدید آمد
کرامتی نبود بیش از این و سلطان را
همه کرامت از ایزد همی رسید بوی
مگومگوی که چون کیقباد یا چو جم است
۲۰ چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن
همیشه تانبود نستر چو سیسنبه
همیشه تا که گل آبگون زلاله لعل
یمین دولت محمود شهریار جهان
- در آب دریا لشکر کشیدن شه راد
چنانکه بر دل تو دیر ها بماند یاد
در اینم راد ببیمود منزلی هشتاد
چو آب جیحون ببقدر کرد خسرو راد
پدید گشت که آن از چه روی و از چه نهاد
بسی میان بیابان بیکران شه قتاد
نه رهبری بود آنجا بر رهبری استاد
کزین ره آید فردا بر این سپه بیداد
برفت سوی چپ و گفت هر چه بادا باد
ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد
چنانکه هر که از آن روشنی نشانی داد
چو جان آذر خرداد زاندر خرداد (۱)
بجستجوی سواران جلد بفرستاد
سوار جلد بر اسب جوان تازی زاد
که روز نو شد و درهای خزمی بگشاد
دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
چنین کرامت باشد نه هفت خود هفتاد (۲)
بدان زمان که کم از بیست ساله بود بزاد
حدیث او دگرست از حدیث جم و قباد
خطا بود که نخلص کنی همای بخاد (۳)
چنانکه تانبود شبلید چون شمشاد
پدید باشد و خیری ز سوسن آزاد
بشهریاری و رادی و خسروی بزباد

۱ - آذر خرداد نام آتشکده پنجم است و نام مؤبدی که آنرا بنا نهاد ۲ - (بهفته هفتاد)

۲۵ ۳ - خاد زغن را گویند که غلبواچ باشد

سپهر با او پیوسته تازه روی و مطیع
چنانکه مادر دختر پرست با داماد
بهار تازه براو برخاسته باد و بی او
زمانه را و جهان را بهار تازه مباد
دردعای بسططان محمود غزنوی گوید

- ۵ چند آنکه جهان است ملک شاه جهان باد
تا بود ملک شهرده و شهرستان بود
چو نانکه ازو عالمی از بد با مانند
شاهان جهان را ز نهیدش تن و جان نیست
آن کز تن او هرگز کم خواهد موئی
تا خواسته با قارون در خاک نهان است
۱۰ آنرا که بکین جستن او تیر و کمان خواست
در کینه او کینه گزاران جهان را
وانکس که نباشد بجهانداری او شاد
دستش برسانیدن ارزاق ضمان شد
۱۵ هر کار که کرامت ستوده است چونامش
آنجا که نهد روی بفرو و بجزا ز غزو
از دولت او هر چه گمان بود یقین شد
وانکس که زبان کرد بید گفتن او تیز
اندر سیر شاه چه بد تاند گفتن
۲۰ دلشاد مباد آنکه بدو شاد نباشد
در خانه بد خواه بنفرینش نو نو
وانکس که هر بیت شد ازین خسرو و جان برد
تا در تن و بازوی کسی زور و توانست
- بادولت پاینده و با بخت جوان باد
همواره چنان شهر ده و شهرستان باد
جان و تن او از همه بد ها با مان باد
جان و تن شاهان فدی آن تن و جان باد
در حسرت و اندیشه چنو ایلک و خان باد (۱)
بد خواه و بد اندیشش در خاک نهان باد
بیرون شدن از کیتی با تیر و کمان باد (۲)
آنجا که همه سود بجوبند زیان باد (۳)
مقهور و نکونسار و نژند دو جهان باد
بختش بهمه خوبی و نیکیش ضمان باد
هر کار کزین پس بکند نیز چنان باد
با دولت و با لشکر انبوه و گران باد
از دولت خصم آنچه یقین بود گمان باد
در دست اجل خشک لب و خشک زبان باد
بد گوی بد اندیش که خاکش بدهان باد
وانکس که بدو شاد بود شاد روان باد
هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد (۴)
چون از غم جان رسته شد اندر غم نان باد
اندر تن و بازوی ملک زور و توان باد

۱ - ایلک نام پادشاه یغما که ترکستان باشد و خان پادشاهان ختا را گویند (چو ایلک زکان باد)
۲ - (در تیر و کمان باد) ۳ - (آن جا که هم از سود ببرند) ۴ - حدثان مصائب و نوائب
۲۵ روزگار

- چونانکه کران نیست شمار هنرش را
شاهیش بی اندازه و بیحد و کران باد
- هر شاه که بکروز میدان بسته بشاهی
در خدمت فرخنده او بسته میان باد
- امروز جهاندار و خداوند جهان اوست
همواره جهاندار و خداوند جهان باد
- از مشرق تا مغرب رایش همه جای
که شاه بر انگیز و گهی شاه نشان بساد
- هر ماه بشهری علم شاهبی شاهان
زیر رسم اسبانش نگون بادوستان باد (۱)
- تا پادشهان صدر که آرایند او را
برگاه شهی مسکن و در صدر مکان باد (۲)
- از هیبت او روز بداندیش چو شب شد
نوروز مخالف هم ازینگونه خزان باد
- آن تیغ و سنانرا که بدو حرب کندشاه
چرخ و فلک و دولت منصور فسان باد (۳)
- هر ساعتی اندر دل و در خانه کفار
درد و فزع و ناله و فریاد و فغان باد
- آراستن دین همه زان تیغ و سنانست
برداشتن کفر بدان تیغ و سنان باد
- و آنرا که نخواهد که در اینخانه بود ملک
اندر همه ملک نه خان باد و نه مان باد (۴)
- جنگش همه با کافر و با دشمن دینست
شغلش همه بارامش و آرامش جان باد
- در دولت و در مرتبت و مملکت او را
چندانکه بخواهد ز خداوند زمان باد
- هر ساعت و هر وقت ز خشنودی ایزد
بر دولت آینده او تازه نشانی باد
- ماه رمضان بود بد و فرخ و میمون
شوال به از فرخ و میمون رمضان باد
- او را همه آن باد که او خواهد دایم
وانچیز که بدخواهان خواهند جز آن باد

در صفت شراب خوردن سلطان محمد بن محمود

- خسرو می خواست هم از بامداد
خلق بی خوردن او گشت شاد
- خرمی و شادی در می بود
خرمی و شادی را داد داد
- ماه درخشنده قدح پیش برد (۵)
- سرو خرامنده بیای ایستاد
- باطرب و خر می و فال نیک
شاه قدح بستد و بر کف نهاد
- شادی و می خوردن شهرا سزد
شادخور ایشه که میت نوش باد

۱ - ستان بر پشت خوابیده ۲ - گاه تخت سلاطین ۳ - فسان سنگی که کارد و شمشیر را
بدان تیز کنند ۴ - خان بمعنی خانه و مان اسباب خانه را گویند ۵ - (ماه دلفروز)

از تو بمی خوردن یابند زر وز تو بهشیاری یابند داد
خلق ز یکباره ز تو شاگردند زان دل بخشنده وزان دست‌راد
شیر دلی و پسر شیر دل خسروی و خسرو خسر و نژاد
هر شه کورا خلفی چون تو ماند نام و نشان بجهان مانده باد
چون تو که باشد بجهان اندرون چون تو ملک‌زاده ز مادر نژاد
سیر نکرد همی از تو دو چشم خلق ندیده است ملک زین نهاد
روز مبارک شود آنرا که او از تو ملک یاد کند بامداد
تا تو به شاه بنشست شها خرمی از تو بجهان ایستاد (۱)
جز تو ملک برنشستند ملک جز تو ملک بودن باد است باد
دیدن تو در دل هر بنده از طرب و شادی صد در کشاد
شاد زیادی زن و جان خویش وانکه بتو شاد بشادی زیاد
بر در تو صد ملک و صد وزیر به ز منوچهر و به از کیقباد

در تقاضا و مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید

ای همه ساله ز خوی تو دل سلطان شاد ۱۴
با علی خیزد هرگز تو بیاموزد علم
زانکه استاد تو اندر همه کاری پدراست
کیست کز نعمت زر تو و از بخشش تو
خوی نیکوی تو بر مادر اندوه بیست
۲۰ مر مرا باری از بخشش پیوسته تو
لعبتان دارم شیرین سخن و رومی روی
همه نیکوئی دارم بکف از دو کف تو
روی آنجاه و بزرگی که ز تو یافته ام

۱ - (بجهان درفتاد) ۲ - کرخ نام محله بزرگست از بغداد و نام دمی در آنجا که شاپور ذوالا کتاف بنا نهاد ۳ - ختلی منسوب به ختلانست که نام ولایتی است از مضافات بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند ۲۵

من قُبای تو نه از بی ادبی خواسته‌ام وین سخن نیز نه از بی ادبی کردم یاد
 نه همیکویم چیزی کن کان خلق نکرد نه همی کویم رسمی نه کان کس ننهاد
 پدر تو ملک مشرق و سلطان جهان دل و جانم را کرده است بدینمعنی شاد
 توهمان کن که پدر کرد که مَدّا حانرا آنچه داده است مرا آنرا بهزرگی بدهاد

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود

هر روز مرا عشق نکاری بدر آید در باز کند ناکه و کستـاخ در آید
 ور در بدوسه قفل گران سنک ببندم ره جوید و چون مورچه از خاک برآید
 ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم او شب کنند از خانه بجای دگر آید
 جورم زدل خویشست از عشق چه نالم عشق ارچه درازاست هم آخر بسرآید
 ۱۰ دل عاشق آنست که بسی عشق نباشد ایدوست دلی کهورا بسی عشق بر آید (۱)
 گر عاشق عشق است غم عشق مراوراست آخر نه غم عشق مراو را بسرآید
 دل چون سپری گردد اندوه ندارم گر کوه احد بر فتد و بر جگر آید (۲)
 نی نی غلط است این ز همه چیزی دل به کر دل بسرآید چه خلل در بصر آید
 دلخواهد و دل داند و دل شاد بیاید (۳) گر زامدند شاه برما خبر آید
 ۱۵ شاه ملکان میر محمد که مر او را هر ساعتی از فضل درختی بهرآید
 نشکفت هنرزان کهرویره که اوراست چونین هنر و فضل ز چونین کهر آید
 کر سایه دستش بهجر بر فتد از دور چون جانوران جنبش اندر حجر آید
 با طالع او دولت و فیروزی یار است از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید
 بیداد نباشد سزد ارسر بفرآزد هر شاه که او را چو محمد بسر آید
 ۲۰ این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن بر جهان و دل دشمن او کار گر آید
 ناید زشهان صدیک از آن کاید از آنشاه ناید زسها صدیک از آن کز قر آید
 ای وای سپاهی که بجنک ملک آید ای وای درختی که بزر تر آید

۱ - (ای وای دلی کو ز بی عشق بر آید) ۲ - (اندوهم از آن است که بکروزه مفاجات - آسیبی
 ازین دل فتد و بر جگر آید) ۳ - (دل شادی آرد)

آن همت و آن دولت و آن رای که اوراست او را که خلاف آید و با او که بر آید
 با یوز رود کس بطلب کردن آهو (۱) آنجای که غریب شیران در آید
 کوئی نشنیدست و نداند که حذر چیست او را و پدر را همه نیک از حذر آید
 جاوید زیند این ملک تا بر ایشان هر روز بخدمت ملاکی نامور آید
 جام و خطر است اندر مرد خطر امید (۲) صد حیل کند تا بر جام و خطر آید
 درگاه ملک جای شهنست و شه-انرا زان در شرف افزاید و زان در بطر آید (۳)
 دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت هر روزه بدو وقت مسر او را بدر آید
 دولت که بود کوه بدر شاه نیاید هر کس که به پیا آید دولت بسر آید
 از زائر و از سائل و خدمتگر و مداح هر روز بدان درگاه چندین نفر آید (۴)
 ما دح براو پوید زیرا که ز مدحش الفاظ نکست گردد و معنی غرر آید
 من مدحت او چونکه همی مختصر آرم آری چه- و سخن نیک بود مختصر آید
 تا ماه شب عید گرامی بود و دوست چون رفته عزیزی که همی از سفر آید
 با تاج و کمر باد و چنان باد که هر شاه هر روز بخدمت بر او با کمر آید
 زین جشن خزان خرمی و شادی بیند چندانکه در ایام بهاری مطر آید

در نهیت جلوس سلطان محمد پس از سلطان محمود گوید

هر که بود از یمین دولت شاد دل بهم-ر جمال ملت داد
 هر که او حق نعمتش بشناخت میر ما را نوید خدمت داد
 طاعت آن ملک بجا آورد هر که او دل بر این امیر نهاد
 وقت رفتن ملک بمیر سپرد لشکر خویش و بنده و آزاد
 گفت بر تخت مملکت بنشین تا بتو نام من بماند یاد
 هر چه ویران شد از تغافل من جهد کن تا مگر کنی آباد
 اینست نیکو وصیت و فرمان ایزد آتشاه را بیامرزاد

۱ - یوزسک و توله شکاری ۲ - (از پدر و مرد خردمند) خطر بزرگی و شهامت ۳ - بطر عجب و تکبر ۴ - نفر جماعتی از مردم.

این خداوند جاودانه زیاد	اگر آنشاه جاودانه نزیست
آب گردد ز درد آن پیولاد	گل بجنبد زیاد این برسنک
رامش میر بسته را بکشد	انده او دل کشاده ببست
کر بکشت آن چراغ ما را باد	شمع داریم و شمع پیش نهیم
پادشاهی کریم و پاك نژاد	کر برفت آنملك بما بگذاشت
که شنیدم ز شاعری استاد (۱)	سخت خوب آید این دوبیت مرا
پادشاهی نشست فرخ زاد	پادشاهی گذشت پاك نژاد
وزنشسته همه جهان دلشاد	بر گذشته همه جهان غمگین
باز شمعی به پیش ما بنهاد	کر چراغی ز ما گرفت جهان
ای جهان را بجای جم و قباد	ای خداوند خسروان جهان
بخت در پیش تو بیا استاد	ملك با رای تو قرار گرفت
گفته گوی تو در جهان افتاد	کار های جهان بکام تو گشت
روید از شوره پیش تو شمشاد	نه شکفت از زفر دولت تو
هفت کشور همی شود هفتاد	تا بشاهی نشستی از بی تو
همچو زین پیش خانه نو شاد (۲)	خالق را قبله گشت خانه تو
بس قوی کرد ملك را بنیاد	پدر پیش بر تو شاه
این جهان چون عروس و تور داماد	ملك چون گشت و تو باران

۱ - مراد فضل بن عباس بخاری ربیعی ماح آل سامان و معاصر رودکی است و این دوبیت از جمله اشعار است که در تعزیت نصر بن احمد و تهنیت جلوس نوح بن منصور گفته و اول کسیکه جمع بین تهنیت و تعزیت کرد عبدالله بن همام سلوسی است که پس از گذشتن معاویه و جلوس یزید علیهما لعنة الله ثر و نظمی در این معنی بگفت و شعرای عرب و عجم از او اقتباس کردند و ابیات فضل این است.

پادشاهی گذشت خوب نژاد	پادشاهی نشست فرخ زاد	زان گذشته جهانیان غمگین
زین نشسته جهانیان دلشاد	بشگرا کنون بچشم عقل نکو	کانچه از ما گرفت ایزد داد
کر چراغی زیدش ما برداشت	باز شمعی بجای او بنهاد	(باز شمعی)

۲ - نو شاد شهر است حسن خیز و بدین سبب منسوب بخوبان شده

چاکرانند بر در تو کنون
از پی تهنیت خلیفه به تو
ای امیری که در زمانه تو
کف برادی گشاده که چومهر
زائر از تو بخرمتی و طرب
تخت شاهی و پادشاهی ملک
چون پدر کامکار باش که تو
ماه خرداد بر تو فرخ باد

برتر از طوس و نوذر و کشواد (۱)
بفرستد کس از نه بفرستاد
نیست شد نام زفتی و بیسداد (۲)
دست دادت خدای باکف راد
درم از تو بناله و فریاد
بر تو و بر زمانه فرخ باد
پدر دیگری برسم و نهاد
آفرین باد بر مه خرداد

در مدح خواجه عبدالرزاق بن احمد بن حسن گوید

ای دل من تو را بشارت باد
تو بدو شادمانه و بجهان
تا نکوئی که مرا نفرست
دوست از من تو را همی طلبد
دست و پایش ببوس و مسکن کن
تا ز بیسداد چشم او برهی
زلف او حاجب لبست و لبش
خاصه بر تو که تو فزون ز عدد
خواجگه سید ستوده هنر
عبد رزاق احمد حسن آنک
آنکه کافی تر و سخی تر ازو
خوی او خوب و روی چون خورش
کافیان جهان همی خوانند
بسته هائی گشاده گشت بدو

که ترا من بدوست خواهم داد
شاد باد آنکه تو بدوئی شاد
که نه کس دل بدوست بفرستاد (۳)
رو بر دوست هر چه بادا باد
زیر آن زلفکان چون شمشاد
از لب لعل او بیابی داد
نپسندد بهیچکس بیسداد
آفرین های خواجه داری باد
خواجگه پاک طبع پاک نراد
هیچ مادر چو او کریم نراد
بر بساط ملک قدم نهاده
دل او را دو دست چون دل راد
از دل پاک خواجه را استاد
که ندانست روز کار گشاد

۱ - کشواد نام پهلوان یا تخت کیکاوس است ۲ - زفتی بضم اول امساك وثلاثت و خوشونت است

۳ - (که کسی دل بدوست نفرستاد) ۲۵

- ازو زیران چو او یکی نشست
فیلسوفی بسر نداند برسد
بسخن گفتن آن ستوده سخن
راد مردان بدو روند همی
۵ زو تواند به پایگاه رسید
بس کسا کوه بفر دولت او
خانه او بهشت شد که در او
نزد آنخواجه خادمانش را
هیچ شه را چنین بسر به نبود
۱۰ جمع شد نزد او هزار هنر
پدر و مادر سخاوت و جود
پیش دودست او سجود کنند
هر که او معدن کریمی جست
آفتاب کرام خواهد کرد
۱۵ تا بمرداد گرم گردد آب
تا بوقت خزان چو دشت شود
با دل شاد باد چون شیرین
روزگارش خجسته باد و براو
در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود
۲۰ عاشقان را خدای صبر دهداد
با همه بی دلال برابر گشت
هیچ کس را بلای عشق مباد
هر که اندر بلای عشق افتاد

۱ - ظاهر آ این شعر الی آخر ازین قصید نیست و از قصیده دیگریست در مدح سلطان بواسطه اتحاد وزن و قافیه خلط شده و در فرهنگ جهانگیری این شعر را که لفظ خواجه دارد اینطور ضبط کرده (پدر و مادر سخاوت و جود - هر دو خوانند شاه را داماد) و این مؤید احتمال فوق است ۲ - نام آتشکده پنجم ۳ - نام شهری حسن خیز ۲۵

هر که را عشق نیست انده نیست
عشق بر من در نشاط به بست
وای عشقا چه آفتی که ز تو
با بلا های تو و با غم تو
دل من بستدی چه دایم کرد
از قدم تا بسر همی تن من
مهرتر پاک خوی پاک سیر
خواجه بو بکر کز نوازش او
آنکه بی خدمتی و بی سببی
راد مردی و نیکنامی را
رادی مهتران ز روی ریاست
خرد و مرد میش روز افزون
هر که او نیز هوش ترز ادب
همچو نو باوه بر نهاد بچشم
بادبیران خویش گفت که کس
خواجه بو بکر برد گوی ادب
لقب او سپهر آداب است
ای نو دار معجزات مسیح
تا من از در که تو دور شدم
آنچه بی تو بر این دلست از غم
دور کردی مرا ز خدمت خویش
همه امید من توئی در غم
داد و نیکوئی از تو دارم چشم
شاد گردان مرا بدیدن خویش
تا نباشد بهیچ عقد و شمار

۱۰

۱۵

۲۰

دل به عشق از چه روی باید داد
عشق بر من در بلا بگشاد
هیچ عاشق همی نیابد داد
تن ز که باید و دل از پولاد
هم بخواجه برم زدست تو داد
دل شود چون زخواجه کردم یاد
خواجه سید عمید ابن زیاد
کار ویران من شد است آباد
هست با من بجان شیرین راد
جز برای تو می نجنبند باد
وان خواجه ز گوهر و زن و ثراد
فضل و آزاد کیش مادر زاد
خواند او را مقدم و استاد
نامه او خلیفه بغداد
مرسخن را چنین مهد بنیاد
ایزد او را بقای عمر دهد
وین لقب صاحب جلیل نهاد
ای سزاوار پیشگاه قباد
بی تکلف همی نکردم شاد
نه همانا که بود بر فرهاد
چون شمن را ز لعبت نو شاد
تو رسیدی همی مرا فریاد
چون ز تو جور بینم و بنیاد
تا دل من ز غم شود آزاد
هفده چون هفت و هشت چون هشتاد

کل بروید ز آذر و خرداد	تا بوقت بهار و وقت خزان
شادی و عزّ تو یکی هفتاد	یک غم دشمنان تو صد باد
خسر جنگجوئی با داماد (۱)	بد سگال تو و مخالف تو
عید نوروز بر تو فرّخ باد	عید نوروز بنده دیدن تست

در مدح خواجه ابوبکر حصیری

از پس باده مرا بوسه همی باید داد	ای پسر کر دل من کرد همیخواهی شاد	
دیر گاهیدست که این رسم نهاد آنکه نهاد	نقل با باده بود باده دهی نقل بده	
نفکندهستی بیهوش و نکردهستی شاد	چند گاهست که از باده و از بوسه مرا	
گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد	وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی	
تو مرا از دگران برده ای حور نرّاد	کر همیگوئی بوس از دگران نیز بخواه	۱۰
هیچکس را نفدت آنچه مرا با تو فناد	از گران آمدی و دل به ربودی زمین	
دل چرا دادم خیره بفسون تو به باد	چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل	
خواجه سید ابوبکر که دلشاد زیاد	دل بتو دادم و دعوی کنند اندر دل من	
در جهان از پس بوبکر چنان مرد نژاد	خواجه سید ابوبکر حصیری که بفضل	
او کشاده است و جزا و کس توانست کشاد	در آن علم که بر بست علی بر علما	۱۵
با خرد مردم باید که سخن گیرد یاد	کر نکت گوید و از علم سخن یاد کند	
زان ترا نکته برون آید بیش از هفتاد	اگر او هفت سخن با تو بگوید بمثل	
بد پسندان همه بصره و آن بغداد (۲)	سخنانش را بر دیده همی نقش کنند	
اورسد ممتحنانرا بر سلطان فریاد	او کند بر همه احرار دل سلطان گرم	
در خور نامه او نامه بکس نفرستاد	من یقینم که در این پنجه سال ایچ کسی	۲۰

۱ - (خسوی جنگجوی با داماد) صاحب جهانگیری در ذکر لغت خسو چنین ضبط کرده و نویسد خسو بضم اول و ثانی مادر زن و مادر شوهر باشد و صاحب برهان همین معنی کرده و صورت متن که تصحیح شده درست است خسر بضم اول و ثانی پدر زن را گویند و نسخ موجوده تماماً خسرو نوشته شده و البته غلط است ۲ - بد پسند بمعنی مشکل پسند است

بر بساط ملک شرق ازو فاضل تر
 ۵ یدش سلطان جهان از همه بابی که بود
 ملک مشرق سلطان جهاندار بدو
 ای مبارک سخنی کز سخن و برکت او
 همه در کوشش آن باشد دایم که کند
 ملک پرویز بچنگ آورد هر کس که زند
 اندرین دولت صدغمکین دامن که ز غم
 کار هر کس بطرازی و بسازی چونکار
 تو کسانی را استاده آنکه که بیم
 وقت کردار چنینی و چو آشفته بوی
 خشمکین بودن تو از پی دین باشد و بس
 مرد بیدین را از هیبت تو هوش نبود
 جاودان زی و همین رسم و همین عادت دار
 تو تن آسای بشادی و ز ترکان بدیع
 ۱۰ تا همی خلق جهان را بجهان عید بود
 کس بنشست و کسی کرد نیارد پیداد (۱)
 سخن آنست که او گوید باقی همه باد
 همچنان نازد پیوسته که کسری بقباد
 راد مردان را بر سنک بروید شمشاد
 کار ویران کسان را بر سلطان آباد
 چنگ درخواجه ماورچه بود چون فرهاد
 همه بردست و زبان تو شد از بند آزاد (۲)
 چه بکردار نکوی و چه بدان دو کف راد
 بر ایشان زن و فرزند نیارست استاد
 ز آتش خشم تو چون موم گدازد پولاد
 کار و کردار ترا بر دین باشد بنیاد
 گر میان تو و او بادیه باشد هشتاد
 خانه قر مطیانرا بفکن لاد از لاد (۳)
 کاخ تو چونکه کنشت است و بهار نوشاد (۴)
 هیچ عیدی که بود بی تو خداوند مباد (۵)

در تهنیت خلعت وزارت گوید

ای دل میر اولیا! بتو شاد
 روی دیوان او مژین گشت
 لاجرم کار او کنی به نظام
 خواست تا تو بدوره آموزی
 در همه کار ها امام بود
 خلعت میر بر تو فرخ باد
 تا ترا خلعت وزارت داد
 لاجرم گنج او کنی آباد
 شغل او را قوی کنی بنیاد
 هر که را چون توئی بود استاد

۱ - پیداد بیاء فارسی بمعنی ظاهر و پیداست صاحب انجن ناصری در معنی این لغت همین شعر را شاهد آورده ۲ - (توشدستند آزاد) ۳ - لاد دیوار و بنیاد و بنای دیوار ۴ - بهار نام آتشکده نوشاد نام شهری که بکثرت خویرویان معروفست ۵ - هیچ بمعنی هر آمده یعنی هر عیدی که بود بپتو مباد .

رای و تدبیر تو ز هم بگشاد	بس گره کش زمانه سخت بپست
که بشادی تو نباشد شاد	خسته باد آن دلی و آن جگری
از تو ای مهتر بزرگ نرّاد	که سزاوار تر بخلعت میر
از پی رادی و بزرگی زاد	آنکه زادای بزرگوار ترا
و بن چنین فرد آمده است آزاد	از بزرگی ز خلق فرد توئی
تا نباشد چو نسترن شمشاد	تا نباشد چو ارغوان نسرین
همچو تو شاد باد و دیرزیاد	دیرزی و آنکه عزّ تو طلبد

در مدح خواجه ابوعلی حسنک میگال نیشابوری

از باغ باد بوی گل آورد بامداد	از باغ باد بوی گل آورد بامداد
گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من	گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من
خواجه بزرگ ابوعلی آن بی بهانه جود	خواجه بزرگ ابوعلی آن بی بهانه جود
دستور شهریار که اندر سپاه او	دستور شهریار که اندر سپاه او
این شهریار تا ابدالذّهر زنده باد	این شهریار تا ابدالذّهر زنده باد
شادند و بیغمند همه مردمان بدو	شادند و بیغمند همه مردمان بدو
را دست شاه و خواجه همان راه برگرفت	را دست شاه و خواجه همان راه برگرفت
این راد مرد را بکه خواهم قیاس کرد	این راد مرد را بکه خواهم قیاس کرد
از عدل و داد به چه شناسی در این جهان	از عدل و داد به چه شناسی در این جهان
شرم و تواضعست مر او را ز حد بدر (۱)	شرم و تواضعست مر او را ز حد بدر (۱)
ما را همی نشاند و شاه بزرگ را	ما را همی نشاند و شاه بزرگ را
ایمن شد از بد و بهمه کامها رسید	ایمن شد از بد و بهمه کامها رسید
جاوید شاد با دوتن آسان و تن درست	جاوید شاد با دوتن آسان و تن درست
این نوبهار خرّم و این روزگار خوش	این نوبهار خرّم و این روزگار خوش
بد خواه او نرند و سر افکنده و خجل	بد خواه او نرند و سر افکنده و خجل

در نهیت جشن سده و مدح وزیر گوید

گر نه آئین جهان از سر همی دیگر شود
چون شب تاری همه از روز روشن تر شود

روشنایی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
روشنی در آسمان زین آتش جشن سده است (۱)
کز سرای خواجه با گردون همی همسر شود

آتشی کردست خواجه کز فراوان معجزات
هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود
کاه کوهر پاش گردد کاه کوهر کون شود ۱۰
کاه کوهر بار گردد کاه کوهر خبر شود

کاه چون زرین درخت اندر هوایی سرکشد
که چو اندر سرخ دیبا لعبت بر بر شود
کاه روی از پرده زنکار کون بیرون کنند
کاه زیر طارم زنکار کون اندر شود ۱۵

کاه چون خونخوار گان خفتان بخون اندرکشد
کاه چون دوشیزگان اندر زرو زیور شود
کاه بر سان یکی یاقوت کون کوهر بود
که بگردار یکی بیجاده کون مجمر شود

کاه چون دیوار برهون کرد گردد سر بر (۲) ۲۰
کاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود

۱ - سده نام روز دهم بهمن ماه است در این روز فارسیان عید و جشن ساختندی و آتش بسیار افروختندی وجه تسمیه و تفصیل آن مناسب مقام نیست رجوع بفرهنگها شود ۲ - برهون هر چیزی میان خالی را گویند مانند هاله و طوق و کمر بند و دائره که از پرکار کشند و در پاره از نسخ (ایوان برهون) نوشته شده. ۲۵

گه میان چشم نیلوفر زبانه بر زند
گاه دودش کرد او چون برک نیلوفر شود

که فروغش بر زمین چون لاله نعمان بود
که شرارش بر هوا چون دیده عبهر شود

سیم زر اندود گردد هرچه زو گیرد فـروغ
زر سیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود

گاه چون در هم شکسته مغفر زرین شود
گاه چون برهم نهاده تاج پر کوهر شود

جادوئی آغاز کرده است آتش ارنه از چه رو
گاه پشتش روی گردد گاه پایش سر شود

گاه چون برک رزان اندر خزان لرزان شود
گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود

که ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون
که ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود

که معصفر پوش گردد که طبر خون تن شود
گاه دیبا باف گردد که طرایف گر شود

گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر سر کشد
گاه چون خورشید رخشنده ضیا گستر شود

نسبتی دارد ز خشم خواجه ابن آتش مگر
کز تفش خارا همی در کوه خاکستر شود

صاحب سید وزیر خسرو لشکر شکن
آنکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شود

جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود
بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود

بر امید آنکه صاحب برنهد روزی بسر
زر سرخ اندر دل خارا همی گوه‌ر شود (۱)

از پی آن تا ببرد حلق بد خواهان بدو
آهن اندر کان پی آهنگر همی خنجر شود
زار زوی مخاطب او نا تراشیده درخت (۲)
هر زمان اندر میان بوستان مذهب شود

تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان
نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود
مہتران هفت کشور که تران صاحبند
هر کسی کو که تر صاحب بود مہتر شود

کشوری خالی نخواهد بود از عمال او
ور ہمیدون هفت کشور هفتصد کشور شود
مہتر دین است وز دین بازگشتن شرط نیست (۳)
هر کسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود

نام آن لشکر به گیتی کم شود کز بهر جنگ
چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود
گر برادی و هنر پیغمبری یابد کسی
صاحب سید سزا باید که پیغمبر شود

ور شمار فضل او را دفتری سازد کسی
هر چه قانون شمار است اندر آن دفتر شود
دست رادش را بدریا کی توان مانند کرد
که همی دریا به پیش دست او فرغر شود (۴)

دست او ابر است و دریا را مدد باشد ز ابر
نیز از دستش جهان دریای پهن‌اور شود

۲۵ - ۱ - (همی افسر شود) ۲ - (زارزوی خطبه او) ۳ - (مہتری دین است وز دین گشتن اندر عهد نیست) ۴ - فرغر نہر کوچک و گودال آب

آنکه اندر ژرف دریا راه برده روز و شب
بر امید سود ازین معبر بدان معبر شود

گر زمانی خدمت صاحب کند از بیم غرق
کوهر اندر زیر گنججوران او بستر شود

تا وزارت را بدو شاه زمانه باز خواند
زو وزارت با نبوت هر زمان همبر شود

ای خجسته پی وزیر از فر تو ایوان ملک
بس نمائند تا بخاور خسرو خاور شود

روم و چین صافی کنند یاران اودر روم و چین
نایبی فففور گردد حاجبی قیصر شود

در ذکر مراجعت سلطان محمود از فتح هندوستان و فتح ثانی

قوی کننده دین محمد مختار یمین دولت محمود قاهر کفار
چو بازگشت به پیروزی از در قنوج (۱)

هنوز رایتش از کرد راه چون نسرین هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار
هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش ز عکس تیغش خیره ستاره سیار

ز بهر ریختن خون دشمنان خدای ز بهر قوت دین محمد مختار
رهی پیدش خود اندر گرفت و گرم بر اند بزیر رایت منصـور لشکر جرّار

رهی چکونه رهی چون شب فراق دراز چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار
نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت فراز هاش چو پشت نهنگ نا هموار

شب سرشته و آغشته خاک او از نم بروز تیره و تاری هوای او ز بخار
چو کاسموی گیاهان او برهنه زبرک (۲) چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار (۳)

۱ - قنوج کنور بلدة من بلاد الهند فتحها محمود بن سبکتگین
موی خوک است ۳ - (همه بی بار) رنگ بز کوهپست
۲ - (همه بی برک) کاسموی

- میان بیشه او کم شده علامت پیل
ببرد پنج يك از لشكرو بلشكر گفت
چومن بجنك سوي آن سپه سپاه كشم
برفت كرم و بدستور گفت كز پي من
نما ز شام ز بهر طلايه پيش برفت
هنوز مير خراسان براه بود كه بود
كشان كشان همي آورده ركي سوي او
ملك برفت و علامت بدان سپاه نمود
در اين كرايه فرود آمد و كرايه بكرد
شب اندر آمد و ننداسپاهرا برداشت
همي شدند و همي ريخت آن سپاه سليح (۳)
شب سپاه مر او را تمام ياري داد
چو راست روي شب تيره برگرفت و برفت
بجاي لشكر ايشان نگاه كرد ملك
برفت بر دشمنان يك دو منزل و همه را (۵)
خيار كان صف پيل آن سپه بگرفت
فرو گرفت ز بالاي بار پيلانشان
تبارك الله از آن خسروي كه در هنرش
بغزو كوشد و شاهان همي بجستن كام
چو روز روي بدو كرد روي كرد بغزو
ايا شجاعت را نوك نيزه تو پناه
بسا ببا كه تو برداشتي ز بتكده ها
- گياه منزل او بستدي سليح سوار
كه نيست آن سپه بيكرانه را مقدار
توان سده را همچون سپاه شاه انگار (۱)
تولشكر و بنه را رهنماي باش و بيار
محمد عربي بسا جماعت احرار
طلايه دار بر آورده زان سپاه دمار
مبارزان و عزيزان آن سپه را خوار
بدان زمان كه بسيج بهار كرد بهار
ز مكر كردن ننداي ريمن مگار (۲)
برفت و پيش چنين شه شدن نباشد عار
چنانكه وقت خزان بر كز ريزد از اشجار
خنك كسيكه مر او را تمام باشد يار
زدست روز درخشنده راي شب تار (۴)
نديد زيشان جز خيمه بر زمين آثار
بكشت و دشمن دين را بكشت بايد زار
نفايكان را پي كرد و خسته كرد و نزار (۶)
بدرج كوه سرخ و بتنك زر عيار (۷)
زبان خلق همي باز ماند از گفتار
بجنك باز دوشاهان همي بجام عقار (۸)
چه كينه دارد با عالم همه اش-رار
ايا شريعت را تبغ تيسر تو معيار
چنان بتان كه ز لاهور برگرفتي يار

۱ - (سام بيار) ۲ - (نندا برهن مكار) نندا نام يكي از سلاطين هند - برهن بت پرست و هندو و آتش پرست ۳ - (فوج خصم سليح) ۴ - (كسوي شب تار) ۵ - دم بضم يعني دنبال است ۶ - خباره بر گزيده نفايه معيوب و ناسره ۷ - درج بضم اول ظرفي كه زنان جواهر آلات خود را در آن گذارند - تنك يك لنگه از بار را گویند ۸ - عقار بضم بمعنى شرايست

- ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند
بتان زرین بشکستی و به پالودی (۱)
- کلید های شهادت نهادی اندر گنج
بهر کلیدی از آن جبرائیل باز کنند
- خدایگانا مدح تو چون توانم گفت
شنیده‌ام که فرامرز رستم اندر سند
- از آن سپس که که کشتن از کان بلند
تو پادشاه یکی کرک کشتی اندر هند
- همیشه تاچو درمهای خسروانی نیک (۲)
نماز شام پدید آید آفتاب از دور
- عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده
کشیده فخر و شرف پیش رایت توسپاه
- دو چیز دار برای دوتن نهاده مقیم (۵)
بفال نیک تورا ماه روزه روی نمود
- ۵
- ۱۰

در صفت باغ نو و کاخ و مجلس و دریاچه عمارت سلطان محمود گوید

- بفرخنده فال و بفرخنده اختر
به نو باغ بنشست شاه مظفر
- بروز مبارک به بخت همایون
به عزم موافق برای منور
- بیای خرامید خسرو که اورا
بهار و بهشت است مولا و چاکر
- بیای کز و ملک را زیب و زینت
بیای کز و بلخ را عز و مفخر
- بیای درختان او عود و صندل
بیای رباحین او بسد تر (۶)
- بیای چو پیوستن مهر خرم
بیای چو رخساره دوست دلبر
- ۲۰

۱ - (پاسودی) ۲ - خسروانی نوعی از زر و سیم سبید خالص ۳ - (ز گنبد دوار)
۴ - (چوزرگون ترسی) - ترس بمعنی سیر است ۵ - (زهر دو تن) ۶ - بسد مرجانست

بیباغی که تن گوید ای دل درین چر	بیباغی که دل گوید ای تن درین چم	
بیباغی در او چشمه آب کوثر	بیباغی در او سایه شاخ طوبی	
نسیم گلاب و دم مشک اذفر (۱)	بیباغی کز آب و گشایش بازیابی	
بهار اندرو باز بینسی به آذر	بهشت اندرو باز یابی بآبان	
ز شکل مدور چو چرخ مدور	ز سرو بریده چو زلف بریده	۵
دلیل آنکه رضوانش بنشسته بر در	بهشت است این باغ سلطان اعظم	
دریرا از آن ماه خواندست خاور (۲)	دری را از آن مهر خواندست مشرق	
در او خانه شیر گران لشکر	در او مسکن ماه رویان مجلس	
در او بزم را چند جای مشهر	در او صید را چند جای ستوده	
کجا جای صید است مرغان بیمر	کجا جای بزم است کلهای بیداد	۱۰
تذروان آموخته ماده و نر (۳)	روان کرد برگرد اسپر غمی را	
دری باز کرده بیایانش اندر	ز خرگاه چون برکشاده جهانی	
چو لفظ مطابق چو شعر مکرر	همه باغ پرسندس ویر صنعت (۴)	
سر کنگره بر کران دو بیکر	یکی کاخ شاهانه اندر میانش	
در صفه ها ساخته سوی منظر (۵)	بکاخ اندرون صفه های مزخرف	۱۵
یکی همچو ارتنک مانی مصور (۶)	یکی همچو دیبای چینی منقش	
شه شرق را اندر آن کاخ بیکر	نکاریده بر چند جای مبارک (۷)	
بیکجای در بزم و دردست ساغر	بیکجای در رزم و دردست زوبین (۸)	
یکی رود آب اندر او همچو شکر	وزان کاخ فرخ چو اندر گذش	
بخوردن ز خوشی چو عیش توانگر	برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان	۲۰
نه ابرست و آوای او همچو تندر (۹)	نه چرخست و اجزای او چون ستاره	
بیالابد اندر هوا مرغ را پسر	اگر بگذرد بر سرش مرغ مو جش	

۱ - مشک اذفر بویا و شدید الرائحه ۲ - خاور بمعنی مشرق و مغرب هر دو آمده و اینجا بمعنی مغرب است ۳ - تدور مرغ صحرائی شبیه خروس ۴ - سندس قسمی از بافته دیبا و حریر ۵ - مزخرف مزین بزر (منظر جای نگریستن در بلندی ۶ - ارتنک نام کتاب مانی نقاش ۷ - (در چند جامر مصور ۸ - زوبین نیزه کوچک ۹ - تندر بمعنی رعد است

- بدینسان بباغ اندرون باز بینی
روان اندران کشتی و خیره ماندی
ز مینش بکردار بیشینه کرده
بدواندرون ماهیان چون عروسبان
دکانی برآورده بهلوی دریا (۲)
- ۵
همین دول شاه محمود غازی
شه خوب صورت شه خوب سیرت
بمردی فزاینده عز مؤمن
ز بهر قوی کردن دین ایزد
زهی بزم را ابر دینار قطره
توانی که هرچ از تو گویم بمردی
نشان تو نیاافته شهریا را
مزور بود جز ترا نام شاهسی
بهندوستان آنچه تو یار کردی
تهی کردی از بیل هندوستان را
۱۵
ز دو پادشا بستدی بر دو منزل
همی تا بزم اندرون نیک یابی
خدایت معین باد و دولت مساعد
خوشا کاخ و باغی که داری بشادی
- ۲۰
در صفت لشکر سلطان محمود و خلعت دادن به آنها

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار

یمن باشد بر یمن و یسر باشد بر یسار

تینغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه سوز

اسبشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار

۲۵ - ۱ - (بر گهر حلقه زر) - ۲ - (مکانی بر آورده) - ۳ - (گرز گستر) - ۴ - بر به
تشدد بد معنی صحرا است - ۵ - مزور تدلیس شده و اشتباه - ۶ - ناکرده از بر یعنی ناچیده از بن

- از عجایب خیمه‌شان باشد چو دریا وقت موج
وز غنائیم خانه‌شان چون کشتی آکنده بار
- شاخ کرگان‌شان بود میخ طویله در سفر
چنگ شیرانشان بود تعویذ اسبان در شکار (۱)
- بگذرند از رودهای ژرف چون موسی ز نیل
برشوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار (۲)
- کوکب ترکش کنند از کوهر تاج ملوک
وز شکسته دست بت بردست بت رویان سوار (۳)
- از سر بت بند مصحف‌ها همی زرین کنند
وز دو چشم بت دو گوش نیکوانرا گوشوار
- تیغ ایشان دست یابد با اجل در يك بدن
اسبشان بازی کند با شیر در يك مرغزار
- هر که چون محمود یشتی دارد اندر روز جنگ
چون سر لشکر مقدم باشد اندر کار زار
- لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز
او به تیغ ازلشکر دشمن بر آورده دمار
- من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ
پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار
- مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی
یشت لشکر اوست در هیجا بحق کرد کار (۴)

۱ - كرك بفتح اول کر گندست که حیوانی است معروف (و ناخن شیر را رسم بود که برای تعویذ بر اسبان می‌آویختند ۲ - کنده خندق است ۳ - کوکب ترکش ستاره‌مانندی از سیم و زر که بر ترکش نصب کنند و سوار بکسر دست بند زنان است ۴ - مضمون این بیت اقتباس از عنصری است که گوید (گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان - چونکه روز حرب باشد تو پناه لشکری و عنصری از متنبی اقتباس کرده که گوید بِالْجَيْشِ يَنْتَبِهُ السَّادَاتُ كُلُّهُمْ - وَالْجَيْشُ بَابِنِ آيِ الْهَيْجَاءِ يَنْتَبِهُ

- پیش ایزد روز محشر خسته برنجیزد ز خاک
هر که از شمشیر او شد در صلب دشمن فگار
- نیست از شاهان کیتی اندر این کیتی چو او
وقت خدمت حق شناس و وقت زلت برد بار (۱)
- هر زمان افزون ز خدمت شاه پاداشی دهد
خادمان خویش را وین را عجب کاری مدار
- آنچه کرد است از کرم با بندگان امروز او
بار سولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار
- هر یکی را در خور خدمت نیایی داد خوب
خلعتی که او را بزرگی بود بود و فخر تار
- زنده گردانید يك يك نام خویش و نام فخر
نیست گردانید يك يك نام ننگ و نام عار
- جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند
کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار
- از رضای او نتابند و مر او را روز جنك
يكدل و يك رأي باشند و موافق بنده وار
- وقت فتح از بخشش نيكو بودشان ملك و مال
وقت بزم از خلعت نيكو بودشان یادگار
- بخششی كان دخل شاهان بودی اندر باستان
خلعتی كان خسروانرا بودی اندر روزگار
- پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندر شوند
باز کردند از فراوان ساز نيكو چون بهسار
- از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب
وز کرامتهای سلطان تن پر از رنگ و نگار

بر میانشان حلقه بند کمرها شمس زر (۱)
زیر رانشان جمله زرین مرکبان راهوار (۲)

از تفاخر وز بزرگی وز کرامت بر زمین
زیر نعل مرکبانان مشک برخیزد غبار
زینهمه بهتر مرایشانرا همی حاصل شود
چیست آن خوشنودی شاه و رضای کردگار

با چنین نیکو کرامتها که می بینند باز
پیش ازین باشد کرامتشان امید از شهریار
وانگهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ
نعمتی کورا بران کردست یزدان کامکار

نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته بیاد
دولت او بیک-ران و نعمت او بی کنار
بندگان و کهترانرا حق چنین باید شناخت
شاد باش ای پادشاه حق شناس و حقگذار

راست پنداری خزینه خسروان امروز شاه
بر رسولان عرضه کرد و بر سپه پاشید خوار
کز در میدان او تا گوشه ایوان او
مرکب سیمین ستام است و بت سیمین عذار (۳)

هر نوائین مرکبی زان کشوری کرده پریش
هر بتی زان صد بت زرین شکسته در تزار
آن بکشی زینت میدان خسرو روز جنگ (۴)
وین بخوبی شمس ایوان خسرو روز بار

آن برزم اندر نوشته پیش او دشت فراخ
وین برزم اندر گرفته پیش او جام عقار (۵)

۲۵ - ۱ - (شمس زر) ۲ - (زیر ران با ساز زرین) ۳ - ستام لجام و لکام ۴ - کشی خوشی
و تندریستی ۵ - عقار بضم اول شراب و نوشته بفتح در نور دیده

از فراوان دیدن هرّای زر امروز کشت (۱)

دیده اندر چشم هر بیننده زر عیار

کسی بود کردار ایشان همسر کردار او

کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار

ای یمین دولت عالی و ملت را امین

دولت از تو باسکون و ملت از تو برقرار

عزم تو کشور کشا و خشم تو بدخواه سوز

رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن کنار

موی بر اندام بدخواهت زبان گردد همی

از پی آن تا ز شمشیر تو خواهد زد بیهار

۱۰

بک سوار از خیل تو وز دشمنان پنجاه خیل

بک پیاده از تو و ز گردنکشان پانصد سوار

هم سخاوت را کمالی هم بزرگی را جلال

هم شجاعت را جلالتی هم شریعت را شعار

تا درخت نار ندارد عنبر و کافور بر

۱۵

تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار

تا زدیبا بفکند و روز بر صحرا بساط

تا ز دریا برکشد خورشید بر گردون بخار

دیر باش و دیرزی و کام جوی و کام یاب

شاه باش و شادزی و مملکت گیر و بدار

۲۰

در معنی عشق گوید

مرادی عاشقی گفت ای سخنور میان عاشق و معشوق بنگر

۱ - هر افتخ و تشدید کلوا له های زرین و سیمین که در ساخت اسب تعبیه کنند بنا بمشابهت آن بهلیله که آن را گویند و بمعنی ساخت اسب چون سینه بند و لگام و غیره استعمال شده .

نکه کن تاچه باید هردو انرا	وزین ره کز تو پرسیدم بمگذر (۱)
چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل	چه خواهد عاشق از معشوق دلبر
چه دانی دوستی را حد و غایت	مقدر باشد آن یا نا مقدر
چه باشد علت کردار معشوق	بجای عاشقی معشوق پرور
مرا زینگونه فکرتهاست بسیار	اگر دانی سخنها کو ازین در
مرا ورا آفتم ای پرسنده احسن	نکو پرسیدی و زیبا و در خور
بپرسیدی ز حد و غایت عشق	جوابی جزم خواهی و مقدر
من آن گویم که دانم و ندانم	مرا از جمله جهال مشمر
که داند عشق را هرگز نهایت	سؤالی مشکل آوردی و منکر
بر من عشق را غایت بجائست	که کس کردش نتواند مقرر
چنان باید که نکند هیچ عاشق	حدیث حاسد معشوق باور
بوقت خلوت اندر پیش معشوق	چو کهر باشد اندر پیش مهر
مسخر کشته معشوق باشد	و گر چه عالمی او را مستخر
ز بهر دوستی بالای معشوق	پرستد سایه سرو و صنوبر
ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق	نباشد ساعتی بی سنبل تر

در مدح همین الدوله محمود بن ناصر الدین و ذکر

غزوات و فتوحات او در گنگ

بهار تاره دمید ای بروی رشک بهار	بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار
همی بروی تو ماند بهار دیبیا روی	همی سلامت روی تو و بقای بهار
بهار اگر نه زیبک مادرست با تو چرا	چو روی تست بخوشی و رنگ و بوی و نگار
بهار تازه اگر داری بنفشه و گل (۲)	ترا دوزلف بنفشه است و هر دورخ گلزار
رخ تو باغ منست و تو باغبان منی	مده بهیچکس از باغ من کلی زنها

۱ - (وزین دو کز تو پرسیدم) ۲ - (بهار تازه چه دارد بنفشه دارد و گل)

- غریب موی که مشک اندرو گرفت وطن
 همیشه تافته بینم سیه دو زلف تو را (۲) دلم ز تافتنش تافته شود هم- وار
 مکر که غالیه میمالی اندزو که گاه
 نداد هرگز کس مشک را بغالیه بوی
 ۵ ترا بوی و بیره ای هیچ حاجت نیست
 یمین دولت ابوالقاسم بن ناصر دین
 فراشته بهنر نام خویش و نام پسدر
 بروز معرکه بسیار دیده یشت ملوک
 ۱۰ هزار شهر نهی کرده از هزار ملک
 همیشه عادت او بر کشیدن اسلام
 زخوی خویش هر روز شادمانه شود
 بزرگوار را رسمهای اوست جمال
 ایا برزمکه اندر چو ببر شور انکی-ز
 عطای تو بهمه جایگه رسید و رسد
 ۱۵ شجاعت تو همی بستر د ز دفتر ها
 بسا کسا که مراورا نبود جیب درست (۵)
 حدیث جنک تو با دشمنان و قضا تو
 کجا تواند گفتن کس آنچه تو کردی
 توان شهری که تو را هر که عاشوی شب و روز
 ۲۰ همیشه کار تو غزواست و پیشه تو جهاد
 طریقه اش چونرم آب های سیل از کل
 چه خار های که اندر سربنهای ستور
 غریب روی که ماه اندرو گرفت قرار (۱)
 دلم ز تافتنش تافته شود هم- وار
 و کر نه از چه چنان تافته است و غالیه بار (۳)
 مده تو نیز ترا مشک غالیه بچه کار (۴)
 چنانکه شاه جهان را که نبرد به یار
 امین ملت محمود شاه شیر شکار
 گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار
 بوقت حمله فراوان دریده صف سوار
 هزار شاه پراکنده از هزار حصار
 همیشه همت او نیست کردن کفتار
 هزار بار روان محمد مختار
 چو مرشعاعت را تیغ نیز اوست شعار
 ایا بزمکه اندر چو ابر گوهر بار
 بلند همت تو بر سپهر دایره وار
 حدیث رستم دستان و حیدر کرار
 ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
 محدثان را بفروخت ای شها بازار (۶)
 کجا رسد بر کردار های تو گفتار
 همی رود ظفر و قمع بر یمین و یسار
 ازین دو چیز کفی نام خفته را بیدار
 نباتهاش چو دندان های ارّه ز خوار (۷)
 فروشدی چو بریک اندر آهنین مسمار (۸)

۱ - (غریب روی که مشک) (غریب موی که ماه) ۲ - (سر دو زلف ترا) ۳ - (تافته شود
 هراتار) ۴ - (ترا بوی غالیه بچه کار) غالیه مطلق عطریات ۵ - جیب بفتح گریبان پیراهن
 ۶ - (ایملک بازار) (خسرو بازار) بفروخت یعنی روشن و گرم کرد ۷ - در نسخ موجوده
 ۲۵ این شعر پس از شعر (همیشه کار تو) نوشته شده و البته بین دو شعر یک شعر بابت بیشتر ساقط شده
 ۸ - (چو بریک اندر)

- بگونه شل افغانیان دو پسر و نیز چودسته بسته بهم تیر های بی سوفا (۱)
- چو کاسموی و چو سوزن خلمده و سرتیز (۲) که دیده خار بدینصورت و بدین کردار
- اگر بدست کسی ناگهان فرو رفتی (۳) بسوی دیگر ازو بهره یافتی دیدار
- گذاره برد سپه را زده دوازده رود بمرکبان بیابان نورد کوه گذار
- چهرودهایی هر يك چنان کجا افتد (۴) که گذشتن ازو هردو بازوی طیار (۵)
- بدان ره اندر معروف شهر هائی بود نهی ز مردم و انباشته ز مال تجار
- زهی قلاعی در هریکی هزار طلسم (۶) که خیره کشتی ازو چشم مردم هشمار
- چنانکه مزد بدو دست چون نهادی در کشاده کشتی و تیری کشادی آرش وار (۷)
- همی کشید سپه تا باب گنگ رسید نه آب گنگ که دریای ناپدید کنار (۸)
- نه بر کناره مر اورا پدید بود گذر نه در میانه مر اورا پدید بود سنار (۹)
- چو چرخ بر سر گردانهاش کشته زمین چو پشته روی زمین آهش داده بخار
- ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بموج (۱۰) ازو کهنه درختی مه از مهینه چنار
- بران کناره او سوره و بزیر گلی (۱۱) که تا بیالان پیل اندرو شدی ستوار
- هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر ز آب گنگ همانا گذشته نیست دوبار
- خدا یگان جهان خسرو ملوک زمان که روشن است بدو چشم عرو چشم فخر
- ز آب گنگ سپه را بیک زمان بگذاشت بیمن دولت و توفیق ایزد دادار
- گذشتی که نیالوده بود زاب در او ستور زینی زین و ستور باری بار
- خبر شنید که پدش از بی توشار از گنگ (۱۲) گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار
- به چاشتگاه ملک بی کمر میان سپاه بر رفت بر دم آن جنگجوی کینه گزار (۱۳)
- میان بیشه براه اندرون حصاری بود گرفته هر شعی از جنگ آن حصار فرار
- دش نداد کز آن ناگشاده بر گردد سلیح داد سپه را و شد به پدای حصار

۱ - شل بکسر نیزه کوچک پره دار (چودسته دسته بهم) ۲ - کاسموی موی خوک نر را گویند

۳ - (فروغیستی) ۴ - (کجا افتد) ۵ - طیاره کشتی سریع و تیز رو ۶ - (زهی سلاحی)

۷ - ارش نام پهلوانی که دوتیر اندازی عدیل و نظیر نداشته ۸ - گنگ نام رودی معروف در هندوستان

۹ - سنارتنگ آبی که کشتی در آن بایستد و نگذرد و در نسخه (کنار) بدل سنار نوشته اند ۲۵

۱۰ - (فتاده برج) ۱۱ - اوره زمینی که سیلاب کننده باشد ۱۲ - شار پادشاه غرجستان را

گویند ۱۳ - دم بمعنی دنباله است

بیکزمان درو دیوارآن حصار قوی
 از آن حصار سوی شارروی کرد و بر رفت
 بیک شبان روز از بای قلعه سر بل
 بپیش راه وی اندر پدید شد رودی
 چه صعب رودی در بانهاد و طوفان سیل
 چو کوه کوه در او موجهای تند روش (۴)
 چو کوه رو بمصافش نمود و بر لب رود
 ترو چپال سپه را بشب گذاشته بود (۶)
 نمود هیبت پیلان آهنین دندان
 سر ملوک عجم چون بنزد کوه رسید
 ز ریدگان سرائی نژاد بر سر آب (۷)
 بنیزه هر يك از ایشان ستوده غزین
 دلاورانی ز اشکال رستم دستار
 وزین کرانه کمان بر گرفت و اندر شد
 بر کشان سپه گفت هر که روز شمار
 بچنگ کافر ازین رود بگذرید بهم
 همه سپاه بیکبار با سلیح و سپهر
 چو قوم موسی عمران ز رود نیل وز آب
 ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند
 چو زین کرانه شه شرف دست برد بتیر

چو حله کرد و مران حله را ز خون آهار
 سپاه را همه بگذاشت با سپهسالار
 برود راهت شد تازیان بیک هنجار (۱)
 هلال زورق و خور لنگر و ستاره سپار (۲)
 چه منکر آبی پیل افکن و سوار اوبار (۳)
 چو پیل پیل نهنگان هول مردم خوار
 نمود کرد سپاه و ستاد از پی کار (۵)
 به پیل از آب و از آنسو گرفته راه گذار
 کشاده بازوی مرغان آهنین منقار
 صف سپاه عبود دید با سکوت و قرار
 بدان کنار فرستاد کودکی سه چهار
 بتیغ هر يك از ایشان خجسته بلغار
 مبارزانی ز اقرا ن بیرن جرّاد (۸)
 میان آب روان با سلیح و زین افزار (۹)
 نواب خواهد جستن همی ز ایزد بار
 که هم بدست شما قهرشان کند قهار
 فرو شدند بدان رود نادهنده گذار
 بر آمدند همه بیکزند و بی آزار
 بتیر تارز یود و بنیزه یود از تار
 بران کرانه نماند از مخالفان دیار

۱ - سربل به بام موحد و راحت نام دو محل است در هندوستان ۲ - (منار) ۳ - اوبار بلم
 کننده ۴ - تند روش یعنی رعد مانند ۵ - (چوکوه روی مصافی کشیده بر لب رود - دراز
 و پیش مصاف ایستاده در پیکار) ۶ - تروچپال نام یکی از سلاطین هند ۷ - ریدک کودک و غلام
 ترک ۸ - (حیدر کرار) ۹ - زین افزار اسباب سواری از قبیل سلاح و یراق جنگ

۵. شه سپه شکن جنگجو ز پیش ملک
بفر دولت او پشت آت سپاه قوی
درشت بود و چنان نرم شد که روز دگر
ملک ز پنج يك آنجا نصیب یافته بود
دو دختر و دوزنش را فرو گرفت از پیل
چو شار را بزد و مال و پیل ازو بستد
ز جنگ شار سپه را بچنگ رای کشید
بدان ره اندر بگذشت ز آبهای بزرگ
چه آب کوئی از پیل بر گرفتسی سر
خبر دهنده خبر داد رای را که ملک
هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود
هزار پیل ربان پیش کرد و زیس کرد
چگونه جانی جانی چو بوستان ارم
چه شهر شهر بدی اندر او سرای سرای (۷)
سرایهاش چه و ارتنگ مانوی پر نقش (۹)
چو شهر یار زمانه بیاری اندر شد (۱۰)
بخو است آتش و آشهر پر بدایع را
سرایهاش چو کوز شکسته کرد از خاک
بسوخت شهر و سوی خیمه بازگشت از خشم
خبر دهی ببر خسرو آمد و گفتا
بر این کرانه ما خیل رای پیدا شد
۱۰. میان بیشه کشن اندرون خزید چو مار (۱)
شکسته گشت و از بند دولت این شکفت مدار
بصد شفیع همی خواست از ملک زنهار
دو بست پیل و دو صندوق لؤلؤ شهوار
بخون لشکر او کرد خاک را غنچار (۲)
کز آنچه زو بستد شاد باد و بر خوردار
ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار (۳)
چه آبهای تا گنگ رفته از کهار (۴)
چه آب کوئی کز زاله بر فکندی بار (۵)
سوی تو آمده راه گریختن بر دار
که شد ز مملکت خویش یکسره بیزار
ولایتی چو بهشتی و باره چو بهار (۶)
چگونه شهری شهری چو بتکده فر خار
چه کاخ کاخ بدی اندر او بهار بهار (۸)
بهارهاش چو دیبای خسروی بنکار
خبر شنید که رفت او ز راه دریا بار
به آتش و تبر کرد با زمین هموار
بهارهاش چو نار کفیده کرد از نار (۱۱)
چونر شیر گم کرده زیر پنجه شکار
که تیز گشت یکی جنگ تنک را بازار
همی کشد سپهی همچو آهنین دیوار

۱ - کشن انبوه ۲ - غنچار گلگونه یعنی مرغاب که زنان بر روی مالند ۳ - رای نام یکی از سلاطین هند مانند شار ۴ - (از گنگ رفته تا کهار) ۵ - (برگرفتی بار) زاله تنک ۶ - باره یعنی شهر است ۷ - (برون و اندرون سرای سرای) ۸ - (برون و اندرون نگار نگار) ۹ - بهار بتخانه چین و آشکده ترکستان است ۱۰ - ارتنگ نام کتاب مانی نقاش است ۱۱ - باری نام قلمه ایست در آن حدود ۱۱ - نار کفیده و نار ترکیده و شکافته و کوز بکاف تازی جوز است که گردو باشد

- چهل امیر زهندوستان در آن سپه است
علامت است در آن لشکر اندرو بر او
قویست قلبکه لشکرش بنهصد پیل
همه چو کوه بلندند روز جنگ و جدل
خدایگان زمانه چو این خیز بشنید
همه حدیث ز محمود نامه خواند و بس
خدایگان غزوی بزرگ آمد پیش
همی روی که جهان را نهی کنی زبدان
برو بفرخی و فال نیک و طالع سعد
مخالفان را یکروز روزگار مده (۳)
خزاین ملککان جمله در خزاین تست
سپاه دین سپه ایزد است و بر سپهش
عدوی تو عدوی ایزدست و دشمن دین
فریضه باشد بر هر موحدی که کند
اگر خدای بخواهد بمدتی نزدیک
چه کار بود که تو سوی او نهادی روی
بوقت کودکی آنکه که لشکر تو نبود (۴)
بمرضگاه تو لشکر چنانکه پارس نبود
بران سپاه خدایت همی مطلق کرد
زدست آن ملککان در همی ربودی ملک
علی تکین را پیش تو ای ملک چه خطر
خدای داند کاین پیش تو همی گویم
ز تو چو یاد کنم وز ملوک یاد کنم
- ۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵
- بزیسر را بستان سی و شش هزار سوار
پیا دگان گزیده صد و سی و سه هزار
چگونه بیلاست پیلان نامدار خیار (۱)
بلند کوه بدندانها کنند شمار (۲)
چه گفت گفت همیخواستیم من این پیکار
همانکه قصه شهنامه خواندی هموار
ترا فریضه تر است این زغزو کردن پارس
ز مفسدان نگذاری تو در جهان دیار
بتیغ تیز ز دشمن برآر زود دمار
که از دها شود از روزگار یابد مار
سلیح شاهان در قلعه های تست انبار
پس از محمد مرسل توئی سپهسالار
سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار
بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار
مراد خویش برآری ز دشمن غدار
که گام خویش حاصل نکردی آخر کار
چنین که هست کمنون همچو آهین دیوار
هزار و هفتصد و اند پیل بد بشمار (۵)
که کس ندانست آرا همی کنار و شمار
که داشت هر یک همچون علی تکین دوهزار
گرفته گیرش و در مرغزار کرده بداز
تنم ز شرم همیگردد ای امیر نزار (۶)
چنان بود که کمنم باد با نبی اشعار (۷)

۲۵ - (کزدن زمین کنند شمار) خیار یعنی برگزیده و پسندیده است ۲ - (بلند کوه زمین برگزیده
یعنی اشعار) شمارششم کردن ۳ - (مدد امانشان زمین پیش و روزگار مده) روزگار یعنی
فرصت و مدت ۴ - (چه وقت بود و کی آنکه که لشکر) ۵ - (از پیل بیستون کردار)
۶ - نزار لاغر ۷ - نبی بضم نون قرآن مجید

همیشه تا که بود در جهان عزیز درم چنانکه هست گرامی و پر بها دینار (۱)
 خدا یگان جهان باش و ز جهان بر خور بکام زی و جهانرا بکام خویش گذار
 بدولت و سپه و ملک خویش کام روا ز نعمت وز تن و جان خویش بر خوردار
 بزی تودر طرب و عیش و شاد کامی و لعلو عدو زید بفرم و درد و انده و تیمار
 خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز توشاد خوار و بداندیش خوار و انده خوار

در ذکر سفر سو منات

و فتح آن و شکستن منات و رجعت سلطان گوید

- فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر سخن نو آر که نور احلا و تبست دگر
 ۱۰ فسانه کهن و کار نامه بدروغ (۲) بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
 حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد ز بس شنیدن گشته است خلق را از بر
 شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود چو صبر کرد تلخ ار چه خوش بود چو شکر (۳)
 اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
 یمن دولت محمود شهریار جهان خدا یگان نگو منظر و نگو مخبر
 شهری که روز و شب اورا جز این نمانیست که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر
 ۱۵ گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون گهی سپه برد از باختر سوی خاور
 ز کار نامه او کرد و روی بر خوانی (۴) بخنده یاد کنی کار های اسکندر (۵)
 بلی سکندر سرتاسر جهان بر گشت سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
 ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست ملک رضای خدا و رضای پیغمبر
 و گر تو کوئی در شانت آیتست رواست نیم من این را منکر که باشد آن منکر
 ۲۰ بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد نبد نبوت را بر نهاده قفل بدر
 بوقت شاه جهان گر پیغمبری بودی دو بست آیت بودی بشان شاه اندر
 همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر
 اگر سکندر باشا يك سفر کردی ز اسب تازی زود آمدی فرود بختر (۶)

۱ - (گرامی تر از درم دینار) (گرامی بر همه دینار) ۲ - کار نامه یعنی تاریخ
 ۲۵ ۳ - (چو صبر کرد تلخ ار بشهد هست شکر) ۴ - (گردو داستان خوانی) ۵ - (فسانه دانی تو
 کارهای) ۶ - (آمدی بگا و بختر)

- دوازتر سفر او بدان رهی بوده است که ده زده نگسته است و کردراز کرد (۱)
- ملك سپاه براهی برد که دیو در آن شمیله گردد و گمراه و عاجز و مضطر (۲)
- چنین سفر که شه امسال کرد در همه عمر خدای داند کو را نیامده است بسر
- گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز (۳) بسو منات برد لشکر و چنین لشکر
- نه لشکری که مرآن را کسی بداند حد نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر (۴)
- شمار لختی از آن برتر از شمار حصی (۵) عداد بعضی از آن برتر از عداد مطر
- بلشکر کشن و بیکران نظر چه کنی تو دوری ره صعب و کمی آب نگر (۶)
- رهی که دیو در آن کم شدی بوقت زوال چو مزدکم بین در تنك بیشه وقت سحر
- درازتر ز غم مستمند سوخته دل کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر
- بصد پی اندر ده جای ريك چون سرمه (۷) بده پی اندر صد جای سنك چون نشتر
- چو چشم شوخ همه چشمه های آن بی آب (۸) چو قول سفله همه کشتهای آن بی بر
- هوای آن دژم و باد آن چو دود جحیم زمین آن سیه و خاک آن چو خاکستر
- همه درخت و میان درخت خار کشن نه خار بلکه سنان خلدنه و خنجر
- نه مرد را سر آن کاندنر آن نهادی پای نه مرغ را دل آن کاندنر آن گشادی پر
- همی ز جوشن بر کنند غیبه جوشن همی ز مغفر بگست رفر مغفر (۹)
- سوار باسر اندر شدی بدو و از آن برون شدی همه تن چون هزار پای بسر
- هزار خار شکسته دراو و خسته از آن بچند جای سروروی و پشت و پهلو و بر
- کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز (۱۰) کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیه زر
- چو پای باز در آن بیشه پر جالاجل بود ستا کهای درخت و پیشیز های کمر (۱۱)
- کهی گیاهی پیش آمدی چو نوك خدنك (۱۲) کهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر (۱۳)

- ۱ - کردربکاف عربی زمین پشته و بیشه و صاحب جهانگیری گوید کرد در پروزن سرور شهر و قصبه استنباط میشود
- ۲ - شمیله رمیده و بیهوش و ترسیده و بیم زده ۳ - طراز نام ولایتی در بدخشان ۴ - مر بتشدید بتازی بمعنی شمار و در فارسی عدد پنجاه يك مر است و صد دو مر بهمین قیاس و اینجا عربی است نه فارسی ۵ - حصی سنك ریزه و ريك ۶ - (توروی صعبی ره بین و تنك آب نگر)
- ۲۵ ۷ - (چون پشته) ۸ - شوخ بیجا و بی شرم و بمعنی چرك و ریم نیز میباشد ۹ - غیبه بولك های آهن و فولاد که بر زره بکار برند و رفر آنچه از زره و مغفر آویخته باشند
- ۱۰ - کمر کش کنایه از شجاع و دلوراست ۱۱ - (ستا کهای درختان بسبز قام گهر) جالاجل زنگها که بر پای باز و دیگر بطور بندند (ستاك شاخه درخت پیشیز بولك های نقره که بر کمر نصب میکردند
- ۱۲ - (نوك خشك) خشك خاری است سه گوشه ۱۳ - (چو نوك تبر)

در آن بیابان منزله‌ی عجایب بود که گر بگویم کس را نیاید آن باور
 بگونه شب روزی بر آمد از سر کوه که هیچگونه بر آن کارگر نکشت بصر
 نماز پیشین انگشت خویش را بردست همی ندیدم من این عجایبست و عبر
 عجب تر آنکه ملک را چنین همی گفتند که اندر این ره مار دوسر بود بیمر
 ترا بزرگ سپاهی است و بن دراز ره‌ی است همه سراسر پر خار و مار و لوزه و جگر (۱)
 شب چو خفته بود مرد سر بر آرد مار همی کشد بنفس خفته تا بر آید خور (۲)
 چو خور بر آید و گرمی بمرد خفته رسد سبک نکردد ز آن خواب تا که محشر
 خدا یگان جهان ز آن سخن نیندیشید سپه برانند بیاری ایزد داور
 بدین درشی و زشتی ره‌ی که کردم یاد بکند انرا يك يك بخواند و اشتر داد
 پیامدها را در بادیه دُمادُم کرد (۴) بگذارد کرد بتوفیق خالق اکبر (۳)
 بساخت از پی پس ماندگان و گمشدگان بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر
 همه سپه را ز آن بادیه برون آورد بآب کرد همی ربك آن بیابان تر
 بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ میان بادیه ها حوضهای چون کوثر (۵)
 نخست لدر و کزروی برج و باره آن شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر (۶)
 حصار آن قوی و باره حصار قوی خراب کرد و بکند اصل هر يك از بن و بر
 مبارزانی همدست و لشکری هم پشت چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
 نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست حصاریان همه برسان شیر شرزه تر (۷)
 چو چیکو در که چه صندوقهای گوه ریافت (۸) درنگ پیشه بفر و شتاب کار بگر
 چو کوه البرز انکوه کاندرا آن سیمرخ دلیر کشته و اندر دلیری استمگر
 چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن گرفته مسکن و بازال شد سخن گستر
 ستارگانرا کوئی فرود اوست مقر

۱۰ - لور بروزن کور زمینی که سیلاب کننده باشد صاحب انجمن آرا در ذکر این لغت همین شعر را شاهد آورده (جرفتن اول و سکون ثانی شکاف عموماً و زمین شکافته خصوصاً ۲ - (نفس خفته)
 ۳ - (گذاشت شاه) ۴ - جماره شتر تند رو (دمادم بضم هردو دال متعاقب و بی دربی ۵ -
 (بادیه بس برکه های) ۶ - (برك نیلوفر) ۷ - (حصاریانش برسان) ۸ - چیکلو و دار
 نام محلی است در آن حدود و چیکو در بوا و معدوله ظاهر آ تخفیف آنست



- مبارزانی بر تیغ او بتیغ گذاشت (۱) که هر یکی را صد بنده بود چون عنتر (۲)
چونهر واله که اندر دیار هند بهیم (۳) بنهر واله همیکرد بر شهان مفرج
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ رسیده کنگره کاخها بدو پیکر
بدخل نیک و بترت خوش و باب تمام بکشتمند و بیباغ و بیوستان برور
دوست ییل و کبابش ده هزار سوار (۴) نود هزار پیاده مبارز و صفدر
همیشه رای بهیم اندر آن مقیم بدی نشسته ایمن و دل یر نشاط و ناز و بطر (۵)
چو مندھیر که در مندھیر حوضی بود (۶) چنانکه خیره شدی اندر آن دو چشم فکر
چگونه حوضی چونانکه هر چه بندیشم نمیتوانم گفتن صفانش اندر خور
ز دستبرد حکیمان بر او پدید نشان ز مالهای فراوان بر او پدید اثر
درازو پنهان حوضی بصد هزار عمل هزار بتکده خرد گرد حوض اندر
بزرگ بتکده پیش و در میانش بتی بحسن ماه و لیکن بقامت عرعر
دگر چو دیو لواره که همچو روز سپید پدید بود سر افراشته میان گذر
دراو در ختان چون کوزه هندی و پوپل (۷) که هر درخت بسالی دهد مکرر بر
یکی حصار قوی بر کران شهر و در آن ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر (۸)
بکشت مردم و بتخانها بکنند و بسوخت (۹) چنانکه بتکده دارنی و تا نیسر (۱۰)

۱ - تیغ اول بمعنی دماغه کوهست ۲ - عنتره نام یکی از فرسان عرب است ۳ - نهر واله شهری است بکجرات و بهیم از راجه های بزرگ آن ملک بوده ۴ - (صد هزار سوار) ۵ - بطر عجب و نشاط از کثرت مال و جاه ۶ - مندھیر نام شهری از بلاد هند ۷ - کوزه هندی و پوپل نام دو درخت معروفست که در هند روید که جوزه هندی و فوفل گویند ۸ - معشر گروه از مردم ۹ - (بکنند بتکده و کافران گرفت و بکشت) ۱۰ - دارنی موضعی است در هندوستان مشتمل بر بتخانه بسیار (تا نیسر نام شهری است در هندوستان در سنه احدى و اربعهائے چنین خبر آوردند مر امیر محمود را که تا نیسر جائی بزرگست و بتان بسیار اندراو و این تانيسر بنزدیک هندوان همچنان است که مکه بنزدیک مسلمانان و سخت بزرگ دارند هندوان آن بقعت را و اندر آن شهر بتخانه سخت کهن است و اندر آن بتی است که آنرا جکر سوم گویند چون امیر محمود این خبر بشنید رغبتش افتاد که بشود و آن ولایت بگیرد و آن بتخانه ویران کند و مالی جزیل خویشتن را فراهم آورد و اندر سنه اثین و اربعهائے از غزنین برفت و قصد تانيسر کرد چون بر او چپال شاه هندوستان خبر یافت تافته گشت و رسول فرستاد سوی امیر محمود که اگر این عزم را بیفکنی و سوي تانيسر نشوی پنجاه فیل خیاره بدهم امیر محمود بدان سخن التفات نکرد چون بدیره رام رسید مردمان رام بر راه آمدند اندر

- نرسبت ازو بره اندر مگر کسی که بماند
 نهفتگان را نا خسته زآن قبل بگذاشت
 کسیکه بتکیده سومنات خواهد کند
 ملک همی بته کردن منات شتافت
 منات ولات وعزی در مکه سه بت بودند
 همه جهان همی آن هر سه را پرستیدند
 دوزآن پیغمبر بشکست و هر دورا آنروز
 منات را زمین کافران بدزدیدند
 بجایگاهی کز روزگار آدم بساز
 ز بهر آن بت بتخانه بنا کردند
 بکار بردند از هر سوئی تقرّب را
 به بتکده در بت را خزینه کردند (۲)
 کهر خریدند اورا بشهرها چندان
 برابر سر بت کله فرو هشتند (۴)
 ز زر پخته یکی جرد ساختند اورا (۵)
 خراج مملکتی تاج و افسرش بودست
 پس آنکه آنرا کردند سومنات لقب (۶) لقب که دید که نام اندر او بود مضمی

انبوهی بیشه و اندر کین گاهها بنشستند و بسیار مسلمانانرا تباہ کردند چون بتانسر رسید شهر را
 خالی کرده بودند آنچه یافتند غارت کردند و بتان بسیار بشکستند و آن بت جگر سوم را بغزین
 آوردند و بر درگاه بنهادند و خاق بسیار بنظاره آن گرد آمدند (کردیزی) ۱ - (بود و بود
 اکثر) ۲ - (ازان سرا دو پیغمبر شکست و تا امروز فتاده اندستان پیش پای کعبه بسر) (پیش
 کعبه پای سیر) ستان بر پشت خوابیده ۳ - (به بتکد اندر بت را خزانه کردند) کد بمعنی خانه
 است ۴ - کله بکسر کاف تازی و تشدید لام یرده که همچون خانه ساخته و عروس را در آن آرایش
 کنند ۵ - جرد بفتح جیم نعت شاهان را گویند و در نسخه (خود) نوشته شده ۶ - سومنات
 بتخانه معروف در جونه کهر نواحی کجرات که سلطان محمود خراب کرد و این لفظ بنا بقول رشیدی
 و برهان هندیست که گفته اند سوم بمعنی قبر است و نات بمعنی عظیم چون آن بتخانه را به شکل قبر
 ساخته بودند سومنات گفتند (ناصری) و تحقیقات دیگر در معنی این لفظ نوشته اند که اینجا محل ذکر
 آن نیست

- خبر فکندند اندر جهان که از دریا
مد بر همه خلق است و کردگار جهان
بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد
کروه دیگر گفتندی که این بت را
کسی نیاورد این را بدین مقام که این
بدین بگوید روز و بدان بگوید شب
چو این ز دریا سر برزد و بخشک آمد
بشیر خویش مرا و رابشت گاو و کنون
زهر سنگی چندین هزار خلق خدای
فریضه هر روز آن سنک را بشتندی
زهر شستن آن بت ز گنک هر روزی
از آب گنک چه گویم که چند فرسنگست
که گرفتن بت صد هزار کودک و مرد
ز کافران که شدند بسومنات بحج
خدای خوانند آن سنک را همی شمنان^(۳)
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را
بدان نیت که مرا و را بنگه باز برد
چوبت بکنند از آنجا و مال و زر برداشت^(۴)
بر همنانرا چندانی که دید سر ببرید
ز خون کشته کز آن بت کده بدریا راند
ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست
خدای داند کابجا چه مایه مردم بود
- بتی برآمد زبگونه و بدین پیکر
ضیا دهنده شمس است و نور بخش قدر
بحکم این بود اندر جهان قضا و قدر
بر آسمان برین بود جایگاه و مقّر
ز آسمان بخودی خود آمده است ایدر
بدین بگوید بحر و بدان بگوید بر
سجود کردند این را همه نبات و شجر
بدین تقرب خوانند گاو را مادر
بقول دیو فرو هشته بر خطر لنگر
بآب گنک و بشیر و بزعفران و شکر^(۱)
دو جام آب رسیدی فرو ن زده ساغر
بسومنات بدانجا بیکاه زلت و شر
بدو شدند فریاد خواه و پوزش کر
همی گسته نگشتی بر ره نفر ز نفر^(۲)
چه بیهده سخن است این که خاکشان بر سر
ز جای بر کنند آن شهریار دین پرور
بکنند و اینک با ما همی برد هم بر
بدست خویش بیتخانه در فکند آذر^(۴)
بریده به سر آن کز هدی بتابد سر^(۵)
چو سرخ لاله شد آبی چو سبز سیسنبه
که کشته بود و گرفته ز خاتیان بکتر
همه در آرزوی جنک و جنک را از در^(۶)

۱ - گنک نام رود خانه معروف در هندوستان ۲ - نفر جماعتی از مردم ۳ - شمن بت پرست
شمنان جمع ۴ - (بکنند و ز بتخانه مال و زر برداشت) ۵ - (کز بدی بتابد سر) ۶ - از در
یعنی لایق و سزاوار ۲۵

- میان بتکده استاده و سلیح بچنک چوروز جنک می-ان مصاف رستم زر (۱)
 خدنگ ترکی بر روی و سر همیخوردند (۲) همی نیامد بر رویشان پدید غیر
 بچنک جلدی کردند لیکن آخر کار بتیر سلطان بردند عمر خویش بسر
 خدایکانشرا اندر جهان دو حاجت بود همیشه آن دو همیخواست زابزد داور
 یکی که جایگه حج هندوان بکند دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر
 یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
 خراب کردن بتخانه خرد کار نبود (۳) بدانچه کرده بیابد ملک ثواب و ثمر
 چو دل زسوختن سومنات فارغ کرد گرفت راه زره باز رفتن کباب دگر
 خنی ز گردش دریا برآه پیش آمد گسسته شد زره امید مردم-ان یکسر
 نبود رهبر کان خلق را بجوید راه (۴) نبود ممکن کان آب را بود معبر
 ۱۰ سوی درازا یکماه راه ویران بود رهی بصعبی و زشتی در آن دیار سمر (۵)
 زسوی پهنا چندانکه کشتی دو سه روز همی رود چور و دمرغ گرسنه سوی خور
 درون دریا مد آمدی بروزد و بار چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر
 چو مد باز شدی بر کرانش صیادان فرو شدند و کردند از کرانه حذر (۶)
 ۱۵ ملک چو حال چنان دید خلق را دل داد براند و گفت که این مایه آب را چه خطر
 امید خویش بایزد فکند و پیش سپاه فکند باره فرخنده پی باب اندر (۷)
 بفال نیک شه پر دل آب را بگذاشت روان شدند همه از پی شه آن لشکر
 بر آمدند بر آن پی ز آب آن دریا چنانکه گفتی آن آب بد همی فرغ (۸)
 نه آنکه هیچکسی را بجان رسید آسیب (۹) نه آنکه هیچکسی را بجان رسید ضرر (۱۰)
 ۲۰ دو روز و دو شب از آنجا همی سپاه گذشت که بر نیامد و نگذشت آبش از میزر (۱۱)

۱ - زر لقب زال پدر رستم و از آنجهت که وی با گونه سرخ و موی سپید از ماس- براد او را
 زال زر گفتند ۲ - خدنگ نام درختی که چوب سخت دارد و از آن تیر سازند و در نسخه دیگر
 (خدنگ ترکی بر روی ویر) ۳ - (کار خرد نبود) ۴ - (نبود رهبر کان خلق را بجستی راه)
 ۵ - سمر مشهور ۶ - (از میانه حذر) ۷ - باره اسب است ۸ - (خوید بود و خضر)
 ۹ - (رسد بجان آسیب) ۱۰ - (رسد بحال ضرر) ۱۱ - (که مد
 نیامد) میزر شلوار و زیر جامه

- جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا بر از دوست هزار اسب و اشتر و استر
بدین طریق زبزدان چنین کرامت یافت تو این کرامت ز اجناس معجزات شهر (۱)
جز اینکه گفتم چندان غزات دیگر کرد بیاز گشتن سوی مقام عز و مقر
حصار کننده را از بهیم خالی کرد (۲) بهیم را بجهان آن حصار بود مقر
قوی حصاری بر تیغ نامدار کھی میان دشتی سیراب نا شده ز مطر
میان سنک یکی کننده کننده کرد حصار (۳) نه ز آن عمل که بود کار کرد های بشر
نه راه یافته خصم اندر آن حصار بجهد نه ز آن حصار فرود آمدی یکی بخبر
وز آن حصار بمنصوره روی کرد و براند (۴) بر آن ستاره کجا راند حیدر از خیر
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید دوان گذشت و بجوی اندر او فتاد و بجر (۵)
بآب شور و بیابان پرگزند افتاد بماندش خانه ویران ز طارم و ز طرر (۶)
خفیف را سپه و پیل و مال چندان بود که بیش از آن نبود در هوا همانا ذر
نداشت طاقت سلطان زبیش او بگریخت چنانکه زو بگریزند صد هزار دگر (۷)
نگاه کن که بدین یکسفر که کرد چه کرد خدا یگان جهان شهریار شیر شکر
جهان بکشت و اعادی بکشت و گنج بیافت بنای کفر بیفکنند اینت فتح و ظفر
زهسی مظفر فیروز بخت دولت یار که گوی برده از خسروان بفضل و هنر
ازین هنر که نمودی و ره که پیمودی شهان غافل سرمست را همی چه خبر (۸)
تو بر کناره دریای شور خیمه زده شهان شراب زده بر کنار های شهر (۹)
تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه شهان دیکر عود مثلث و عنبر
بوقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند تو در شتاب سفر بوده و رنج شهر (۱۰)
تو آن شهی که ز بهر غزات رایت تو (۱۱) بسومنات رود گاه و که بکالنج

۱ - (تو بی گزافه مر این را ز معجزات شهر) ۲ - (حصار کهنه) ۳ - کننده خندق است
۴ - (وزان حصار بهیواره) ۵ - جر زمین شکافته ۶ - طارم بر وزن آدم خانه ایست که
از چوب سازند چون خرگاه و بمعنی گنبد نیز آمده و نیز محجری که از چوب سازند (طره
سجاف جامه و شغیر نهر و وادی و دستار و کمر بند و کیسو جمع طرر ۷ - (چنانکه زوبه و
زومه دو صد هزار دگر) ۸ - (کجاست خبر)
۹ - شهر جوی کوچک و گودال آب ۱۰ - شهر بیداری ۱۱ - غزات اسم است مرغزورا

- خدایگانا زین پس چورای غزو کنی بیر سپاه کشن سوی روم و سوی خزر (۱)
- بسند و هند کسی نیست مانده کان ارزد (۲) کز آن تو شود آنجا بجنك يك چاکر
- خراب کردی و بیمرد خاندان بهیم مگر کنی پس از این قصد خانه قیصر
- سپه کشیدی ز اینسروی تالب دریا بجایگاهی کز آدمی نبود اثر
- بما نمودی آن چیز ها که یاد کنیم گمان بریم که این در فسانه بود مگر
- زمین بماند بر این روی و آب پیش آمد بهیچ روی ازین آب نیست روی گذر
- اگر نه دریا پیش آمدی براه ترا کنون گذشته بدی از قمار و از بربر (۳)
- ایا بمردی و پیروزی از ملوک پدید چنانکه بود بهنگام مصطفی حیدر
- شنیده ام که همیشه چنین بود دریا که برد و منزل از آواش کوش گردد کر
- همی نماید هیبت همی فزاید شور همی برآید موجش برابر محور
- سه بار با تو بدر یای بیکرانه شدم نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر
- نخست روز که دریا ترا بدید بدید که پیش قدر تو چون ناقص است و چون ابر
- بمال با تو نتاند شد ار بخواهد بخت (۴) بقدر با تو نیارد زد ار بخواهد بر (۵)
- چو کرد خویش نگه کرد مار و ماهی دید بکرد تو مه تابان و زهره از هر (۶)
- ز تو خلايق را خرّمی و شادی بود و زاو همه خطر جان و بیم غرق و ضرر
- چو قدرت تو نگه کرد و عجز خویش بدید چو آبکینه شد آب اندر او ز شرم و حجر
- ز آب دریا گفتی همی بگوش آمد که شهر بار را دریا توئی و من فرغر
- همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا نداشت هیچکس اینقدر و منزلت زبشر
- بزرگوارا کاری که آمد از قدرت بدولت پدر تو نبود هیچ پدر
- بملك داری تا بود بود و وقت شدن بماند ازو بجهان چون تو یادگار پسر
- همیشه تا نبود جان چو جسم و عقل چو جهل همیشه تا نبود دین چو کفر و نفع چو ضرر

۱ - کشن انبوه و بسیار ۲ - (تا بدان ارزد) ۳ - قمار بضم اول نام شهری است در هند و عود قماری منسوب بدانجا است و در يك نسخه (تار) نوشته بود ۴ - (بمال با تو نخواهد شد) ۵ - بر یعنی پهلو است در انجمن آرامین شعر شامد است ۶ - ازهر روشن و درخشان

همیشه تا اعلای وی را نسب بود بعلی همیشه تا عمر را شرف بود بعمر
 خدایکائی جز مر ترا همی نسزد خدایگان جهان باش و از جهان بر خور
 جهان و مال جهان سر بسر خنیده تست (۱) شهر یاری و فیروزی از خنیده بچر (۲)

در مدح سلطان محمود و ذکر شکار او گوید

- ۵ ای مبارک بی جهاندار و همایو شهر یار
 ای ز بهر نام نیکو دین و دنیا را بکار
 ای یمن دولت و ملک و ولایت را شکوه (۳)
 ای امین ملت و دین و شریعت را نکار (۴)
 نیکنامی را چنانی چون زمین را گلستان
 پادشاهی را چنانی چون گلستان را بهار ۱۰
 جهد تو از بهر خلق است و تو از بهر خدای (۵)
 مهربان بر مردمان زاهد پرهیزگار (۶)
 عابدان را از غلامان تو رشک آید همی
 از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار
 از پی آن تابیر تو قدرشان افزون شود ۱۵
 کارشان تسبیح و روزه است و حدیث کردگار
 گر گرامی تر کسی ز آن تواند راه دین
 چشم را لغتی بخوابد بر کشی او را بدار
 گیتی از بد مذهبان خالی شد و آسوده گشت
 تا تو رسم سنک و دار آو ردی اندر مرغزار (۷) ۲۰

۱ - خنیده ستوده و برگزیده و باغها و گشت زار ها ۲ - (آن خنیده بچر) و در هر يك نسخه
 در هر موضع (چیده) بود ۳ - (هم ملک و دولت را شکوه) ۴ - (هم دین و ملت را نگار)
 ۵ - (خلق و جنگ تو از بهر دین) ۶ - (مهر تو بر مردمان) ۷ - مرغزار جایی بوده که سلطان
 محمود مقصرین را در آنجا بدار آویختی چنانکه جای دیگر گوید (علی تکین را پیش تو ای ملک چه
 خطر - گرفته گیرش و در مرغزار کرده بدار

در همه کاری ترا صبر و قرار است ایملک
چون بکار دین رسیدی بقراری بقرار

چون باقصای جهان از ملحدان یابی خبر
حیله سازی تا کنی بر چوب خشک اورا سوار
شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت
همچو تو از دولت تو بهره ور شد روزگار

عاشقی بر غزو کردن فتنه بر نام نیک
این دو کردستی بگیتی خویشتن را اختیار
تو شب بیدار و از تو خلق اندر خواب خوش
تو بجنک خصم و از تو عالمی در زینهار

جز تورا از خسروان پیوسته هر روزی که دید
مصطفی اندر میان و مصطفی اندر کنار
از شتاب ورد خواندن زود برخیزی ز خواب
وز پی انصاف دادند دیر بنشین بیار

با که کرد از شهریاران و بزرگان جهان
آن کرامتها که ایزد با تو کردای شهریار (۱)
لاجرم چندان کرامت یافتی ز ایزد کز آن
صد یکی را هیچ حساب کرد نتواند شمار

هر که خواهد کز کرامتهای تو آ که شود
گو ز دولت نامه بر خواند همی بیتی هزار
آنکه او فخر همه پیغمبران بود از نسب
خواستی حقا که بودی باتو ایشاه از تبار

آنکه اندر خدمت تو تابشب روزی گذاشت
مژده باد اورا که تا حشر این است از تنک و عار

- بس کسا کز دولت تو گشت باملك و سپاه
 بس کسا کز خدمت تو گشت بايمن و يسار
 آنچه تو بخشى بکس بخشيد نتواند فلك
 زين قدرخان آگه است اينخسرو دينار بار
 بردبارى بردبارى مه-ربانى مهربان
 حق شناسى حق شناسى حق گذارى حق گذار
 خشم و پيكار تو باشد با اعادى بيكران
 بر و كردهار تو باشد با موالى بيشمار
 هر كه را تو خصم خواندى روز خواندش روز كور
 هر كه را تو دوست خواندى بخت خواندش بختيار
 ۱۰
 دوستان چون قدرخانرا كفى شاد و عزيز
 دشمنان همچو ايلك را كفى غمگين و خوار (۱)
 كس مبادا كو كند باتو خداوندا خلاف (۲)
 كر خلافت ريك خاكستر شود در جويبار
 ۱۰
 بيم تو بيدار دارد بد سكالانرا بشب
 همچو كاندر خواب دارد كو دكانرا كو كشار
 بر فروزى و بتابى و بتازى از نشاط (۳)
 چون ترا باشهريارى كرد بايد كارزار
 خوشتر آيد مغفر پر خون بحشمت روز جنك
 زآنكه جام باده گلگون بچشم باده تحوار
 ۲۰
 رزمگاه تو چنان باشد زخون آلوده سر
 چون بوقت به شدن بالين بيماران زنار
 كه سپاهى را بديوار حصارى بر كفى
 كه فرود آرى شهى را بسته از برج حصار

از همه شاهان تودانی بستن اندر روز جنك
جنگجویان و بدانیشان قطار اندر قطار (۱)

هر که را از جنگجویان در قطار آری کنی
ز آهن پیچیده و از خام گاو او را مهار (۲)

بس جهانبا را که تو براو تبه کردی جهان
بس دلیرانرا که از سرشان برآوردی دمار

تا شکار شیر بینی کم گرائی سوی رنك (۳)
آن شکار اختیار است این شکار اضطرار

شیر تا بر کنگره کاخت سر نخجیر دید
از غم و از رشك خون گرید بروزی چند بار

چشم شیر از خون گریستن سرخ باشد روز و شب
هر که چشم شیر دید این آید او را استوار
سرفرو داری بتمغ از کرک چون بار از درخت (۴)
بنجه بر بانی بتیر از شیر چون برک از چنار

چونکه لختی جنك را ماند شکار از حرص جنك
چون بیاسایی ز جنك آید ترا رای شکار
تا بدانستند نخجیران که از سرشان همی
کنگره کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار

چون که صید تو باشد سر سوی غزین نهند
تا مگر سرشان بری بر کنگره کاخت بکار
گرچه جان خوش باشد و شیرین زن بزند جان
بیش تیر آیند شادان کشته و گستاخ وار

هر که را در سر نباشد درخور کاخ تو شاخ
روز صید از شرم چون شاخی بود خشك و تزار (۵)

۲۵ ۱ - (جنگجویان سپاه دشمنان را بر قطار) ۲ - خام کند و ریسان بلند از بی و چرم حیوانات و غیر آن ۳ - رنك بز کوهی ۴ - کرک بکاف تازی و کاف پارسی کرگدن که حیوانی معروف است ۵ - (بر سرش آن شاخ چون)

ای بهر بابی دو دست تو سخی تر ز آسمان
ای نهان تو بهر کاری نکو تر ز آشکار

آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع
آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار

تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تواند
روز صید آرند پیدش کاخ تو سرها نثار

طاعت تو چون نماز است و هر آنکس کز نماز
سر بیکسو تافت او را کرد باید ستمگسار

تا بچنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست
تا باندوه و بشادی خوش بود دیدار یار

تا تن شیران شود در عشق بت رویان اسیر
تادل شاهان بود بر ناز خوبان بردبار

بر جهان فرمان توران و بر زمین خسرو تو باش
از مهان طاعت تو خواهم و از شاهان کیتی تو دار

کشور دشمن تو گیر و خانه دشمن تو سوز
مرک دشمن تو شنو هم نعمت دشمن تو خوار

بر هوای دل تو باش از شهریاران کامران
بر مراد دل تو باش از تاجداران کامکار

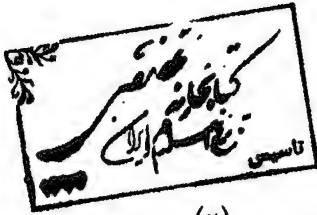
بر خور از بخت جوان و بر خور از ملک جهان
بر خور از عمر دراز و بر خور از روی نکار

باده خور بر روی آن که بهر او خواهی جهان
می ستان از دست آن که عشق او داری خوار

دست او بردست گیر و روی او بر روی نه
بوسه اندر بوسه بند و عیش با او خوش گذار

گنگ باد آنکس که اندر طعن تو گوید سخن
کور باد آنکس که اندر عرض تو جوید عوار

در ذکر شکار جر که سلطان محمود بعد از مراجعت از جنگ



- ۱- ای ز جنگ آمده و روی نهاده بشکار (۱) تیغ و تیر تو همی سیر نکردیده ز کار (۲)
 گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن کرد گاه تیر تو بر آرد ز بر شیر دمار
 هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز ملک بر خصم تو و بیشه بر شیر حصار (۳)
 وای آن شیر که در رزم بدو گوئی گیر وای آن شیر که در صید بدو گوئی دار
 روز صید تو بچشم تو چه رویاه و چه شیر روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
 من در این صید که آن دیدم از تو ملکا (۴) که صفت کردن آن گشت بمن بر دشوار
 هر چه در ایران درنده و دام و دد بود (۵) همه را گرد بهم کردی در یک دیوار
 کرد ایشان پره بستی تا تند عقاب (۶) زان برون رفت ندانست هم از هیچ کنار
 وز سربالا چون زاله روان کردی تیر (۷) هر که را گفتی بر دیده برم تیر بیکار
 در دویند بسوی تو قطار از سر کوه باز گسترده در دام من کهشان بقطار
 چون در خنان کشن بودند از دور و تیر بقتادند بدانسان که فتد میوه زدار (۸)
 بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود شامگاه از همه برداخته بودی کهسار
 در زمانی همه دشت زخون دد و دام لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار
 نه کرانست مرا آنرا که نتوان کرد قطن نه کنار است مرا آنرا که توان کرد شمار
 ظن برم من که چنین بود همانا دشمن کشته و پیش تو افکنده سر و جانی خوار
 خواهی من که بجایستی بهرام امروز تابیدی و بیا موختی از شاه شکار
 شاد باش ای ملک بار خدایان که گرفت دوات و همت و شادی و شهی بر تو قرار
 تو بگردا و چنین قادر و ما در همه وقت پیش کردار تو در مانده به جز از گفتار
 نام تو نام همه شاهان بستر و ببرد شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار

۱ - (ای ز کار آمده) : ۲ - کسر بمعنی جنگ آمده ، ۳ - (بر خصم تیر بیشه) : ۴ - (روز صید تو من آن دیدم) : ۵ - (هر چه در صحرا درنده دودامی بود) : ۶ - (برم حلقه زدن لشکر باشد از سواره و پیاده برای شکار : ۷ - زاله تکرک : ۸ - دار بمعنی درخت است

مر ترا بار خدا با به لقب نیت نیاز
هر کجا کوئی محمود بدانند که کیست
به ز محمود یقینم که لقب نتوان کرد
نام تو در خور خوی تو و خودر خور نام
هر جهان داری کو را بلقب باشد فخر
مرد باید که مسلمان بود و پاک بود
ای بهر جای تو را سروری و پیشروی
شهر باران را فخری چه بیزم و چه برزم
فخرت باد برون آمدن از خانه بصید
شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست
سال و ماهت برنج از شادی رویش گل سرخ
عهد بسته دل او با تو بمهر و بوی
گاه در موکب شاهانه تو جوشن پوش
هر که از شادی تو شاد نباشد بجهان
مجلس افروز بنو باغ تو امروز شها
تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند

در شکر گزاری از اسبی که سلطان محمود بوی داده

ای آنکه همی قصه من پرسی هموار
چیزیکه همی دانی بپموده چه پرسی
ور کوئی گفتار ببايد ز پسی شکر
کار بست مرا نیکو و حال بست مرا خوب
از فضل خداوند و خداوندی سلطان

۱ - (به ز محمود به عالم لقبی نتوان کرد - وین سخن نزد همه خلق میان شد چو نهار) (جهانست چهار)
۲ - (که او را ز لقب باشد عار)
۳ - دست گذار پندال معجم کنایه از معاون و مدد کار است
۴ - (بادشاهان را تاجی)

- با ضیعت آبادم و با خانه آباد (۱) با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
 هم بار مه اسیم و هم با کلمه میش هم با صنم چینم و هم بابت فرخار
 ساز سفرم هست و نوای حضم هست اسبان سبکبار و ستوران گرانبار
 از ساز مرا خیمه چو کاشانه مانی (۲) وز فرش مرا خانه چو بتخانه فرخار
 ۵ میران و بزرگان جهان را حسد آید زین نعمت وزین آلت وزین کار و ازین بار
 محسود بزرگان شدم از خدمت محمود خدمتگر محمود چنین باید هموار
 بامو کبیان جویم در موکب او جای با مجلسیان یابم در مجلس او بار
 دوبار نه ده بار نه صد بار فزون کرد در دامن من بخشش او بدره دینار (۳)
 گر عمر بود خواسته داده است مرا شاه (۴) چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار
 ۱۰ از خواسته بهار امش و باشادی بودم زین اسب شدم با خطر و قیمت و مقدار
 این اسب نه اسبست که سرمایه فخر است من فخر بکف کردم و ایمن شدم از عار
 اسبی که چنو شاه دهد اسب نباشد تاجی بود آراسته از لولوی شهوار
 ای آنکه بیاقوت همی تاج نکاری بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار
 دشمن که بر این ابلق رهوار مرادید بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
 ۱۵ گفتا که بمیران و بسر هنگان مانی امروز کلاه و کمرت باید ناچار
 گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید بشکیب و صبوری کن تاشب بنهد بار
 باشد که بدین هر دو سزاوار ببیند آتش که بدین اسب مرادید سزاوار (۵)
 خواهم کله و ازپی آن خواهم تا تو مارا نرنی طعنه بکج بستن دستار
 کار سره و نیکو بد رنگ بر آید هرگز بنکوئی نرسد مرد سبکسار
 ۲۰ باوقت بود بسته همه کار و همه چیز بیوقت بود کار جهان بسته و دشوار (۶)

۱ - ضیعت ملک و زمین و زراعت و در یک نسخه این بیت چنین بود:

(با نعمت بسیارم و با خانه آباد) با ضیعت آبادم و با آلت بسیار

۲ - (چو بتخانه چینی) ۳ - بدره خریطه از بارچه یا گلیم یا تیماج که طول آن از عرضش بیشتر باشد و آنرا یراز پول و زر کنند ۴ - (گر شکر کنم خواسته) خواسته اسباب و امتعه

۲۵ پسندیده از هر قبیل ۵ - (باشد که بر این هر دو سزاوارم بیند - آنکس که مرا دید بدین اسب سزاوار) ۶ - (کار بسر بردن دشوار)

چون حال بر این جمله بود وقت بیاید
 من تنگدلی پیشه نکردم که بزرگان
 خدمت کنم او را بدل و دیده همه روز
 گویم که خدایا بخدائی و بسزاکیت
 چندانکه بود ممکن و او را بدل آید
 تا در عوض عمر که بدهی زبی تو
 کم کن بفر بازوی او قرمطیانرا
 پیوسته ازو دور بود انده و دائم
 توفیق ده او را و ببر تا بکند حج
 در دولت و در ملک همیدار مرا و را

۱۰

در مدح سلطان محمود بن ناصر الدین گریذ

ببوید همی باغ چون روی دلبر
 بسبزه درون لاله نو شکفته
 همه باغ کله است و اندر کشیده
 همه کوه لاله است و آن لاله زیبا
 بهارا بآئین و خرم بهاری
 بصورتگری دست بردی زمانی
 چه صحرا و چه بزمگاه فریدون
 ز نقاشی و بشکریها که کردی
 ز نسربن در آویختی شکل اولو

۱۵

۲۰

- ۱ - (چون وقت بر اینجمله بود کار بیاید - چون وقت بود کار چنان گردد هموار)
 ۲ - ببوید یعنی بوی دهد و بوی کند مشک اذفر یعنی بویا و شدید الرائحة ۳ - کله بکسر اول و ثانی مشدد پرده را گویند که همچون خانه دوخته باشند و عروس را در آن آرایش کنند (معضفر رنگین بمعصر که گیاهی است سرخ ۴ - بکشد آوری شجاعت و دلیری و با آزر بتکر مناسبت ندارد محتمل است این مصراع تصحیف شده باشد و بعضی از نسخ آذر بدال معجمه بود آن هم معنی درست ندارد

۲۵

بهر مجلسی از نو رنگی دگرگون
 عجب خرم و دلکشائی ولیکن
 جهاندار محمودین ناصرالدین
 بازادگی پیشرو چون بمریدی
 خداوند فضل و خداوند دانیش
 همه سرکشان امر او را متبع
 ایا از همه شهریاران مقدم
 جهانرا بشمشیر چون تیر کردی
 خلافت که جست از همه شهریاران
 خلاف تو کرده است مأمورین را
 خلاف تو رانده است یعقوبیان را
 خلاف تو مایید کرگانجیان را
 خلاف تو برکنده سلاطین را
 خلاف تو کرد اندر ایام لیلک
 خلافت جدا کرد چپالیان را
 خلاف تو کرده است نندانیان را
 زهی ملک را پادشاهی موفق
 تو کردی نهی حد هندوستان را
 چو بالا پسند تئاور که چون او
 چو هروان و جیله شبیه الوهه
 چو کلنی کرد کالپی نمرود حناتک
 بهر باغی از تو نگایست دیگر
 نه چون مجلس شهریار مظفر
 خداوند و فرمانده هفت کشور
 بمنبر پسندیده همچون بمنظر
 خداوند تخت و خداوند افسر
 همه خسران رأی او را مسخر
 چو از اختران آفتاب منور
 سپه بردی از باختر تا بخاور
 که نه شهر او پست کردی سراسر
 بازک و بطلاق سپید مجاور (۱)
 ز لیوان سام یل و رستم زر (۲)
 بجوی هزار اسب و دشت سدبور
 ز بستانها سرو و از گلخها در
 بدشت کتر خیل خان را مبتر
 ز کتهای زرین و شاهانه زیور (۳)
 بی آرام و بی حال و بیخواب و بیخود (۴)
 زهی خلق را شهر یاری مشهر
 ز مردان جنگی و پیلان منکر
 شتاب ز بالای گردون سه خواهر (۵)
 چو مولون و سوله و چون سور کسر
 چو جود هیولی و چون لولو پیکر

۱ - ارك و سپید نام دو قلعه است در سیستان ۲ - زر لقب زال است چون رویش سرخ و
 مویش سفید بود بدین نام خوانندیش ۳ - کت تخت پادشاهان هند را گویند چپال یکی از سلاطین
 هند ۴ - نندا نام یکی از سلاطین هند - هلی قران و آرام
 ۵ - این شعر و چهار بیت بعد از آن اسامی پیلان جنگی محمود است تصحیح این اسامی غیر مقبول است
 (سه خواهر بنات النعش است)

- چوسرینج دبر و چوسرها سنیمر
چو حیکوب و چون سدمل و رنده مالک
بدین زنده پیلان کشی گنج کسری
زمین را فرو شستی از شرک مشرک
سکون یافت از جنبش تو زمانه
بروم و بچین از نهیب تو یکشب
ز شاهان و گردنکشان و دلیران
بسا جنگجویا که پیش تو آمد
بسا گنججهائی که تو بر گرفتی
بسا بیدیه هائی که اندر گذشتن
بسا سرکشها نامدارا سوارا
بسا تاجدارا که تو از سر او
بسا دشتهائی که چون پشته کردی
بسا پشته هائی که تو دشت کردی
بسا رود هائی که تو عبره کردی
بسا خانه هائی که بیمرد کردی
بسا صعب کوها و تیغ بلند (۲)
نه بر تیغ او سایه افکنده شاهین
که تو زو بیکساعت اندر گذشتی
بسا قلعه هائی که از برج هر یک
بسا شهر هائی که بر کرد هر یک
همین و همانجای گردان صف کش (۶)
همان و همین جای شیران صفدر (۷)
- چو یک لوله پیل و چوسند و چوسنگر
چو در چنبل و سیمکین سور بابر
بدین زنده پیلان کنی قصر قیصر
جهانرا تهی کردی از کفر کافر
قوی شد ز تو پشت دین یمبر
همی خوش نخبند فغفور و قیصر
که یارد شدن با تو زین پس برابر
سیه کرد بر سوك او جامه مادر
پر از گنج دینار و صندوق گوهر
تهی کردی از کرک و ببر و غضنفر (۱)
که سر در کشد از نهیبت بچادر
بشمشیر بر داشتی تاج و افسر
ز پشت و بر کافر کوفته سر
زنعل سم شولک و خنک اشقر (۲)
که آنرا نبوده است پایاب و معبر
بشمشیر کرد افکن شیر کستر
که راهش بده ره بریدی کبوتر
نه بر گرد او راه یموده رهبر
بتوفیق و نیروی یزدان کرگر (۴)
سر یاسبانان رسیدی بمحور
ربض که بد و یار کین بحر اخضر (۵)
همان و همین جای شیران صفدر (۷)

۱ - کرک کرگن است ۲ - (سم ادهم و) شولک بضم شین وفتح لام اسب تیزرو (خنک اشقر
اسب زرد مایل سرخی ۳ - تیغ دماغه و بلندی سرکوه ۴ - کرگر نامی از ناهای خدا معنی
آن صانع الصنائع ۵ - ربض عمارات اطراف شهر که در باغها بنا کنند (یارکین کودالی که آبهای
کثیف آنجا جمع شود ۶ - (صفهای شیران) ۷ - (گردان صفدر)

که چون از پس یکدگر ناوک تو روان شد همه برزد آن یک بدیدگر
 کنون هر که آن جایکه دیده باشد بعبرت همی گوید الله اکبر
 همی تا بیتلای معشوق ماند بیاغ اندرون بر کشیده صنوبر
 همی تا برخسار معشوق ماند گل تازه باز نا کرده از بر (۱)
 طربرا قرین باش و باختر می زی جهانرا ملک باش و از عمر بر خور
 بطبع و بروی و بدل هر سه تازه (۲) بکنج و بمال و بلشکر توانگر

در مدح یمن الدوله محمود بن ناصر الدین

و ذکر فتوحات او گوید

سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار
 بر شه فرخنده پی فرخنده بادا هر چهار
 خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
 میر محمود آن شه دریا دل دریا گذار
 آنکه بر درگاه او خدمتگرا شد از ملوک
 هر یکی اندر دیار خویش روی صد تبار (۳)
 پادشاهی کو بداند نام نیک از نام بد
 خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار
 خدمت سلطان بجان از شهر یاری خوشتر است
 وین کسی داند که دارد بر فزوده روزگار (۴)
 هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت
 عاقبت محمود خواهد کرد او را کردگار

۱ - گل باز نا کرده از بر یعنی نچیده از بن ۲ - (بدل بر شکفته) ۳ - (اندر تبار خویش)
 ۴ - (که خواهد بر خورد از روزگار)

هر که را توفیق یار است لمویدان خدمت رسد
بخ بر آنکس باد کانکس را بود توفیق یار (۱)

ایشه پاکیزه دین ای پادشاه راستین
ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار

در جهان خذلان ندانم بر تر از عصیان تو
یارب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار

باغهای دیدم من چون بهشت اندر بهشت
کاخهای دیدم من چون بهار اندر بهار

چون در او خذلان و عصیان تو ایشه راه یافت
کاخها شد جای جف و باغها شد جای مار

هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند
تو رسیدستی و لشکر برده ای بختیار

از بیابانهای بی ره با سپه بیرون شدی
چون مراد آمد تو را بگذشتی دریا سوار

جنگ دریا کردی و از خون دریا بادبان (۲)
روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله زار

من شکار آب مرغابی و ماهی دیدم ام
تو در آب امسال شیران سیه کردی شکار

هر کجا گردن کشی اندر جهان سر بر کشد
تو بر آوردی بشمشیر از تن و جانش دمار (۳)

طاغیان و عاصیان را سر بسر کردی مطیع
ملحدهان و گمراهان را جمله بر کردی بنادر (۴)

عیشهای یت پرستان تلخ کردی چون کبست
روزهای دشمنان دین سیه کردی چو وقار (۵)

۲۵ - ۱ - (بخ هر آنکس را که آن کس را) بخ کله تحسین و آفرین و معربست بخ معرب به به
۲ - (نازیان) ۳ - دمار دم و نفس ۴ - (جملگی کردی) ۵ - کبست بفتح اول و ثانی
حفظل قار همان غیر است

خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت
روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار

هر چه در هندوستان پیل مصاف آرای بود
پیش کردی و در آوردی بدشت شا بهار (۱)

زین بکرگان بر نهادی در میدان بیشه شان
اندر آوردی بلشکر که چو اشتر بر قطار (۲)

بر سرافکندهی نهنگان را بخش از قمر آب (۳)
سرنگون کردی پلنگان را بتیر از کوهسار

بیشه ها بی شیر کردی دشتهای بی ازدها
قلعه ها بیمرد کردی شهرها بی شهریار

خسروی از خسروانی بستندی پیروز بخت
نخت و ملک از سرورانی بر گرفتنی نامدار

خانه یعقوبیان و خانه مأمونیان
خانه چیمالیان و ابن چندین صد بر شمار

کارهای شیر مردان کردی و از رشک تو
حاسدانت باوه گوهستند و جمله ژاژ خوار (۴)

گر کنی خواهد که در کیتی چو تو کاری کند
چون کند چون در همه گیتی نیابد هیچکار

عمرهای نوح باید تا شهبی بخیزد دگر (۵)
هم از آن شاهان که تو بر کنده از بین و بار (۶)

یاد کن تا بر چه لشکرها شدستی کامران
یاد کن تا بر چه کشورها شدستی کامگار

اینجهان اردست شاهانی برون کردی که بود
هر یکی را چون فریدون ملک صد پیشکار

۱ - شاهار دشتی بود در غزنین که سلاطین غزنوی در آنجا عرض لشکر و سپاه میدیدند ۲ - (بلشکر که قطار اندر قطار) ۳ - خشت نوعی از سلاح جنگ ۴ - ژاژ گیاهی ناخوش و بی مزه و ناگوار ۵ - (تامل خزد دگر) ۶ - (تیم از آن شاهان)

مرغزاری هست کیتی و تو شیرى از قیاس
بس هژبران را که تو کم کرده زین مرغزار (۱)

مردمان اندر حصار امید امنی را شوند (۲)

کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار

تا تو ایخسرو حصار سیستان بگشاده

استواری نیست کس را بر حصار استوار

همچنان خواهم که باشی خسرو و شادان دلت (۳)

تن درست و شادمان و شاد کام و شادخوار

خسرو پیروز بختی شهریار چیره دست

فتح و نصرت بر یمن و بخت و دولت بر بسار

۱۰

روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد

دولت تو بی کران و ملک تو بیدکنار (۴)

گاه می خوردن می تو بر کف معشوق تو

وقت آسایش بت تو پای تو اندر کنار

مر مرا در خدمت تو زندگانی باد نیز (۵)

تا بینم مر ترا در مگه با اهل و تبار (۶)

۱۵

این قصیده مصنوعه را در مدح سلطان محمود گفته

پار آن اثر مشک نبوده است پدیدار

بسیار دعا کردم کاینروز ببینم

عطار شد آن عارض و آنزلف سیه عطر

بارغم و اندیشه همه زین دل بر خاست

کار دل من ساخته بوده است نبوده است

گفتار نبوده است میان من و تو هیچ

۲۰

۲۵ - ۱ - (که تو کردی برون از مرغزار) - ۲ - (از بیم متواری شوند) - ۳ - (خسرو اسالی دوست)

۴ - (لشکر تویی شمار) - ۵ - (باددیر) - ۶ - (در ملک قرنی بیشمار)

همواره دل برده من کام تو جوید	چونانکه جهان کام ملک جوید هموار
سالار زمان فخر جهانداران محمود	آتشه که چو جم دارد صد حاجب و سالار
کردار بود چاره گر کار بزرگان ^(۱)	کردار چنین باشد و او عاشق کردار
مقدار جهانراست ورا نیز کراست	بخشیدن اورا نه کراست و نه مقدار
دینار چنان بخشد ما را که بر ما	پیوسته بود خوارترین چیزی دینار
بیدار عطا بخشد خفته بسکال ^(۲)	بیفائده مان نبود او خفته و بیدار
تیمار رعیت کشد و انده درویش	ایزد ندهد اورا هیچ انده و تیمار
اسرار همه کیتی دانسته و سرش	محمود پسندیده بر عالم اسرار
زنهار دهد خصم قوی را چو ظفر یافت	هرچند نباشد بر او از در زنهار ^(۳)
آزار کهن وقت ظفر بگسلد از دل	هرچند که اورا نبود خود ز کس آزار
اقرار دهد شاه جهانرا همه فضل	آنکس که دهد خلق بفضالش همه اقرار
اخبار نویسان و خبر دمندان زین پس	هر گر ننویسند جز اخبار شه اخبار
کفار پراکنده و برکنده شدستند	از بسکه شکسته است ملک لشکر کفار
پیکار هیچجوید پیوسته ولیکن	کس نیست که بالشکر او جوید پیکار
قار ارچه سیه تر بود و تیره تر از شب	روز ملکان از فزغش تیره تر از قار
هنگار برد پیش شه اندر شب تار بک	جائی که در آن ره نبرد باد بهنگار ^(۴)
دشوار جهان نزد ملک باشد آسان	آسان ملک نزد همه کیتی دشوار
هموار همه ملکیت شاهان بگرفته	در زیر سپه کرده همه کیتی هموار
بلغار کرانی ز جهانست و مراوراست	از باره قنوج و بیرن تادر بلغار ^(۵)
دیدار نکو دارد و کردار ستوده	خوی خوش و رسم نکو اندر خور دیدار
نظار زد دیدار همه چیز شود سیر	از دیدن او سیر نگردد دل نظار
یارت طرب و روز بهی باد همیشه	با باده و بابوسه زدست و زلب یار

۱ - (جاه گر) ۲ - سکال اندیشه و فکر ۳ - از در بمعنی لایق و سزاوار است
 ۴ - هنگار راه و طریق و جاده ۵ - قنوج نام شهر است از هند - برن و روزن چمن نام قصبه است
 در هند

در ذکر وفات سلطان محمود و رثاء بر آن پادشاه گوید (۱)

- شهر غزنین نه همانست که من دیدم یار
چه فتاده است که امسال دگر گون شده کار
خانه ها بینم بر نوحه و پر بانك و خروش
نوحه و بانك و خروشی که کند روح فقار
کویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی
همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار (۲)
رسته ها بینم بر مردم و درهای دکان (۳)
کاخها بینم پرداخته از محتشمان
همه بر بسته و بر در زده هر يك مسبار
مهران بینم بر روی زنان همچو زنان
همه بیکسر زریض برده بشارستان بار (۴)
حاجیان بینم بسته دل و پوشیده سیه
چشمها کرده ز خونابه برنك گلنار
بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی
کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار
خواجگان بینم برداشته از پیش دوات
بر در میدان گریان و خروشان هموار
عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
دستها بر سر و سرها زده اندک دیوار (۵)
مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان
کار نا کرده و نارفته بدیوان شمار
لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده
رودها بر سر و بر روی زده شیفته وار
این همان لشکریانند که من دیدم دی
چشمها پریم و از حسرت و غم گشته نزار
مگر امسال ملك باز نیامد ز غزا
این همان لشکریانند که من دیدم دی
مکر امسال ز هر خانه عزیزی کم شد
چو پیرار بنالید ملک
تو نگویی چه فتاده است بکو کر بتوان
این چه شغلست و چه آشوب و چه بانگست و خروش
کاشکی آنشب و آروز که ترسیدم از آن
کاشکی چشم بد اندر نرسیدی به امیر
کاشکی چشم بد اندر نرسیدی به امیر
رفت و مارا همه بیچاره و درمانده بماند
من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار

۱ - وفات سلطان محمود روز پنجشنبه بیست و سیم ربیع الثانی چهارصد و بیست و يك اتفاق افتاد
۲ - (همه پر جوش و جوشش و پر خیل سوار) - ۳ - (بی مردم) - ۴ - (همه هر يك) ریش مسکن
۲۵ القوم حول المدینه من بیوت و مساكن - شازستان شهرستان - ۵ - (دستها برهم و) - ۶ - (که رسید و شده مه زیر غبار)

آمود دردا و دریغا که چوید محمود ملک
 او میان گیل و از گل نشود بر خوردار
 آه و دردا که بی او هر کس تواند دید (۱)
 آه و دردا که بیکبار نهی بینم ازو
 آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند
 وای و دردا که کنون قیصر رومی برهد
 وای و دردا که کنون بر همان همه هند
 میرما خفته بخاک اندرو ما از بر خاک
 فال بد چون زخم این حال جز اینست مگر
 میرمی خورده مگردی و بخفته است امروز
 دهل و کوس همانا که همی زان نزنند (۵)
 ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
 خیز شاها که جهان پر شغب و شور شده است (۶)
 خیز شاها که بقمّوج سپه گرد شده است
 خیز شاها که رسولان شهبان آمده اند
 خیز شاها که امیران بسلام آمده اند
 خیز شاها که بفیروزی گیل باز شده است
 خیز شاها که بچوگانی گرد آمده اند
 خیز شاها که چو هر سال بمرض آمده اند
 خیز شاها که همه دوخته و ساخته گشت
 خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیز
 که تواند که برانگیزد زین خواب ترا

همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خوار
 او میان گیل و از گل نشود بر خوردار
 باغ پیروزی پر لاله و گلهای بیار (۲)
 کاخ محمودی و آنخانه پر نقش و نگار
 ایمنی یابند از سنک پراکنده و دار
 از تکاپوی و بر آوردن بسرج و دیوار
 جای سازند بتان را دگر از نو به بهار (۳)
 این چه روز است بدین زاری یارب زهار
 زخم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار
 دیر برخواست مگر رنج رسیدش ز خمار (۴)
 تا بخسبد خوش و کمتر بودش بر دل بار
 خیزو از حجره برون آی که خفق بسیار
 شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار
 روی ز آسونه و بر تار کشان آتش بار
 هدیه ها دارند آورده فراوان و نثار
 بارشان ده که رسیده است همانا که بار
 بر گیل نو قدحی چند می لعل کسار
 آنکه با ایشان چو کبان زده چغندین بار
 از پس کاخ تو و باغ تو پیلی دو هزار
 خلعت لشکر و کردند بیکجا انبار
 بشتاب آمد بنمای مرا او را دیدار
 خفتی آن خفتن کنز بانگ نگر دی بیدار

۱ - (هرگز نتوانم دید) ۲ - (گلهای بهار) ۳ - (باز سازند بتانرا دگر از نو تیمار)
 و بهار نام تنگه است ۴ - (دیر خفته است) ۵ - (دهل و کاسه) کاسه بمعنی طبل است
 ۶ - شب شور و غوغا و مجاز شر

- گر چنان خفقی ایشه که نخواهی برخواست
 خفتن بسیار انجسرو خوی تو نبود
 خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام
 در سفر بودی تا بودی و در کار سفر
 سفری کانرا باز آمدن امید بود
 سفری داری امسال دراز اندر پیش
 يك دمك باری در خانه بیاست نشست
 رفتن تو بخزان بودی هر سال شها
 چون کنی صبر و جدا چندی چون بود توان
 تن او از غم و تیمار تو چون موی شده است
 ۱۰ از فراوان که بگرید بسر کوی توشاه (۱) آب دیده بشخوده است مراورا رخسار (۲)
 آتشی دارد در دل که همه روز روان
 گر برادر غم تو خورد شهان نیست عجب (۴) بسوی چرخ بر افکنده از آن دود و شرار (۳)
 مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند
 ۱۵ روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
 بحصار از فزع و بیم تو رفتند د شهان
 تو بباغی چو بیابانی دلتنگ شدی (۵) چو کرفتستی در جای که تنك قرار
 نه همانا که جهان قدر تو دانست همی
 زینت و قیمت و مقدار جهانرا بتو بود
 ۲۰ شعرا را بتو بازار بر افروخته بود
 ای امیری که وطن داشت بنزد يك تو فخر
 همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود
 بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز
 ۲۵ ۱ - (بسرگور توشاه) ۲ - سخودن مجروح کردن ۳ - (برساند بسوی گنبد افلاك) (بسوی زهره
 و ماه در فکند دود و شرار) ۴ - (خورد و خورد نیست) ۵ - (تنگدل میشدی اردیر بماندی
 در باغ) ۶ - (تا تو رفتی ز جهان این سه برون شد یکبار) ۷ - زلت بفتح لغزش

زنده بادا بولیمهد تو نام تو مدام ای شه نیکدل نیک خوی نیکو کار
دل پرمان بولیمهد تو خرسند کناد این برادر که زد اندر دل از درد تو نار
اندر آن کینی ایزد دل تو شاد کناد بیبشت و بشواب و بفراوان کردار

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود بن

ناصر الدین سبکتکین گوید

عشق خوش است از مساعدت بود از یار یار مساعد نه اندکست و نه بسیار
هست ولیکن کجا یکبست زده جا ده دل یغنی بدو نهاده بزهار (۱)
شکر خداوند را که لاله رخ من چون دگران نیست نامساعد و مگار
چرب زبانت و خوبخوی و وفاجوی سخت بدیع است و خوبروی و وفادار
باده دهد چون مرا بیاده بود میل بوسه دهد چون مرا بیوسه فتد کار
گاه کند خانه را بزلف چو تبت گاه کند خیمه را بروی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشک فروشد لاله فروش است دلبر من و عطار
مشک فروشد مرا ز نافه دو زلف لاله فروشد مرا ز باغ دو رخسار
باغ دور رخسار او خوش است ولیکن خوشتر از آن باغ خوی شاه جهاندار (۲)
قطب معالی ملک محمد محمود ناصر دین و معین ملت مختار
آنکه ز دعوی فزون نماید معنی و آنکه ز گفتار بیش دارد کردار
جود و سخا را از او فزون شد قوت علم و ادب را بدو فروخته بازار (۳)
اهل ادب را بزرگ دارد و نشکفت این ز بزرگیش بس بزرگ میندار
قدر کهر جز کهر فروش نداند (۴) اهل ادب را ادیب داند مقدار
چشم بدان دور باد از آنکه کان شه سخت ادب پرور است و علم خریدار
در که او را چه خواند باید زین پس سجده که خسروان و قبله احرار (۵)
ای بسیاست فرو برنده اعدا ای به سخاوت بر آورنده زوآر

۱ - (ازو نهاده) ۲ - (مدح خسرو صد بار) ۳ - فروخته مخفف افروخته ۴ - (کهر شناس) ۵ - (کعبه احرار)

- کیست که از بخشش تو نیست گران دخیل
 خدمت تو خادمانت را که تعریف
 هر چه کسی بی نیاز بیند امثال
 گرتو بدینگونه داشت خواهی چاکر
 قیصر بر درگاه تو سوزد ناقوس
 شاه جهان خسرو زمان پدر تو
 فرّه شاهی خدای جله تو را داد
 صدر مظالم بتو ندادی بر خیر
 با تو امیرا برابری نتوان کرد
 از ملکا آن بزرگتر که تو او را
 زیر خلاف تو جای مار شکنج است
 عار ز بهر مخالفان تو زنده است
 هر که ز بیم سیاست تو فرو خفت
 فخر کنند چو بوسه فرازد بر عود
 ای بتو آباد عدل عمر خطاب
 با سخن تو همه سخنها ناقص (۵)
 بیگنهی کس بر تو خوار نگردد
 آنکه مر او را عزیز کرد خداوند
 از همی گردد زر گذشت نیارد
 بار خدایا خدایگانا شاهها
 زانکه مرا رنج و خستگی ره قنوج (۶)
- کیست که از منت تو نیست گرانبار (۱)
 فارغ دارد ز ننگ عادت گفتار (۲)
 خدمت فرخنده تو کرده بدی یار
 هر ملکی را بخدمت آمده انگار
 هر قل در خدمت تو درد ز تار
 آنرا کاین به تیغ کرد چو معیار (۳)
 وانکه بر چهره تو هست پدیدار
 گر تو نبودی بصدور ملک سزاوار
 وانکه کند باشد از قیاس نه هشیار
 از پی خدمت بروز بار دهی بار
 مرد که عاقل بود حذر کند از مار
 ورنه بکندی مفاخر تو سر عار
 محشر بر خیزد و نگردد بیدار (۴)
 زانکه عدوی ترا ز چوب بود دار
 وی ز تو بر پای علم حیدر قرار
 با هنر تو همه هنرها بیکار
 زرنجه خواری کشد چون دست گنهکار
 از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار
 تا ببردی سر سؤال بدینار
 شعر مرا سهل بر گذاره کن این بار
 کوفته کرده است و خیر مغز و سبکسار

۱ - (از منت تو هست سبکار) ۲ - (بنیک داشت ز گفتار) ۳ - (کرد که کین چو ز تیغ تو معیار) (کرد که کین بتیغ زر تو معیار ط) ۴ - (برخیزد از بگردد) ۵ - (باد است) (همه سخنها یان است) یان بمعنی هندیان است از اینقرار هندیان که عربیست یارسیان معجم کرده اند و این شعر در جهانگیری و ناصری شاهد اینمعنی آورده شده ۶ - قنوج نام شهری از هند که سلطان محمود آنرا فتح کرد

من که ترا شعر گویم از پس این شعر	جهد کنم تا بدیع گویم هم-وار
مدح تو و بیت آن چو درج معانی (۱)	شعر من و لفظ آن چو لؤلؤ شهوار
تا رخ بیدل کنند حدیث گل زرد	تا رخ دلبر کنند حدیث گل نار
برک گل نار باد و برک گل زرد	قسم تو و قسم دشمنان تو از خار
تا که چو غمگین بگرید و بخروشد	ابر باردیبهشت و رعد به آزار
دشمن تو رعد و بار بساد همیشه	جفت خروشیدن و گریستن زار
تا به در خانه تو برگه نوبت	سیمین شندف زنند و زرین مسمار (۲)
عیدت فرخنده باد و روزت مسعود	وز همه بدها ترا خدای نکهدار

در مدح امیر محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید

ای زینهار خوار بدین روزگار	از یار خویشان که خورد زینهار
یکدل همی چرند کنون آهوان	با شیر و با پلنگ بیک مرغزار
وقتی که چون دوعارض رخسار تو (۳)	در باغ گل همی شکفت صد هزار
هر شب همی در خشد در گلستان	چون شعله های آذر گلهای نار
وقتی که چون موشع گردد همی	دشت و چویرنایان همه کوه و قفار (۴)
گردد ز چشم دیده و روان نا یدید	اندر میان سبزه بصحرای سوار
وقتی که چون سرود سرائی بباغ	یاد در چمن چغانه نهی بر کنار (۵)
بلبل سرود راست کنند بر سمن	صلصل قصیده نظم کنند بر چمنار
وقتی که عاشقان و جوانان بهم	در باغ می خورند بدیدار یار
این بر چمن نشسته و بر می قدح (۶)	و آن زیر گل غنوده و پر گل کنار
زیر گل شکفته بخواد کشاد	نرگس دو چشم خویش ز خواب خار

۱ - دُرَج بضم پیرایه دان و آن ظرفیت که زنان جواهر آلات خود را در آن گذارند ۲ - (زرین سزمارط) شندف طبل و دهل است ۳ - (دوعارض و زلفین تو) ۴ - (وقتی که چون موشع گردد زمین - وشی و برنایان همه کوه و قفار) موشع مزین از لبس الوشاح یعنی پوشید زینهای سلاح ۵ - (وشی یارچه حریر ملون) قفار بیابان خشک ۶ - (چغانه نهی) چانه جام شراب و چغانه نام بازیست و بمضی گویند قانون است ۶ - (این بر سمن)

- از من همی جدا شوی ایماه روی
بیدوست چون بوم بچنین ماه و روز
ترسم که از بهار بترسی همی
و آنکاه چون بهار به آید ز تو^(۱)
توزین قبل اگر روی ایجان مرو^(۲) ۵
- من هم بهار دیدم و هم روی تو
اینک بهار و اینک رخسار تو
ور بی بهانه رفتن خواهی همی
شاخ بنفشه بخش مر ازان دوزلف
چون تو شدی دلم شد و فردا مرا ۱۰
- بنیاد حمد میر محمد کز اوست
نزد پدر ستوده و نزد خدای
هم شهر گیر و هم پسر شهر گیر
زوقدر و جاه و عز و شرف یافته
اسلام را بمنزلت حیدر است ۱۵
- مردان مرد گیرد و شیران نر
در نزد او سراسر در بندگی
رایش بوقت حزم حصار قویست
در حلم نایباند او را جبال
جائی که جود باید جود و سخاست ۲۰
- از قادری که هست نیارد گذشت
باسهم او دلیر ترین جاهلی
از بیم او نکو خو و بخرد شدند
فرزند آتشی است که از بیم او
- نامهربان نیکاری و ناسازگار
بی بار چون زیم بچنین روزگار
کوئی ز تو بهار به آید بکار
کردی بچشم عاشق بیقدر و خوار
و رانده تو زین است انده مدار
روی تو از بهار به ای غمگسار
بنگر بروی خویش و بروی بهار
بیمهر گشت خواهی و ز بهار خوار
تا دارم آن بنفشه ز تو یاد کار
از بهر مدح میر دل آید بکار
شاهی و ملک و دولت و دین استوار
اندر همه مقامی و اندر همه تبار
هم شهریار و هم پسر شهریار
تاج و کلاه و تیغ و نگیں هر چهار
شمشیر او بمنزلت ذوالفقار
روز نبرد کردن و روز شکار
در پیش او تمامی در زینهار
تیغش بر روز رزم کلید حصار
در جود چاکر اند او را بحار
جائی که حلم باید حلم و وقار
اندر همه ولایت او اضطرار
از سر برون نیارد کردن فساد
دیوانگان کشته خلیع العذار^(۳)
بیرون نیارد آمد تعبسان ز غار

نوشیروان دیبگر و اسفندیار	ایعدل و داد و مردی را در جهان
فضل ترا گرفت ندانند شمار	آنکو شمار ربك بدانند گرفت
مردم بی این دو چیز نیاید بیکار	برتر ز چیز ها خرد است و هنر
زیندی بهر امید می آید دوار	این هر دور امید بست از جهان
از فتر شاه بینی و از کردگار	غره نمی بدین هنر و نی بکوئی
و آخر بدین همی نکند اختصار	سلطان ترا بچرخ برین بر کشید
از روم هدیه آرند از چین نثار	جائی رساندت که بدرگاه تو
بخت مخالف تو سوی اندازد	بخت موالی تو سوی ارتفاع
فرمان دهندگان صغار و کبار	فرمانبران تو شده اند ای امیر
هر دشمنی که با تو کند خار خار (۱)	اندر دو چشم خویش زند خار خشك
بینخی که شاخ دارد و بر شاخ بار	در هر دلی هوای تو بینخی زده است
دل ها گرفت با تو امیرا قرار	کیتی گرفته با تو امیرا سکون
از بهر بازگشتن بر بست بسار	و آندل که رفته بود بجای دگر
ای خدمت تو مایه عز و فخر	ای در که تو جایکه قدر و جاه
درگاه تو و خدمت تو اختیار	نیک اختیار باشد هر کس که کرد
اورانه ننگ خواهد دیدن نه عار	فخر بست خدمت تو که تار و زحشر
خدمت بدر که تو کند هوشیار	شادی بخدمت تو کند پیش بین
آنجا بیکه گنل است و دگر جای خار	آنجا است ایمنی و دگر جای بیم
فرهنگ دل شکسته و جود نزار	ای از تو یافته دل و فریبی شده
غمکین و دل شکسته چون قرخی هزار	ای از تو یافته دل و قرخ شده
وقت بهار و وقت گنل کام بکار	سال نو است و ماه نو و روز نو
دلرا بخیر می و بشادی سپار	شادی و خرمی را نو کن بسیج

- خار خار بمعنی خارش و خلجان خاطر است و ظاهراً کلمه چار چار بوده که بمعنی برابری و همچسبی
همتائی کردن است و مناسب مقام است

بو بکر عندلیب نوا را بخوان	کو قوم خویش را چو بیائی بیار
وز هر یکی جدا غزلی نو شنو	شاهانه شادمانه زی و شاد خوار
نو روز و نوبهار دلارام را	با دوستان خویش بشادی گذار
تا فعل ابر پاک نیاید ز خاک	تا طبع خاک خشک نگردد بخار
پاینده باش تا به مراد و بسکام	از دشمنان خویش بر آری دملار (۱)
امروز تو همیشه نسکو تر زدی	امسال تو همواره نکو تر زیار
همواره یمن باد ترا بر یمین	پیوسته یسر باد ترا بر یسار

در عذر لاغری معشوق

و توصیف لاغری و مدح امیر محمد بن محمود گوید

دل من لاغری دارد شاهد کردار	لاغرم من چکنم گر نبود فربه یار	۱۰
لاگران جمله ظریفند و ظریفست کسی	که چو من دایم با لاگران دارد کار	
دوست از لاغری خویش خجل گشت زمن	گفت مسکین تن من گوشت نگیرد هموار	
گفتم ایجان نه مرا از تو همنی باید خورد	خوردن من ز تو بوس است و کنار و دیدار	
عذر خود پیش من ز آنکه نزاری و نحیف (۲)	من ترا عاشق از آنم که نحیفی و نزار (۳)	
یار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران	سبکی به ز گران سی ز همه روی شمار	۱۵
شوشه سیم نکو تر بر تو یا که سیم (۴)	شاخ بادام بآئین تر یا شاخ چنار	
مثل لاغر و فربی مثل روح و تن است	روح باید تن بی روح ندارد مقدار	
مردم فربی در خانه نکنجد بمثل	لاغر آگاه نبودی که درآمد بکنار (۵)	
فربی اندر دل من جای نگیرد چکنم	دل من خرد است اندر خورخود باید یار (۶)	
دل خود رای مرا لاغر کنند مطیع	من ندانم چکنم بسا دل یارب زهار	۲۰
دل پس تن رود و تن پس دل باید رفت	ایدل اینک تن من را بره خویش بیمار	
هر چه خواهی کن با تن که تو سالار تنی	لیک او را ز پرستیدن شه باز مدار	

۱ - دمار دم و نفس ۲ - (عذر خواهی چه بود گر تو نزاری و نحیف) (چه کنی گر تو

نزاری و ضعیف) ۳ - (ضعیفی و نزار) ۴ - شوشه سیکه طلا و نقره است ۵ - (نکردی

۶ - (اندک تر برآید بار) ۲۵

- از پرستیدن آن شام که میران جهان
از پرستیدن آتشاه که دست و دل اوست
از پرستیدن آتشاه که در ایران شهر
از پرستیدن آتشاه که خالی نبود
از پرستیدن آتشه که ز شاهان بشرف
میر ابو احمد محمود که میران جهان
پادشاه زاده محمد که ازو نام گرفت
شاهی او را پرستند به زمانه سی صدره
زوهنر یافت بزرگی نشود هرگز پست
پشت اهل ادب است او و خریدار ادب
خوار تر چیزی علم و ادبستی بجهان
میل شاهان بشراست و برود و برود
همه جود است و سخاوت همه فضلست و کرم
ای برون بر ده مجود از دل خلق آزو نیاز
ز ایران تو ندانند چه چیز است درم
ز ایران دگران باز بامید کنند
چاکران تو ندانند که را باید خواند
چاکران دگران ز آرزوی بنده کنند
مردمانی که بدرگاه تو بگذشته بوند
هر که کرداری کرده است بگفته است نخست
نه از آنرو که بگفتار نیرزد صد از آن
پیش گفتار بگردار شوی وین عجبست
خازنان تو ز بس دادن دینار و درم
بدره بر بدره فرو ریخته باشند هنوز
- ۵
۱۰
۱۵
۲۰
- بر در خانه او رفت نیارند سوار
جود و ایش و پناه و امن را یسرو یسار
گردنی نه که نه از منت او دارد بار
ساعتی ز اهل ادب مجلس او و ز زوار
بر تر آنست که هر دم بدرش یابد بار
بندگانش مر او را همه فرمان بردار
پادشاهی چو ز تیغ بدرش ملک شعار
دولت او را پرستند بزمانه سی صد بار
ز ادب کشت گرامی نشود هرگز خوار
زین همی تیز شود اهل ادب را بازار
گر نه او چنگ ز دستی برایشان هموار
میل او باز بعلم و بکتاب و اخبار
همه عدلست و کفایت همه حاکمست و وقار
ای بر آورده برادی ز سر بخل دمار
از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار
از پی دیدن دیناری دو چشم چهار
نه ز تنهایی لیکن ز غلام بسیار
نام فرزندان تکسین و تکین و دینار (۱)
تنگدستی سوی ایشان نکند راه گذار
هیچ کردار ترا نیست زبان گفتار
که ز گفتار شرم آید و ننگ آید و عار
پیشتر چیزی گفتار بود پس کردار
به نماز اندر دارند گرفته معیار
که همیگویند ای شاگرد آن بدره بیلار (۲)

۲۵ ۱ - تکسین نام بزرگی از بزرگان ترکان و تکین نام پادشاهی است ۲ - بدره خریطه و کیسه از پارچه یا تپاج که درازی آن از عرض بیشتر باشد و آنرا بر از زر کنند

- این بر این گوشه همیکوید ایشاعر کیر
 چه صلت‌های کران قدر ستانند (۱) فزون
 مادحان تو بروی آینه از خانه تو
 این همی گوید کشتم بغلام و بستور
 آن بدن گوید باری من ازین سیم کنم
 وین بدان گوید باری من ازین زر کنم
 کس بود آنکه در آنوقت بنزد تو رسد
 وقت آن کز توسوی خانه همی باز شود
 نام و بانك تورسیده است بهر شاه و ملک
 بس نمانده است که شاهان زیبی فخر کنند
 هر زمانی لقبی سازند ای میر ترا
 بار خوانند همی قطب معالیت بشعر
 شاه روز افزون خوانند ترا باز امسال
 لقب آن به که بماند بخداوند لقب
 ای امیر هنر و ای ملک روز افزون
 تا بیاقت ننگ رنگ بماند کل سرخ
 تا دل هر که جوانی بجهان شاد بود (۶)
 سائلان را ز تو سیم و زائران را ز تو زر
- و آن بر آن گوشه همیکوید ای زائر دار
 یک هزار و دوهزار و سه هزار و ده هزار
 از طرب روی برافروخته چون شعله نار
 و آن همی گوید کشتم بضیاع و بقمار (۲)
 خانه خویشتن از لعبت نیکو چو بهار (۳)
 ماهر و بیان را از گوهر خلخال و سوار (۴)
 بمثل عاریقی داشت بسر برد ستار
 مرکبانش همه زابریشم دارد افسار
 زروسیم تو رسیده است بهر شهر و دیار
 صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار
 نگر فتنی ملکان را لقبی تو ز قرار
 شعر بر قطب معالیت همی گفتم بار
 ز آنکه هر روز فزونی چو شکوفه بهار
 سخت نیکوست ترا این لقب معنی دار
 ای بفرهنگ و هنر بر همه شاهان سالار
 تا به بیجاده کل رنگ بماند کل نار (۵)

در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی

- دی ز لشکر که اندر آن دلبر
 صدره سبز باز کرد از بر (۷)
 راست کفتی برآمد اندر باع
 سوسنی از میان سیسنة بر
 کرد لشکر فرو فشاند همی
 ز آن سمن زلفکان لاله سپر (۸)

۱ - (چه صلت‌هایی کز قدر ستاننده فزون) ۲ - ضیاع ملک و زمین زراعت - عمار بکسر اول خانه و دکاکین و تیم ۳ - بهار نام به خانه است ۴ - سوار بکسرین دست بند زنان ۵ - بیجاده نموی از یاقوت است ۶ - (تادل تازه جوانان) ۷ - صدره بضم صاد لباسی که سینه را پوشد ۸ - (ز آن سمن بوی زلف لاله سپر)

راست گفتی که برگذر که باد	نافه ها را همی گشاید سر
یاد زلف سیاه او بر داشت	تاب او باز کرد يك ز دگر
راست گفتی ز مشك بر کافور	لعبتانه دگشته باز بگر
چون مراد بدیش من بگر بخت	آن سرا پای سیم ساده پسر
راست گفتی یکی شکاری بود	پیش یوز امیر شیر شکر (۱)
میر ابواحمد آنکه حشر نمود	مرد دانا بصید گاه اندر
راست گفتی که صید گاهش بود	اندر آئروز نایب محشر
بکمر های کوه مردان تاخت	تا بتازند رنگ را ز کمر (۲)
راست گفتی که رنگ تازانرا	اندر آن تاختن بر آمد پر
بانك برخاست از چپ و از راست	کوه لرزید و گشت زیر وزبر (۳)
راست گفتی بهم همی شکنند	سنگ خارا بصد هزار تبر (۴)
تازیان اندر آمدند ز کوه	رنگ چون رنگ بیکرانه و مر
راست گفتی و صیقتانندی	روی داده سوی وصیفت خر (۵)
حلقه ساخت بادشاه جهان	کرد ایشان ز لعبتان خزر
راست گفتی که دشت باغی گشت (۶)	کرد او سرورست سر تا سر
همه کم گشتگان همی گشتند (۷)	اندر آن دشت عاجز و مضطر
راست گفتی هزیمتی شهند	خسته و جسته و فکنده سپر
پیش خسرو بتان آهو چشم	يك بیک را بدو خنند چکر (۸)
راست گفتی مخالفان بودند	پیش گردنکشان این لشکر
هر که را میر خسته کرد بتیر	ز آنجهان نزد او رسید خبر
راست گفتی که تیر شاه گشاد	زین جهان اندر آن جهان ره در (۹)
وز دگر سو در آمدند بکار	شرزه یوزان چو شیر شرزه تر

۱ - یوز توله شکاری ۲ - رنگ بز کوهی ۳ - (کوه لرزنده گشت و زیر وزبر) ۴ - (سنگ ها را) ۵ - وصیف غلام و کنیز است ۶ - (که دشت کمر گشت) ۷ - (همچو کم گشتگان) ۸ - (آهو انرا بدو خنند) ۹ - (ده در)

- راست گفتی مبارزان بودند
هر یکی جویشی سپاه ببر
رنج نا دیده کامکار شدند
هر یکی بر یکی بنیک اختر
راست گفتی که عاشقانندی
نی-مکوانرا گرفته اندر بر
همه هامون زخون ایشان گشت
لعل چون روی آن بت دلبر (۱)
راست گفتی بفرّ دولت میر
سنگ آندشت گشت سرخ کهر
پس بفرمود شاه تا همه را
کشته پیش مصاف اسکندر
راست گفتی سپاه دارا بود
بنهادندشان قطار قطار
جامه هاشان ز لعل سیکی تر (۲)
راست گفتی که خفته مستانند
چون ملکشان بدید از آن سه یکی (۳)
راست گفتی زبهر ایشان بود
بجشم داد و ما بقی به حشر
شادمان روی سوی خیمه نهاد
آن شکار گرفته گرد مگر (۴)
راست گفتی نبرده حیدر بود (۵)
شاد باد آن سوار سرخ قبای
آتش خوب روی نیک سیر
باز کشته بنصرت از خیدر
که همی آن شکار برد بسر
راست گفتی که آفتابستی
بجهان گسترانده تابش و فر (۶)
در مدح میر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

و صفت شکار گاه

- چهار چیز گرین بود خسرو انرا کار
نشاط کردن و چو کان و وزم و بزم و شکار
ملك محمد محمود آمد و بفزود
بر این چهار بتوفیق کرد کار چهار
نگاه داشتن عهد و بر کشیدن حق
بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
جز این چهار هنر صد هنر فزون دارد
از این چهار هنر هر یکی فزون صدبار
چو داد دادن نیکو چو علم گفتن خوب
چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار

۲- (سرخ چون لعل) ۲- سبکی بلفت شیرازی شراب را گویند و شراب جوشید را نیز گویند
که مثلث باشد و باین معنی ظاهراً مخفف سه یکی است

۲۵ ۳- (نیمی) ۴- (شکفت شاه مگر) ۵- نبرده شجاع و دلیر ۶- (بجهان گستریده)

هئر فراوان دارد ملك خدای كمناد
 چنانكه او ملكست و همه شهان سپهش
 ز جمله ملكان جهان كه داند كرد
 بيك شكار كه اندر من آنچه زو ديدم
 بدشت بر شد روزی بصيد كردن و من
 ز دور ديدم كردی بر آمده بملك
 امير پيش و گروهی شکاری اندر پس
 همی فكنند به تير و همی گرفت ببوز
 بيكزمان همه بفكنند پس بحاجب گفت
 ز بامدادان تا نیمه روز حاجب او
 براستران سبك پی همی نهاد سبك
 بماند هر كبش و استران بمانده شدند
 هنوز پنج بكي پيش مير برده نبود
 چو پشته پشته شد از كشته پيش روی ملك
 ز چشم آهو چون چشم دوست شده دشت
 مرا ز چشم و سیه زلف يسار ياد آمد
 در آرزوی دوزلف و دو چشم آهوی خویش
 ز چاكران ملك چا كری بدید مرا
 بر رفت و گفت ملك را كه فرخی بگریست
 چو باز كشت همی بر دسوی خیمه خویش^(۲)
 مگر كه آهو چشم است یارا و كه شده است
 ملك چنانكه ز آزادگی سزید كزید
 دراز كردن و كوتاه پشت و كرد سرین
 كه باشد از هنر و عمر خویش بر خور دار
 همه ملوك سپاهند و او سپهسالار
 هزار يك زن كان شهر یار كیتی دار
 تر ايكویم خواهی كنی گر استفسار
 ز پس برفتم با چاكران و با نظار
 میان كرد مصافی چون آهین دیوار
 بتیر کرده برایشان فراخ دشت حصار
 چو كرد باد همی كشت بر زمین و يسار
 كه هر چه كشته تیر منست پيش من آر
 میان دشت همی كشت با هزار سوار
 شكار ها كه براو تیر برده بود بكار
 ز پس دویدن تیز و ز پس كشیدن بار
 از آن شكار كه از تیر میر شد كشتار
 فراخ دشتی چون روی آینه هموار
 ز شاخ آهو چون زلف تاب داده یار
 فرو نشستم و بگریستم بزازی زار
 چو چشم شیران كردم ز خون دیده كنار
 همی ندانم بهو نصر بهود یا كشوار^(۱)
 بصید گاه تو بر چشم آهوئی بسیار
 ز خون دیده كناری عقیق و دانه نثار
 بچشم آهو بر چشمه اش باران بار
 ز آهوان چون نگاری ز بتكده فرخار
 سپاه شاخ و سیه دیده و نكو دیدار

بخشش اندر گفتمی کشیده بودستی بسحر سرمه خوبی و نیکوئی سحر
 بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده است که شادمان شو و اندوه دل براین بگسار
 بدین کریمی و آزادگی که داند بود^(۱) مگر امیر نکو سیرت نکو کردار
 چه جایگاه شکفت است کیست از امرا سزای ملک جز آن آفتاب فخر و تبار^(۲)
 همی ندانی کاین دولتی چگونه قویست تو این حدیث که گفتم همی نداری خوار
 رسد بجائی ملک محمد محمود که کس چو بشنید از ملک احمد مختار^(۳)
 یکان یکان همه فردا ترا پدید آید تو گوش دار و بین تا چگونه گردد کار
 هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر هنوز قیصر بر در گهش نکرده نشاء
 هنوز نامه او خوانده نیست برفغفور هنوز خطبه او کرده نیست در بلغار
 هنوز نایب او با دبیر و مستوفی خراج مغرب را بر گرفته نیست شمار
 هنوز پیشرو روسیان بطبع نکرد^(۴) رکاب او را نیکو بدست خویش سپار^(۵)
 هنوز رود سرایان نساختند بروم زهر مجلس او ارغنون و موسیقار^(۶)
 هنوز طوف نکرده است و سر بر بنگشت چنانکه باید کرد جهان سکندر وار
 بسی نمانده که کار جهان چنین گردد بکام خویش رسیده من و همه احرار
 همیشه تا نبود گل بروز کار خزان چنانکه میوه نباشد بروز کار بهار
 خدای ناصر او باد و روزگار بکام فلک مساعد و کیتی بر او گرفته قرار

در نهیت عید فطر و مدح امیر محمد بن محمود گوید

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر خنک آنکو رمضان را بسزا برد بسر
 بس گرامی بود این ماه ولیکن چکنم رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر

- ۲۰ - (چنین کریمی و آزادگی که داند کرد) ۲ - (هنروری بجز آن آفتاب) ۳ - (رسیده است بجائی محمد محمود - که کس خبر نشنید از محمد مختار) ۴ - (بطوع نکرد) ۵ - (خویش فشار صاحب جهانگیری بشار بفتح باخوانده و بمعنی لمس و دست بسودن معنی کرده و صاحب انجمن ناصر فشار دانسته و گوید رسم بوده که چاکران باستقبال موالی خود از امرا و سلاطین میرفته و رکاب او را میبوسیده و بادست میسوده و می افشردند و صورت متن معنی ندارد شاید سیوار بمعنی دست بند بوده و دریک نسخه (تار) نوشته شده ۶ - ارغنون و موسیقار نام دوساز بوده

سبکی کرد و بهنگام سفر کرد و برفت
 رمضان پیری بس چابک و بس باخرداست
 او شنیده است که بسیار نشین را گویند
 چکنم قصه دراز این بچه کاراست مرا
 رمضان گر بشد از راه فراز آمد عید
 گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل (۲)
 مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت
 باده صافی و آسوده و روشن چو کلاب
 اثر غالیه عیدی تا رفته هنوز
 دست ها کرده بر نك نو و پا کرده بلند
 هر نبیدی را بوسی ز لب ساقی نقل
 اینهمه دارم و زین بیش بفر ملکی
 پس چرا غافل باشم که نشینم بر خیر
 من و معشوق و می و ورود و سرود
 اینخوشابامی و معشوق سرودی که در آن
 خوش بگوش آید شعری که در آن شعر بود
 مطرب با آن غزل نغز دلاویز بیار
 تا نگویند فرو هشت برما لنگر
 کار بخرد همه زیبا بود و اندر خور
 دیر بنشست برما و همی خورد جگر
 سخنی باید گفته ن که بره دارد در
 عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ تر (۱)
 وقت آن آمد کز باده کران گردد سر
 مطربی مدح امیرالامرا کرده زبر
 ساقی دایر و شایسته و شیرین چو شکر
 زان بنا گوش که باسیم زند رنکش بر (۳)
 زانکه چون چشم نکاراست و چو زلف دایر (۴)
 فرخی تا بتوانی بجز این باده مخور
 که امام ملکانت بفضل و به هنر
 ساقیا باده فراز آر و همه شغل ببر (۵)
 بر سر کوی سرود است مرا کم شده خر
 نعت آن قد بلند آید و آن سیمین بر
 مدحت خسرو با نعت رخی همچو قمر
 و بر بدانی بشنو تا غزلی گویم تر

تجدید مطلع

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر
 او دلی داشت گرامی و دل دیگر یافت
 دلفروشان خراسانرا بازار کجاست
 اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست
 دل من بردو مرا از دل او نیست خبر
 کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
 تادلی یابم آرایشانش چو دل خویش مگر
 و بر بود نیز همانا نفروشد بزر

۱ - (نیکوتر) ۲ - (کز شادی بر برد دل) ۳ - بر معنی پهلو است و بر زدن بمعنی پهلو زدن و برابری کردندست ۴ - این شعر در اغلب نسخ ملحوظه بدینصورت بود که ثبت افتاد و در بعضی نسخ بجای کلامه (نووا) (توده ها) بود بهر صورت شعر ناصحیح است ۵ - (بته شغل دگر)

- هر که او گرد بتان گشت چو من بیدل شد
تو چگوئی که من بیدل چون تانم گفت
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار
آنکه از شاهان بیش است بعلم و بادب
بنهاد و خو و صورت بیدر مانند است (۲) ۵
- تاجهان کم نشود کم نشود نام و نشان
شکر باید کند ایزد را سلطان که کند
گر هنر باید هست ار که سخا باید هست
ایزد از چهره او چشم بدان دور کناد
ای سپیدی منشین خیز و سپند آر سپند
ور بدست تو کنون اخگر افر و ختم نیست ۱۰
- چشم بد را ز چنان شاه بگردان بسپند
نه شکفت است که از دیدن آن بار خدای
دیدنی امروز ملک را تو بآن دشت فراخ
تو بگفتی بچه ماند که من ایدون گفتم ۱۵
- ماه از آن گفتم کاندر لغت و لفظ عرب
گهرش دیدی شاهان نه گهر بسته همی (۱) ۲۰
- هر که شاهنشاهی و ملک همی خواهد جست
ملک آن باشد کاورا بسخن باشد دست
او هنر دارد بایسته چو بایسته روان
همه شاهان جهانرا چو همی در نگرم
- حال ازینگونه است اینجا حذر ای قوم حذر
مدحت خسرو عادل یچنین حال اندر
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر
آنکه از میران بیش است بفضل و بهنر (۱)
پسر آنست پدر را که بماند بیدر
پدر را که چنین داد خداوند پسر
یچنین شاه نکو رسم پسندیده سیر
بقیاس عدد قطره باران بشمر
خاصه امروز که امروز فزون دارد قر
تا ترا سازم ازین چشم گرامی مجمر
ز آتش هیبت آتش بفروzan اخگر (۳)
کافرین باد بر آن صورت نیکو منظر
مرد کم بین را بقزاید در دیده بصر
پیش آن موکب و آن رایت قرخ بیکر (۴)
که بچه ماند و مه را ز ستاره لشکر
چشمه روز بود ماده و مه باشد نر (۵)
دیدم هیچ شهی بسته بدین زیب گهر
کو چو او باش و گرنه بشو و رنج میر
ملک آن باشد کورا بهنر باشد کر (۷)
او سخن راند پیوسته چو پیوسته درر
بندگی باید کرد از بن دندان ایدر (۸)

۱ - (اصل و بگهر) ۲ - (بنهاد و غرد و دل بیدر) ۳ - اخگر پاره آتش رخشنده
۴ - (پروین بیکر) ۵ - یَقَالَ طَلَعَتِ السَّمْسُ وَطَلَعَ الْقَمَرُ ۶ - (گهر بسته بین) ۷ - (ملک
آنست که او را) کر بمعنی قدرت و توانائی است و همین شعر در فرهنگ ناصری محل شاهد است
۸ - بن دندان کنایه از اطاعت و اقتیاد و رغبت تمام است ۲۵

ایدر است آنکه همی داشتینی جم پنهان ایدر است آنکه همی جست بجهد اسکندر
ایدر است آنکه همی خوانند اورا طوبی ایدر است آنکه همی خوانند اورا کوثر
شکر ایزد را کمرور بدانجا یکهم که شهان همه کیتی را آنجاست مفر
برسد قافیه شعر و بیایان نرسد (۱) کر بگویم که چه کرد او بیت کالنجر (۲)
تا نباشد چو گل سبب گل آذر کون تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر
تا نماند بکلاب آن عرق مرزنکوش تا نماند بسمن بوی و بر سیدسنبه (۳)
شادمان باد و بهر کام که دارد برساد آن نکو خوی نکو منظر نیکو مخبر
شغل او باطرب و شغل عدو باغم دل بخت او روز به و بخت عدو روز بتر
همچنین عید بشادی بگذارد هزار در جهاننداری و در دولت پیروز اختر

در وصف بهار و مدح ابوالاحمد محمد بن محمود بن سبکتکین

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار از در نو شاد رفتی یا زباغ نوبهار (۴)
ای خوشا آن نوبهار خرم نوشاد بلخ خاصه اکنون کرد بلخ اندرون آمد بهار
هر درختی پرنیان چینی اندر سر کشید پرنیان خرد نقش سبز بوم لعل کار (۵)
ارغوان بینی چو دست نیکوان پردستبند شاخ گل بینی چو گوش نیکوان پر گوشوار
باغ گردد گل پرست و راغ گردد لاله کون باد گردد مشکبوی و ابر مروارید بار
باغبان بر گرفته دل بهماه دی ز گل پر کند هر بامدادی از گل سوری کنار
بلخ بس خوش است لیکن بلخیانرا باذبلخ مر مرا با شهر های کوز کانانست کار (۶)
نوبهار بلخ را در چشم من حشمت نماند تابهار کوز کانان پیش من بکشد بار
باغ و راغ و کوه و دشت کوز کانان سر بسر حله دو روی را ماند زبس نقش و نگار (۷)

۱ - (نرسد قافیه) ۲ - کالنجر نام قلعه ایست در هندوستان ۳ - (تا نماند بوی قطریلی سیدسنبه)
قطریلی بضم اول و فتح ثالث و ضم باه موخده مشدده نام قریه ایست بین بغداد و عکبره که شراب آن بقوی
مشهور است و در السنه شعراء عرب مذکور - ناصر خسرو گوید - رخصت دادا است مر ترا که بخور - شهره امانت
نبید قطریلی ۴ - (یا زباغ قندهار) بامی لقب بلخ و نوشاد نام شهری حسن خیز است ۵ - بوم زمینه
۶ - کوز کانان ولایتی است در کنار نهر جیغون جزو تخارستان و جوزجانان مغرب آنست و نوبهار
نام آنشکده بلخ است ۷ - (صفحه نقاش را ماند)

- هر چه زیور بود نوروز نو آئین آنهمه
از درون رشنه تا کپیابهای کثر روان
بیشه های کثر روان از لاله زار و شنبلیله
از فراوان گل که بر شاخ درختان بشکفت
۵ باعدادان بوی فردوس برین آید همی
گل همی گل کرد و دو سنگ سیه با قوت سرخ
خوبتر زین کوزگانرا بهاری دیگر است
میر ابو احمد محمد شهریار دادگر
آنکه دنیارا جمالت آنکه دینرا قوتست
۱۰ در بزرگی با تواضع در سیاست با سکون
پر دلی پر دل و لیکن مهربانی مهربان
خشت او از کوه بر گیرد همی تیغ بلند (۲)
همچنان ترسند چون کبکان ترسند ز باز
ابر کوهر بار زرین کله بندد در هوا (۳)
۱۵ مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب
آن همای رایت فرخنده تو خفته نیست
بس نیاید کو بیرواز اندر آید گرم و خوش
بر در بغداد خواهم دیدن او را تانه دیر
دولت سلطان قوی باد و سرتو سبز باد
خوش نخسبم تا نبینم بر در میدان تو
۲۰ تا همی پیدا بود نیک از بد و نرم از درشت
تا نباشد چون ستاک نسترن شاخ بهی (۴)

۱ - (آنکه دولت را ثبات است) (دثار است ظ) ۲ - خشت نام اسلحه ایست (تیغ دماغه و بلندی کوه

۳ - کله بکسر کاف پرده که همچون خانه ساخته و عروس را در آن آرایش کنند ۴ - ستاک شاخه

نیک بادت سال و ماه و نیک بادت روز و شب نیک بادت وقت و ساعت نیک بادت روزگار
 رنج و مکروه از تو دور و عدل و انصاف از تو شاد دین و دنیا با تو جفت و بخت و دولت با تو یار
 تا ز بهر خدمت در گاه تو هر چند گاه شاه چین آید پیاده شاه روم آید سوار
 بر خور از نور روز خرم بر خور از بخت جوان بر خور از عمر گرامی بر خور از روی نکار
 دشمنان مستمند و مبتلا و ممتحن دوستان شادمان و شادکام و شادخوار

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

شبى گذاشته ام دوش خوش بروى نکار خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار
 شبى که اول آن شب سماع بود و نشاط میانه مسقى و آخر امید بوس و کنار (۱)
 نه شرم آنکه ز اول بکف نیاید دوست (۲) نه بیم آنکه با آخر تباه گردد کار
 مئی بدست من اندر چو مشکبوی کلاب بتی بیدش من اندر چو تازه روی بهار
 بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود شکفت از برا کزبت کنند خانه بهار (۳)
 بجمدش اندر سید هزار پیچ و کره بجای هر کره او شکنج و حلقه هزار (۴)
 بتی که چشم من از هر نگاه چهره او نکار خانه شد ارچه پدید نیست نکار
 ز حلقه های سیه زلفش اربخواستمى نماز شام زره کرده بودمى بسیار
 برابر دورخ او بداشتم مى سرخ ز شرم دورخ او زرد گشت چون دینار
 چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدم یکى زباده و دیگر ز عشق باده کسار
 نشان مستی در من پدید بود و بتم (۵) همى نمود بچشم سیه نشان خمار
 چو مست گشتم و لختی دو چشم من بغنود ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار
 بنرم نرم همى گفت روز روشن شد اگر بخسبى ترسم که بگذرد که بار
 بشاد کامی شب را گذاشتی بر خیز بخدمت ملک شرق روز را بگذار
 مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست که گویدم که تو او را مخواه و دوست مدار (۶)
 بر وی مانند گفتار خوب آن مهروی فرشته خوی بدان خوبی و بدان گفتار (۷)

۱ - (اول آنشب شراب بود و نشاط - شبى که آخر آن شب) ۲ - (نه ترس آنکه ظ) ۳ - بهار
 نام بتکده است ۴ - (بجای هر کره مى در دو زلف حلقه هزار) ۵ - (ندیده بود بتم)
 ۶ - (که چنین بت مخواه) ۷ - (فریش روی)

- بر من آن بت بازار نیکوان بشکست
 گر او عزیز تر از دیده نیست نزد دلم (۱) نمود بالله نزدیک میر با دم خوار
 امیر عادل با ذل محمد محمود که حمد و محمدمت آنجاست کوبود هموار
 بلند نام همام از بلند نام که-ر بزرگوار امیر از بزرگوار تبار
 سخاوت و کرشم را پدید نیست قیاس فضایل و هنرش را پدید نیست شمار
 ز نامور پدر آموخته است فضل و هنر چنانکه از گهر آموخته است شیر شکار
 کند بنوک سنان بند ملک دشمن سست کند بنوک قلم سد مملکت ستوار
 نظام مملکت آید ز جنبش قلمش چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار
 کر از کفایت کوئی چنو که هست بگو ور از سخاوت کوئی چنو که جاست بیار
 میان بخل و میان کف کشاده او جو کوه روی کشیده است جود او دیوار
 شتاب شاهان باشد بگرد کردن زر شتاب میر بخوشنود کردن زوار
 شهبان خزانه نهند او خزانه پردازد نهز آنکه دستکش لاغراست و دخل تزار (۲)
 ولیک آنچه درآرد ببخشد و بدهد سخاوت اینسان دارد کفایت اینمقدار
 اگر همی رسدی دست او بهمت او کینه بخشش او بدره بودی و قنطار
 بکام و همت و نهمت رسیده گیرش دست (۳) بدولت پدر و عوف ایزد دادار
 بنام ایزد شاهنشهی است روز افزون امید خلق همیدون بدو گرفته قرار
 بچشم هر کس او را بزرگی و حشمت بجای هر کس او را ایادی و کردار (۴)
 چو روزگار بود کار چون نگار چو روزگار شود کوهری چو دانه نار
 سیاه سنگی اندر میان دشتکهی عنایتیست که او را پدید نیست کنار
 خدایکاف جهانرا ببر کشیدن او دو سه ولایت و هریک توابعش بسیار (۵)
 فزود شاه جهاندار در ولایت او چنانکه کوئی احسنت راست گفتی یار
 ترا نمایم سال دگر دگر شده حال مخالفان همه با کرم و اندوه و تیمار (۶)
 امیر شادو بدو بندگان او هم شاد

۱ - (بر دل من) ۲ - (نهز آنکه دستکش فربه است ظ) ۳ - نهمت بفتح اول رسیدن همت سی
 در چیزی ۴ - ایادی انعام و بخشش ۵ - (هریک چنین که هست سه بار) ۶ - کرم بضم اول
 غم و اندوه و دلگیری

من ایستاده و شهری همی سرایم خوب چنانکه ~~کرد~~ نباید بآخر استغفار
و کر ز راست ستغفار خواهد ایزد ما (۱) من آنکس که در اوراست گفته ام اشعار
دروغ گفتم لیکن ز نا توانی بود که در نمایش فضلش نداشتم دیدار
چنانکه هست ندانستمش تمام ستود جز این نبود مرا در دروغ دستگزار (۲)
دروغ گوید هر کس که گوید اندر فضل چو شاه شرق و چنو خلق باشد از دیار (۳)
بروز معرکه این پردلی و پر جگریست که يك سواره شود پیش لشکری جرّار
به تیر در بر شیران ره پیاده کند چنانکه در دل پیلان به نیزه راه سوار
همیشه تا دل آزاد مرد جای وفاست چنانکه هست صدف جای لؤلؤ شهوار
امیر عالم عادل بکام خویش زیاده زبخت شاد و زملک و زعمر بر خوردار
گاهی بتیغ ستانده فراخ جهان گهی بقیر کشایندۀ بلند حصار
نصیب او طرب و عیش زین مبارک عید (۴) نصیب دشمن او ویل و وای و ناله زار

در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی گوید

ایدل تو چه کوئی که ز من یاد کنند یار برسد که چگونه است کنون یار مرا کار
گوید که مرا چاکر کی بود وفا جوی گوید که مرا بنده کی بود وفادار
اندوه خورد کو غم من خورد همی دی اندیشه برد کو بر من بود همی یار
نی نی که من او را دلی نازک دیدم از بهر من او بر دل نازک ننهد بسار
او را نتوان گفت که تو انده من خور کان رامش دل نیست باندوه سزاوار
عاشق منم اندوه مرا باید خوردن ای عشق همه دردی و اندوهی و تیمار (۵)
با این همه درد دل و اندوه چه بودی کردور نبود ز من آن لعبت فرخار
تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد اندوه مرا هیچ گران نیست پدیدار
چون زیر شدم زرد و زار از غم هجرش (۶) از من چه عجب داری گر ناله کنم زار
حال دل خود گویم نی نی که نکونست (۷) در مدح امیر انده دل گفتن بسیار

۱ - (ایزدیه) ۲ - دستگزار معاون و مددکار ۳ - (چو شاه شرق یکی شاه باشد از دیار)
۴ - (طرب و لهو) ۵ - (همه درد و همه اندوه تیمار) ۶ - زیر گیاهی است زرد و باریک
۷ - (که نه نکوست)

شهبزاده محمد ملك عالم عادل
آن بر همه شاهان بشرف سید و سرور
برنا و به برنائی اندر هنر وی
پیری که بسالی سخنی خام نگوید
در علم چنان است که او داند و ایزد
زو پرس همه مشکلی و دشوار جهانرا
صد نکته مثل در دوسخن با تو بگوید
با این همه فضل و هنر و مملکت و عز
هر چند جهان سخت فراخست و بزرگست
یارب چه دلت آنکه در او کم شد و نا چیز
داند همه چیزی جز از آنچه که راهش
حقاً که ندارد بر او دنیا قیمت
مست نهد بر تو بگردار فراوان
گر مملکت خویش بتو بخشد گوید
چون شاکری از نعمت او شکر گزارد
در تخت بنام ادبیا دارد اثواب
اندر خور آن همت و آن نهمت و آن دل
او نام نکو بسته برنج از دل نازک
از بهر آنکو نامی گفتار من و تو
آنکو طلبد نام نکو باید کردن
بر بیهده کس را نستانند و مرا و را
اندر خوی او گر خلی بودی بیشک

بواحمد بن محمود آن علم خریدار
آن بر همه میران بهنر سرور و سالار
عاجز شده پیران جهان دیده بیدار
باشد بر او خام و سبک سنک و سبکسار
در جود چنانست که من دانم و زوار
زیرا که بر او نبود مشکل و دشوار
وین معجزه زو دیدم صد بار نه یکبار
همچون ملکان نیست پراز کینه و جبار (۱)
پیش دل او تنک تر از نقطه پرکار
چیزیکه بشش روز نهاد ایزد دادار (۲)
یکسو بود از ملت پیغمبر مختار
والله که ندارد بر او گیتی مقدر
داند که زمّت بشود رونق کردار (۳)
تقصیر همی باشد معذور همی دار
از شرم دور خسار کند همچو گیل ناز
در بدره بنام شعرا دارد دینار (۴)
طاقت جز از این باید یارب تو پدیدار
والله که بود نام نکو جستن دشوار
بر دل نهد رنج مکر مردم هشیار
با دیو بروز اندر سیمصد ره پیسار
از ریک ستاینده فزون بینم هموار
پنهان بنمائی و بگفتندی ناچار

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۱ - (همچون ملکانست پراز کیند دوار) ملك بفتح لام ۲ - حَلَقَ السَّوَابِیَ وَالْأَرْضَ فِی سِتِّیَ آیَاتِمْ
۳ - وَلَا تُبْطِلُوا صِدْقَاتِکُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَى ۴ - تخت جامه دان جمع تخت - بدره خریطه از تیماج
و غیر آن که پر از زرو سیم کنند ۲۵

چشم بد ازو دور کناد ایزد کو را
نظاره گر آنچیز بگوید که به بیند
ای شمسۀ ملک پدر و زینت عالم
آئین همه چیز توداری و تو دانی
آن کن که بدین وقت همیکردی هر سال
فرمای که پیش تو بسازند حصاری
آتش بدو اندر فکن و عود فرو ریز
از خانه بیازار همی گشتم یک روز
عطار به کلبه در باعود همی گفت
گفتم بگو ای عود که یک ذره زعنبر
عنبر نه همانا که چنین یارد گفتن
از عود گنه کارتر امروز بر من
ز آتش بکن ای شاه مکافات گناهش
ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی
تاوقت خزان زرد بود باغ چو زرنیخ
تا کوه چو مُصمت بود اندر مه آذر (۴)
دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن
هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز
صد مهر مه دیگر بفرزای بشادی
در مدح امیر محمد بن محمود بن ناصر الدین سبکتگین گوید
ما چه وقت خزان و چه روز کار بهار
بهار من رخ او بودو دور ماندم ازو
چه دور باید بودن همی ز روی نکار
برابر آید بر من کنون خزان و بهار

۱ - (چه کرده است بیازار) ۲ - (چه چیزی بکن اظهار) ۳ - ظاهر آ بعد ازین شمیریک بیت
ساقط است ۴ - (تا کوه زمرد بود) مُصمت بضمتّ اول و فتح ثالث جامعۀ ابریشم یک رنگ
۵ - و شیّ جامعۀ ملّون - آذار ماه اول از سال رومیان

- هزار عاشق چون من جدا فکند از بار
که من بروی نگارین آن بت فرخار
درخت ازین غم چون من نژدگشت و نزار
ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار
ز بهر برک درختان چرا خورد تیمار
که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار
مرا زهمچو منی ای رفیق باز مدار
منم زیار جدا مانده و درخت از بار
بقر خدمت درگاه میر شیر شکار
قوام دولت و دین محمد مختار
بلند نام و سرافراز در میان تبار
چومن ستایش او را همی کند تکرار
نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار
بخاصه از پدر پیش بین دولت یار
بزرگوار ترین مهتر و مهین سالار
نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار
در این حدیث مرا و را سخن بود بسیار
تو این سخن را زهار تا نداری خوار
دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار
پدید خواهد شد خلق را همی هموار
چنو کجاست یکی از همه ملوک بیار
خدا یگانی یابد امیر دارد کار
مصاف و موکب او را بصد هزار سوار
براین هزار دلیل است بل هزار هزار
- اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
ببرک سبز چنان شادمانه بود درخت
خزان درآمد و آن بر گها بکند و بر بخت
خدای داند کانسدر درخت ها نکرم
کسیکه او غم هجران کشیده نیست چومن
مرا رفیقی امیر روز گفت خانه بساز
جواب دادم و گفتم درخت همچو منست
من و درخت کنون هر دو ان بیک صفتیم
نگار یار من و دوست غمگسار شود
امیر عالم عادل محمد محمود
ستوده پدر خویش و شمع کوه خویشت
همه جهان پدرش را ستوده اند و پدر
هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود
پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد
امیر عادل دانا ترین خلق خداوند است
نه بر گزاف سپه را بد و سپرد پدر
کسیکه ره برد اندر حدیثهای بزرگ
خدا یگان جهان را در این سخن غرضست
من این غرض بتوانم شناخت نیک ولی
هر آن حدیث که من گفته ام بچندین شعر
ملک نهاد و ملک همت و ملک طلعت
اگر کسی بهر یا بفضل یا به نسب
بسی نمانده که شاه جهان بیماراید
و کر شکفت بیاید ترا از بن سخندان

نکو دلست و نکو سیرت و نکو مذهب
 دل و زبان و کف او موافقند بهم
 کنار باشد باران نو بهاری را
 بسا کسا که رسید از عطا و نعمت او
 چنان شدم ز عطاهاى او که خانه من
 چه چیز دایم کرد و چه شکر دایم گفت
 از آن عطا که بمن داد اگر بمانده بدی
 بوقت بازی اندر سرای کودک من
 بشکر او نتوانم رسید پس چکنم
 همیشه تا نشود خاک غبر اشهب^(۲)
 همیشه تا ندمد در میان سوسن موی
 عزیز باد ویر او اینجهان گرفته سکون
 کجا موافق او را نشست باشد تخت
 فلک مساعد و بازو قوی و تیغش تیز

در صفت شکار جرگه میر ابواحمد محمد بن محمود گوید

با من امروز که بوده است بدین دشت اندر
 هر که او صید که شاه ندیده است امروز
 چون توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود
 که توانست آن صید بسر برد جزا و
 هیچ خاطر نتوان کرد مر اینحال صفت
 صید گاه ملک داد گر عادل را

تا ببیند که چه کرد آن ملک شیر شکر
 بنده اند بخبر تاش نگوئی بخبر
 آن خداوند سخا پرور بسیار هنر
 که توانست آن شغل جزا و برد بسر
 کی بود خاطر کس را بچنین جای خطر
 باز نشناختم امروز همی از مهر

۱ - دستگزار معاون و مددگار ۲ - غبر اشهب غبری که سفیدی رنگش غالب و بویا باشد

از غلامان حصاری چو حصاری بره کرد^(۱) کرد دشتی که بصد ره نبرد مرغ به پر
ازدد و دام همه دشت چنان گشت روان که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر
مرغ از آن پرّه برون رفت ندانست همی زاستواری که همی پرّه زدند آن لشکر
ملك عالم عادل پسر شاه جهان میر ابو احمد محمود سرافراز گهر
در میان پرّه در تاخت کمان کرد بزه جفت با عزّت و با دولت و با فتح و ظفر
از چپ و راست شکاری همی افکند بتیر تا بیفکند شکاری بسی اندازه و مرّ
ناوك او چو برون جستی از پهلوی رنگ^(۲) سفری کردی چندانکه کند چشم سفر
غرّم دیدم چو خشك کرده زبس پیکان پشت^(۳) کرک دیدم چو سُر کرده زبس ناوك بر^(۴)
ابن همی رفت و همی روی پر از خون دو چشم وان همی گفت و همی سینه پر از خون جگر^(۵)
راست گفتی که شکسته سپه خاندی^(۶) پیش محمود شه ایران در دشت کستر
کوره خر بود همه دشت در افکنده بهم همه را دوخته پهلوی و سرو سینه و بر
هیچ شه را بجهان صید گهی بود چنین هیچ شه کرد چنین صید به آفاق اندر
راست گفتی که بدین روز همی درنگرم کو بر آید خنّه بدیدش صف اندر خنجر^(۷)
همچنان کاین گنّه کور در این دشت فراخ لشکر دشمن او خسته و افکنده جگر
این ز کوبال گران خوردن مغرّم به بست^(۸) وان ز خون دل و از خون جگر جوشن تر
بر دل هر يك از ناوك او سیصد راه در بر هر يك از نیزه او سیصد در
لشکر دشمن او مویه گر و لشکر او لب پر از خنده و دلها همه پر ناز و بطر^(۹)
من در آن فتح یکی مدح بر او خوانده بدیع مدح او خوانده وزو یافته بسیاری زر
فال نیکوزدم ار جو که چنین باشد راست تا زخم زینسان هر روزه یکی فال دگر

- ۲۰ ۱ - پرّه حلقه زدن لشکر از سوار و پیاده برای شکار ۲ - رنگ بز کوهی و نخجیر
۳ - غرّم بضم اول میش کوهی ۴ - کرگت کرگدن که حیوانی معروفست - سُر با اول مضموم و نانی
مفتوح نام جانور است که سیخهای ابلق بر پشت آن باشد و چون کسی قصد گرفتن آن کند بدن خود را
چنان جنبش دهد که آن سیخها بر آنکس بخورد و آنرا سگروسکر نه نیز نامند ۵ - گفت بفتح کاف
تازی یعنی شکافت و ترکید ۶ - خان پادشاه ختاو ترکستان ۷ - آهخته یعنی کشیده ۸ - کوبال
عمود و گرز آهنین ۹ - بطر عجب و تکبر و نشاط از کثرت مال و جاه ۲۵

تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرنک (۱) تا بخوشی نبود صبر سقوطر چوشکر (۲)
تا بتابش نبود نجم سها همچو سهیل تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر
کامران باش و بنهمت رس و بی انده زی (۳) شادمان باش و زجان و ز جوانی بر خور

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود گوید

بنود عاشقی امسال مرا در خور (۴) کنون که آمد بر خط نهاد باید سر
مرا تو کوئی کز عشق چون حذر نکنی کسی نمای مرا کو کند ز عشق حذر
اگر بدست منستی حذر چنان کنمی که رفته بودی از دست او بروم و خزر
بر آسمان زغم عاشقی است اختر من بر آن گری که مراورا چنین بود اختر
تو کوئی این دل من جایگاه عشق شده است نه جایگاه که لشکر گهی پر از لشکر
هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود که عشق تازه بدر باز گرفت حلقه در
خدای جز دل من عشق را پدید کناد دری اگر بجهان اندرون در یست دگر
اگر بشهد و شکر ماند آن حلاوت عشق ملول گشتم و سیر آمدم زشهد و شکر
دلم تباه شدستی ز عشق اگر شب و روز ز مدح خسرو جزوی نکردی از بر (۵)
امیر عالم عادل محمد محمود که روزگار بدو باز یافت عدل عمر
بزرگ واری کز روزگار آدم باز جز او و چون پدر او ملک نبود دگر
چو علم خواهد گفتن سپند باید سوخت که بیم چشم بدان دور باد از آن مهتر
بخوب سیرتیش گر بخواهدی کنندی مصطفی بزمانی دو صد کتاب سیر
خدای در سر او همی نهاد بزرگ چنانکه گنج برنج است از آن و دل بفکر
هر آنکه همّت داده است طاقی بدهاد چنانکه باشد با همی چنان در خور
بیابد آخر سلطان زیاد او نظرش (۶) بکام خویش رسد میر و ماهمه بکسر

۱ - شهی بیاه مشدد هر چیز شیرین و گوارا و شرنک مطلق زهر و حنظل و خرزهره خاصه
۲ - سقوطر پروزن کبوتر گیاهی است که صبر از آن حاصل شود یا نام جزیره ایست که بر دهانه دریای
قازم و سرحد حبشه و یمن واقع است و صبر عربی که یکی از سه قسم صبر است از آنجا آورند
۳ - نهمت بفتح اول رسیدن همّت در چیزی ۴ - (گرمرا درخور) ۵ - (نه مدح خسرو غازی
فکندی در بر) ۶ - (زبادی نظرش)

یگان بکان هم از اکنون همی بدید آید
ایا بمرتبت و قدر و جاه افریدون
چرا دوات کهر داد شاه شرق بتو
دوات را غرض آن بود کاندرا و قلم است
نیاید آنچه ز نوك قلم بدید آید
قلم بساعتی آن کار ها تواند کرد
قلم بود که ز جائی بتو سخن گوید
ملوک را که و بیکاه پیش دشمن خویش
بسا سپاه گرانا که بی سپاه شدند
ملوک را قلم و تیغ برترین سپهی است
بنای ملک بتیغ و قلم کنند قسوی
همه جهان و بزرگان و خسروان جهان
کهی ز نوك قلم گنج کن ز خواسته بر (۵)
دوات را غرضی بود و همچنین غرضت
ترا کهر نه ز بهر توانگری داده است
عزیز تر ز کهر در جهان چه چیز بود
مرا دش آنکه تویی عیب و باک چون کهری
سه دیگر آنکه مرا از تو هیچ نیست دریغ
عزیز تر ز تو بر من در این جهان کسی نیست
بگنجهای کهر سیم و زر نهاد ستم
عنایتی است بکار تو شاه مشرق را

بر این حدیث گواهی دهد دوات کهر
ایا بمنزلت و نام نیک است کند
در این حدیث تأمل کن و نکو بنگر
قلم برابر تیغست بلکه فاضل تر
ز تیغ و خنجر افراسیاب و رستم زر (۱)
که عاجز آید از آن کار ها قضا و قدر
که مرغ اگر ز سرش بگذرد بریزد بر
قلم به منزلت لشکری بود بیمر
بجنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر (۲)
بترسد از قلم و تیر شیر شرزه نر (۳)
بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر (۴)
بدین دو چیز جهان را گرفته سرتاسر
کهی بتیغ زمین کن ز خون دشمن تر
در آن طوبیله کوه که بافی ز پدر
خدا یگان را راز است اندر آن مضمهر
کهر بر تو فرستاد با دوات بزر
دگر که از تو برافر و ختمه است روی کهر (۶)
ز گنج و کوه و بیل و سپاه و تاج و کبر
عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته جگر
همه برای تو بردار و از جهان بر خور
چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۱ - زر پیر سرخ روی سفید موی را گویند چون زال پدر رستم بدین صفت متولد شد او را زال
زر گفتند و دریک نسخه چنین بود (زذوالفقار علی و زتیغ رستم) ۲ - تار و مار از اتباع است
بمعنی پراکنده و از هم پاشیده ۳ - شرزه بومنی خشکین و زورمند و برهنه دندان ۴ - خطر بزرگی
۵ - خواسته اسباب و متاع پسندیده ۶ - کهر اصل و نژاد و عقل و فرهنگ

۲۵

همه سگالید کز نام تو بلند کند (۱) جمال و زینت دینار و رتبت منبر
 همی سزد بهمه رویها که در نگری از آن پدر که توداری سزای چون تو پسر
 همیشه تا نچم ز آهینده مرز نجوش (۲) همیشه تا ندمد ز آبگینه سینه بر
 همیشه تا نبود چون بنفشه آذر کون (۳) همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر
 بتندرستی و شاهنشهی و روز بهی همی گذار جهانرا بکام و خود مکدر

در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

سبکتکین گوید

ای از در دیدار پدید آی و پدید آر (۴) آن روی کز اورنگ رباید گل بر باو
 تا کی ز تو من دورو زانديشه دوری من با دل پر حسرت و با دیده خوئبار
 تو دوری و از دوری تو سخت بر نچم امید بهی نیست چو زینگونه بود کار
 اول دل من گرم همیداشتی و من دل بر تو فرو بسته بدان شیرین گفتار
 روزی که جدا ماند می از تو زبی من صد راه رسول آمده بودی و طلبکار
 کردار همی کردی تا دل بتو دادم چون دل بشد از دست بیستی در کردار
 آنخوشخوئی و خوش سخنی بد که دلم را در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار
 یکبار بیدیدار مرا شاد کن ای دوست گر هیچ کسی شاد شده است از تو بیدیدار
 خوارم بر تو خوار چه داری تورهی را من بنده میرم نبود بنده او خوار
 میر همه میران پسر خسرو ایران بو احمد بن محمود آن ابر درم بار
 ابر درمش خواندم و این لفظ خطا بود محتاج شد این لفظ که گفتم بستمغفار
 چون من بجهان هیچکسی ابر درم خواند (۵) آنرا که همی بارد روز و شب دینار
 آری ره و رسم پدر خویش گرفته است کایزدش معین باد و همه وقت نگه دار
 محمود و محمد ملکانش و شاهانند این خوی چنین را بدل و دیده خریدار
 امروز که دانی از امیران جز از ایشان شایسته بدین ملک و بدینکار و بدینبار

۱ - سگالیدن بمعنی اندیشه کردن ۲ - مزر نجوش نوعی از ربیعان است ۳ - آذر کون نوعی از شقایق است ۴ - از در بمعنی لایق و سزاوار و شایسته است ۵ - (هیچ کس ابر درم)

گر نام نکو باید و کردار نوائین
جاوید بدین هردو ملک ملک قوی باد
تا ملک بدین هردو قوی باشد و آباد
بینی نیت نیک و دل و مذهب پاکش (۱)
ای با پدر خویش موافق بهمه چیز
این سیرت و این عادت و این خو که توداری
مردم بخرد هر چه بخواهد بکف آرد (۲)
فردوس بیابند به وحید خداوند
چندین شرف و فضل و بزرگیست خرد را (۳)
آگاه شده است از خرد تو پدر تو
بر خیره نکرده است بنام تو سراسر
تو نیز همه روز در اندیشه آنی
شب خواب کند هر کس و تو هر شب تاروز
آنها که تو را گوید تو خدمت او کن
آن کیست که این لفظ همی گوید با تو
تا لاله خود روی نکردد چو گل سبب
تا وقت بهار آید و هر وقت بهاری
دلشاد زی و کامروا باش و ظفر یاب
از روی نکو کاخ تو چون خانه مانی
عید تو همه قرخ و روز تو همه عید

۵

۱۰

۱۵

۲۰

در مدح امیر محمد فرزند سلطان محمود غزنوی گوید

ای سرا پای سرشته زمی و شیر و شکر
شکر از تنک نیارند ز تو شیرین تر (۵)

۱ - (اینجا نیت نیک و دل و مذهب پاکست) - ۲ - (مرد بخرد) - ۳ - (چندین خرد و فضل و بزرگیست مراورا) - ۴ - (بار اجازت و رخصت دخول) - ۵ - (شکر از ترک) تنگ نصف و لنگه بار است

لب تو طعم شکر دارد و در اصل گلست
 بوسه زان لب شیرین بدلی یافته ام
 هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن
 یا تو از جمله بت رویان چیز دگری
 من همه ساله دل از عشق نکه داشتمی (۲)
 تا تو را دیده ام ایام دگرسان شده ام
 جای شکر است نگارا که تو در پیش منی
 عشق و جز عشق مرا بد نتوانند نمود
 میر بو احمد بن محمود آن بار خدای
 آن پسندیده برادی و بحرّی معروف
 از نگو رسمی و نیکو خوئی و نیکدلی
 اندرین ایام از نادره ها نادره است
 این پسر چون پدر آمد بر شرت و بنهاد
 پدر از مردی در شیر زند هزمان دست
 پدر از ملک زمین بیشترین یافته بهر
 پدر آنجا که سخن خواند بشکافد وی
 آن سخن خواند پاکیزه چو در یافته در
 سخن آرایان آنجا که سخن راند میر
 سخن آموزد از و هر که سخنگوی تراست
 این هم از بخت بلند است و هم از اخترنیک
 باش تا بینی این اختر و این بخت بلند
 کترین چیزی کان بخت بدو خواهد داد
 میر محمود بشادی و بشاهی بزیاد
 کس ندیده است بگیتی گل باطعم شکر
 هر کجا بوی تو آید دل و جانرا چه خطر
 تو دلم بر دی ایام و ترا نیست خبر (۱)
 یا مرا با تو و با عشق تو حال است دگر
 بخدا بودمی از عشق پس و پیش نگر (۳)
 با خلل گشت همی حال من و حال حذر
 ورنمودی تو چنین بودمی امروز مگر
 دولت میر نکهبسان منست ای دلبر
 که چو خورشید بر افروخت بدوروی کهر (۴)
 آن سزاوار بشاهی و بتاج اندر خور
 بسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر
 پسری با پدر خویش موافق به سیر
 تخم چون نیک بود نیک پدید آرد بر
 پسر از مردی با پیل زند هزمان بر (۵)
 پسر از کتب جهان بیشترین کرده زبر
 پسر آنجا که سخن گوید بفشاند زر
 و بن سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر
 خیره مانند و ندانند سخن برد بسر
 وین شکفتی بسود از کار جوانی بیمر
 شاد باش ای ملک نیکخوی نیک اختر
 چه کنند و چه نمایند به ایام اندر
 گنجهای ملک است و ولایت یکسر
 تا ببیند هنر و دولت و اقبال پسر

۱ - (تو دلم بردی و دانم که ترا) ۲ - (من همی سواد دل خویش) ۳ - (بعد از بودمی از عشق و پس و پیش نگر) ۴ - کهر اصل و نژاد ۵ - بر پهلوی زدن و برابری کردن

دولتی دارد چندانکه بر اندیشد دل
آخر آن دولت و آن همت کاری بکند
باش تا شاه جهان میر مرا امر کند
دشمنان را همه برگیر و ولایت بگشا
آن نماید زهنر وان کند آتشیر نژاد
بسوی غزنین با مال کران حمل کند
تا نباشد چو سپیده دم هنگام زوال
شادمان باد و بعدش همه کیتی چو بهشت
عید او فرخ و فرخنده و او فرخ روز

دولت عالی با همت عالی همبر
این سخن را که همی گویم بازی مشمر
که سپاه و بنه بردار و ز جیحون بگذر
پس به پیروزی بر کردو بشادی و ظفر
که نکرده است مگر صدیک آن رستم ز (۱)
بنه خان ختا با بنه خاب تتر
تا نباشد چو نماز دگری وقت سحر (۲)
خانمان عدوی دولت او زیر و زبر
روز عید عدوی دولت او هر چه بتر

در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی گوید

ای دل ناشکیب مژده بیار
آمد آن سرو جلو کرده بمه (۳)
آمد آن بلبل چمیده بباغ
آمد آن غمگسار جان و روان
آمد آن ماه با هزار ادب
آمد آن مشکبوی مشکین موی
گر نژند از فراق بودی نو
زین بهنگام تر نباشد وقت
عشق را باز تازه باید کرد
اندر این عشق نوزلها کوی
آفتاب خدایگان که بدوی
میر عادل محمد محمود

کامد آن شمس بقان تمار
آمد آن گلبن خمیده ز بار
آمد آن آهوی چریده بهار
آمد آن آشنای بوس و کنار
آمد آن روی با هزار نگار
آمد آن خوب روی ماه عذار (۴)
خویشان را کنون نژند مدار
زین دلارام تر نباشد یار
عاشقی را بساز دیگر بار
پس بگوش خدایگان بگذار
چون گل افروخته است روی تبار (۵)
پشت دین محمد مختار

۱ - زریں سرخ، روی سفید موی را گویند چون زال پدر رستم بدین صفت از مادر بزاد او را زال
زر گفتند ۲ - نماز دیگر نماز عصر یا نماز عشاءست ۳ - (بناز) ۴ - (خوب شعار)
۵ - (آفتاب خدایگان که بود - دشمن دولتش چو ذره نزار)

آنکه کی-ق بروی او بیند	خسرو شاه بند شیر شکار
آنکه دولت چو بندگان مطیع	خدمت او کند بلبل و نهار
بهتر از خدمت مبارک او	نیست اندر جهان سراسر کار
خدمت او امیدوارتر است	از دعا های عابدان بسیار
هر چه باید ز آلت امکان	همه دادستش ایزد دادار
گر که سرمایه مهی هنر است	هنرش را یدید نیست کنار
و بر زر کی بفضل خواهد بود	فضل او را یدید نیست شمار
روز چو گدازدن ستاره شود	گوی او بر سپهر دائره وار
و اندر آماجگاه راه کند	تیر او اندر آهنین دیوار
نامه نا نوشته بر خواند	خاطر پاک او بروز هزار
کوئی آن خاطر زدوده او	یابد اندر ضمیر هر کس بار ^(۱)
زانچه امسال کرد خواهی تو	رایش آگاه گشته باشد بار
هر چه بر عالمان بود مشکل	زو بررسی بدم کند تکرار
دولت او براو بر آسان کرد	هر چه بر مردمان بود دشوار
کوئی او از کتاهای جهان	بر گزیده است نکته اسرار
چون نسیم از سر زبان دارد ^(۲)	فقه و تفسیر و مسند اخبار
هر چه کیتی بجزله در کف اوست	ورچه آکنده گنجهایش بشار
همتش برتر از توانائست	دادنش بیشتر ز دست گزار
ابر و دریا سخی بوند بطبع	دستش از هر دو ننگ دارد دوعار
در خزان از رزان نریزد برک	نیم از آن کز دودست اودینار
پادشاه این چنین سزد که دهند	پادشاهان بفضل او اقرار
مملکت را ملک چنین باید	تا بود کار ملک راست چو تار ^(۳)
آفرین بر یمین دولت باد	آن بلند اختر بزرگ آفتاب

کس ندارد پسر بدین کردار	کز همه خسروان عهد جز او
ای بتو شادمان دل احرار	ای ملک زاده فریشته خو
پیش بیدمان زیرک و هشیار	گفتگوی تو بر زبان دارند
چنگ بردامن تو زد ستوار	هر که فردای خویش را نگیرد
که ز مردم بداند این مقدار	قر شاهی خدای ما بتو داد
هر گهی با پدر کنی دیدار	ماه و خورشید را قران باشد
دل سلطان گرفته بر تو قرار	همچنین باش سالهای دراز
وزتن و جان خویش بر خوردار	کار تو با سعادت و اقبال
همچو بر شاه دیدنت هموار	دیدن شاه بر تو فرخ باد

در مدح امیر ابو یعقوب

یوسف بن ناصر الدین سپاهسالار

اندر آمد بخیمه آن دلبر	دوش متوار یک بوقت سحر
میغ و او در میان میغ قمر	راست گفتی شده است خیمه من
وز دو پسته فرو فشاند شکر (۱)	چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت
بتی و بت پرستی اندر بر	راست گفتی به بتکده است درون
روی آن روی نیکوان بکسر	پنج شش می بخورد و پر گل گشت
می سوری بهار گل گستر (۲)	راست گفتی رخسار گلستان بود
خویش را از کنار من بستر	مست گشت و ز بهر خفتن ساخت
کاندرو جای خویش ساخت کهر (۳)	راست گفتی کنار من صد فست
روی خود زیر کرد و زلف زبر	زلف مشکین بروی بر پوشید
سمن تازه زیر سینه بر	راست گفتی کسی نهان کرده است
زنج کرد او بدست دگر	زلف او را بدست بگرفته ام

۱ - (وز دو پسته) ۲ - (بهار گل پرور) ۳ - (خویش کرد کهر)

راست گفتی نشسته ام بر او	گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشه زاده یوسف آنکه هنر	جز بنزد يك او نـكرد مقـرّ
راست گفتی هنر یتیمی بود	فرد مانده ز مصادر و ز پـدر
پسی بازی گوی شد خسرو (۱)	بر یکی تازی اسب که پیکر
راست گفتی بباد پر چم بود	گر بسود باد را ستام به زر
خم چوگان بگروی بر زد و شد	گوی او باستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید	خواهد از گوی ساختن اختر (۲)
از سر گوی زیر او بر خاست	آن که که گذار بحر کندر
راست گفتی سپهر کانون گشت	واختران اندر آن میان اختر
زلزله در زمین قتاد و خروش	از نسکاپـوی آن که ره بر
راست گفتی زمین سخندور گشت (۳)	زیر آن باد بیستون منظر
کوه بر تافت این زمین و تافت	بار آن کوه سنب کوه سپر
راست گفتی خیال حلم امیر	بار آن کوه پاره بود مگر (۴)
چون بر آئین نشسته بود براو	آب شه کرد بند شیر شکر
راست گفتی قضای نیکسقی (۵)	بر نشسته مکاره بقدر
دیدي او را بدین کران رتبت	گر همی شیر گشت شرزه بر
راست گفتی که همچو فرهاد است (۶)	بیستون را همی گنبد به تبر
گر بلاهور بودی دیدی	که چه کرد از دلیری و ز هنر
راست گفتی درخت ها بودند	بارش تیر و نیزه و خنجر
رده کرد سپاه بگرفتند	گیر ها گیر شد همه که و در (۷)
راست گفتی سپاه یاجوجند (۸)	که نه اندازه شان پدید و نه مّر

۱ - (بدگر گوی زدهی خسرو) ۲ - (باختن اختر) ۳ - (سجودی گشت) ۴ - (تار آن
 باره بود و یود مگر) بازه اسب است ۵ - (قضای بدگشتی) (نیک است این) ۶ - راست گفتی
 نیرده فرهاد است) نیرده شجاع و دلیر ۷ - (گیر ها گیر شد که و کرد در) در یعنی دره است و
 کر در یعنی زمین پشته و بیشه و زمین کوه و دره است ۸ - (گفتی ستاره چرخند)

- شاه ایران به تاختن شد تیز
راست گفتی همی بمجلس رفت
پشت آن لشکر قوی بشکست
راست گفتی که نره شیر بود
تیر او خورده بودی اندر دل
راست گفتی جدای کشت بتیر
روزی اندر حصار بر همنان
راست گفتی که آن حصار بلند
دی همی آمد از بر سلطان
راست گفتی سفند یارستی
گفتم از خلق او سخن گویم
راست گفتی کسی بمن بریدخت (۳)
جود او را بخواب دیدم دوش
راست گفتی یکی درختی بود
شادمان بادو می دهش صنمی
راست گفتی بدستش اندر کشت
بر کفش سال و ماه بادمی
راست گفتی بر آمد از سر خم
قرخش باد عید آنکه بعید
راست گفتی دونیمه خواهد کرد
- رفت و با شاه نبی سپاه و حشر
یا از آن تاختن نداشت خبر
وز پس آن نشست بسی لشکر (۱)
کله غرم و آهو اندر بر (۲)
هر که زایشان فرو نهادی سر
دل ایشان بکایک از پیگر
اوقباد آن شه ستوده سیر
خیبرستی و میر ما حیدر
آن نکو منظر نکو مغبر
بر نهاده کلاه و بسته کمر
نوز نا برده این حدیث بسر
نافه مشک و بیضه عنبر
پیش او توده کرده زیور وزر (۴)
برک او زر و بار او زیور
که چنویی ندیده صورنگر
جام با رنگ و شعله آذر
کز خش چون بکند دهقان سر
ماهی از آفتاب روشن تر
کارد بنهاد بر گلوی پسر
لاله را ببرک نیلوفر

ایضاً در مدح امیر یوسف سپهسالار گوید

سروی گر سر و ماه دارد بر سر ماهی گر ماه مشک بارد و غنبر

۱ - (وانسوی اندر نشست) ۲ - غرم بضم اول میش کوهی ۳ - (بن افشاند) ۴ - (پیش)

سروت برمه زلاله دارد زیور	ماهت با مشک سیم دارد همبر
روزی بر من ببوسه بساری شکر	شگر داری چنانکه داری لؤلؤ
زاری دیدم چنانکه خواری بیهر	یکچند از درد عشق زاری کردم (۱)
زین روای بت بروی کشتم چون نذر	من بسیاری غم تو خوردم جلانا
رویم زرد است و تن چوموئی لاغر	دارم بر رخ زاشك جوئی جاری
گردد کارم زبخت روزی بهتر	کرمن از بزم میر بوئی بابم
باشد دادش همیشه با دین همبر	خسرو یوسف که از بلان کن جوید
در صدر او حاتمست و بر زین حیدر	از دل در یاست میرو از کف جیحون
چون کرد او از نیام بیرون خنجر	از خون دشت فراخ گردد جیحون
رادی کردی بسی و دادی گوهر	احسنت این خسروی که رادی طبعست
دایم چوین امیر بادی و سرور	هرگز بقتو مباد شادی روزی
نبود با ناولك تو آهن منکر	تیر تو در مغز شیر مسکن خواهد
دریا صحرا شود چو سازی لشکر	گردون میدان شود چو بازی چوگان
خارا بر خون شود چو تازی اشقر (۲)	کیتی زرین شود چو آئی زی بزم
شیری گر شیر ملک دارد و کدور (۳)	ماهی گر ماه جام دارد و ساغر
ابری کر ابر تاج دارد و افسر	ببری گر ببر درع دارد و مغفر
بر هر گردن ز شکر داری چنبر	فرخ شاهی خجسته داری اختر
کوئی در آب تیغ داری آذر	دشمن را در دودیده داری اخگر
زیرا چون تو ندید شاهی صفدر	گردون سازد همیشه کارت نیکو
گاهی ملحد کھی و گاهی کافر	فارغ نبوی ز جنگ گاهی هرگز
گوئی گز خلق خویش داری منظر	گوئی گز روی خویش داری مخبر
نعمت باشد جزای خدمت درخور	یابند از خدمت تو نعمت اخوان

۱ - (یکچند از داغ عشق زاری دیدم) ۲ - اشقر اسب زرد مایل سرخی ۳ - (گر شیر ببر دارد و کدور) ببر جامه ایست از پوست درنده که رستم هنگام رزم می پوشید و آنرا ببر بیان گویند جهانگیری بهمین شعر اشتهااد کرده

دولت با تو گرفت صحبت دایم کرده است از تو همیشه دولت مفخر
صفدر چون تو نبود رستم یا سام مهتر چون تو نبود جم یا نوذر
تا نبود همچو ماه پروین تابان تا نبود همچو لاله نسرین پر بر
شاذان بادی مدام و غمگین دشمن در تن پیکان تو وزوین بر سر (۱)

ایضاً در مدح امیر ابویعقوب یوسف و تهذیب ولادت پسری از آن وی

مرا بهر سید از رنج راه و شغل سفر بت من آن صنم ماهروی سیمین بر
نخست گفت که جانان ترا چه شد که چنین شکسته گونه و کار بر تو کشته عبر
چوسرو سیمین بودی چونال زرد شدی (۲) مگر ز رنج بنالیده برآه اندر
مگر دل تو به جای دگر فریفته شد مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر
مگر تو را ز کسی نکبتی رسید بروی مگر مخاطره کرده بجای خطر
مگر ز خوابکه شیر بر گرفتی صید مگر ز بازوی سیمرخ باز کردی پر
مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین مگر ز کردم جراره داشتی بستر
مگر هوای دل از تو سترده اند بقر (۳) مگر شرنگ غذا کرده بجای شکر
جواب دادم کایماه روی غالیه موی نه من زرنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدائی درگاه میر ابو یعقوب چنین نزار و سرافکننده کرد و خسته جگر
سه ماه بودم دور از در سرای امیر مراد را این سه مه اندر نه خواب بودونه خور
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه کنون که چشم فکندم بدین مبارک در
قوی شدم بامید و غنی شدم بنشاط دلم گرفت قرار و غم رسید بسر
بوقتی آمدم آنجا که در کهر بفزود (۴) یکی فرشته زین خسرو فرشته فر
یکی فرشته آمد بخوشترین هنگام یکی فرشته آمد به بهترین اختر
به طالعی که امارت همی فزود شرف به ساعتی که سعادت همی نمود اثر

۱ - زوین نزه کوچکی که سر آن دوشاخ دارد ۲ - نال نی میان نهی ۳ - (مگر هوای دلی از تو بستند) ۴ - کهر بمعنی اصل و نژاد است

اگر همی بیسر تهنیت شود واجب
که این خجسته پسروین بزرگوار خلف
سپه کشان پسرانرا ز بهر خدمت او
به نیکوئی پدرش را امیدهاست در او
امیر یوسف را اندر اینجهان شجریست
کمان برم که من اندر زمین همان شجرم
شجر نباشم لیکن کمان برم که خدای
که تا بخدمت او اندرم همی نرسم
گهش به پیل کنم تهنیت گهش بغلام
همیشه حال چنین باد و روزگار چنین
بشاد کامی در کاخ نو نشسته به عیش^(۱)
چگونه کاخی کاخی چو گنبد هرمان
چهار صقه و از هر یکی کشاده دری
دری از وسوی باغ و دری از وسوی راغ
سپید کرده بکافور سوده و بگللاب
بجای شنکرف اندر نگار هاش عقیق
بسقفش اندر عود سپید و چندن سرخ
چو رأی میر بلند و چو حزم میر قوی
ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین
اگر چه سیر قمر بر صحیفه فلکست
ز بس بلندی بالای او ندانند کرد
فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت
زلاله های مخالف میانش چون فرخار

بدین پسر که ملک یافته است واجب تو
ز هر دو سوی بزرگ آمد و شریف کهر
همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر
وفا کنند خدای اندر او امید پدر
که جز بشارت و جز تهنیت ندارد بر
شجر که دید ثنا کستر و ستایش کمر
ز بهر تهنیت می-رم آفرید شجر
ز شغل تهنیت او بشغل های دیگر
کهی به حاجب شایسته و کهی بیسر
امیر شاد و بدو شاد کهر و مهر
ز کاخ بر شده تا زهره ناله مز-مر
ز پای تا سر چون مصحفی نبشته بزر
چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
دری از وسوی بحرو دری از وسوی بر
بکار برده در او بشم ترکی و مرمر^(۲)
بجای ساروج اندر ستانهاش درر
بخاکش اندر مشک سیاه و عنبر تر
چو خوی میر بدیع و چولفظ او درخور
ز بام او بتوان دید سد اس-کندر
برابر سر دیوار اوست سیر قمر
شمار کنگره برج او ستار شمر
هزار گونه در او شکل و تندس دلبر^(۳)
ز سرو های نویده کرانش چون کشر

۱ - (نشسته می) ۲ - (یشم صافی و سرس) ۳ - (دراو نقشبندی دلبر) تندس بمعنی
مقاتل و بیکراست و اصل آن تن دیس است یعنی شبیه و مانند تن

- هزار دستخان بر شاخ سرو او بخ-روش
چو زلف خوبان در جویهایش مرزنگوش
سمیر برده ازین کانخ و بوستان خجلیت
خجسته ز همه خسروان بفضل و هنر
به روز رزم حدیثی ز تو و صد بدره
ستوده به کمال و ستوده به خصال
مقدمی به علوم و مقدمی به ادب
بسا کسا که نه چون منظر است مخبر او
بمردی آنچه تو کردی همی باندک سال
کر او بصید که اندر غزال و گور فکند
۱۰ و او بچنگ ز خردی دوییل کشت بتیغ
نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت
همیشه از بی کین خواستن زدشمن دین
همه کسی ز قضا و قدر بترسد و باز
اگر که رستم پیل بکشت در خردی
۱۵ چه ابر با کف دینار بار تو و چه کرد
کسیکه بسته بود نام چاکریت بدو
بروز معرکه از تو حذر نداند کرد
همیشه تا نبود نزد مردم بخ-ر
امیر باش و خداوند و پادشاه جهان
۲۰ نهاده ملکات را بکلام خود بر گیر
چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر
چو خط خوبان بر مرزهایش سیسنبر (۱)
خدا یکانا زین کانخ و بوستان بر خور
بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر
به روز رزم غلامی ز تو و صد لشکر
ستوده به نوال و ستوده به سیر
مقدمی بسخا و مقدمی به هنر
تراست منظر زیبا موافق مخبر
بسالهای فراوان نکرد رستم زر (۲)
تو شیر شریزه فکندی و کرک شیر شکر (۳)
هزار پیل دمان کشته تو در بر بر
نکو خوئی و نکو مخبر و نکو منظر
قبای تو زره است و کلای تو مغفر
ز ناولک تو بترسد همی قضا و قدر
بتیر بیل ز پیل تو کرده دو تیر (۴)
چه بحر با دل پهناور تو و چه شمر
زمانه بنده او باشد و فلک چاکر
کسیکه او ز قضای خدای کرد حذر
کمان بجای یقین و عیان بجای خبر
زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر
خندیده ملکان را بایمنی بر خور (۵)

۱ - (بر موژهایش سیسنبر) موژ بمعنی آبگیر و تالاست و در فرهنگ ناصری بهمین شعر استشهاد شده و صورت متن اصح است ۲ - زرییر سفید موی سرخ روی چون زال پدر رستم بدین صفت متولد شد او را زال زر نامیدند ۳ - کرک کرگدن است ۴ - بیله پیکانی که مانند پیل سازند ۵ - خنبده ستوده و برگزیده و باغها و کشتزارها و آبادانها ۲۵

در مدح حضرت الدوله امیر یوسف سپهسالار برادر سلطان محمود

<p>بدر خانه میرآف ملك شیر شکر میر یوسف که همی نزنده کشت اسم بدر کاخهایست بر آورده بدیع و درخور (۱) وز درخشانی چون ماه بهنگام سحر کاخهایی که بهاریست بهر کاخی در وز بر حله فرو پوشد دیبای بزر آن نه کاخ است سهریست پراز شمس و قمر بدل کنگره بر برجش زرین مغفر رزمگاهیرا ماند همه از تیغ و سپر همچو سیمرغی افکننده بیای اندر پر (۲) دست برده بنشاط و دل پرناز و بطر (۳) آن بدستی گل خودروی و بدستی ساغر بدره و تنك بهم پر زشیمانی و شکر (۴) دوستاناران می خوار و بدسکالان غمخور دستانان زر سپار و یابشان سیم سپر زان همیگوید قسم تو چه آمد بشمر آن بدینار درست و این زمشک اذفر (۵) همانا که چنین ساخته بود اسکندر و بنهمه شغل ز بهر چه گرفت اندر بر</p>	<p>خیز تا هر دو بنظاره شویم ای دلبر میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوک بدر خانه آن بار خدای ملکان هریک از خوبی چون باغ بهنگام بهار کاخهایی که سهریست بهر کاخی درج هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی خاصه آن کاخ که بر در که او ساخته اند بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن بزمگاه است و چو از هور بدو درنگری سایبانهاش فرو هشته و کاخ اندر زیر بندکان و رهیان ملك اندر آن کاخ این بدستی درمی کرده و دستی دینار یس هر پنجره بنهاد بر افشاندن را مطربان رود نواز و رهیان زر افشان زیر هر کاخی کرد آمده مردم کوئی (۶) این همیگوید بخش تو چه آمد بنمای راه چون پشت پلنک و خاک چون ناف غزال نه همانا که چنین داشته بود افریدون تو چو کوئی که امیر اینهمه از بهر چه ساخت (۷)</p>
---	---

۱ - (شکفت اندر خور) ۲ - (همچو سیمرغی افکننده بیای اندر سر) ۳ - بطرد هشت از کثرت نعمت و عجب و کبر ۴ - بدره خریطه پراز زردوسیم - تنك لنگه و نصفه بار - شیمانی بکسر اول درم و دینار ده هفت و آن نری پوسه رایج در قدیم که در شرابان سگه میزدند ۵ - (مردم کرهی) ۶ - اذفر بویا ۷ - (از بهر چه خواست)

از پی حاجب ملغرل که زشاهان جهان
 بیسند دل خویش از پی او خواست زنی (۱)
 هر چه شایست بکرد آنچه بپایست بداد
 آنچه او کرد بتزویج یکی بنده خویش
 آن نهالی که در این خدمت حاجب بنشاند
 خدمت میر همیکرد زدل تا از دل
 خدمتش بود پسندیده بنزدیک امیر
 اینت آزادگی و بار خدائی و کرم
 از خداوندی و از فضل چه دانی که چه کرد
 خادمی کورا مخدوم همی شاید بود
 خنک آنان که خداوند چنین یافته اند (۲)

هم ستوده بنحوالست و ستوده بفعال
 چون قدح گیرد خورشید هزاران مجلس
 تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفعال
 او بقیان است و جزا و هر چه ببینی تو گمان
 گر خطر خواهی از در که او دور مشو
 زین شرف یابی و چیزی نبود به زشرف
 تا ز الماس بآذر ندمد هر زنگوش
 کامران باد بجنک اندر بازور علی

در مدح عضد الدوله امیر یوسف سپهسالار گوید

هر که را مهتر است اندر سر
 کو بدرگاه میر ما بگذرد (۴)
 در جهان خدمت امیر من است
 خدمتی کان دهد بزرگی بر

۱ - (دل خویش او را درخواست زنی) - ۲ - (نه گرانست و نه مر) - ۳ - (خنکا ما که خداوند
 چنین یافته ایم) - ۴ - (گوز درگاه میر ما مگذرد)

آسمان خواهدی که بر در او	با بدی جای کهترین چاکر
من نه بر خیره ایدر آمده ام	مر مرا بخت ره نمود ایدر
بخت من در جهان بگشت و ندید	هیچ در گاه از اینمبارك تر
آمد و مر مرا اشارت کرد	که بنه دل بر اینمبارك در
گر ترا مهتر است اندر دل	و ر ترا خواجگی است اندر سر
در گهی یافتی چنانکه کند	مر ترا زود خواجه و مهتر
تو بدین در مدام خدمت کن	تا رسانم ترا بخدمتگر
بخت من رهبری خجسته پی است	کس ندارد چو بخت من رهبر
مر مراره بدر گهی برده است	که مثل هست با فلک همبر
در که یادشاه روز افزون	در که خسرو ستوده سیر
عضد دولت و مؤید دین	میر یوسف سپهبد لشکر
آن سپهبد که یاد حمله او	بکسلاند ز روی کوه کمر
آن سپهبد که زخم خنجر او	خف کند بر سر عدو مغفر (۱)
پیش تیغش عدو برهنه بود	ورچه دارد ز کوه قاف سپر
خنجر او بس جگر که شکافت	گوهر او گرفت رنگ جگر
روز کین با خدنگ و نیزه او	دشمنش را چه غفلت و چه حذر
قلعه کاب بچنگ او آید	باره آن چه آهن و چه حجر
هر که از پیش او هزیمت شد	از نهیب اندرون شود بسقر (۲)
آن هراسد بچنگ او که ازو	بهراس است شیر شرزه تر (۳)
نیزه سازد او ز دهره تیز	از يك اندر نشاختن بدگر (۴)
گر بخواهد ز زخم کرز کند	کوه را خرد و مرد و زبر و زبر (۵)

۱ - خف کفش و پای افزار و موزه ۲ - (از بهشت اندرون) ۳ - (آن هراسد بچنگ او که

بچنگ - نهراسد ز شیر شرزه تر) ۴ - (زده ره تیر) دهره جر به ایست از آهن سرش مانند داس
در غایت تیزی و بعضی گویند شمشیر است کوچک دود مه سر آن مانند سنبل باریک و نشاختن بمعنی نشانیدن

- ۵
 تیغ او تر جان فیروز است
 هر سلاخی که برگرفت بود
 چشم بد دور باد ازو که ازو
 همچنان چون دل برادر او
 هر کجا زان ملك سخن گوئی
 بتوان دید ازو برای المین
 رادی آمیخته است با کف او
 من یقینم که تا جهان باشد
 این جهان گر بدست او بودی
 ۱۰
 چون قدح برگرفت و ساغر خواست
 از حقیری که سیم و زر بر او ست
 که دهد جز همو بشاعر خویش
 ای ترا بر همه مهان منت
 بر کشیدی مرا بخرخ برین
 زینت و سازو اسب من کردی
 ۱۵
 کامهائی ز درد کردی خشک
 جاء من بردی ای امیر با بر
 خلعت تو مرا بزرگی داد
 زن کنم تا مرا پسر باشد
 ۲۰
 میر محمود کاسب داد مرا
 از پی خدمت شریف تو داد
 تو چنان کمزروت تو سزید
 اسب را با ستام وزین کردی
 شاد باش ای کریم بی همتا
 نوک پیکان او زبان ظفر
 با کفش ساز گاو و اندر خور
 زنده شد نام نیک و نام هنر
 شادمانست ازو روان پدر
 نکند کس حدیث رستم زر
 آنچه بلای زر و ستم بخیر
 همچو با دیده بصیر بصیر
 زو سخنی تر نزاید از مادر
 داده بودی هزار بار دگر (۱)
 این جهان را بچشم او چه خطر
 نهد سیم و زر بگنج اندر
 زین شاهانه و ستام بزر
 ای ترا بر همه شاهان مفخر
 قدر من بر گذاشتی ز قمر
 ز آنچه شاهان از آن کنند افسر
 چشمهائی ز گریه کردی تر
 کار من کردی ای ملک بگهر
 وین بزرگی بماند تا محشر
 وین بماند ز من بدست پسر
 وز عطا کرد کام من چو شکر (۲)
 تا روم با تو ساخته بسفر
 کارهائی گرفتی اندر بر
 مرا با نشاط و عیش و بطر (۳)
 ای نکو منظر و نکو مخبر

بهمه کامهای خویش برس . وز تن و جان و از جهان بر خور
بندگان تو با عماری و مهد (۱) خادمان تو با کلاه و کمر

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاه سالار برادر

سلطان محمود

- ۵ این هوای خوش و ایندشت دلارام نگر وین بهاری که بیاراست زمین را یکسر
ای بهار در کرگان نه بهاری که بهشت (۲) کس بهاری نشنیده است ز نو خرم تر
باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ راغها کردی چون سنبل خوبان ز خضر
زتو این مجلس ما جلای آراسته گشت مجلس آراسته و مرغ در او رامشگر
ما در این مجلس آراسته چندانکه توان می گساریم بیاد ملک شیر شکر
۱۰ میر یوسف عضدالدوله سالار سپاه روی شاهان و سرافراز بزرگان ز کهر
آنکه زیباتر و درخورتر و نیکوتر از او هیچ سالار و سپهدار نبسته است کهر
صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن او عادتی دارد با صورت خویش اندر خور
هست چندانکه در این شهر نباست و درخت اندر آن خلقت فضل است و در آن صورت فر
هر که از دور بدو درنگرد خیره شود گوید این صورت و این طلعت شاهانه نگر
۱۵ عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست گرچه در کیتی چون صورت او نیست دگر
در جهان هر دو تنی را سخن از منظر اوست منظرش نیکو اندر خور منظر مخبر
کس بود کورا منظر بود و مخبر نی میر هم مخبر دارد بسزا هم منظر
ببزرگی چو سپهر است و بیایکی چو هوا بسخاوت چو برادر بدیانت چو پدر
سیم و زر هر دو عزیزند و حریر است امیر بر انداختن سیم و ببخشیدن زر
۲۰ خواسته گرچه عزیز است و خطر مند بود بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر (۳)
باز گنجی بدهد چون قدحی باده خورد بدل خرم و روی خوش و لفظ چوشگر
باده خوردن ز همه خلق مراوراست حلال کس مبادا که باو گوید تو باده مخور

۱ - عماری هودج است و هودج بفتح اول محلی که دارای تپه باشد و زنان سوار شوند

۲ - کرگان خوارزم است ۳ - خواسته اسباب و متاع پسندیده - خطر قدر و منزلت

شاعرانرا ملکان خواسته آنگاه دهند که بدیشان بطرازند مدیحی چو درر
 او مرا خلعت و دینار بوقتی فرمود که مرا مدحت او گشته نبود اندر سر
 خلعتی داد مرا قیمتی از جامه خویش کسوت قیصر و برجامه نشان قیصر
 از پس خلعت شایسته بآئین صلتی بدرخشانی چون شمس و بخوبی چوقمر (۱)
 صلتی هان سپری بود که گر خواهم ازو پرتوان کرد ز دینار مدور دو سپر
 خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال صلتش کرد دل دشمن من زیرو زبر
 من بتقصیر سزاوار بدی بودم و او نیکوئی کرد فزون از حد و اندازه و مر
 فرخی زبید و واجب بود و هست سزا که همه سال بدین شکر زبان داری تر
 میر باتو زخوی نیک بدل گرمی کرد گرچه در سرما بامیر نرفتی بسفر
 اشتر مرده کنون زنده توانی کردن عیسی مریم گشتی تو بدین حال اندر
 چند کوئی که مرا چند شتر گشت سقط این سقط باشد برخیز و کنون اشتر خر
 (هم شتر یابی ازین وهم شتر یابی از آن گر ترا قصد شتر باشد و ترتیب شتر)
 تا نباشد بدرستی چو یقین هیچ کمان تا نباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر (۲)
 شادمان باد و جوان بخت و جهاندار ملک کامران باد و قوی دولت و محمود اثر
 فرخش باد سر ماه و سر سال عجم دولتش باد و بهر کار زیزدانش نظر

ایضاً در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاه سالار

برادر سلطان محمود

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار بهار چهر منا خیز و جام باده بیار
 اگر چه باده حرام است ظن برم که مگر حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
 خدای نعمت مارا ز بهر خوردن داد بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار
 چه نعمت است به از باده باده خوارانرا همین بس است و گر چند نعمتش بسیار
 بخاصه اکنون کز سنگ خاره لاله دمید زلاله کوه چو دیبای لعل شد هموار

- ز گلبندان شکفته چنان نماید باغ
امیر ما عضد دولت و مؤید دین
بزرگواری کاند در میان کوهر خویش
مبارزی که بمردی و چیره دستی ورنک (۲)
- دو مرد رنده نماند که صلح تاند کرد
بروی باره اگر بر زند بیازی تیر
سلاح در خور قوت هزار من کندی
کمان او را بینی نهاده پنداری
- چنو سوار نیارد نکاشتن بقلام
زدور هر که مراورا بدید بکره گفت
ز خوب طلعتی و از نکو سواری کواست
نکو لقار نکو عادت و نکو سخن است
- درم کش است و کریمی که در خزانه او
درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر
اگر بیابد روزی هزار سنک درم (۶)
- مراغم آید اگر چه مرا دایست فراخ
چنان ملک را باید که باشدی هر روز
چو خرج را بفزونی و ترزدخل خویش کند (۷)
- دگر که نام نکو یافته است و نام نکو
شریفتر از چیزی بود که محشمان
بزرگتر از چیزی بود که ازو
- که میر پژه زدستی بدشت بهر شکار (۱)
در امید بزرگان و قبله احرار
پدید تر ز علم در میان صف سوار
چنویکی نبود در میان بدست هزار
- در آن حصار که او یک دو تیر برد بکار
ز سوی دیگر تیرش برون شود ز حصار (۳)
اگر بیابد او را ز بهر یاری بار
مهیینه شاخ فتاده است از مهینه چنار (۴)
- اگر چه باشد صورتگری بدیع نگار
زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار
ز دیدنش نشود سیر دیده نظار
نکو خصال و نکو مذهب و نکو کردار
- درم نیابد چندا نکه بر کشد زوآر (۵)
بر امیر ندارد بذره مقدار
هزار و صد بدهد کارش این بود هموار
ز مال دادن و بخشیدن بدان کردار
- خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار
ز زرو سیم خزانه نهی شود ناچار
نکو تر از کهر نا بسوده صد خروار
همی کنند بهر جای فضل او تکرار
- همی رسد زدل و دست او بدستگزار (۸)

۱ - (پرده زدستی) و صورت متن اصح و انسب است چه پژه بمعنی حلقه زدن لشکر باشد بجهت شکار
۲ - رنک بمعنی قوت و توانائی آمده و جهانگیری بهمین شعر استشهاد کرده ۳ - (برون جهد ز حصار)
۴ - (مهینه شاخی افتاده از مهینه چنار) ۵ - (درم نیابد) ۶ - (اگر بیابد)
(هزار تنک) سنک وزن و کرانی چیزها و تنک نصف و لنگه بار است ۷ - (چو خرج خویش فزونتر زدخل خویش کند)
۸ - دستگزار کنایه از معین و مدد کار است

هر آنچه من ز کرمی و فضل او گویم کنند باور و بر من نیاید استغفار
 رسد ز خدمت او بدی خطر بجاه و خطر کند ز خدمت او بی یسار ملک و یسار
 مرا بخد متش امروز بهتر است از دی مرا بدولتش امسال خوشتر است از یار
 هزار سال زیاد این بزرگوار ملک عزیز باد و عدو را ذلیل کرده و خوار
 خجسته بادش نوروز و هم چنان همه روز بشاد کامی بر کف گرفته جام عمار (۱)
 همیشه در برا و کودکی چو لعبت چین همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار (۲)

در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین گوید

کاشکی کردمی از عشق حذر یا کنون دارم از دوست خبر
 ای دریغا که من از دست شدم نوز نا خورده تمام از دلبر
 چون توان بود بر این درد صبور چون توان برد چنین روز بسر
 عشق با من سفری گشت و بماند مونس من بحضر خسته جگر
 دور بودن ز چنان روی غمی است هر چه دشوار تر و هر چه بتر
 بیک غزین نرسیده است که من خبری یابم از دوست مگر
 سفر از دوست جدا کرد مرا کم شود از دو جهان نام سفر
 من شفاعت کنم امسال زمیر تا مرا دست بدارد ز حضر
 میر یوسف پسر ناصر دین لشکر آرای شه شیر شکر
 چو شه ایران والا بنسب با شه ایران همتا بکهر (۳)
 آنکه اندر گه سلطان جهان (۴) جای او پیشتر از جای پسر
 همه نازیدن میر از ملک است وین ستوده است بر اهل هنر
 هم چنان در خورد از روی قیاس کان ملک شمس است این میر قمر
 ملک او را بسزا دارد از آنک یادگار است ملک را ز پدر
 لاجرم میر گرفته است مدام خدمت او چو نماز اندر بر
 روز و شب بیدش همه خلق زبان بئنا گفتن او دارد تر
 همه از دولت او جوید نام همه در خدمت او دارد سر

۱ - عمار بضم اول شراب ۲ - بهار بتخانه چین و خانه منقش و طلاکاری ۳ - کهر اصل و نژاد

۴ - که مخفف گاه بهمنی قصر است . ۲۵

تا ثنای ملک شرق بود	بثنای دگراف رنج مبر
این هم از خدمت باشد که زمن	بخرد مدح شه شرق بزر
دوستانرا دل از اینگونه بود	دوستدار برا زین نیست گذر (۱)
شاد باد آن هنری میر که هست	یادشاهی و شهی را در خور
آن نکو سیرت و نیکو مذهب	آن نکو منظر و نیکو مخبر
آنکه اندر سپه شاه کسی	پیش او نام نکیرد ز هنر
چون عطا بخشد اقرار کفی	که جهانرا بر او نیست خطر
چون بجنگ آید کوئی که مگر	نرسیده است بدو نام حذر
از حریصی که بجنگست مثل	جنگ را بندد هر روز کمر
دشمنانرا چو کان خواهد میر	هیچ امید نماند بسپر
همه کتب عرب و کتب عجم	بر تو برخواند چون آب از بر
سخنانش همه یکسر نکست است	گر سخن گوید تو نکته شمر
تا همی سرخ بود آذر کون (۲)	تا همی سبز بود سید سمنبر
تابود لمالی نعت گل نار	چون کبودی صفت نیلو فر
شادمان باد و بکام دل خویش	آن پسندیده خوی خوب سیر
نیکوایی چو نگار اندر پیش	دلبرانی چو بهار اندر بر
همچو این عید بشادی و خوشی	بکزاراد و هزاران دگر

در مدح امیر یوسف سپاهسالار

ای پسر جنگ بنه بوسه بیار	اینهمه جنگ و درشتی بگذار
جنگ یکسو نه و داشاد بزی	خوشتن را و مرا رنجه مدار
هر دوروزی سخنی پیش مکیر	هر زمان تازه خوئی پیش میار
دل نگارا ز جفا سیر شود	بس عزیزا که ازین گردد خوار
نه من آید دوست ترا دیدم و بس	من ببند آمده ام چندین بار

- چو من اید دوست ترا دارم دوست تو حق دوستی من بگزار
 یارکی بافته در خور خویش جهد آن کن که نکو داری یار
 تو چو من یار نیابی بجهان من چو تو یابم هر روز هزار
 من اگر خواهم از بخشش میر کودکانی خرمی همچو نکار
 میر بوسف پسر ناصر دین لشکر آرای شه شیر شکار
 آن نکو طلعت و فرخنده امیر آن به آئین و پسندیده سوار
 آن سرافراز کرانمایه هنر آن کرانمایه پرمایه تبار
 جنگها کرده فراوان و بجنك از سرگرد بر آورده دمار
 مرد جنگست چو پیش آید جنگ مردکار است چو پیش آید کار
 روز جنگ و شغب از شادی جنگ (۱) بر فروزد دور خان چون کلنار
 بچنین روز بگوشش غو کوس زارغنون خوشتر و از موسیقار (۲)
 همه دم جنگ است اندیشه او گرچه خفته است و گرچه بیدار
 نبرد حمله به هنگام نبرد جز بر آنسو که مبارز بسیار
 هر مبارز که بر او روی نهاد خورد بر جان گرامی زنهار
 تیغش از کوهی دو کوه کند چون خدنگش ز چناری دو چنار (۳)
 هیچ تیری نزد او بر تن خصم که نه اریشت برون شد سوار
 تیر او گرچه سبك سنك بود كنكره بفكند از کرد حصار
 جز ملك محمود کو داند کرد نره شیری بخندگی دو شکار
 بکسلاند سر شیر از تن شیر هم بدانسان که کسی میوه زبار (۴)
 لشکری را که چنو پشت بود از همه خلق نباشد تیمار
 در جوامع دی جائیست که نیست و همرا از بر او جای گذار
 هیچ شب نیست که از مجلس او نبرد زائر او زر بکنار

۱ - شغب شور و برانگیختن بشر ۲ - غو بمعنی فریاد و بالک - ارغنون و موسیقار نام دوساز است

۳ - خدنگ تیری که از چوب درخت خدنگ سازند ۴ - بار بمعنی پیخ و بن هر چیز آمده و دار بمعنی

درخت بجای بار بهتر است ۲

از یس سلطان امروز جزا و که دهد بخشش یا قصد دیندار
لاجرم بردر او چون ملکان چاکراند بملک و به تبار
شادمان باد و بهمت برساد آن نکو عادت نیکو کردار
ازدل شاه جهان نیرومند^(۱) وزن و جان بجهان برخوردار
لهو را با دل او باد سکون بخت را بر در او باد قرار
تا بر آئین بزرگان عجم بزم سازد بخزان و به بهار
همچنین مهرشادی و طرب^(۲) بگذارد صد دیگر بشمار

در مدح سلطان مسعود ولیعهد سلطان محمود گوید

ترك مهر روی من از خواب گران دارد سر^(۳) دوش می داده است از اول شب تاب سحر
من بچشم اورا دبار نمودم که بخسب او همی گفت بسر تا برم این دور بسر
شب بسر برد می دادن و بنشست و نخت دل من خست که بنشست و نخت آن دلبر
او می دادن جادواست بدل بردن چیر^(۴) چیزها داند کردن بچنین باب اندر
حیله سازد که می افزون دهد او بخت خویش و تواند بخورد نوبت یاران دگر
کیست آنکو نهد دل بچنین خدمت دوست کیست آنکو نکشد بار چنین خدمتگر
هر که این خدمت از آناه پیاموخت شود خدمت در که سلطان جهانرا در خور
ملك عالم تاج عرب و فخر عجم سید شاهان مسعود ولیعهد پدر
او بصدر اندر شایسته چو در مغز خرد وان ملک اندر بایسته چو در دیده بصیر
جنگجویی که چو در جنگ شود لشکرها خشک بر جای بماند چو بر نخته صور
خویشان را بپایان سپه اندر فکند نه زانبوهش اندیشه نه از خصم حذر
در دلیران بکه معرکه زانسان نکرد که دلیران بکه معرکه در مرد حشر
تیر اندر سپر آسان گذراند چو زند چون گمان خواست عدو را چه برند و چه سپر
آنچه او بر سپر کرک بشمشیر کند^(۵) نتوان کرد بر شیشه نازک بتیر
خنجر بیست می کرزۀ پنجاه می^(۶) کس چنو کار نبسته است بجز رستم زو

۱ - (روزی مند) ۲ - مهرماه هفتم از سال یارسی ۳ - (ترك بت روی من) (ترك بدخوی من)

۴ - (او بدان حسن که جادواست بدل بردن خلق) ۵ - کرک کرگدن است از بدنه ز

۶ - (خنجر هشت می کرزۀ هشتاد می)

- آفرین باد بر آن گرز که هر زخمی از آن
پادشاهان همه بر خدمت او شیفته اند
از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند
ایستادند ملکانش بدرد خانه او
۵ ای خنک ما که چنو کشور مارا ملکست
ملک ما بشکار ملکانش تاخته بود
از غم رفتن او خسته دلانش شب و روز
آن همی گفت خدا یا تو بدین ملک رسان
این همی گفت خدا یا دل من شادان کن
۱۰ چشم و لشکر بیدل شده بودند همه
شکر ایزد را کان انده و آن غم بگذشت
چشم ما ز اشک بیاسود و بیکره بنشست
تخت شاهی را شاه آمد زبندۀ تخت
خسرو از راه دراز آمد بانهمت و کام (۴)
۱۵ قلعه ها کنده و بنشاند بهر شهر سپاه
بیشه ها یکسره پرداخته از شیر و زبیر
سهمش افکنده بروم اندر فریاد و خروش
عالمی ز آمدنش روی باقبال نهاد
مرغزاری که به بکچند تهی بود ز شیر
۲۰ شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند
آنکه زین پیش در این ملک طمع کرده می
رونق دولت باز آمد و پیرایه ملک
- سر سالاری چون سرمه کنند با مغفر
چون غلامان ز بی خدمت او بسته گهر
نیست شاهانرا جز خدمت او اندر سر
به ز آسایش و آرامش بر تخت بزر
ای خنک ما که چنو خواست ملک زین کشور
ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر
آستین بود ز خون مژه همچون فرغ (۱)
آن ملک را که فزون از ملکانش دارد
بملک زاده ایران ملک شیر شکر
از غم و اندوه دیر آمدن او ز سفر
کار چون چنک شد و اندوه همچون آذر (۲)
آتش کز نف او گشت جگر خاکستر
مملکت را ملکی آمد زیب افسر (۳)
ملک از جنک عراق آمد با فتح و ظفر
جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
قلعه ها از درم بسته و صندوق گهر
هیبتش دود بر آورده ز روم و ز خزر
که همی خواست شدن بادوسه تن زیر و زبر
شیر بیکانه دراو خواست همی کرد گذر
همه را هیبت او خشک فرو بست زفر (۵)
تا نه دیر آمد با طاعت و فرمان ایدر
پیش ازین کار چنان دیدی اکنون بشکر

۱ - فرغ کودال کوچک از آب ۲ - (کار چون کوه شد) این نسخه بدل در حاشیه نوشته بود و در

زیر آن نوشته شده بود یعنی کوه اندوه هموار شد و شاید اینطور بوده (کار چون خاک شد و اندوه

همچون آذر) ۳ - (چوبهشتی که خوردی شادی از تو دایم بر) ۴ - نیت بفتح اول رسیدن بمنتهای

ممت ۵ - زفر دهان

کیتی از عدل بیاراید تا در گذرد
 نه همی بیهده دارند مراورا همه دوست
 مهر و کینش دو گره را سبب مز دبر است
 دوستی او ز سپاه و ز حشم نادره است (۱)
 وز رعیت نه عجب نیز کز این دور نیند (۳)
 ای خداوند خداوندان شاه ملکان
 گر چه بازوی هنر داری و دست و دل کار
 دولت تو نکند دست ترا خسته بچنگ
 هر سپاهی که کند جنگ ترا باشد فتح
 در جهان از نظر عدل تو بنشیند شور (۵)
 ملک آن همه عالم بدر خانه تو
 قیصر رومی پیش تو در آید بسلام
 شاه ترکستان بر در که فرخنده تو
 هر چه اندیشه کنی آن بمراد تو شود
 ایزد این دولت فرخنده و پابنده کناد
 بر تو ای نیک دل نیک خوی نیک سیر

ایضاً در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

مرا با عاشقی خوش بود هم وار
 کنون خوشتر که ناگهان بر آورد
 کنون خوشتر که با او بوده ام دی
 کنون خوشتر که با وی خفته ام دوش
 کنون خوشتر که با وی کرده ام خوش
 شب دوشین شبی بوده است بس خوش
 نیکار خویش را در بر گیرم قدم
 کنون خوشتر که در خور یافتم یار
 مه دو هفته من سر ز که هسار
 که بودم در غمش بسیار بیسار
 که دیدم در غمش بسیار آزار
 بجان بودم من آتش را خریدار
 خزینه بوسه او کردم آوار (۷)

۱ - (نادر یافت) ۲ - (نادر تر) ۳ - (کز این در هستند) ۴ - (شاد از و ماهی و وحشی
 چه بیخروچه ببر) ۵ - نظر حکومت و فصل خصوصت ۶ - نوشتی تقاره چی و خینه بزرگی که
 یاسبانان در آن بنوبت میبوده باشند ۷ - آوار بمعنی خراب تقبض آباد است

دو زلفش را بمالیدم بدو دست
 گهی شب روز کردم زان دو عارض
 بدین شادی درستم دوش و امروز
 فراوان خوشترم امروز از دی
 وزین خوشتر بود هر روز و هر سال
 ملك مسعود محمود آنکه ایام
 خداوندی که چون زو باد کردی
 یکی گوید ز شاهی نام بردی
 عطای او از آن بگذشت کانرا
 جزا و از خسروان هرگز که داده است
 اگر چه می همی خورده است بوده است
 چنین باید جهاندار و خداوند
 ز شاهان گوی برده وقت بخشش
 ز کلمات عدو کرده گل زرد
 بلند یافته زو نام شاهی
 که اندر جنگ باشمشیر هم دست
 ز بیم تیغ او شیران جنگی
 کسی کز پیش او گیرد هزیمت
 امیری یافت گیتی در خور خویش
 بدست از دامن او اندر آویز
 ترا ایزد بدست شاهی افکند (۳)
 خداوندی که بسی نیروی لشکر
 پدر بگذاشت او را بر در ری

سرای از بوی او شد طبل غطار
 گهی گل توده کردم زان دور خسار
 در این اندیشه بودم پار و پیرار
 فراوان به ترم امسال از پار
 بفرد دولت شاه جهان دار
 بدو محمود و مسعود است هموار
 زمین و آسمان آید بگفتار
 که رادی را بدو بفزوده بازار
 توان سختن بشاهین و بطیار (۱)
 بیکره پنج اشتر وار دینار
 بآنکه کان عطا داده است هشیار
 پسندیده بگفتار و بکردار
 ز شیران دست برده گسار پیکار
 ز روز دشمنان کرده شب تار
 قوی گشته بدو امید احرار
 که اندر بیشه ها با شیر درکار
 بسورخ اندرون رفته چو گفتار
 نرسد گر شود در سله با مار (۲)
 کنون کو جهد کن او را نکهدار
 حدیث دیگران از دست بگذار
 که او را بودی از شاهان سزاوار
 جهان بکشاد و صافی کرد هموار
 بروی لشکر غدار و مگار

۱ - سختن بضم سنجیدن و وزن کردن - طیار زبانه ترازو ۲ - سله بفتح اول و لام مشدد سیدی
 ۲۵ که مار گیران در آن مار گذارند ۳ - دست برمی مسند ملوک را گویند

غرضها بود سلطان را در ایندکار	سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد
ندارد کس چنان فرزند را خوار	نه از خواری چنان بگذاشت اورا
که او بیکس هنر آرد پدیدار (۱)	ولیکن خواست تا شاهان بدانند
بر آید با همه گیتی به پیکار	همی دانست کو بی ساز لشکر
بد-رس از لشکر و اسپا هسلار	چنان بوده است کاندیشید سلطان
دلیل است اندکی او را ز بسیار	ز بسیار اندکی او را نموده است
نیاید هیچ مستی را ستغفار (۲)	بقا باد آن ملک را کز بد خویش
کسی کورا ندارد دوست برادر	کسی کورا نکو خواست برنخت
بد اندیشان او غمناک و غمخوار	بدین عید مبارک شادمان باد

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

بدین روشنی شراب بدین لیکوئی نکار	بدین خرّمی جهان بدین تازگی بهار
یکی چون گلاب بلخ یکی چون بت بهار (۳)	یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست
درخت از جمال برگ سر که زلاله زار	زمین از سر شک ابر هوا از نسیم گل
یکی چون عروس خوب یکی چون رخان بار	یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش
کدوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار	تندرو عقیق روی کلنگ سپید رخ (۴)
یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار	یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر
زساری حدیث خوب ز قمری خروش زار (۵)	ز بلبل سرود خوش ز صلصل نوای نغز
یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار	یکی بر کنار گل یکی در میان بید (۶)
جهان خرّم از جمال ملک خرّم از شکار	هوا خرّم از نسیم زمین خرّم از لباس
یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار	یکی مشک در دهان یکی حمله بر کشف
رعیت نشسته شاد جهان خوش بشهریار	زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست

۱ - (که در گیتی چه مرد آید پدیدار) ۲ - (هیچ هستی) ۳ - (گلاب تلخ) بهار نام بتکده چین است ۴ - تندرو مرغ صحرائی شبیه بغروس - کلنگ پرندۀ کبود رنگ دراز گردن که اورا شکار کنند ۵ - ساری پرندۀ سیاه خال دار که آنرا سار و سارک نیز گویند و بعضی هزارستان آنرا دانند ۶ - (یکی بر فراز گل یکی در بر سمن)

یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف
 از آن عادت شریف از آن دست گنج بخش
 یکی خرم و یکام یکی شادو کامران
 مصافش بروز جنگ سپاهش بروز عرض
 یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر
 امیران کامران دلیران کاجوی
 یکی پیش او بیای یکی در جهان جهان
 کنند بلند او سنان دراز او (۱) سبک سنگ تیر او کران کر زهر چهار
 یکی پشت نصرتست یکی بازوی ظفر
 بهامی چهار میر بهامی چهار شاه
 یکی را بکوه سر یکی را بکوه شیر
 ازین پس علی تکین دگر ارسلان تکین
 یکی کم شود بخاک یکی کم شود بگور
 ملک باده بدست سماعی نهاده پیش
 یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست
 بهارش خجسته باد دلش آرمیده باد
 یکی را مباد عزل یکی را مباد غم
 بد اندیش او بجان بدی خواه او بتن
 یکی مستمند باد یکی باد درد ناک
 سرایش زروی خوب ولایت زعدل و داد
 یکی کشته چون بهار یکی کشته چون بهشت

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

زبس پیچ و چین است و خم زلف دلبر (۲). کهی همجو چو کان شود گاه چنبر.

کھی لاله را سایه سازد ز سنبـل
کھی صورتی گردد از عود هندی
که دیده است برسوسن از عود صورت
برخ بر همی جوشد آنزلف و نشکفت
فری آن فریبده زلفین مشکین
یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل
ستاره و صنوبر همی خواندم اورا
همی گشت زان فخر و زان شادمانی
هوا زی مرا گوید آن شگرین لب (۲)
۱۰ مرا با صنوبر همانند کردی
چه ماند برخسار خوبم ستاره
ستاره کجا دارد از سنبـل آذین
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی
بگفت این و بگذشت و اندر گذشتن
۱۵ ستاره چو من گل فشانده است بر رخ
من از کفنه خویشتن خیره گشتم
پری خواندم اورا و زان روی خواندم
دگر باره با من بجنگ اندر آمد
۲۰ مرا با پری راست کردی بخوبی
پری کی بود رود ساز و غزالخوان
پری هر زمان پیش تو بر نخواند
ملك بوسعید آفتاب سعادت
ملك زاده مسعود محمود غازی

کھی ماه را درع پوشد ز عنبر
کھی پیکری گردد از مشك اذفر (۱)
که دیده است بر لاله از مشك پیکر
ازیرا که عنبر بجو نشد بر آذر
فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون گل نافرود کرده ازبر
برخسار و بالای زیما و در خور
صنوبر بلند و ستاره منور
که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
بقد و برخ با ستاره برابر
چه ماند بقید بلندم صنوبر
صنوبر کجا دارد از لاله افسر
بچیزی صفت کن که از من نکو تر
همی گفت نرمك بزیر لب اندر
صنوبر چو من مه نهاده است بر سر
طلب کردم از بهر او نام دیگر
که روی پری داشت آن پرنیان بر
که بس خوار داری مرا ای ستمگر
پری مرا پیشکار است و چاکر
کنند افکن و اسب تاز و کان ور
ز دیوان تو مدح شاه مظفر
جهاندار و دین پرور و دادگستر
که بختش جوان باد و یزدانش باور

۱ - اذفر بویا و شدید الرایحه ۲ - (برمزین مرا گفت آن شگرین لب) و لغت هوازی که در متن

۲۵ نوشته شده بمعنی یکبارگی و ناگاه است و صورت حاشیه انطب است

به نیزه گدازنده کوه آهن (۱)

همه اخته-ران رای او را متابعت
کریمی باخلاقش اندر مرگب
دلش مرخ-رد را سپهر مهیا
ایا مر ترا کرده از بهر شاه-ی
بتو زنده و تازه شد تا قیامت
چه تو و چه حیدر بزور و بنیرو
ز کهواره چون پای بیرون نهادی
تو از کودکی جنگ کردن گرفتی
همه مردی آموختی و شجاعت
بجای قبا درع بستی و جوشن
هم از کودکی با پدر پیشه کردی
بهر جنگ اندر نخستین تو کردی
بسا تیغ هندی که تو لعل کردی

ز تیری فزوت تر بیالا نبودی (۲)

زهی با خطر پادشاهی موافق
چو روشن ستاره همی ره سپارد
تو خورشیدی از بهر تو برگردون
سلاح بلی باز کردی و بستی
مخواب قصه رستم زاوی را
ز جائی که چون تو ملک مرد خیزد
ازین پیش بوده است ز اولستانرا
ولیکن کنون عار دارد ز رستم

بجمله رباینده بساد سر-سر
همه خسروان حکم او را مستحضر
بزرگی بدرگاه او بر مجاور
کفش مر سخا را جهان مصور
خدا از همه تاجداران مخیر
نکو رسم و آئین بو بکر و عمر
چه شمشیر تو و چه شمشیر حیدر
کمان برگرفتی و زوبین و خنجر
زدست و برو بازوی پیل پی-بکر
جهان گشتن و تاختن چون سکندر
بجای کله خود جستی و مغفر
بجنگ معادی ز کشور به کشور
زمین را ز خون معادی معصفر
به هندوستان اندر از خون کافر
که تیرت همی خورد خون غضنفر
زهی پر هنر شهر یاری مشهر
سنان تو اندر سپهر مدور
کران که گذارد ز بالای محور
بسام بل و زال زر دولو چادر (۳)
ازین پس دگر کان حدیثی است منکر
کس آنجا سخن گوید از رستم زر
بسام بل و رستم زال مفخر
که دارد چو تو شهر یاری دلاور

۱ - (گدازنده کوه) ۲ - (بیالا فزوتتر) ۳ - زرکسیکه روی سرخ و موی سپید داشته باشد

چون زال بدین صفت از مادر براد او را زال زر گفتند و رستم را در نسبت بیدر رستم زر گویند ۴۵

جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی
ادب نیست کان مر ترا نیست جمله
بروزی که تو گوی بازی بشادی
زمیدان بچو کان همی بر فرستی
شد اندر فلک تنك جای ستاره
ترا شیر خواندم همی تا بکشی
کنون خسرو شیرکش خوانم من (۲)
هر آن کینه خواهی که پیش تو آمد
تو ای شاه اینجا و سهم سناب
عدو را بتیغ آتشی و ولی را
مگر کیمیا خدمت تست شاها
زروزی که تو کف خود بر کشادی
تو آن پادشاهی که بر در که تو
بچین شاه چین از پی خطبه تو
بروم از پی خدمت تست شاها
همی تا بر آید فروزنده هر شب
چوسیمین ز نخدان معشوق زهره
همی تا کند شاعر اندر ستایش
ملك باش و آباد کن مملکت را
همیشه بدیدار تو شاد سلطان
همایون باد ای امیر همایون

بجود و بعلم و بفضل و به گوهر
هنر نیست کان مر ترا نیست یکسر
فلک را ز گوی اختر نیست بیمر
بگردون گوی آخته همچو اختر
ز بس گوی کانداختی بر دو پیکر
بيك زخم شیری بولو الحج اندر (۱)
که این نام بر تو نباشد مزور
نیه کرد بر سوك او جامه مادر
ز دشمن همی جان ستاند بخاور
بدست و سخن آب حیوان و کوثر
کز او مرد درویش گردد توانگر
همه شهر دینار گشته است یکسر
ملوك جهان پیشکارند و چاکر
ز گوهر خطیب ترا ساخت منبر
همه شهر دیبا فکنده است قیصر
براین آبگون روی گردون اخضر
چور خشنده رخسار گانش دویپگر
لب دوست را نام باقوت و شگر
وز آباد ملك املك زاده بر خور
چو حیدر بدیدار شبیر و شبیر
همایون مه و روز عید پیمبر

ایضا در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

آن دو هفته مه من برد مه روزه بسر (۳) بامداد آمد و از عید مرا داد خیر

۱ - ولوالج قال الياقوت بلد من اعمال بدخشان خلف بلخ و تخارستان ۲ - (خواندت خواهم)

۳ - (ماه دو هفته من)

- مردمان دوش خبر یافته بودند زعید
او مگر تهنیت عید همیخواست بدین
من ازین شادی برجستم و دو چنك زدم
برزبان داشت زمه آتمه دو هفته سخن
بوسه يك مه کرد آمده بود است براو (۲)
نیم دیگر بتفاریق همیخواهم خواست
چه حدیث است من این بوسه شماری بنهم
عاشقان بوسه شمرده بمه روزه دهند
در مه شوال این تنگی و تاریکی نیست
خطر روزه بزرگ است و مه روزه شریف
لیکن اینها که پیش آمد ماهیست که او
ای رفیقان سخنی راست بگویم شنوید
گر نه ماه طربست این زچه غریب همی
خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین
آنکه تا دست بتیر و بکمان برد ببرد
زخم تیر ملکان دید و ندید آن ملک
گر ملک تیرو کمان در خور بازو کندی
در بر و بازوی او چشم همی خیره شود
جنگجو هست ولیکن بجهان نیست کسی
او همیگوید من تیغ زخم رنج کشم
ایزد از عرش همیگوید تو رنج مکش
آنچه میران مبارز نکر فتند بگیر
مهر از آنکس که بمهر تو گرو نیست ببر
- که گمان برد که من غافلم از عید مگر
هیچ شك نیست همین خواست بدین آندلب
اندر آن زلف که با مشك زنده بویش بر (۱)
از لب او لب من یافت بخروار شکر
نیمه داد و همیخواهم يك نیم دگر
تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر
بشود عیش چو معشوق شود بوسه شمر
زانکه وقتش ز که شام بود تا بسحر
تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
از مه روزه گشاده است بخلد اندر در
باطرب گردد و بارامش و بارامشگر (۴)
طبع من باری با شوال آمیخته تر
دوش هر پاسی کوس ملک شیر شکر
شاه مسعود مبارک پی مسعود اختر
آب سام یل و قدر و خطر رستم زر
آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر
بر سر که بردی ترکش او ترکش گر
چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو و بر
که بچنگش بتواند بست امروز کمر
تا بزرگی بهنر کیرم و کیتی بهنر
کاینجهان جمله بتو دادم و بنشین و بخور
آنچه شاهان مظفر نخریدند بخر
دولت از خانه آنکس که ترا نیست ببر

۱ - بر معنی پهلوزدن و برابری کردن است ۲ - (بوسه یکمه کرد آمده بودم براو)

۲ - (لیکن اینها طرب دوست همیشه آرام - باطرب کیرد و بارامش و بارامشگر)

بتن آسانی بر بالش دولت بنشین
 بندگان داده‌ام اندر خور تو کار ترا
 کار در گردن ایشان کن تا من بکنم
 همچنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی
 هیچ لشکر نفرستاد براهی که ز راه
 اندر این مدت یکسال در اقصای جهان
 از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه
 هر زمان نعره برآید که فلان بنده او
 موکب و خیل فلان میر پرا کند ز هم
 نعره آن نعره بود کز پس این خواهد خاست
 بندگانشانند ملک را که چنین کار کنند
 کار فرمای همی داند فرمودن کار
 حشمت و سایه او لشکر او را مدد است
 لشکری را که بود سایه مسعود بدو
 دایم این حشمت و این سایه همی باد بجای
 ای بمردی و کف راد و مروت چو علی
 از خداوند نظر چشم همی داشت جهان^(۱)
 چون خداوند جهاننداری و شاهی بتو داد
 تهنیت باد جهان را بجهاننداری تو
 تا جهانست جهاندار تو بادی و مباد
 سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد
 روز عید و مضانست و سر سال نواست
 چکنی تاختن و نافتن رنج سفر
 که بکام تو از ایشان همه خیر آید و شر
 نا رسانیده بیک بنده تو هیچ ضرر
 با سپاهی که مرآتانه قیاس است و نه مر
 بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر
 همچو دریای دمان کرد بگیتی لشکر
 چون ره مور چکانست همه راهگذر
 بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر
 آلت و ساز فرستاد فلان شاه ایدر
 باش تا مغز سر جمله کند زیر و زبر
 بادل و دولت او کار چنین را چه خطر
 لاجرم کارگر از کار همی آید بر
 که نبرد ز بی لشکر او تا محشر
 پیش ایشان ز هوا مرغ فروریزد بر
 و اندر اینخانه همی بادا ایندولت و فر
 وی با نصاب و دل پاک و عدالت چو عمر
 بجهاننداری نیکی و نیت و خوب سیر
 گفت من یافتم اینک ز خداوند نظر
 بر خور ایشه بمراد دل و ازاو بر خور
 در جهاننداری و در دولت تو هیچ غیر
 عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر
 هر دو فرخنده کناد ای ملک ایزد تو بر

در ستایش سلطان مسعود غزنوی گوید

بدین خرمی و خوشی روزگار	بدین خوبی و فرخی شهریار
چنان کشت کینی که ما خواستیم	خدایا تو چشم بدان دور دار
خداوند ما بر جهان فرخ است (۱)	که فرخنده بادش همه روزگار
بدیدار او راه بُست و هری	بهشت برین کشت و باغ بهار
بخندد همی بر کرانه های راه	بفصل زمستان گل کامکار
بدیدار شاه جهان بو سعید	عجب نیست گر گل بخندد ز خار
اگر چه نکوهیده باشد حسد	وزاو بردل و جان بود رنج و بار
حسد بر بر آنکس که او را بود	بنزدیک او بار هنگام بار
بزرگان حسودان آن که ترند	که با او سخن گفت خسرو دوبار
شهر روم خواهد که او همچومن	نهد پیش او بر بطنی بر کنار
هزار آفرین باد هر ساعتی	بر آن عادت و خوی آزاده وار
همه کار او در خور خوی اوست	ملک را همیشه چنین بادکار
همه شاه گیرد بروز نبرد	همه شیر گیرد بروز شکار
بجائی که از شیر باید خبر	ز شادی نگیرد دل او قرار
نه یکجایی که دیدم او را چنین	چنین دیدم او را بجائی هزار
شنیدی که اکنون بغزین چه کرد	سر خسروان خسرو نامدار
ز پهلوی ره شیری آمد پدید	غریبونده چون رعد در کوهسار
پیل او پهنای چو پیل بلند	که از بیم او پیل کردی فرار
دل لشکر از بیم او خون گرفت	نبودند بر جای خویش استوار
خداوند سلطان روی زمین	سر خسروان آفتاب تبار
فرود آمد از پشت پیل و نشست (۲)	بر آن پیلتن خنک دریا گذار
سر شیر وحشی بیک زخم کرد	چو بر بار در تیرمه گفته نار (۳)

۱ - (خداوند گار جهان) ۲ - (از ماده پیل و) ۳ - گفته بفتح کاف تازی شکفته و ترکیده

بیفکند در پیش خیمه چو خوار	بیاورد بر زنده پیل و چو کوه
بمردی ترا نیست همتاو یار	زهی خسروی کز همه خسروان
نبود و نباشد چو تو بختیار	تو آن بختیاری که اندر جهان
جهان پیش کار تو چون پیشکار (۱)	همیشه چنین بخت یار تو باد
سرای تو از لعبتاف قندهار	وثاق تو از نیکوان چون بهشت (۲)
دودست تو از زلف بت مشکبار	کنار تو از روی معشوق خوش
سر دشمن تو ز غم پر خمار	سر تو ز شادی همه ساله سبز
ثنا گفتن فرخی کرد کار	در این بزمکه بر تو قرخ کناد

در مدح شمس الکفاة

خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمنندی

یکروز مانده باز ز ماه بزرگوار	آئین مهرگان بتوان کرد خواستار
آواز چنک و بریط و بوی شراب خوش	با ماه روزه کی بود این هر دو سازگار
ورزین سخن که یاد کافی تنگدل شود	پیغام من بدو بر و پیغام او بیار
گو یار نیز هم بجه روزه آمدی	سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود یار
چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد	از روزه چون حذر نکنی ای سپید کار
آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش	در چشم شاه خواری و در چشم خواجه خوار
شمس الکفاة صاحب سید وزیر شاه	بوالقاسم احمد حسن آن حر حق کنادر
آنخواجه که چشم همه خواجگان باوست	پرسید هر یکی ز من او را هزار بار
دولت ز جمله خدم خاندان اوست	دیرینه خدمتست مرا و او را در این دیار
نه دولتست اینکه بنوی بدو رسید	نه خدمتست اینکه بنوی شد اختیار
بر کاخهای او اثر دولت قدیم	پیدا تراست از آتش بر تیغ کوهسار (۲)
دیوان شاعران مقدم بر این گواست	دیوان شاعران ثنا گوی رو بیار
اندر تبار خواجه وجدان او مدیح	ممت برد که شعر پراکنده در دیار

۱ - پیشکار مزدور و معاون و مددکار ۲ - وثاق خانه محکم ۳ - تیغ بلندی و دماغه سر کوه

- شاعر که مدح کوی چنین مهتری بود
بر طبع چیره باشد و بر شعر کامگار
- گر چه بمدح او کنند از آسمان حدیث
باشد مرآت حدیث بر هر کس استوار
- از بسکه راست باشد نیکوتر از دروغ
در مدح او دروغ نبوده است کس بکار
- آری بمهره های سقط ننکرد کسی (۱)
کو را بتوده پیش بود در شاهوار
- فخر است شاعران عجم را بمدح او
بهر است شاعران عرب را ازین فخر
- اندر عرب مناقب و مدحش زیهر نام
کم زان نگفته اند که اینجا در این دیار
- ای یادگار مانده جهان را و ملک را
از کوهر شریف و تبار بزرگوار (۲)
- شاید که نیست نعمت و جاه ترا کران
زیرا که نیست همت و فضل ترا کنار
- این هر چهار یافته ایم و فزون ازین
افزون ازین چه چیز است اقبال شهریار
- ناخواسته بجای همه کس همیکفی
آن نیکوئی که کرد بجای تو کردگار
- زر تو زائران تو آنسان که میبرند
کوئی نهاده اند بر تو بزینهار (۳)
- اندر ترازوی صلت او هزار دان
همچون یکی و کم زیکی نیست در شمار
- باغ شکفته چو درآئی بد-زمگاه
شیر دمنده چو درآئی بکار زار (۴)
- دل باز خندد از طرب تو بروز رزم
چشم آب گیرد از فزع تو بروز بار (۵)
- از شاه بختیار تر امروز شاه نیست
کو از همه جهان چو توئی کرد اختیار
- بر بالش وزارت او چون توئی نشست
بختش نکر که راه نمود اینت بختیار
- گفتند مردمان که نیابند مردمان
در هیچ فضل صاحب ری را نظیر و یار
- از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو
روزی بدر که تو بیاید چنو هزار
- چندین هزار نامه کزو یادگار ماند
وان نامه های طرفه کزو ماند یادگار
- بر در که خلیفه دبیران همی کنند
توقیع نامه های تو بر دیده ها نگار
- جاوید باش و پشت قوی باش و تن درست
تو شادخوار و مار هیان از تو شادخوار
- روز تو نیک و سال تو نیک و مه تو نیک
تو تن درست و هر که نخواهد چنین فکر
- فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو
این مهرگان فرخ و این روز و روزگار

۱ - سقط من کل شیء رذیه ۲ - کوهر اصل و نژاد ۳ - زینهار بمعنی امانت است

۴ - دمنده فریاد کننده ۵ - فزع ترس و بیم

من بنده را که خدمت من بیست ساله است از فر خدمت تو پدید آمده یسار

ایضاً در مدح شمس الکفاة

ابو القاسم احمد بن حسن میمندی وزیر گوید

تا خُم می را بکشد مه دو شین سر	زهد من نیست شد و توبه من زیر و زبر
بمه روزه مرا توبه کری در خور بود	روزه بگذشت و کنون نیست مرا آن درخور
چون مه روزه فراز آید من خود چکنم	نبرم دست بمی تا نرود روزه بسر (۱)
شب عید آمد و می خواهم بر بام جهنم	گویم از نوشدن ماه چه دارید خبر
تا خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم	رخ کنم سرخ و فرود آیم با ناز و بطر (۲)
چون فرود آیم بنشینم و بر گیرم چنک	همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر
روز دیگر همه کس می خورد و شاد زید	کیست آنکس که مرا یارد گفتن که مخور
مطربانم همه همسایه و هم در که خواب	شعرها دارند از گفته دستور از بر
صاحب سید ابو القاسم خورشید کفات	آن امام همه احرار بفضل و بهنر
دولت سلطان باغیست بهارش همه نور (۳)	رای او ابری کان باغ همی دارد تر
باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد	تازه تر باشد هر ساعت و آراسته تر
خنک آن باغ که در سایه آن ابر بود	کلبن او نه عجب گسر بتموز آرد بر
دولت شاه جهان را بجهان معجزه هاست	اولین معجزه ها خواجه بدیوان اندر
رای و تدبیر صوابش بملک خواهد برد	گوشه تاجش و امروز پدید است اثر
هر کجا رای چنان باشد و تدبیر چنان	نه عجب باشد گر سنک سیه گردد زر
شاه را کو توبه شادی و طرب دل نه و بس	وز پی ساختن مملکت اندیشه مبر
ملک راعونی و اندیشه بوی یافته است (۴)	که تف هیبتش از خاره کند خاکستر
نگذرد شیر دژا گاه بصد عمر از بیم (۵)	اندر آن بیشه که یک چا کر او کرد گذر
تا بدیوان و زارت بنشست از فرعش	ملکانرا نه قرار است و نه خوابست و نه خور (۶)

۱ - (تا نبرم روزه بسر) ۲ - بطر دهشت و حیرت از هجوم نفعت ۳ - نور بفتح نون شکوفه
 ۴ - (اندیشه بر تافته است) ۵ - دژا گاه بمعنی سهمگین و خشم آلود و تند شده و بداندیش باشد
 ۶ - (ملکانرا نه فراغت)

از شهان و ملکان هر که قویتر بسپام
 او همانست که محمود جهانرا بکشد
 تا نصیحت کر او بود براو بود پدید
 او نصیحت بشنید اما بدگوی امین
 دایگان دست وزبان یافته بودند و شکم
 دمنه از بهر شکم عافیت شیر نجست (۱)
 بد بد گویان بد گویانرا کرد نگون
 آنکه مرده است همی سوزد در آتش تیز
 شکر یزدان جهانرا که چنین داند کرد
 باز گرداند باخواجه بشادی و نشاط
 در دل بار خدای همه شاهان فکند
 رسم و آئین تبه گشته بدو گردد راست
 ای بتو تازه کریمی و بتو تازه سخا
 در سرای پسران تو و در خدمت تو
 وقت آنستکه بنشینم در گوشه کی
 شغل کی سازم بردست که از موقف آن
 بنده را با رگیستی ده که همه عمر ترا
 روزگار تو بکام تو و در خدمت تو

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی و وزارت یافتن او بعد از عزل شش ساله

ای تُرك همی باز شود دل بسر کار
 صدبار فرون گفت که تا کی خورم این غم
 آن خوایله کرده است که ورزید همی یار
 من زین دل بیچاره خجل گشتم هر بار

۱ - دمنه نام آن شغال که در کتاب کلبه از و قصه کرده اند ۲ - نظر حکومت و فصل خصوصیت

باریست گران بر دل از اندیشه آن لب
 شش سال دما دم غم و تیمار تو خورده است (۱)
 پیش آی و مرا از طلب بوسه نهی کن
 هم بشکنند این توبه از بنگونه که دیدم
 از بوس و کنار تو اگر زشتی آید
 امید چنانست بایزد که ببخشد
 خاصه گمنه من که پس از طاعت ایزد
 دستور ملک صاحب ابوالقاسم احمد
 فرخنده ترین دولت و فرخنده ترین ملک
 تاسایه او دور شد از دولت محمود
 بی سایه و بی حشمت او ملک جهان بود
 لشکر بخروش آمده و ملک بجنبش
 بی آنکه در آید بخزانه درمی سیم
 مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز
 اکنون که بدین دولت باز آمد بنگر
 هر چند که ویرانست امروز خراسان
 سال دگر از دولت و از برکت خواجه (۲)
 رای و نظر خواجه چو باران بهار است
 عدل آمد و امن آمد و رستند رعیت
 دندان همه کند شد و چنگ همه سست
 شش سال بکام دل و آسانی خوردند
 بسیار بخوردند و نبردند گمانی
 آمد که بیماری و لاغر شد آن

خون آید اگر بفکند آن لب ز دل این بار
 وقت است که او را برهانیم ز تیمار
 وین بار گران از دل غم کوفته بردار
 باری توشکن تا بتو نیکو بود این کار
 هم پیش تو نیکو کنم او را بستغفار
 ایزد بستغفار گناهان گناهکار
 در خدمت دستور ملک بود مهور
 آن حمد و ثنایا بدل و دیده خریدار (۳)
 وین هر دو نشان آمده در هر دو بدیدار
 دیدی که جهان بر چه نمط بود چه کردار
 چون خانه که ریزان شود آذر و در و دیوار
 وز روی دگر کشته خزان همه آوار (۴)
 اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار
 دشمن بفضل آمد و بدگوی بگفتار
 تا چون شود این ملک فرو رنخته از بار
 هر چند نمانده است در او مردم بسیار
 چون باغ پراز گل شود اندر مه آزار
 این هر دو چو پیوست بخندد گل و گلزار
 از پنجه گرگان ربانده غدار
 کشتند چو گفتار کنون از بی مردار
 باید زدن امروز چو اشتهر همه نشخوار
 کز خوردن بسیار شود مردم بیمار
 آنرا که بلرزاند چون برگ سپیدار

۱ - دما دم بفتح هـ ردو دال بمعنی دم بدم و نفس بنفس و بضم هـ ردو دال بمعنی متعاقب و بی دربی است
 ۲ - (آن احمد دیندار و دل و دیده احرار) ۳ - آوار بمعنی خراب است ۴ - (از در که خواجه)

گوئی همه زین پیش بخواب اندر بودند زان خواب گران کشتند ایدون همه بیدار
 هوش از سرشان برده همی مستی غفلت ویدون شده زان مستی غفلت همه هشیار
 ای صدر وزارت بتو باز آمد صاحب رستی زغم وزاری وایمن شدی از عار
 تو در خور او بودی و او در خور تو بود ایزد برسانید سزا را بسزاوار
 فرخنده کفاد ایزد بر صاحب و بر تو نو کردن عهد کهن و رامش احرار
 دشوار جهان کشته بر او یکسر آسان وآسان جهان بر دل بدخواهش دشوار

در مدح وزیرزاده ابوالفضل جلیل عبدالرزاق گوید

برفت یار من و من نژند و شیفته وار بیساخت رفتم با درد و داغ رفتن یسار
 بدان مقام که با من بمی نشست همی بروز کار خزان و بروز کار بهار
 بنفشه دیدم و ترکس مقام کرده و باغ بدین دو کشته ز خوبی چو صد هزار نگار
 شده بنفشه بهر جایگاه گروه گروه کشیده ترکس بر کرد او قطار قطار
 یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار
 دو سرو دیدم کو زیر هردوان با من بجم ساتکنی خورده بود می بسیار (۱)
 خروش و ناله بدن در فتاد و رنگین کشت ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار
 بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری (۲) بیاد کار دو زلفش مرا بگیر و بسدار
 چه گفت ترکس گفت ای ز چشم دلبر دور غم دو چشمش بر چشم های من بگمار (۳)
 ز بسکه زاری کردم ز سرو های بلند بگو شم آمد بانگ و خروش و ناله زار
 مرا بدرد دل آن سرو ها همی گفتند که کاشکی دل تو یافتی بماد و قرار
 که سبز بود نگارین تو و ما سبزیسم بلند بود و ازو ما بلند تر صد بار
 جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بسکار
 در این مناظره بودم که باز خواند مرا سده ز بهر ثنا گفتن شه ابرار (۴)
 وزیر زاده سلطان و بر کشیده او بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار
 جلیل عبدالرزاق احمد آنکه فضل و هنر بدو گرفت بمن و ازو گرفت یسار

۲۰ ۱ - ساتکنی بروزن صافدلی قدح و ییالہ بزرگی که بدان شراب خورند ۲ - (شد از دست)
 (بشد از دست) ۳ - (بگسار) گساردن بمعنی گذاشتن است ۴ - (که یار خوانده مرا - به پیش بهر ثنا)

بیاد گردش بتوان زدود از دل غم
ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم
جهان همه چو یکی گلبین است و او چون گل
همیشه سیر کند نام نیک او بجهان
بوقت خواستن آسان دهد بزائر زر
سخا و حلم و شرف دارد و هنر دارد
سخا ز طاعت بیدش و ز خشم حلم افزون
ابا سپهر کجا هست تو باشد پست
ز چاکران تو گاهی جدا نکردد فخر
ز خاکپای تو روشن شود دو چشم ضریر (۲)
بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود
ز هیبت قلم تو عدو بهفت اقلیم
سپهبدان سپه را بیاد گمان خوانند
چه مرکیست بزیر تو آنمبارک خنک
چو روز باد روان پاره ز ابر سپید
چو ابر باشد و از نعل او جهان بر قست
نهنگ دریا جایست و دیو دشت وطن
نهنگ و دیو و پلنگش بخوان و شیرمدان
نهنگ ازو بخروش است و دیو ازو بفغان
ایا ز کینه و ران همچو رستم دستان
شب سده است یکی آتش بلند افروز
همیشه تا که بود زیر پا زمین گردان
دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم

بمصلحه بتوان برد ز آینه زنگار
چنانکه زابجد اصل حروف و اصل شمار
چو گل چندند ز گلبن همی چه ماند خار
چو بر سپهر هماره ستاره سیار
اگر چه هست فراز آوریدنش دشوار
نهاد طبع چهار است و آن خواجه چهار
شرف ز کبر زیاده هنر فزونی از کار (۱)
ابا بهشت کجا مجلس تو باشد خوار
زدشمنان تو موئی جدا نباشد عار
بیاد کردن نام تو به شود بیمار
اگر سپهر کند پیش تو ستاره نثار
بگونه قلم تو شده است زار و نزار
هر آنکسی که ترا روز رزم دید سوار
که نکذرد بکه تاختن ازو طیار
تو ابر دیدی کو زیر زبن بود هموار
اگر ز ابر جهد برق بس شکفت مدار
پلنگ کوه پناهست و شیر بیشه حصار
که نا پسند بود نزد مردم هشیار
پلنگ ازو بنهیب است و شیر ازو بقرار (۳)
آیا ز ناموران همچو حیدر کراز
حق است مرده را بر تو حق آن بگذار (۴)
چنانکه از بر چرخ است گنبد دوار
ز بهر ناصح تخت و زهر دشمن دار

۱ - (فزون زانکار) ۲ - ضریر ناپیدا ۳ - (شیراز و بنهار) نهار بکسر کاهش و گدازش
وترس و بیم ۴ - سده روز دهم بهمن ماه که فارسبان در آنروز عید و جشن سازند و آتش بسیار
افروزند

در تهنیت عید فطر و مدح خواجه جلیل عبدالرزاق گوید

- حدیث نو شدن مه شنیده بخبر
مرا ز نوشدن مه غرض مه عید است
بدان شتاب که من خواهم اربدانی تاخت
نصیب روزه نکه داشتم دگر چکنم
مهی گذشت که بر دست من نیامدمی
دلم ز روزه پیوسته روز توبه گرفت (۱)
ز چنک روزه بزهار عید خواهم رفت
اگر تو خود نخری خواجه را کنم آگاه
حدیث آنکه من از روزه چون غمی شده ام
جلیل خواجه آفاق احمد آنکه بود
بزرگوار جهان خواجه بلند نسب
اگر چه گوهرش از گوهر شریف ویست
ز جاه و حشمت او در تبار و گوهر او
فضایل و هنر ذات او بحیله و جهد
کر از کفایت گویند با کفایت او
ور از مروّت گویند با مروّت او
سخای او را روز عطا وفا نکند
در سرای کشاده است برو ضیع و شریف
سر او مجلس پر مردم و دورویه بیای
یکی برون نشود تا درون نیاید ده (۲)
و کر زمانی خالی شود ز خلق سرای
ز بگوار دلی کس چنین تواند کرد
- بکاخ در شو و ماه و ستاره باز نگر
چون ماه بینی بشتاب و روزگار مبر
میان تاختن آوازه ده که باده بخور
فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر
چگونه باشم ازین پارسا تر و بهتر
چنین همی نتوان برد روزگار بسر
بر او بنالم و گویم مرا ز روزه بخور
که این معامله را او کند ز توبه بهتر
بکوش خواجه رسد بر زبان عید مگر
بزرگوار بفضل و بدانش و بهنر
خنک روان پدر زین محلال زاده بسر
چنین شریف نبود اندرین شریف گهر
همی فراید جام و جمال و قدر و خطر
شماره کرد نداند همی ستاره شمر
همه کفایت صاحب شود هبا و هدر (۳)
همه مروّت آل برامکه است ابتر
سر شک ابر و نبات زمین و برک شجر
نهاده روی جهانی بدین مبارک در
غلام و چاکر هر يك بخدمت اندر خور
چنین سرای که بیند بدین جهان اندر
بجستجوی فرستد بهر طرف چاکر
نبود هیچ دل اندر جهان بدین گوهر (۴)

۱ - دلم ز روزه پیوسید و هم ز توبه ۲ - صاحب لقب اسمعیل بن عبّاد وزیر فخر الدوله است

۳ - (نیاید ده) ۴ - (بدین اختر)

دلش همی نشود سیر از ربیع و مضر ^(۱)	دل پدر ز پسر گاه گاه سیر شود
نهاده نیست بکوی و فکنده نیست بدر ^(۲)	بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ
دگر بدادن مال و ببذل کردن زر	بفضل و خوی پسندیده جست باید نام
چو تخم نیک فکنده است نیک یابد بر	هر آنچه باید از این باب کرد خواهد کرد
نه خیر خیر ثنا گوی او شد آن لشکر ^(۳)	نه بیدهد سخنش در میان خلق افتاد
ازین سران و بزرگان که حاضر نداید	چرا جز او را آواز نام نیک نخواست
چندو شد سقی معروف و گستریده اثر	اگر چنو دگر سقی بمردمی و بفضل
مباد خانه او خالی از سعادت و قر	بقاش باد و بکام و مراد دل برسد
همیشه یافته بردشمنان خویش ظفر	همیشه یافته ازدوستان خویش مراد
خجسته باد بر آن میرفر خجسته اثر ^(۴)	خزان و آمدن عید و رفتن رمضان

در مدح امیرایاز او یماق منظور و محبوب سلطان محمود گوید

غم نادی بدن آسماء دیدار ^(۵)	مرا در خواب که ریزد همی خار
شب تاری همه کس خواب یابد	من از تیمار او تا روز بیدار
گاهی گویم رخت کی بینم ایدوست	گاهی گویم لبث کی بوسم ای بار
ز گریانی که هستم مرغ و ماهی	همی گریند بر من همچو من زار
مرا کوئی چرا گری ز اندوه	مرا کوئی چرا نالی ز تیمار
نه وقت باز گشتن سوی معشوق	نه جز با راز داران روی گفتار
هر آن کامسال آمد پیش من گفت	نه آئی خود که من دیدم ترا پار
ز کوژی پشت من چون پشت پیران	ز سسقی پای من چون پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن	سرشکم چون سرشک ابر آزار
تن مسکین من بگداخت چون موم	دل غمگین من بشکافت چون نار
ز دل برداشت خواهم بار اندوه	چو نزد میر میران یافتم بار

۱ - ربیع و مضر نام دو قبیله است از عرب ۲ - (فکنده در معبر) ۳ - خیر خیر از توابع است
 ۴ - (بر آن مهتر خجسته اثر) ۵ - (ماه رخسار)

- ن چون موی من چون تابدا یترنج
دل بیچاره چون بردار این بار
- امیر جنگجوی ایاز اویماسق
دل و بازوی خسرو روزبیکار
- سواره کز در میدان در آید
ز پای اندر فتد دلهای نظار (۱)
- یکی گوید که آن سرویست بر کوه
دگر گوید گلی تازه است بر بار
- زنان پارسا از شوی گردند
بکاین دیدن اورا خربیدار
- دلبران از نهیبش روز کوشش
همی لرزند چون برک سپیدار
- اگر بر سنک خارا بر زند تیر
بسنگ اندر نشاند تا بسوفار
- برون پزند از نخجیر ناوک
من این صدمبار دیدستم نه یکبار
- نه بر خیره بدو دل داد محمود
دل محمود را بازی مپندار
- جزاودریدش سلطان نیز کس بود
جزاوسلطان غلامان داشت بسیار
- اگر چون میر یکتن بود ازیشان
نه چندان بد مراورا کرم بازار (۲)
- خداوند جهان مسمود محمود
که اورا زر همی بخشید بخروار
- جزاورا از همه میران کراداد
بیک بخشش چهل خروار دینار
- ندادندش چندین کر نبودی
بچندین و بصد چندین سزاوار
- بجای قدر میر و همت شاه
تواینرا خوار دار و اندک انگار
- بجائی برد خواهد خسرو اورا
که سالاران بدو کردند سالار
- بدو بخشید مال خطه بست
خراج خطه مکران و قزدار (۳)
- کجا گردد فراموش آنچه او کرد
ز بهر خدمت شاه جهاندار
- میان لشکر عاصی نگه داشت
وفا و عهد آن خورشید احرار
- بروز روشن ازغزین برون رفت
همی زد با جهانی تا شب تار
- نماز شام را چندانکه خواندند (۴)
که دشت از گشته شد بایشته هموار

۱ - (جومای درفتد) ۲ - (تیز بازار) ۳ - (فروار) پس از درگذشتن سلطان محمود و بر تخت نشستن محمد به پنجاه روز بعد ایاز او یماق از غزین با جمعی سوار بیرون آمد و بجانب مسمود راند و برای مسمود از مردم بیعت گرفت و بعداً ایاز امارت سیاهی یافت و مسمود برای فتعی که ایاز کرد خراج بست و قزدار و یکخروار زر مسکوک بوی بخشید و فرخی ابن قصبه در این مقام گفت ۲۵

۴ - (شام را چندان نخواستند) (شام را خندان بخوایند)

گروهی را از آن شیران جنگی بکشت و مابقی را داد زنهار
 جزا و هرگز که کرده است این بکیقی بخوان شهنامه و تاریخ و اخبار
 خدایا ناصر او باش و از قدر سر را با تش از خورشید بگذار
 جهان از بدسکالانش نهی کن چنان که ز شیخک بی شرم طرار (۱)

در مدح خواجه ابوالحسن منصور گوید

شمار روزه همی بر گرفت روز شمار تمام کرد بعید محمد محمدهار
 شمار بوسه زمعمشوق باز باید خواست که روزه رفت و خط اندر کشید روز شمار (۲)
 خوش آنحساب که باشد محاسبش معشوق خوش آن شمار که باشد شماره گیرش یار
 هزار بوسه فزونست بر لب تو مرا تو وام دار منی خیز و وام من بگزار
 مراد لیست من آندل ندارم از تو دریغ تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار
 ترا بر آن لب خواهم سه بوسه داد که من بساطت خواجه بدان بوسه داده ام بسیار
 کدام خواجه خداوند خلق عنبر بوی کدام خواجه خداوند دست کوه ر بار
 عمید خسرو منصور ابوالحسن منصور که جاودان ز جهان شاد باد و بر خوردار
 نه عمر است و بماند بعمر خطاب نه حیدر است و بماند به حیدر کرار
 مثال تیغش نقاش بر نگاشت بسنک ز سنک خاست فغان و خروش و ناله زار
 به نیزه کنگره بر باید از حصار عدو چنانکه باد خزان از چنار برک چنار
 بنام جودش غواص اگر ببهر شود نخست دست رساند به لؤلؤ شهوار
 چو کوهکن که بکان شد بنام دولت او نخست میتین بر زد بزر دست افشار (۳)
 غریب وار همی گشت جود کرد جهان چو نزد خواجه سید رسید کرد قرار
 سخای خواجه بهار است و مادرخت و درخت جوان و تازه نکرد مگر بفصل بهار
 ایا عزیز ترین کس بنزد تو مهمان چنانکه دوست ترین کس بنزد تو زوار
 بسا کسا که بدینار بخشش تو ببرد ز دل غم وزد و رخساره گونه دینار
 درم بنزد تو خوار است و نزد خلق عزیز عزیز خلق جهان را همی چه داری خوار

۱ - شاید اشاره به سنک وزیر و بردار کردن او باشد ۲ - (گردشمار) ۳ - (مشت افشار)
 میتین کلند و میل آهنی که سنک تراشان بدان سنک تراشد

- ترا باصل بزرگ ای بزرگوار کریم
نه چون تو گردد اگر چند مال دارد کس
نه عود گردد هر چوب کان بجهد و برنج
تذرو هم نشود جغد گرچه گوناگون
بسا کسا که بجز نام زر شنیده نبود
چنانکه بس کس کوده درم ندیده بهم
کسیکه خشم تو اورا بزرگ چاه افکند
چنانکه هر که مراورا کشنده مار کزید
چنانکه عادت خوب تو شیر خورد از فخر
هر آنکسی که مراورا ز می خمار گرفت
مگر که نار کفیده است چشم دشمن تو
عدو که پیش تو آید گناه او تو ببخش
از آنکه هر که عدوی تو کشت کافر کشت
عدو پیاده شود خشم تو سوار دلیر
ایا شجاعت را کرد بازوی تو طواف
نبید را چه فسون کرده که بر تو نبید
فزون خوری ز همه مردمان نبید و شوند
همیشه تا بنماید مدار چرخ بما
همیشه تا دونکو هیده مدح باشدمان
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد
خجسته بادت عید و خجسته طلعت تو
- ز باد نیست بر آزادگان همه هموار
بدیع بزم کنند یا درم دهد بسیار
بگل فرود کنی بر کنار دریا بار (۱)
بیدشت و سینه آن بر کنند رنگ و نگار
ز مجلس تو برون بر د زر کنار کنار (۲)
ز بر تو بعدد بر یکی شمر ده هزار (۳)
مگر بمهر تو گوید مرا ز چاه بر آر
امید رستن خویش افکند بمهر مـار
خوی مخالف تو نیز شیر خورد از عار
بـی رهد ز عذاب خمار و رنج خمار
کز او مدام پریشان شده است دانه نار
و گرچه ایزد بخشد گنـه با ستغفار
خدای تو به پذیرنده نیست از کفـار
پیاده را بتواند گرفت زود سوار
ایا مروّت را کرد مجلس تو مدار
نکرد هرگز چون بر نبید خواران کار
بمجلس تو همه خلق مست و تو هشیار
سیاه کیسوی لیل و سپید روی نهار
یکی دو چشم نرند و یکی میان زار
نصیب دشمن تو رنج و شدت و تیمار
بفال نیک بشیر همه صغار و کبار

۱ - دریا بار دریای بزرگ را گویند و هر ولایت که کنار دریا باشد
کنار یعنی آغوش ۲ - (تو برد زر کنون)
۳ - بز بکسر و تشدید نیکوئی و احسان و هدیه

در مدح خواجه سید منصور بن حسن میمندهی

ایدل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار
 هر روز مرا از تو دگر گونه بلا نیست
 امروز مرا از تو عذاب نیست نه چون دی
 از عشق فکندستی در گردن من طوق
 چون موی شدم لاغر و چون ز رشده ام زرد
 عشق است بلای دل و نوشیقته عشق
 يك عشق بسر برده نباشی بتمامی
 از تو همه در دسر و از تو همه سختی
 زینگونه که من گشتم از رنج تو ایدل
 تاج هنر و گنج خرد خواجه سید (۲)
 هر کس بطلب کردن دینار برد رنج
 اندک شمرد هر چه ببخشد اگر چند
 دینار بزاز دهد و شکر ستانند
 نشکفت گراز بخشش او زائر او را
 دانا بر او سخت بزرگست و جهان خرد
 از بار خدایان و بزرگان جهان اوست
 حرز است مگر نامش کز داشتن او
 گردون بلند است رواقش بکه بزم
 می خوردن می دادن و شادی و بزرگی
 هشیار بود گر چه فراوان بخورد می
 ای عادت تو خوبتر از صورت مردم
 ای تو بخضر ساکن و نام تو مسافر
 نام تو چو خضر است مهر جای رسیده

کز خصم بآزار نیم وز تو بآزار
 من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
 امسال مرا از تو بلا نیست نه چون یار
 وز رنج نهادستی بر گردن من بار
 چون چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار (۱)
 سنگی تو مگر کانه بر تو نکنند کار
 کاو یخته کردی بغم عشق دگر بار
 از تو همه رنج دل و از تو همه تیمار
 ترسم که مرا خواجه بمجلس نهد بار
 منصور حسن بار خدای همه احرار
 او باز بیاشیدن و بخشیدن دینار
 نزد همه کس اندک او باشد بسیار
 وز شکر همی گنج نهد حاتم کردار
 منسوج بود پرده وزرین درو دیوار
 شاعر بر او سخت عزیز است و درم خوار
 هم شعر شناسنده و هم شعر خریدار
 آزاد شود بنده و به گردد بیمار
 دریای محیط است سرایش بکه بار
 از بار خدایان همه او راست سزاوار
 زان پس که زمی مست شود مردم هشیار
 وی خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار
 کردار تو بانام تو در هر سفری یار
 ار جو که چنان باشی تونیز بقادار

۱ - چفته بفتح خم و خمیده - زیر ضد هم است ۲ - (گنج کهر خواجه بخرد)

- از بوی و خصال تو ز خاک و گل میمند
 بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطار
 میمند بصاحب شد و میمند بخواجه
 بیصاحب و بیخواجه بود خلد برین خوار
 خانه نبود ساخته بی پوشش و بی در
 بستان نبود خرم بی سبزه و اشجار
 هم نیکو دیداری و هم نیکو عشرت
 هم نیکو گفتاری و هم نیکو کردار
 گفتار تو با کردار آمیخته گشته است
 از بسکه بکردار بجای آری گفتار
 بدخواه تو خواهد چو تو گردد بزرگ
 هرگز نشود سنک سیه لؤلؤ شهوار
 چون تو نشود هر که بشغل نوزند دست
 آنرا که بکین جستن نودست همی بود
 بدخواه تو هر چند حقیر است مراورا
 ما راست عدوی تو سرش خرد فرو کوب
 از تاخت فرود آورد بر کن بسر دار
 هر چند ترا عار است از کشتن آن دون
 صاحب که پیرورد مراورا و بدو داد
 پنداشت که او مردم طمع است دما (۱)
 مصر ایزد دادار بفرعون امین داد
 تاملوسی را ایزد فرمود که اورا
 نابره و بردشت باآزار و باذر
 تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران
 دلشاد همی باش و می لعل همیخواه
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰

در صفت بهار و مدح وزیر زاده ابوالحسن حجاج گوید

- امسال تازہ روی تر آمد همی بهار
 هنگام آمدن نه بدینگونه بود یار
 یار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب
 بی فروش و بی تجمل و بی رنگ و بینگار
 و امسال پیش از آنکه بده منزلی رسد
 اندر کشید حله بدشت و بکوهسار
 بر دست بید بست ز پیروزه دست بند
 در گوش کحل فکند ز بیجاده گوشوار

۱ - (مرد مطیع است) ۲ - خیری کل همیشه بهار است ۳ - (از دست بتی بادورخ لعل چو گلزار)

از گوه تا بکوه بنفشه است و شنبلیله
 کوئی که رشته های عقیق است ولاژورد
 از گیل هزار گونه بت اندر پس بت است
 گیلین پرند لعل همی بر کشد بسر
 این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت
 رازیت این میان بهار و میان من
 هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی
 بر سنگلاخ و دشت فرود آمدی خجل^(۲)
 پنداشتی که خوار شدستی میان خلق
 امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت
 باغی ز بهر تو ز نو افکنده چون بهشت
 باغی چو خوی خویش بسندیده و بدیع
 باغی کزو بریده بود دست حادثات
 باغی چو نعمت ملکان نامدار و خوش
 باغی که نیمه نتوان گشت زو تمام
 هر تخته ازو چو سپهر است بیکران
 سید صد هزار گونه بت است اندر او بیای
 از ارغوان و یاسمن و خبری و سمن
 بر جویهای او برده نو نهالها^(۴)
 تا چند روز دیگر از آن هر وصفی
 آنکاه ما و سرخ می و مطربان خوش
 در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم
 از پشته تا پشته سمن زار و لاله زار
 از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
 وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
 باران گیل پرست همی گبترد نثار^(۱)
 امسال چون زیار فزون ساخته نگار
 خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
 جائی بیافیک که در او یابدی قرار
 اندر میان خار و اندر میان خار^(۲)
 بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
 مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار
 در پیش او بسان سپهری یکی حصار
 کاخی چو رای خویش مهیا و استوار
 کاخی کزو کشیده بود دست روزگار
 کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
 گریک مهی تمام کنی اندر او گذار
 هر دسته ازو چو بهشت است بی کنار
 هر یک چنانکه خیره شود زو بت بهار^(۳)
 وز سر و نو رسیده و گلنهای کامکار
 کوئی و صیفتانند استاده بر قطار^(۵)
 بر خویشتن بکار برد در شاهوار
 باران مهربان و رفیقان غمگسار
 بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار

۱ - (دامان گل بدشت همی گبترد بهار) (باران و گل بدشت همی گبترند بار) بار بمعنی پرده
 و سرا پرده آمده ۲ - (بر سنگلاخ و سنک) ۳ - بهار نام بتخانه است ۴ - زده صف
 ۵ - وصف خدمتکار غلام باشد یا کنیز و درباره از نسخ چنین بود (کوئی صفت بتانند)

- گر زهر نوش گردد و گردد شرنک شهد بر باد کرد خواجه سید عجب مدار
دستور زاده ملک شـرق بوالحسن حجاج سرفراز همه دوده و تبار
بنیاد فضل و بینش فضل است و پشت فضل وز پشت فضل مانده شه شرق یادگار
اورا سزدد بزرگی و اورا سزدد شرف اورا سزدد منی و هم اورا سزدد فخر
کردار و بر او بگذشت از حد صفت (۱) احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
زو حق شناس تر نبود هیچ حق شناس زو برد بار تر نبود هیچ برد بار
صکک دارهای خویش بی هیچ خدمتی بر من کنند سلام بروزی هزار بار
بهتر ز خدمتش نشناسم در این جهان از اینهمه بخدومت او کردم اقتصار
بس کسی که شد ز خدمت آنخواجه همچومن هر روز بر کشیده و مسعود و بختیار
چون عاشقان بدوست بنازند زو همی صدر و سریر و جام می و گار هر چهار
با دولتی است باقی و با تعمق تمام با همی که وهم نیارد بر او گذار
آنکس که مشت خویش ندیده است پردر گر خدمتش کند ز گهر پر کند کنار
زائر ز بس نوال کزو یابد و صلت کوید مگر چومن نرسید اندر این دیار
پندارد از نواخت هم او یافته است و بس آنکو گمان برد بخرد باشد او نزار
این مهتر است و بار خدائی که مال خویش بر مردمان برد همی از مردمی بکار
هر کس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت آری بزرگواری دانسد بزرگواری
تا گل چو یاسمن نشود بید چون بهی تا سرو نارون نشود نارون چمنار
تا شنبلیله و لاله نیسای ز شاخ بید نا ترگی و بنفشه نیایی ز شاخ نار
شادیش باد و دولت و پیروزی و ظفر همواره بر هوای دل خویش کامکار
بدگوی او نژد و دل افکار و مستمند بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار
هر روز شادی از تو بیناد رامشی زین باغ جنت آیین زین کاخ کرخ وار (۲)

۱ - بر بکسر و تشدید نیکوئی و هدیه و احسان ۱ - کرخ نام محله ایست از بغداد و نام دهی که شاپور
آبها بنا کرد جهانگیری در لفت کوخ که بمعنی خانه ایست که از چوب و علف سازند این شهر را
شاهد آورده (زین کاخ کوخ وار) و البته اشتباه کرده که لایق نیست

در مدح عارض سپاه محمودی حمید الملک قهستانی

پشت من بشکست همچون بر شکن زلفین یار
 اشک من بیجاده گون و چشم من بیجاده بار (۱)
 هر زمان چشمم فشانند بر گل زرد ارغوان
 هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار
 همچو برسیم ز دوده زلف او و جعد او
 حلقه ها دارد زعنبر بر سمن سید صد هزار
 عذر من بپذیر اندر عشق آن بت هر که دید
 زیر آن خمیده زلف بر شکن سیمین عذار
 اشک خوین من و نوشین لبش در چشم خلق
 نرغ و قدر گوهر کانی همی کرده است خوار
 عارض جیش و عمید لشکر میر آنکه او
 کرده گیتی را ز روی خویش چون خرّم بهار
 آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود
 بینواز و بانوا و ممتحن زو شاد خوار
 نیست دولت را چو او اندر جهان بک مستحق
 نیست خسرو را چو او اندر زمین بک دوستدار
 صد نکت بر چیده اندر بک نظر زو نکته جوی (۲)
 بک خطا نادیده اندر صد سخن زو شهر یار
 دست او ابر نیست اندر بز مکه وقت عطا
 اسب او باد نیست اندر تاختن گاه شکار
 جود پیش از روزگار خواه پنهان بود و بود
 نزد هر کس چون بر کفار دین مذموم و خوار (۳)
 آشکارا کرد دست راد خواه جود را
 همچو خشت شاه ایران گردن گردان شکار (۴)
 از عطا و خلعت بسیار او با زائران
 بازیابی تازه در هر انجمن صد یاسادگار
 کر چو خلق و خوی او بودی بهار اندر عدن
 عنبرین رستی نبات اندر عدن وقت بهار
 باژ گونه دشمنانش را ز بیم کلک او
 موی گردد باژ گونه بر بدن دندان مار
 هر که اندر طعنه او بک سخن گوید شود
 هر زمان او را زبان اندر دهن سوزنده نار
 از سموم خشم او نرهد بجان بدخواه او
 کر بیژد مرغ وار و بریرن گیرد قرار (۵)
 تا بنالد زندواف دلشده وقت ربیع (۶)
 هر شب اندر باغ و در بستان بگلبن زارزار
 ابر نوروزی بگرید وز سر شک چشم او
 کل ز گلبن باز خندد در چمن معشوق وار
 جاودانه شاد باد و تخت او چرخ بلند
 دشمنش را جاودان تخت و وطن بر چوب دار

۱ - بیجاده نوعی از یاقوتست - این قصیده مضطرب و بی ترتیب و سقط بسیار دارد ۲ - (بر چیده اندر نکته زو) ۳ - (چون بر مؤمن و ثن مذموم) ۴ - خشت نوعی از سلاح جنگست ۵ - (دروا اکیرد حصار) یرن بروین است که ستاره هائیت مانند خورشید ۶ - زندواف بلبل است و فاخته را نیز گویند و هر جانور خویش آواز را نیز گفته اند

در مدح خواجه ابوبکر حمیری ندیم سلطان محمود گوید

- ای با لب پر خنده و باشیرین گفتار
تو خفته و من گوش به پیغام تو داده
آن منی و پیش منی کر که بخوام
از چشم بدای ترک همی بر تو بترسم
زان بیم که در خواب فراق تو ببینم
من دل بتو دادم که بزهار بداری
یاران تو همچون تو بیابند ولیکن
پیش تو بیا ایستمی هر شب و هر روز
صدبار نشانیدم را خواجه بدین عذر (۱)
فخر ندمای ملک شرق ابوبکر
بادی که هر آن کشتی ازو پنهان ابرست
کس نیست در این دولت و کس نیست در این عصر
در خانه او وقت زوال آب نماند
از عاقبت خویش نیندیشد و در وقت
آن مال که امسال بدو خواهند آورد
گر خفته بود بار دهندت ببر او
چون قصد بدو کردی مستغنی گشتی
مردیست سخا پیشه و مردیست عطا بخش
معروف شده نزد همه خلق بخوبی
با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو
سلطان جهان کھف مسلمانان محمود
گفته است که در ملک من آن کن که تو خواهی
- تا کی تو بخوش خواب و من از عشق تو بیدار
تو آن من و من بهوای تو گرفتار
آن من و ویش من و من بر تو چنین زار
پیوسته همی گویم یا ربش نگهدار
بر هم نزنم دیده و در دیده هم خار
زهار مخور بر دل زنهاری زهار
نزدیک من امروز تو داری همه بازار
گر هیچ توانستی یایم بکند کار (۲)
آن خواجه که در فضل ندارد بجهان یار
عبدالله بن یوسف تاج همه احرار
ابری که همه روزه درم بارد و دینار
نا برده بدو حاجت و نا یافته زو بار (۳)
گر وقت سحر زر بدر آرند بخروار (۴)
بدهد همه جز ما حرم الله بزوار
چون نیک نکه کردی بخشیده بود یار
صد بار نکه کردم اینحال نه یکبار
از خواستن خواسته و ز خواستن بار
با خلق نکو کار بکردار و بگفتار
وز بخشش او در کف مانعت بسیار
نا یافته زو هیچ مسلمان بدل آزار
زین است مرا و را بدل و دیده خریدار
کس را نبود با تو در این معنی گفتار

۱ - (یایم کنندی کار) ۲ - (نشانه است مرا) ۳ - (نا یافته کردار) ۴ - (گر وقت

۲۵ سحر آب در آرند) صاحب برهان نویسد آب کنایه از لؤلؤ و جواهر است

مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم	این بود مرا عادت و این باشد هموار
دو دولت من بنگر و دردین همه بین	آنها که ز ره دور بود باز بره آر
وانرا که بگفتار تو ره باز نیابد	از تخت فرود افکن و بر کن بسردار
تزدیک شه شرق بدان پایگاه است او	زیرا که ندیده است چنوهزگز دیار
ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه	حقا که سزاواری حقا که سزاوار
شاهی که ندیمی چو تو دارد چکنند کس	چون سرخ گل آمد بچه کار آید گلشنار
در نام ندیمانی و در جاه وزیران	واندر سپه سلطان با حشمت و سالار
گاهی بندیمی روی و گه بوزیری	گاهی بنگه داشتن لشکر جرّار
سه کار بیکبار همی ساخته داری	احسنت و زه ای پیشرو زبرک و هشیار
تا باد خزان زرد کند باغ چو زرباغ	چون آنکه صبا سبز کند دشت چو زنگار
دلشادزی و از تن و جان بر خوروی خور	از دست بتانی چو شکفته گل بر بار
این مهرمه قرخ و جز این صد دیگر	در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

در مدح ابوبکر حصیری

عبدالله بن یوسف ندیم سلطان محمود

ماه فروردین از کنج کهر یافت مگر	که بیار است همه روی زمین را بکهر
یا مکرزین نم پیوسته زمین کوهر زاد	همچو زاید صدف از باران پاکیزه در
ابر فروردین هر روز همی بارد در	وان همی گردد کوهر بدل خاک اندر
کرم کز توت بریشم کنند آن نیست عجب	چه عجب از زمی اردر دهد و کوهر بر
هر که از خانه بدشت آید چندانکه رود	بر کهر پای نهاد چون سپه اسکندر
باغ چون مجلس کسری شده بر حورو پری	راغ چون نامه مانی شده بر نقش و صور
روز نور و زاست امروز چو امروز گذشت (۱)	کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر
بنشاط و طرب این روز بس باید برد	خواجه سید داند برد این روز بس
خواجه ابوبکر حصیری سر اصحاب حدیث	حجت شافعی و معجزه پیغمبر

- آنکه در بخشش راد است و برادی چو علی
روز و شب مبتدعان را و هوا داران را
هیچ بیدین بزر اورا نتوانست فریفت
او بغزین و بمصر از غزغش قرمطیان^(۱)
با چنین مذهب کوهیچ میندیش و مترس
من چنین دامن وار جو که چنین باشد کو
ای بر آورده سلطان و پسندیده خلق^(۲)
ای توانگر بکریمی و توانگر بسخا
هم بزرگی معلوم و هم بزرگی بادب
پدران پسران چون تو همی باید و بس^(۳)
پسر تو بمراد دل همچون تو زیاد
نام یعقوب فروشد بزمین و ز تو باز
سیستان را بتوفخر است و جهان را بتوفخر
شاه کیتی ملک مشرق سلطان زمین
فضل تو داند و داند که سزاوار تو است
چون ازین حرب که رفته است بماروی نهد
خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو
اگر این شعر که گفتم چو فلانست بطبع^(۴)
شعر در نهنیت شاهی من دامن گفت
کار کیتی همه بر فال نهاده است خدای
۲۰
- آنکه در مذهب صلبست و بصلبی چو عمر
هر کجا یابد چون مار همی کوبد سر
ور چه شاهان جهان را بفریبند بزر
از ره دیده بیارند همی خون جگر
کر گناهت بمثل افزون باشد ز مذر
نامه تا خوانده خرامد ببهشت از محشر
ای ز فضل تو رسیده همه خلق خبر^(۵)
ای توانگر بزرگی و توانگر بهنر
هم بزرگی بنهاد و هم بزرگی بیدر
که همه روزه همی زنده کند نام پدر
کر چه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر
هر زمان نام پدر زنده تر و پیدا تر
این جهان را بجهانداری و شاهی درخور
آنکه از باختر اوراست جهان تا خاور
نیک داند که همی نام تو جوید نیم^(۶)
بنوا ها و پیروزی و شادی و خلفر
تا شود دشمن تو کورو بد اندیش تو کر
اندر آن باز یکی شعر طرازم چو شکر
تو در آن شعر که فردا بطرازم بنگر
خاصه فالی که زند چا کرو چون من چا کر

۱ - قرامطه قومی بدکیش و مبدع در دین اسلام بودند که قبله از کعبه بگردانیدند و مگه قتل عام کردند و حجر الاسود شکسته از آنجا نقل کردند و روزه رمضان بدل کردند و غسل جنابت برداشتند خلفاء عباسی که بغداد مرکز خلافت ایشان بود و غزنویان تابع و مطیع آنها بودند خلفاء فاطمی مصر را که برضد ایشان بودند از روی عداوت و ضدیت قرامطی خواندند و حال آنکه ساحت آنان از این نسبت بری بود و بنام قرامطه محمود و مسعود بسیاری از مردم را بکشتند و حسنک وزیر را هم مسعود بدین تهمت بردار کرد ۲ - (ای برا زنده) ۳ - (پسران باید چونین که تویی) ۴ - (جوید بهنر) ۵ - (چو گلابست بطلم ظ)

چاگر یکندل و از شهر تو و از کف تو یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر
تا بدیمه کگل سرخ نباشد در باغ تا بنوروز نیابند کگل نیلوفر
تا چو برشاخ کگل زرد چو دینار شود لاله سرخ چو بیجاده بتابد ز کمر
شادمان زی و بشادی رس و بی انده باش باده سوری بر دست و تکار اندر بر
روز نوروز است امروز و سر سال عجم بزم نو ساز و طرب کن زنو و شکر خور (۱)
قرخت باد سر سال و چنینه هر سال بزم نو بابت و با جام و می و رامشگر

در مدح عبدالله بن یوسف

ابوبکر حصیری سیستانی ندیم سلطان محمود گوید

بردم این مه بتراویح و بتسبیح بسر (۲) من و سبکی و سماع خوش و آناه پسر
یکمه از سال چنان بودم کابدال بوند یازده ماه چنمین باشم و زین نیز بسر
نه همه تشنگی و کرسنگی باید خورد نوبت کرسنگی خوردن بردیم بسر
می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدواست وان کسی را که دلم خواهد گیرم در بر
باز خواهم بشبی بوسه یکماهه زدوست بوسه و آنچه بدین ماند معنیش نگر
عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان بنگوید چو من ابله دیوانه خسر (۳)
هر چه اندر دل خود دارم بیرون فکنم مردمان را دهم از راز دل خویش خبر
خویشان را بجز این عیب ندانم بجهان لاجرم عیب مرا خواجه خریده است بزر
خواجه سید بوبکر حصیری که بدو هر زمان تازه شود سیرت بوبکر و عمر
هم بزرگست بعلم او و بزرگست بفضل هم ستوده بتبار است و ستوده بکهر
مهتری از کهر باک رسیده است بدو فضل میراث رسید است مرا و را از پدر
اثر نعمت جدانش پیداست هنوز بر بناهایی با کوه به بالا همسر

۱ - (سیکی خور) سیکی بلسان اهل فارس شراب جوشیده را گویند ۲ - صلوٰة تراویح نماز است مستحب در مذهب عامه که در لیالی رمضان خوانند هر چهار رکعت یک سلام و جلسات راحت بعد از هر نماز را تراویحه گویند و تراویح جمع است و در مذهب شیعه نمازهای مستحبی همه دور رکعتی است ۳ - (من خویله دیوانه) خویله بضم اول و واو معدوله احمق و ابله و یعقل است جهانگیری همین بیت را شاهد آورده و صاحب برهان بفتح اول ضبط کرده

- سیدستان خانه مردان جهانست و بدو است
 سام یل کیست کجا سایه آنخواجه بود
 نیمروز اسروز از خواجه و از گوهر او
 دست دارد بکتاب و دست دارد بسلیح
 آنچه او کرد بترکستان با لشکر خان
 کس در آنجنگ بدو هیچ ظفر یافته نیست
 همه خانان و تکیانان و سواران دلیر
 خان همی گفت همه روزه که سبحان الله
 آب ترکستان اینمرد بیکباره ببرد
 گر بخواهد بچنین مردی کاورد بجنک
 کلمه مردم شکر است پس از رایت او
 جان شیرین را آنروز که در جنک شوند
 نازده زخم بجنک اندر شیران فکند
 اگر از سندان بر جوشن بر غیبه بود^(۳)
 کار مردان بدل مهتر شایسته کند
 شاه ایران را بر خواجه و نوق دگر است^(۵)
 همه را بسته بدرگاه خداوند برد
 شاه ترکستان کز خواجه سخن یاد کند
 لاجرم منزلی دارد نزد ملک ملک
 بس دلاکور ازان پیل رسیده است الم
 پیل او پای همی بر سر صد شیر نهاد
- ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
- شرف خانه مردان جهان ثا محشر
 خواجه را اکمن چون سام غلامیست نگر
 بیش از آن دارد کز سام یل ورستم زر^(۱)
 این بسی برده بکار و آن بسی کرده زبر
 شاه کرده است بدان لشکر دردشت کتر
 او همی یافت بر آنکس که همی خواست ظفر
 داشته شد از سپه او و ازو دست بسر^(۲)
 این چه مرد است که محمود فرستاد ایدر
 بطرازدن جنک و بفدا کردن زر
 خانان همه بیکباره کنند زیر و زبر
 که نبوده بجهان در سپه اسکنند
 برایشان نبود قیمت و مقدار و خطر
 بسبک داشتن پای با سب و استر
 پیریشند بشمشیر دو دسق و تبر
 پیر شایسته تر از خواجه نباشد مهتر^(۴)
 همه شاهان جهان را رهی و بنده شمر
 وز خداوند فرون میر رسد از لشکر^(۶)
 هیبت خواجه کند بردش از دور اثر
 جز مراور او جز او کیست پیل اندر خور
 بس کسا کور ازان پیل بدر است جگر
 و رچه پیلش بسفر باشد و شیران محضر

۱ - نیمروز نام مملکت سیستانست و زرا آنکه رویش سرخ و موش سفید باشد و چون زال پدر رستم بدین صفت از مادر براد او را زال زر گفتند و رستم را در نسبت پیدر رستم زر گویند ۲ - (از سپه او در دست سپر) ۳ - غیبه یولکهای آهن و فولاد که بر جوشن نصب کنند ۴ - (نباشد بهتر) ۵ - (شاه ایران را گرهمبر خواجه دگریست) ۶ - (زین نرسد کز لشکر) (زین راسدو را لشکر)

همچنین باد همه ساله بکام دل خویش پیل بر در که و دریش بتان دلیر
عید و جز عید بر آنخواجہ بشادی گذرد بگذاراد و بماناد بسدین صدر اندر

در صفت داغگاه امیر ابوالمظفر فخرالدوله

احمد بن محمد والی چغانیان

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار (۱)

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بقیاس

بید را چون پَر طوطی برک روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد

حبّذا باد شمال و خرّما بوی بهار

باد کوئی مشک سوده دارد اندر آستین

باغ کوئی لعبان ساده دارد در کنار (۲)

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله (۳)

نسترن لولوی مکنون دارد اندر گوشوار (۴)

تا رباید جامهای سرخ رنگ از شاخ گل

پنجه ها چون دست مردم سر بر آورد از چنار (۵)

باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای

آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعت های رنگین یافتند

باغ های پرنگار از داغگاه شهریار

۱ - (تایرند نیلگون بر روی بندد) ۳ - (لعبان جلوه) (لعبان تازه) ۴ - مرسله بهیبه اسم
مفعول مؤنث از باب افعال قلاده که زنان از گلو آویزند و بسینه افتد و در عرف سینه ریز گویند
۴ - (لولوی بیضا) (لولوی لالا) ۵ - (تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل - پنجه های سبز
مردم سر بر آورد از چنار)

داغکاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندر او از نیکوئی حیران بماند روزگار^(۱)

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

سبزه ها با بانك رود مطربان چرب دست
خیمه ها با بانك نوش ساقیان می گسار^(۲)

هر کجا خیمه است خفته عاشقی بادوست هست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و می کشان خواب و خمار^(۳)

روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران
روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار

اندر آن دریا سماری وان سماری جانور^(۴)
واندر آن گردون ستاره وان ستاره بیمدار

هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر
هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار

مهمیزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
نادره باشد سماری که بر او صحرا گذار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از بی داغ آتشی افروخته خورشید وار

بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد^(۵)
کرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یا قوت رنگ
هر یکی چون نار دانه کشته اندر زیر ناز

۲۵. ۱ - (از خرمی خیره بماند) ۲ - (ساقیان نوش خوار) ۳ - (خواجگان خواب و خمار)
۴ - سماری نوعی از کشتی است ۵ - مطرد بروزن منبر یعنی علم و رایت و درفش است

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف (۱)
مرکبان داغ نا کرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار (۲)

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خرد ساله تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

کوه کوبانرا یکان اندر کشیده زیر داغ (۳)
باد پایانرا دوکان اندر کمند افکنده خوار

کردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
از کمند شهریار شه-رگیر شهر دار

هر که را اندر کمند شصت بازی در فکند (۴)
گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نکار (۵)

هر چه زینسو داغ کرد ازسوی دیگر هدیه داد
شاعران را بالکام و زائران را با فسار

فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شاد خوار و کامران و کامکار

روز يك نیمه کمند و مرکبان تیز تک
نیم دیگر مطربان و باده نوشین کوار

زیر ها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت (۶)
رود ها چون عاشقان تنگدل گرینده زار

خسرو اندر خیمه و بر گرد او گرد آمده
بوزرا صید غزال و باز را مرغ شکار (۷)

۱ - ریدک ورود و رودک بمعنی طفل است و خواب نادیده کنایه از نابالغ است ۲ - (با کمند شصت خم در دشت) ۳ - (کوه کوبان کره ها) ۴ - (اندر کمند تاب خورده) باز بمعنی مسافت میان هر دو دست باشد از سرانگشت دستی تا سرانگشت دست دیگر ۵ - (گشت نامش) ۶ - زیر ضد بهم است ۷ - بوز توله شکاری

ایشچنین بزم از همه شاهان کرا اندر خوراست
نامه شاهان بخوان و کتیب پیشینان بیار

ایجهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
بیمل آشفته امان و شیر شرزه زینهار

کار زاری کاندرا او شمشیر تو جنبنده گشت
سر بسر کاذیر خون گشت آن مصاف کار زار

مرغزاری کاندرا آن يك ره گذر باشد ترا
چشمه حیوان شود هر چشمه زان مرغزار

کوکنار از بس فرح داروی بیخوابی شود
گر بر افند سایه شمشیر تو بر کوکنار

کسر نسیم جود تو بر روی دریا بر وزد
آفتاب از روی دریا زر بر انگیزد بخار

ور سموم خشم تو بر ابر و باران در فسد
از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار

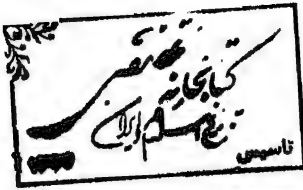
ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد
از بیابان تا بحشر الماس بر خیزد غبار

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری
هر نباتی زان زمین روئید گردد افتخار

تیغ و جام و باز و تخت از تو بزرگی یافتند
روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار

روز میدان کز ترا نقاش چین بیند بزم
خیره گردد شیر بنکارد همی جای سوار

کرد کردن زر و سیم اندر خزینه نزد تو
ناپسندیده تر از خون قنینه است و قمار (۱)



دوستان و دشمنان را از تو روز رزم و بزم
شانزده چیز است بهره وقت کام و وقت کار

نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و زهر

شادی و غم سعد و نحس و تاج و بند و تخت و دار

افسر زرّین فرستد آفتاب از بهر تو
همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار

کردگار از ملک گیتی بی نیاز است ایملک

ملک تو بود اندرین گیتی مراد کردگار (۱)

گر نه از بهر عدوی تو بیایستی همی
فخر تو از دوی گیتی بر گرفتی نام عار

ور بخواهی بر کنی از بن سزا باشد عدو

اختیار از تست چونان کن که خواهی اختیار

شاعران را تو ز جَدان یادگاری زین قبل

هر که بیتی شعر گوید نزد تو یابد قرار

تا طرازانده مدیح تو دقیقی در گذشت (۲)

ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار

تا بوقت تو زمانه مرو را مدت نداد

زین سبب چون بنگری امروز تاروز شمار

هر نباتی کز سرگور دقیقی بر دمد

گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار

تا نکردد باد خاك و ماه مهر و روز شب

تا نکردد سنك موم و سیم زر و لاله خار

تا کواکب را همی فارغ نبینند از مسیر

تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار

بر همه شادی تو بادی شاد خوار و شادمان
بر همه کامی تو بادی کامران و کامکار

بزم تو از ساقیان سروقد چون بوستان

قصر تو از لعبان قند لب چون قندهار

در مدح خواجه ابوبکر حصیری عبدالله بن یوسف

سیستانی ندیم گوید

- چند روز است که از دوست مرا نیست خبر
در چنین حال و چنین روز همی صبر کنند
سنگدل نیستم اما دل من نیست بجای
من کمنون آ که گشتم که چه بوده است مرا
بستم کردم او را ز در خانه برون
هیچ دیوانه و سرگشته و مست این نکند
گاه بر سر زخم از حسرت او که بر روی
چون توانم دید این مجلس و این خانه بی او
از پس او بفرستادم زر را بفسون
ایدل و جان پدر زر را آنجا بله کن
تو مرا برتری از خواسته روی زمین
از فراوان که ز بهر تو بکریم صنما
خواجه سید ابوبکر حصیری که چو او
هم فقیه ابن فقیه است و رئیس ابن رئیس
سیستان از کهر خواجه و از نسبت او
هر کجا کوئی تو عبدالله بن یوسف کیست
- ۱۰
۱۵
۲۰
- من چنین خامش و جان و جگر من بسفر
سنگدل مردم بد مهر ز بد مهر بتر
هر که را دل نبود کی بود از درد خبر
مست بودستم و دیوانه ازین عشق مگر
بستم دوست برون کرد کس از خانه بدر
لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر
خرد کردم بطباچه همه روی و همه سر (۱)
خانمان گشته همچون دلو جان زیر و زیر
هیچکس جان گرانمایه فریبد با زر (۲)
اسب تازان کن و باز آی بشزدیک پدر
نتوان خورد غم روی تو از خواسته بر
هر زمان گوید خواجه که دلم بیش مخور
نبود از پس پیغمبر و بوبکر و عمر
یافته فقه و ریاست ز بزرگان بکهر
بیش از آن نازد کز سام یل و رستم زر
همه گویند کریمی که چنو نیست دگر

۱ - طباچه لطمه و سیلی ۲ - (از پس زر بفرستادم جانرا بفسون - هیچکس جان گرانمایه فرستدی زر)

عرض اوسخت عزیز است و بود عرض عزیز
چه خطر دارد بر چشم کسی مال که او
گر بیک روز همه مال که دارد بدهد
مال آنکونه درآید بدر خانه او
از فراوان که عطا داد مرا زو خجلم
نه منم تنها زو شاگرد و خشنود و خجل
ای خداوندی کز بر تو و بخشش تو
آنچه با من رهی از فضل تو کردی نکند
از تو بر کام دل خویش ظفر یافته ام
نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد
فرخت باد سده تا چوسده سیصد جشن
چون که باده بود نوش لبی اندر پیش

آنکسی را که ندارد بر او مال خطر
تا عطائی ندهد خوش نبرد روز بسر
روز دیگر نکند بر دل او هیچ اثر
که تو پنداری کز راه درآمد بگذر
راست گوئی کنهی دارم ازو بس منکر
شاگردان بیشتر او را زربیع و زمهر (۱)
با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر (۲)
پدر نیک دل مشفق با نیک پسر
بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر
کز خداوند جهان باد بکار تو نظر
شاد بکناری با این ملک شیر شکر
چون که خواب بود سیمبری اندر بر

در مدح خواجه ابوالمظفر گوید

دلم در جنبش آمد بار دیگر
همانا عشقی اندر پیش دارد
بگردد تا کجا بیند بکیت
بر او مهر آرد و بیرون برد پاک
زدلها مردمان را خیر باشد
کجا یابم دلی اندر خور خویش
دلی زین پس مهر نرخی بخترم
نیندازم نکه دارم که این دل
گناه دل بدان بخشم ازین پس

ندانم تا چه دارد باز در سر
بلائی خواهد آوردن بمن بر
ازین شوخی بلا جوئی ستمگر
مرا از رانش و از خواب ارخور
مرا باری زدل باشد همه شر
دل شایسته که فروشد بگوهر
دل بدرا برون اندازم از بر
هوای خواجه را بنده است و چاکر
که کرده است آفرین خواجه از بر

۱ - ربیع و زمهر دو قبیله است از عرب که بکثرت جمعیت معروفند ۲ - بطر دهشت و عجب از هجویم نعمت

کدامین خواجه آنخواجه که امروز بدو نازد همی شاه مظفر -
چراغ کوهر قاضی محمد نسیم و حد عالم بو المظفر - (۱)
بزرگی کز بزرگی بر سپهر است ولیکن از تواضع با تو ای بدر
کشاده بر همه خواهند گمان دست چنان چون بر همه آزادگان در
نکو نامی گرفته لیکن از فضل بزرگی یافته ایسکن ز کوهر - (۲)
رئیس ابن رئیس از گاه آدم وزین پس همچنین تار و زنجیر
بدولت گشته با میران موافق بفرمان گشته باشاهان برابر
همان رسم تواضع برگرفته است تو مردم دینه زین نیکو خور
نداند کبر کردن زان نداند که بانیکوئی او نیست درخور
بر او مردمی کو کبر دارد بتر باشد هزاران ره ز کافر
خداوندان سرایش را بدانند به از مردم هوس اینحال منکر - (۳)
گر آنجادرشوی آگاه کردی مرا کردی بدین گفتار یاور
سرایش را دری بدنی کشاده بدر بر چاکران را شهد و شکر
نه حاجب مر ترا گوید که بنشین نه دربان مر ترا گوید که مکدر
اگر خواجه بود یا نه تو در قصر بیاش و آرزوها خواه و خوش خور
سخنندانی که بشکافد مثل موی سخنکوئی که بچکاند مثل زر
دو چشمش سوی مهمانان خواجه همی خواهد زهر کس عذر مهتر
که را بجهول تر بیند بمجلس نکوتر دارد از کس های دیگر
چکوئی خانه یابی بدینسان اگر گیتی بدیمائی سراسر
همیشه خوان او باشد نهاده چنان چون خوان ابراهیم آزر
چنین راد و چنین آزاده مردی ندانم بر چه طالع زاد مادر
من اندر خدمتش تقصیر کردم درخت خدمت من گشت بی بر
خطا کردم ندانم تا چه گویم مرا عذری بیسار آرای برادر - (۴)

۱۰

۱۵

۲۰

۱ - يقال فلان نسیم و خدیو هو منفرد بخصالی محدود لا نظیر له فیها ۲ - کوهر اصل و نژاد

۲۵ ۳ - (به از مردم میرس اینحال و بنگر) ۴ - (عذری بیار آخر برادر)

اگر گویم بنالیدم در افتد	که باشد مرد نالان زرد و لاغر
ز لاغر فریبی سازد مرا زشت	چه آید فربه از لاغر چه ازغر (۱)
چو حمد و نه بیبازی اندر آیم (۲)	بدام اندر شوم همچون کبوتر
شوم در خاک غلطم پیدش خواجه	بگیرم کج کنم سر پیدش اندر
زمانی قصه مسعودی آرم	زمانی قصه پیولاد جوهر (۳)
مکردل خوش کند لختی بخندد	زم مسعودی و از ریش بولا هر
همیشه شاد و خندان باد و دلشاد	ملك محمود شاه هفت کشور

در مدح خواجه ابوسهل زوزنی دبیر گوید

دوش ناکاه بهنکام سحر	اندر آمد ز در آسمان پسر
بارخ رنگین چون لاله و گل	بالب شیرین چون شهد و شکر
حلقه جمش پرتاب و کره	حلقه زلفش از آن تافته تر
گفتم اینخانه بتو باغ بهشت	چون برون جسته از خانه بدر
خواجه ترسم که خبر بباد ازین	بانك بر خیزد چون یافت خبر
گفت من بار ملامت نکشم	تو مکش نیز و بس اندوه مخور
چون منی را بلامت بگذار (۴)	این سخن را بنویسند بزر
لشکری چند بر خواجه و میر	همه دارند ز من دست بسر
همه درانده من سوخته دل (۵)	همه در حسرت من خسته جگر
گر مرا خواجه بنخاس برد (۶)	بر بایند بهمسنگ کهر
تو مرا یافته بی همه شغل	نیست اندر کلهت پشم مسکر
گفتم ای ترک در اینخانه مرا	کودکانند چو گلهای بیسر
گر ز تو بر نخورم بر بخورند	زان من فردا کسهای دگر
تا منم رسم من این بود و مرا	بسر خواجه کزین نیست گذر

۱ - (فریبی بخشد مرا زود) فر یعنی قعبه و فاحشه است ۲ - حدونه بوزینه است
۳ - (پیولاد هر خر) ۴ - (بلامت بگذار) ۵ - (همه در دیدن من) ۶ - نخاس

۵. کدخدای ملک هفت اقلیم
آن خریدار سخندان و سخن
بر نکو نامی چونانکه بود
زر او را بر زوآر مقام
مجلس اوزیسی اهل ادب
بِز او بوده بهر جای مقیم (۱)
خدمت سلطان بر دست گرفت
از پی ساختن بخشش ما
اوز بهر ما در کوشش و رنج
آنچه من کهتر ازو یافته ام
تا زبان دارم زبید که زبان
من همیدانم کاند بر او
جاودان شاد و تن آزاد زیاد
بیش از آنست که پیش همه خلق
عاشق و فتنه علم و ادبست
در جهان هیچ کتابی مشناس
سخت کوشش پرهیز و بزهد
همچو ابدالان در صومعه ها (۴)
شادباد آن همه نیک سزا
عید او قرخ و قرخ هر سال
تا همی یابد در دولت شاه
دولتش باقی و نعمت بفزون
۱۰. خواجه سید ابوسهل عمر
وان هواخواه هنر مند و هنر
پدر مشفق بر نیک پسر
سیم او را بر خواهند مقر
بسفر ساخته همچون بحضر
زو رسیده همه خلق نظر (۲)
خدمت سلطان بیم است و خطر
خویشتن پیش بلا کرده سپر
ما گرفته همه زو ناز و بطر (۳)
گر بگویم بتو مانی بعبر
بئنا گفتن او دارم تر
چیت از بهر من و تو مضمر
آن نکو روی پسندیده سیر
علما را بر او جاه و خطر
لاجرم یافته زین هر دو خبر
کو نکرده است دو سه باره زبر
تو مرا او را بجوانی منکر
کند از هر چه حرامست حذر
وایمن از نکبت و از شور و زشتر
قرخی بر در او بسته کمر
بر بد اندیش فرو مایه ظفر
راوقی بر کف و معشوق ببر (۵)

۱ - بر بکسر احسان و نیکویی و هدیه ۲ - نظر حکومت و فصل خصوصت ۳ - بطر دهشت
و حیرت از هجوم نعمت ۴ - ابدال قوم من الصالحین لاتغلول دنیا منهم فاذا مات واحدا بدل الله
مکانه آخر ۵ - راوق شراب ناب ۲۵

ایضاً در مدح خواجه ابوسهل زوزنی دبیر

- بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر
ابر فروردین کوئی بجهان آذین بست
نالۀ مرغ دلارام تر از نالۀ زیر (۱)
که همه باغ پرنداست و همه راغ حریر
باد را طبع شد این پیشه زرزاد امیر (۲)
کرد چون کلبۀ زرزاد همی روی غدیر
همچنان گشت که باسرخ می آمیخته شیر
بربط من بکفم برنه و نطقی برگیر (۳)
شعرهایی سره و معنی او طبع پذیر (۴)
مدح آنخواجه آراذۀ معدوم نظیر
خواجه سید بیهمتای بوسهل دبیر
نبود هیچ ملک را بجهان هیچ وزیر
شعر گوید که بدشناسند از شعر جریر (۵)
آفرین باد بر آن طبع و بران پاکضمیر
زانکه با کرد برابر نبود ابر مطیر
که بدست کس دیگر نکند نیزه و تیر
هر دبیری که بدیوان کنند اورا تحریر
همچنانست که بادست غنی دست فقیر (۶)
نامه خواجه بزرگان و دبیران از بیر (۷)
که چنین بار خدائی بسزا یافت مشیر
آنچنان نامویرا ز چنان نیست گزیر
هر که در خدمت این میر صغیر است و کبیر
- ۱۰ آنکه پردل ترو کافی ترو دانای تر ازو
خط نویسد که بدشناسند از خط شهید
بشناسد بضمیر آنچه همی خواهد بود
دل او را بدگر دله مانند مکن
۱۵ خامه در زیر سر انگشتانش آن فعل کند
باعطارد بسر خامه سخن داند گفت
عین و تهذیب لغت باسخن بذله او (۷)
از پی رسم در آموختن نامه کنند
نیک بختا و بزرگا که خداوند منست
۲۰ خواجه اندر خور میر آمدشکر ایزدرا
تن و جانش را هر روز دعا باید کرد

۱ - زیر ضد بم ۲ - زراد بر وزن شداد زره گر ۳ - (ساغر بر گیر) (نصفی بر گیر)
نصف کاسه و قدح نیم پر اناه نصفان کسکران کاسه و کوزه و خم نیم پر ۴ - (ساغری پنج)
۵ - سره نقر و خوب ۶ - جریر نام شاعری عرب معروف ۷ - کتاب العین در
لغت منسوب بخلیل بن احمد نحوی متوفی سنه ۱۷۵ م اختلاف فی مصنفه و تهذیب اللغة لابی منصور
محمد بن احمد ازهری متوفی سنه ۲۷۰ ۸ - بیر بمعنی حفظ کردن و از بر کردنت

ایزد از طلعت او چشم بدان دور کناد چشم ماباد بر آن طلعت فرخنده قریب (۱)
 باچنان فضل و چنین فعل کز و کردم یاد صورتی دارد آراسته چون بدر منیر
 حق شناسیست که از بار خدائی نکند در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر
 باچنین غفلت و تقصیر که من دانه کرد زو ندیدم مگر احسان و سخا و توقیر
 تاهمی سرخ بود همچو گل سرخ عقیق تا همی زرد بود همچو گل زرد زیر (۲)
 تا سپید است بنزدیک همه دنیا برف تا سیاهست بنزدیک همه کیتی قیر
 شادمان بادو بدو خلق جهان یکسر شاد دشمنش تنگدل و مانده بقیار و زحیر (۳)
 فرخش باد سر سال و مه فروردین و ایزدش باد بهر کار نگهدار و نصیر

در مدح خواجه عمید سید ابوالاحمد تمیمی گوید

آن کیست کاندرا آمد بازی کنان ازین در روئی چو بوستانی از آب آسمان تر
 بار این چه رسته خیزاست این خود کجادر آمد اینرا که ره نموده است از بهر فتنه ایدر
 ایدوستان یکدل دل باز شد ز دستم از شغل باز ماندیم عساشق شدیم یکسر
 من شیفته شدستم یا چون مانند هر کس ترسم که هر کس از من عاشق تو تبه تر
 گر خصم نیست اورا گوی از میانه بردم وای ار کسی چو من را باری بود بر این قر
 باری ازو بپرسم تا او مرا چه گوید ایماه گرو آنسی خصم تو کیست بر در (۴)
 باعاشقی مساعد بی هیچ خصم چونی کر هیچ رای داری مکزین کسی بمن بر
 ورشوخ وار گوید درویش عاشقی تو درویش کی بوم من با خواجه توانگر
 خواجه عمید سید بو احمد تمیمی آن بی ریا عطا بخش آن بی بهانه مهتر
 اندر شریف خوئی با مشتری موافق واندز بزرگواری با آسمان برابر
 جز نیکوئی نگوید جز مردمی نداند وین هر دو را بدارد چون همت پیمبر
 زو مردمی نباشد نادر که او همیشه جز مردمی ندیده است اندر تبار و کوه
 اصل بزرگ دارد خوی شریف دارد ارجو که تا قیامت زین هر دوان خورد بر
 اهل ادب نهادند او را بطوع کردن وز بهر فخر کردند آن لفظ نیکو از بر

۱ - قریر روشن ۲ - زیر گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند ۳ - زحیر اسهال و شکم
 ۴ - (ایماه نوکه رائی) روش است ۲۵

- سحر حلال خواهی رو لفظ خواجه بشنو نقش بهار خواهی رو روی خواجه بنگر (۱)
- لفظی بدیع و موجز چون رای خواجه محکم خطی درست و نیکو چون روی خواجه در خور
- از رشك او دبیران انگشت ها بدنــدان او گاه در بیمار د زانگشت خویش و که زر
- زرتی همی چکاند در تی همی فشانــد کاندر جهان بماند پاینده تا بمحشر
- گر سیستان بنمزد بر شهر ها بر از د (۲) زیرا که سیستان را زبید بخواجه مفخر
- هر جای که که باشی شکر و حدیث باشد زان عادت ستوده زان سیرت چو شگر
- بادشمن مخالف ز آئسان زبــد که مردم با دوستان یکدل با مهربان برادر
- از خشم او مخالف هر گز خبر نیابــد هر چند زیر خشمش باشد بلای منکر
- مردی جوان و دارد زیر از چهل هــمانا سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمر
- نادیده هیچکس را باور همی نیابــد من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور
- پور امیر حاجب کو یافت کــد خدائی با صاحب بن عبّاد اندر کمال همبر (۳)
- هر خسروی که اورا چون تو مشیر باشد رای ترا متابع امر ترا مسخر
- من بنده مقصر تقصیر بدیش دارم ز نهار دل بمشکن تقصیر من بمشمر
- گر کمتر آمدم تو به خدمت آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر
- تو مردم کریمی من کنکری گدایم ترسم ملول گردی با این کرم ز کنکر (۴)
- آزار داری از یار زیرا که یک زمستان بگذشت و کس نیامد روزی زمانه تن در
- روزی بدین درازی کز تو خطائی آمد وان از تو بود منکر
- ما با هزار دستان خود داشتیم آنجا بیداد کرد و بیشی زاغ سیه بر این در
- تو تنک دل نکستی با زاغ بد نکردی بنشستی و پردی خوش با چنان ستمگر
- چون در میان باغت دامی بگستردند با زاغ در فتادی ناگه بدام اندر

۱ - بهار نام بتخانه چین است ۲ - بر از یعنی بر ازنده و زینده باشد و یک نسخه چنین بود (بر شهرها
 هجبت نیست) ۳ - صاحب بن عبّاد اسمعیل بن ابی الحسن طالقانی وزیر فخرالدوله دیلمی متوفی ۳۸۵
 ۴ - کنکر بضم هـ ردو کاف قسمی از گدایان باشند که شانه کوسپندی بدستی و شاخ کوسپندی بدست دیگر
 گیرند و بر در خانها و دگانها روند و آن شانه را بر شاخ کشند تا صدائی ناخوش کند و بدین حرکت چیزی
 طلب کنند و اگر در دادن اهمال شود با کارد اعضای خود مجروح سازند تا ناچار بایشان چیزی داده
 شود و این گدایان را شاخ شانه کش گویند خواجه حافظ در مطایبه گوید : کاش حافظ پسر احمد کنکر
 بودی - تا ز دینار و درم کیسه او پر بودی

از تو خطائی آمد وز ما خطائی آمد
 از باغ زاغ کم شد آمد هزار دستان
 امروز ما و شادی امروز ما و رامش
 با دوستان يك دل با مطربان چابك
 دلجوی ساقبانی شیرین سخن که مارا
 جاوید شاد بادی با خرمی زیبادی
 سال و مهت مبارك روز و شبت مساعد
 با عیش و شادکامی باشی همیشه همدم
 آن کز تو شاد باشد کورخ می همی کش

۱۰ در مدح خواجه عمید اسعد کدخدای امیر ابوالمظفر

والی چغانیان

بر گرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
 که ز روی آسمان اندر کشد پیروزه چرخ (۳)
 هر زمانی بوستانرا خلعتی پوشد خدا
 در لبابان بیش از آن حلقه است کاندر چینستان
 هر کجا باغیست بر شد بانك مرغان از درخت
 سوسن سیمین و قایه بر گرفت از پیش روی
 بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم
 ارغوان از چشم بد ترسد از آن و هر زمان
 ۲۰ هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین
 خواجه بومنه دستور عمید اسعد کزوست
 دولتش کیتی پناه و نعمتش زائر نواز
 خاتمان دوستان از جود او پرناز و نوش
 ز آسمان بر بوستان بارید مروارید تر (۲)
 که بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
 هر زمانی آسمانرا پرده سازد دگر
 در گلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشت
 هر کجا کوهیست بر شد بانك کبکان از کهر
 تر کس مشکین عصابه بر گرفت از کرد سر
 بر توان چیدن ز روی شنبلیله زرد زر
 سرخ بیجا ده چو تعویذ اندر آویزد بیر
 چون نگارین خانه دستور گردد سر بسر
 سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف کهر
 هیبتش دریا گذار و همتش گردون سپر
 شهر و بوم دشمنان از سهم او زیرو زبر

۱ - می مروق شراب ناب است ۲ - (بر گرفت از آب دریا ابر فروردین تر - ز آسمان بر

۲۵ بوستان پاشید سروارید تر) ۳ - (که فراز آسمان اندر کشد قوس و قزح)

هیچ علم از عقل او موئی نماند باز پس مهر و کین و جنگ و صلح و کلمه و تیغ او دهند
 پیل مست ارب در کاخش کند روزی گذار آتش خشمش دو دندان بر کند از پیل مست (۲)
 در تن پیل دلاور زهره گردد خون صرف کرد چشم شیر شرزه مرّه گردد نیشتر
 گرچه باشد آبگینه با تبر نا پایدار چون براو نامش بخوانی بشکند روئین تبر
 ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج منزه را نام او بر دشمنان باشد ظفر
 روشنائی یابد از دیدار او دو چشم کور آشنائی یابد از آواز او دو گوش کر (۳)
 سایه او بر همای افتاد روزی در شکار زان سبب بر سایه پر همای افتاد فر
 مهر او روزی بطلق از روی رافت دیده دوخت زان سپس هرگز نشد بر طلق آتش کارگر
 در چغانی رود اگر روزی فرو شود دست ماهیان را چون صدف در تن پدید آید در
 ای پدر را نامور فرزند کاندل دور ده ر تا قیامت زنده شد از نام تو نام پدر
 تا بتابد نیمروزان از تن خورشید سنک تا بر آید بامدادان آفتاب از باختر
 کامران باش و روان را از طرب با بهره دار شادمان باش و جهان را بر مراد خویش خور
 همچنین نوروز خرم صد هزاران بگذران همچنین ماه مبارک صد هزاران بر شمر

دروزارت یافتن و خلعت پوشیدن خواجه ابوعلی

حسنک وزیر گوید

نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر زین اختیار کرد جهان سر بسر وزیر
 کار جهان بدست یکی کاروان سپرد تا زو جهان همه چو خورنق شد و سدید (۴)
 چون او نبوده اند اگر چند آمدند چندین هزار مهتر و چندین هزار میر
 چونانکه چون ملک ملکی نیست در جهان همچون وزیر او به جهان نیست یک وزیر

۱ - زاستر خفف زان سوتر است ۲ - (آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست)
 خل بضم اول بمعنی خاکستر است و این بیت را در جهانگیری و ناصری شاهد آورده اند ۳ - آشنائی
 بمعنی شنیدن نیامده و در بعضی نسخ (بشنوائی) و (اشفوائی) نوشته شده ۴ - خورنق و
 سدید نام دو قصر که ستار برای نعمانی بن مندر بنا کرد

- هشیار در مشاورت شه بسود از آنك
 شهر یست یر بشارت ازین کار و هر کسی
 این بود ملك را بجهان وقتی آرزو
 اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او
 ۵ گر در گذشته حمل غنی بر فقیر بود
 آن روزگار شده توانست آنکه بود
 گر که خدای شاه جهان خواه بوعلی است
 مال خدا بیکان بستاند بعنف و کره
 بیرون کند زینجه گردنکشان جهان
 ۱۰ کار جهان بداند کردن تو غم مدار
 کاری که چون کان بزه خم گرفته بود
 آن کز در چه است فرو افکند بچاه
 ای روبهان کلمه بخش در خزید هین (۲)
 یکچند شاد کام چربیدید شیر وار
 ۱۵ حقوق بحق رسیدو جهان بآرزو رسید
 صدر وزارت آنچه همی جسته بود یافت
 از چند سال باز تو امروز یافتی
 مقدار تو بزرگ شد از خواجه بزرگ
 ۲۰ دایم بخواجه چشم بزرگان قریر باد
 ای دولت خجسته ازو روی بر متاب
 طعنی دگر باو نتواند زدند عدو
 ابلیس پیر بود بیدندیش ناچه کرد
 اندر خور مشاورت شه بود مشیر
 سازد همی زجان و زدل هدیه هژیر
 وین بود خلق را همه همواره در ضمیر
 کاهو بره مثل مکد از ماده شیر شیر
 امروز باغنی متساوی بسود فقیر
 بیدچاره بدست ستمکاره اسیر
 بس کردنا که او بکند نرم چون خیر
 از دست منکرانی چون منکر و نکیر
 بازاره را دهد عمل مردم حقیر (۱)
 آری جهان بدان نسپردند خیر خیر
 اکنون شود برای و بتدبیر او چو تیر
 وان کز در سریر نشاندش بر سریر (۲)
 کامد زمرغزار ولایت همی زئیر (۴)
 امروز گرم باید خورد و غم و زحیر (۵)
 و امید خلق کرد وفا ایزد قدیر
 ای صدر کام باقیه منت بسی پذیر
 آن مرتبت کز آن نبود مرترا گزیر
 چو ناکه چشمهای بزرگان بدو قریر (۱)
 چشم کسی که شاد نباشد باو ضریر (۷)
 ای بالش وزارت با او قرار گیر
 جز آنکه ژاژ خواند و گوید که نیست پیر (۸)
 بگزید بر بهشت برین آتش سیر

۱ - (نهد بزرگان) ۲ - کر در غنف که از در است و از در بمعنی لایق و سزاوار
 ۳ - کلمه بمعنی دم بریده و همین شعر در جهانگیری محل شاهد است ۴ - زمیر بانك شیر و غریدن
 آن ۵ - گرم بضم کاف فارسی غم و اندوه و دلگیری - زحیر ناله بر آوردن ۶ - قریر
 ۷ - دوشن ۸ - ژاژ گوید کاینخواه نیست پیر

<p>خواجه بهر دوست سخت مصیبت آمد و بصیر تیری رسیده نیست جهان را. بدشت تیر موی سیمه چو قیر شود بر مثال شیر آن زر کند زبرك رزان وین زگل حریر روی مخالفان بد اندیش چون زیر (۱) فرخنده باد و باد مرا و را خدا نصیر (۲)</p>	<p>رای درست باید و تدبیر مملکت زان فضل و مردمی که خدا اندرو نهاد تا از گذشتن شب و روز و شمار سال تا که خزان زرد بود که بهار سبز همواره سبز باد سر او و سرخ روی این خلعت وزارت و این اعتماد شاه</p>
---	--

ایضاً در مدح خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید

<p>جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار این عشق نیست جانا جنگست و کارزار ناخوش بود عتاب زمانی فرو گذار پیش من آمدی بزمانی هزار بار از بهر بوسه که ز تو خواهم ای نگار تا هر دو دارم از تو بدین راه یادگار از تو بجا بدیدن تو کردم اقتصار دارم دگر بدولت دستور شهریار خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار بی اختیار او نکنند دولت اختیار او را گزید و کرد بنزدیک اوقرار بارای و با کفایت و با سنک و با وقار تدبیر او ولایت شیران کند شکار سهمش چو سهم رستم و سهم سفندیار زین هر یکی صدی شود و زان هر صدی هزار</p>	<p>ای ترک دلفریب دل من نکاهدار تا کی بود بهانه و تا کی بود عتاب هر روز نو عتابی و دیگر بهانه تو بایدی که بالب خندان و خوی خوش دل تافته مدار و برابر و کره مزین بوسه بیار و تنک مرا در کنار گیر من بی کنار بوسه نخواهم ز هیچکس بوس و کنار و لهو و سماع و سرود را دستور شاه معتمد ملک بوعلی آن اختیار کرده شاه جهان که هیچ کرد جهان تمام فرو گشت و بنگرید (۳) مردی گزیده کرد خردمند و پیش بین فرمان او علامت شاهان کند نگون کارش چو کار آصف و امرش چو امر جم بر لشکر و رعیت سلطان چو برگزشت</p>
---	---

۱ - زیر گیاهی که جامه را بآن زرد کنند ۲ - (ایزد او را بود نصیر) ۳ - (کرد جهان فراوان بر گشت)

- از برکت عنایت و تدبیر او شدند
 هر مال کز ولایت سلطان بهم کنند
 زین سو سپه توانگر و زان سو خزینه پر
 اندر دومه چکار توان کرد بیش ازین
 بشکیب تا ببینی کاخر کجا رسد
 ۵ اکبنون فراز کرد بکار بزرگ دست (۲)
 فردا پدید گردد توفیر ها که او
 آن مال کز میانه ببرند دانك دانك
 دیدی تو زو مرغ و میندیش تا ترا
 ۱۰ ایشاه قلعه های دگر ساز کاین وزیر
 اندر جهان وزیر چنین جسته همی
 در مرغزار ملك خرامنده گشت شیر
 آن روبهان که جایگه شیر داشتند
 آنجا که شیر باشد در مرغزار باز
 ۱۵ در جنگ شیر کشته فراوان شریفتر
 تا چون زبیشه روی بصحرا نهد تذرو
 تا چون هزارستان بر گل نوازند
 یابنده بادخواجه و دلشاد و تن درست
 در عز و مرتبت بگذاراد هم چنین
 ۲۰ چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد

ایضاً در مدح سید الکفات خواجه ابوعلی حسنک

وزیر گوید

باری ندانم که چه خوداری ای پسر تا نیستی مرا و ترا هیچ درد سر

۱ - شاد خوار بمعنی خوشحال و فرحناک ۲ - فراز بمعنی دراز کردن و باز کردن

۳ - تنك لنگه و نصفه پار

همچون مه دو هفته برون آئی از وثاق^(۱) همچون مه گرفته درون آئیم ز در
 رغم مرا چوسر که مکن چون بمن رسی روئی کزو بتنگ بریزد همی شکر^(۲)
 روزی کشاده باشی و روزی گرفته بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر
 ای چون گل بهاری خندان میان باغ هر ساعتی چو روز بهاران شود گر
 مارا همی بخواهی پس روی تازه دار تا خواجه مر ترا بید یزد ز من مگر^(۳)
 خواجه بزرگ بوعلی آن سید کفات خواجه بزرگ بوعلی آن مفخر کهر
 دستور شاه شرق و بدو ملک شاه شرق آراسته چو ملک عمر در که عمر
 او از میان کوهر خویش آمده بزرگ و اندر خور بزرگی آموخته هنر
 بدر گهش نشسته بزرگان و مهتران از بهر بار جستن و بر ما کشاده در
 باز اثران کشاده و خندان و تازه روی وز دست او غنی شده زائر بسیم و زر
 هرگز بدر گهش نرسیدم که حاجبش صد تازگی نکرد و نکفت اندرون گذر
 ناخوانده شعرهای دو جشن از پی دو جشن کاین کرد نزد من که بنا رسمها ببر
 از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر او تا رسیده سیم بداد این کرم نگر
 جاوید پادشاه بدو شادمانه باد شاه زمانه و خدیم شاه سر بسر
 زودر جهان دلی شناسم که نیست شاد با او بدک چگونه توان بود کینه ور
 هر کس که شاد نیست بقدر و بجا و او بیقدر باد نزد همه خلق و بی خطر^(۴)
 کس نیست کو بدولت او شادمانه نیست ور هست حاسداست و یلیدی زسک تبر
 او دست خائنان جهان کرد زیر سنگ زین است دست او ز همه دستها زبر
 آواز خائنان آن نتواند شنید هیچ شاید که یافته است شاه از خوی او خبر
 زین پیش بوده و پس ازین نیز هم بود او را بملک و شاه جهانرا بدو نظر
 شادیش باد و کام روائی و مهتری باینده کی سعادت و پیوستگی ظفر
 عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد ایام آن خجسته خصال نکو سیر

۱ - وثاق خانه و سرای محکم ۲ - تنگ لنگه و نصفه بار ۳ - (پندرد که نظر)

۴ - خطر قدر و منزلت و عظمت

نیز در مدح خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید

- مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در
خواجه سید وزیر شاه ایران بو علی
تیغ را میر جلیل و خامه را میر بزرگ
اوبه مغرب کار سلطان را بمشرق ساخته
شغل سلطان پیش و طمع از مال او برداشته
کیتی اندر دست او و ز مال کیتی دست پاک
صدر دیوان وزارت خواجه را دیگر بدید
ملک سلطانرا بعدل و داد خویش آراسته
کس نداند گفت کواز کس بدانگی طمع کرد
لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد گشت
من قبایس از سیستان دارم که او شهر منست
شهر من شهر بزرگست و زمینش نامدار
تا خلف را خسرو ایران از آنجا برگرفت
بر کشیدند از زمین و باغها سرو و سن
هر سرایی کان نکو تر بود و آن خوشتر نمود
کد خدا با نشان خریده خانه ها بگذاشتند
بر شاه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند
چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز خواند
عالمانرا باز خواند و مردمانرا بار داد (۳)
خانها آباد گشت و کاخها بر پای شد
روزگار سیستانرا بالکوثی عدل او
از ولایتهای سلطان سیستان برگوشه ایست
- خواجه از آتش پرستی توبه داد او را مگر
قبله احرار و پشت لشکر و روی کهر
یافته میراث میری و بزرگی از پدر
نیک بنکر چون بدو باشد کفایت را گذر
کس بدینسان شغل بردن می نمیآرد بسر (۱)
اینچنین اندر جهان هرگز کجا بد جز عمر
خواجه را بیناد و جز خواجه مبینادی دگر
چون مشاطه نو عروسانرا بکوناگون کهر
با چنین فرمان و چندین شغل و چندین در دسر
خرم و آباد گردد ملک از عدل و نظر (۲)
وزی خویشان ز شهر خویشان دارم خبر
مردمان شهر من در شیر مردی نامور
در ستم بودند از بیداد هر بیدادگر
باز کردند از سرای و کاخها دیوار و در
همچو شارستان قوم لوط شد زیرو زیر
زن زشوی خویش دور افتاد و فرزند از پدر
سالها بودند مسکین از غم و خون جگر
بیشتر شغلی گرفت از شغل خواجه بیشتر
شوی بازن گشت وزن باشوی و مادر بایسر
با خضر شد بار دیگر باغهای بی خضر
باز نشناسم همی از روزگار زال زر
نیست از انصاف آن از عدل او ناهرمه ور (۴)

۱ - (هرگز می نیارد بر دسر) (با تقوی نمی آرد بسر) ۲ - نظر حکومت و فصل خصومت
۳ - (عالمانرا باز خواند) ۴ - (فته را از گوشه آن گوشه بر تاید سر) (نیست از انصاف
۲۵ کردد فته او را بی سپر)

شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم
ایزد او را جاودانی دولت و نعمت دهد
تو بهر شهری کنون هم زین قیاس اندر نگر
تا بدولت بر بد اندیشان همی یابد ظفر
روز او فرخنده باد و روز ما ش پذیرفته باد
وین خمسته مهر گمان از روزها فرخنده تر

در مدح ابو سهل عمید الملک عارض لشکر گوید

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار
روی ترا بغالیه کردن چه حاجتست
باز این چه غالیه است که تو برده بکار
او را چنانکه هست بدو دست بازدار
آرایش بکار چه داری همی کز رو
شغلی دهم بدست تو تا دل نهی بر آن
عید است و مهر گمان و بعید و بهر گمان
می ده مرا و مست مکر دان که وقت خواب
خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک
آن مهتری که هر که در آفاق مهتر است
از کهتری بهتری آنکس رسد که او
آزاد را همی حسد آید ز بندگانش
گیرند خسروان و بزرگان محتشم
پیش ملک پیاده رود برترین شهی
کس جاه او نجوید و هر کو بزرگتر
او را خدای عز و جل حشمتی نهاد
از آسمان بقدر گذشت و دانش هنوز
اختر فرود همت او هست و فضل او
جاه بزرگ یافت ولیکن بفضل یافت
عزّی که آن ز فضل نباشد هنوز ذل^(۲)
نفس شریف و اصل بزرگ و دل قوی
گر در جهان بفضل چنو دیگرستی
ما را کنون از ان خبرستی در این دیار^(۵)

۱ - نوباه تازه رسیده و نوب ۲ - (بتر زذل) ۳ - (بتر ز عار) ۴ - (مهن شد بدین چهار) ۵ - از این قصیده پیش از این بدست نیامد

در مدح خواجه حسین بن علی گوید

- دلم همی نشود بر فراق یار صبور
اگر فراق بخواد دل من از پس وصل
ز کام و آرزوی خویش کم شده است دلم
هزار بار بر او عرضه کرده ام پس ازو
علاج درد دل من وصال و دیدن اوست
دو چشم من چو دو چرخ خشت گرد فرفت او
در این جهان نوز من در دنیا کمتر شناس
نور گشت نشاط از دل من و دل من
بزرگوار حسین علی که مدح او
کریم طبعی آزاده خداوندی
سختابجای سپاهست و طبع او ملکست
زبس عطا که دهد هر که زو عطا بستد
چنانکه در سیر انبیاست در خور او
بخواسته نشود غره و بمال شکفت (۵)
بنای مجدد همی بر کشد بماء و نبود
هزار در صلتش کمترین کسور بود
کسیکه باشد مجهول نام و خامل ذکر
هر آنکه عادت او برگرفت و مذهب او
من آنکس که مرا هیچکس همی نشناخت
ببلخ بای بشتافت - بمخدمت او
- همی بخواد پرسیدن سلام از دور
ملا متش نکنم بلکه دارمش معذور
عجب مدار که غمناک باشد و رنجور
نخواهد و نپذیرد همی بجهل و غرور
چنانکه سبکی داروی مردم مخور (۱)
دو دیده همچو بچرخشت دانه انگور
که درد دارم و درمان بود زیدشم دور
بدان خوش است کزو مدح خواجه نیست نفور (۲)
هر آنچه گوید در مدح او نباشد زور (۳)
که خلق بکسر ازو شاگرد و او مشکور
هنر بمنزلت گنج و دست او گنجور
کمان برد که من او را شریکم و بر خور (۴)
کتابها متواتر همی شود مسطور
که نامجوی نکردد بخواسته مغرور
فریفته بینا بر کشیدن و بقصور
بنادره بتوان یافت در عطاش کسور
بذکر او شود اندر جهان همه مذکور
بنیخکونی معروف گردد و مشهور
بمجلس و نظر او شدم چنین منظور
چنان کجا منتبلی بخدمت کافور (۶)

۱ - سبکی بلسان فارس شراب جوشیده است ۲ - (نور گشت نشاط از دل ریمده من - بدان خوشم که از او مدح خواجه نیست نفور) ۳ - زور دروغ و باطل ۴ - بر خور بر وزن فففور بهره برو شریک و انباز و در يك نسخه مزدور نوشته ۵ - (نشود غره و همی نشکفت) ۶ - منتبلی چون از سیف الدوله آزرده خاطر شد قصد مصر کرد و ملک مصر کافو را خشنیدی را مدایح غزا گفت در سنه ۴۴۶ و پس از مدایح بسیار او را هجای بسیار گفت و از آنجا بخدمت عضد الدوله بن بویه بشیراز رفت

ازو بخانه خود بود باز گشتن من
 بیک عطا که مرا داد بی نیاز شدم
 توانگرم بسلام و توانگرم بستور
 لباس من بهاران ز توی و قصب است
 بساط غالی رومی فکنده ام دوسه جای
 چو تار کوئی آکنده ام ز نعمت او
 شد آزمون که شب و روز خانها شدمی (۲)
 مرا عنایت او از غنا و غم برهاند
 چه عذر باشد گر تازیم بهم نکم
 هم اندرین سخنانم من و گواه منند
 چو من مدیحش برگیرم آنکه حاسداوست
 ز حاسدانش همی من حذر ندانم کرد
 بزرگوار چنو را حسود کم نبود
 خدای ناصر او باد تا جهان باشد
 خجسته باد بدو مهرگان و عید شریف
 مرا بدیدن او شادمان کناد خدای
 اگر چه حضرت سلطان بچشم من فلکست

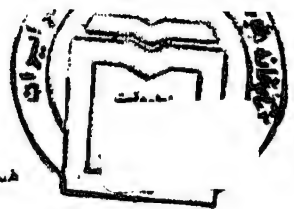
چو باز گشتن موسی بخانه از که طور
 چو پادشاهان بر کام دل شدم منصور
 توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور
 بتیر ماه خز قیمتی و قز و سمور (۱)
 در آن زمان که بسوئی فکنده ام محفور (۲)
 سرا و خانه خالی ز چیز چون طنبور
 بطمع روزی همچون بطمع دانه طیور
 همی نباید کردن زهر قوت بکور (۴)
 بمدح او سخنانی چو لؤلؤ منثور
 مقدمان و بزرگان حضرت معبور (۵)
 بنخشم گوید داود بر گرفت زبور
 و گر چه دائم باشد ز دشمنانش حذور
 من اینکه گفتم گفته است چندره دستور
 همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور
 دلش بعید شریف و بمهرگان مسرور
 که خسته دل شده ام تا ارو شدم مهجور
 بجان خواجه که بی او همی ندارد نور

در مدح خواجه ابو سهل دبیر گوید

کوس فرو کوفت ماه روزه بیکبار
 بر لب خاموش بود و گشت سخنگوی
 باده ز پنهان نهاد روی بمجلس
 خانه ز بیکانگان خام نهی کن

روزه نهان کرد لشکر از پس دیوار
 محتسب سرد سیر گشت ز گفته سار
 خیز و بکار آیی و کار مجلس بگزار
 باده سرخی بیار و بر بط بر دار

- ۱ - توی جامه نازک کتان - قز ابریشم
 در آنجا انماط و بساطها و فرشهای نیکو یافتند
 ۲ - محفور نام شهر است در کنار دریای روم که
 ۳ - (جایها شدمی) ۴ - (همی نباید
 ۵ - حضرت بمعنی شهر و پایتخت



- هست گن امروز مرا و میندیش
حاکم شرع که می نگیرم هرگز
زاهدی و حاکمی بمن نرسیده است
روز و شب خویش را کنم بدو قسمت
نرمک نرمک همی کشم همه شب می
راست چو شب کاهو کون شود بگریزم (۲)
آیم و چون گنج گوشه بنشینم
چون سرم از مستی و ز خواب گران گشت
آرزوی خویش را بخوانم و گویم
فرخی آخر نغایه گفتی و دانی (۴)
خواجه سید و کیل سلطان بو سهل
بار خدای بزرگوار که او بود
اهل ادب را بخانه برد و وطن داد
خواسته خویش پیش خلق فدا کرد
بر همه گیتی در سرای گشاده است
خلق ز هر سو نهاده روی سوی او
هر که در آید همی ستاند بی منع
گرچه فراوان دهد دلش بنگیرد (۷)
امروز آئی مطیع تر بود از دی
بار نهد بر دل از همه کس و هرگز
اینت کریمی بزرگوار که تا بود
خستن دل را بخاصه مرد جوانرا
- تا کی هشیار چند باشم هشیار
زاهد عصرم که روزه دارم هموار
ور برسد کار پیش گیرم ناچار
هر دو بیک جای راست دارم چون تار (۱)
روز بصد رنج و درد دارم دستار
گویم تا در تکه کنند بمسمار
یوست بیک بار بر کشم ز ستقفار (۳)
در کشم او را بجامه شب و افشار
شب همه بگذشت خیز و داروی خواب آر
این چه سخن بود پیش خواجه بیکبار (۵)
آنکه بدو سهل گشت کار بر احرار
فضل و ادب را بطوع و طبع خریدار (۶)
علم و ادب را افزود قیمت و مقدار
خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار
پیش همه خلق باز رفته بگردار
راه ز انبوه کرده چون ره بازار
هر که بخواهد همی در آید بی بار
مانده نکردد ز مال دادن بسیمار
امسال آئی گشاده تر بود از یار
بر دل دشمن بذره نهد بار
هیچکسی زو دژم نبود و دل آزار
ایزد داند که هول باشد و دشوار

۱ - تار رشته ابریشم و دریک نسخه (راست دارم و هموار) ۲ - (چون شب کاهو کون شوم)
۳ - (مست بیکبار ط) ۴ - نغایه تیره و ناسره ۵ - (این سخن سرد) ۶ - (بار خدای
بزرگوار که دایم فضل و ادب را بطبع بود خریدار) ۷ - (بنگردد) ۲۵

آری هر کس که نام جوید بی شکر با دل و با نفس ~~کرد~~ باید پیکار
لاجرم از هر کسی که پرسی گوید خواجه بهرنیک در خوراست و سزاوار
روزش همواره نیک باد و بهرنیک دست ریش باد تا همی بودش کار

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

یاد باد آن شب کان شمس^(۱) خوبان تراز^(۱) بطرب داشت مرا تا بکه بانك نماز
من واو هر دو بحجره درومی مونس ما باز کرده در شادی و در حجره فراز^(۲)
که بصحبت بر من با بر او بستی عهد که ببوسه لب من بال لب او گفتی راز
من چو مظلومان از سلسله^(۳) نوشروان^(۳) اندر آویخته زان سلسله زلف دراز
خیره گشتی مه کانماه بمی بردی لب روز گشتی شب کاترلف برخ کردی باز
او هوای دل من جسته و من صحبت او من نوازنده او گشته و او رود نواز
بینی آنرود نوازیدن با چندین کبر بینی آن شعر سرائیدن با چندین ناز
دردل از شادی سازی ذکر آراست همی چون ره نو زدی آناه و ذکر کردی ساز^(۴)
گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر همچنان شب که گذشته است شبی سازم باز
جفت غم بودم و انباز طرب کرد مرا یوسف ناصر دین آن ملک بی انباز
آنکه از شاهان پیداست بفضل و بهنر چون فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز
هر مکانی که شرف راست ازو یابی بر هر مدیحی که سخا راست بدو گردد باز
ای سخن های تو اندر کتب علم نکت ای هنرهای تو بر جامه^(۵) فرهنگ طراز^(۵)
سائل از بخشش تو گشت شریک صراف زائر از خلعت تو هست ردیف بزاز
هر کجا وقت سخا از امرا یاد کنند با اتفاق همه از نام تو گیرند آغاز
راست کوئی ز خدا آمد نزدیک تو وحی که خزانه منه و خواسته بیرون انداز^(۶)
آز را دیده بینا دل من بود مدام کور کردی بعبا^(۶) های گران دیده آز

۱ - تراز نام شهر است از ترکستان منسوب بخوبان و بطاه خطی معرب است ۲ - فراز از لغات
انداد بمعنی باز کردن و بستن هر دو استعمال میشود و اینجا مراد معنی ثانی است ۳ - (او
سلسله) ۴ - راه بمعنی نغمه و مقام و پرده و اصول و نوازندگی است ۵ - طراز مطلق زینت
و علم و سجااف جامه ۶ - (کور خزانه تو هم خواسته) خواسته اسباب و متاع

- سال تا سال همی تاختمی کرد جهان
چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود
ز هنرهای ستوده که تو داری ز ملوک
حلم را رحم تو گشته است بهر خشم سبب
ناوک اندازی و زوین فکن و سخت کمان
پسران ملکی کان ملک او را یسراست
گر تو رفتی سوی ارمن بدل بیژن کیو (۳)
تا کنون از فزع ناوک خون خوار تو
ای بکویال گران کوفته پیلان را پشت
بس نمانده است که فرمان دهد آتشاه که هست
که علم داران یدش تو علم باز کنند
راهداران و زعیما زلسا تا برجال
از پی خدمت و صید تو فرستند بتو
سوی غزنین زیبی مدح تو سازنده شوند
تا همی از که - ر آموزد آهو بره نک
تا نپرد چو کبوتر بسوی قزوین ری
پادشاه باش و بملک اندر بنشین و بگرد
همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار
تو بصدر اندر بنشسته با آئین ملوک
- دل باندیشه روزی و تن از غم بگداز
گفت جود تو رسیدی بنوا بیش متاز (۱)
زبید ای خسرو اگر سر بفرازی بفراز
علم را رای تو گشته است بهر کار انباز
پهنه بازی و کند افکنی و چوکان باز (۲)
که بتیغ از ملک کان هست ولایت پرداز
از بساط شه ایران بسوی جنگ کراز
نشدی هیچ گرازی ز نشیمنی بفراز (۴)
چون کرنجی که فرو کوفته باشد بجواز (۵)
پادشاه از برق قوج و برت تا اهواز (۶)
کوس کویان تو از کوس برآند آواز
بر ره از راه بران تو بخواهند جواز
از چکل برده و از بیشه ترکستان باز
مدح کویان زمین بمن و ملک حجاز
همچنان کز کهر آموزد شاهین پرواز
تا نیاید سوی غزنین بزیارت شیراز
شادمان باش و بشادی بخرام و بگراز (۷)
بابتان چکل و غالیه زلفان تراز (۸)
همچنان مدح نیوشنده و من مدح طراز (۹)

- ۱ - (جود گفتا که رسیدی بهوایش بنیاز) ۲ - زوین نام حربه مردم گیلان و آن نیزه کوچکی بود که سر آن دوشاخ داشته و در قدیم با آن جنگ میکردند - پهنه نوعی از چوکان که سر آن پهن است که کوی را در آن نهاده بر هوا افکنند و بتازی طبطاب گویند ۳ - (گر تو رفتی بهزار اسب چو بیژن تازان) ۴ - گراز خوکست ۵ - کویال عمود و کرز آهنین - کرنج بر وزن سرنج شلتوک که برنج با پوست باشد - جواز بضم کدنگ رزازان یا دنگ رزازان که بدان شلتوک گویند ۶ - قوج و برن نام دو بلد از هندوستان ۷ - گراز خرام و رفتار از روی ناز و تکبر ۸ - تراز نام شهری در ترکستان منسوب بخویان ۹ - طراز مغرب تراز مطلق آرایش و زینت

در مدح شمس الکفات خواجه احمد بن حسن میمندی

سرو ساقی و ماه رود نواز	پرده بر بسته در ره شهنواز (۱)
زخه رودزن نه پست و نه تیز	زلف ساقی نه کوتاه و نه دراز
مجلس خوب خسروانی وار	از سخن چین نهی و از غماز
بوستانی ز لاله و سوسن	همچو روی تذرو و سینه باز (۲)
دوستانی مساعد و يك دل	که توان گفت یدش ایشان راز
ماهر وائی نشانده اندر پیش	خوش زبان و موافق و دمساز
جمع او بر پرند کشتی گیر	زلف او بر حریر چوکان باز
باده چون گلاب روشن و تلخ	مانده در خم ز گاه آدم باز
از چنین باده و چنین مجلس	هیچ زاهد مرا ندارد باز
ساقیا سانسکینی اندر ده (۳)	مطربا رود نرم و خوش بنواز
غزلی خوان چو حله که بود	نام صاحب بر او بجای طراز (۴)
صاحب سید احمد آنکه ملوک	نام او را همی برند نماز
در جهان هیچ شاه و خسرو نیست	که نه او را بفضل اوست نیاز
کس نبیند فرو شده بنشیب	هر که را خواجه بر کشد بفراز
مهر و کیمش مثل دود ربانند	در دولت کنند باز و فراز (۵)
بر بداندیش او فراز کنند	باز دارند بر موافق باز
بدر دولت اندرون نشود	هر که ز ایشان نیافته است جواز
گر خلافتش به کوه در فکنی	کوه گیرد چو تب گرفته گداز
ماه را گر خلاف او طلبد	مطلب جز بچاه نخشب باز (۶)
خدمت او گزین که خدمت او	خویشان را کند فزون انداز

۱ - (سرو ساقی ماست رود نواز - پرده بسته است در ره شهنواز) راه بمعنی تهمه و مقام
 ۲ - تذرو مرغ صحرایی شبه بخروس ۳ - ساتکین قدح و بیاله بزرگ شراب ۴ - طراز
 علم و سیجاف جامه وزینت ۵ - فراز از لغات اضداد بمعنی باز بسته وهم ضد نشیب است
 ۶ - چاه نخشب چاهی که ابن مقفع بسحر و جادو ماهی از آن برآورد که چهار فرسنگ روشنائی میافکند

- بدر او دو هفته خدمت کن
آسمان بر تر است ز ابر بلند
آز اگر بر تو غالبست مترس
آب آن خدمت شریف کشد
هیچ شه را چنین وزیر نبود
در همه چیزها که بینی هست
بر شه شرق فرخ است بقال
تا ولایت بدو سپرد ملک
متواتر شده است نامه فتح
فتح مکران و درپیش کرمان
ور نکو بنگری برام دراست
از پس فتح بصره فتح بمن
شاد باش ای وزیر فرخ پی
دوستان را بیافتی بمهراد
شکر شاهیت از طراز گذشت
نوبهار است و مطرب از بر گل
خوش بود بر نوای بلبل و گل
خوش خور و خوش زی ای بهار کرم
تو بر این بالش فکنده خدای
فرخی بده تو بر در تو
- وز دراو با آسمان در باز (۱)
آسمان یافتی بر ابر مناز
سوی آن خدمت مبارک تاز
آتش آرزو و آتش آرز
مملکت دار و کار ملک تراز
خلق را عجز و خواجده را اعجاز
فال او را سعادت است انباز
کشت کیتی چو کلبه به تراز
کشته ره بر مرتب و جمّاز (۲)
ری و قزوین و ساوه و اهواز
نامه فتح بصره و شیراز
وز پس هر دو فتح شام و حجاز
دل بشادی و خرمی پرداز
سر دشمن بکوفتی بجواز (۳)
می خور از دست لعبتان طراز (۴)
بر کشیده بر آسمان آواز
دل سپردن برامش و بکماز (۵)
در مراد و هوای دل بکراز (۶)
وز تو اندر همه جهان آواز
از بساط تو بر کشیده دهاز (۷)

۱ - یازیدن قصد و اراده چیزی کردن و دراز کردن دست ۲ - جّاز شتر تند رو ۳ - جواز
بضم هاون چوبین و مصرعه که بدان روغن کشند و دنک رزازی ۴ - تراز نام شهری از ترکستان
۵ - بکماز بکسر اول شراب و بیاله آن ۶ - گراز خرام و رفقار از روی ناز و تکبر و تعجّر
۷ - دهاز بفتح اول بمعنی نمره و فریاد

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

آشنی کردم با دوست پس از جنگ دراز
 را آنچه کرد است پشیمان شد و عذر همه خواست
 گسر نبودم بمراد دل او دی و پریر
 دوش ناگاه رسیدم بدر حجره او
 گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه تست
 تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن
 شادمان گشت و دورخساره چون گل بفروخت (۳)
 بدل نیک تو داده است خداوند بتو
 خسرو کیتی مسعود که مسعود شود
 شهر یاری که گرفته است بتدبیر و به بتیغ
 چشم بد دور کند ایزد ازو کامروز است
 تا پرستند ملک را همه شاهان جهان
 هر بزرگی که سر طاعت او باز کشید
 شهر یاری که خلافتش طلبد زود افتد
 نتوان جست خلافتش بسلاح و بسپاه
 و ربدین هر دو سبب خیره سری غره شود
 دولتش از دل بدخواهان صاحب خبر است
 گر کسی بردل جز طاعتش اندیشه کند
 وز پی آنکه بدانند مراد دلش (۹)
 هر سپاهی که بپیکار ملک روی نهاد
 هم چون بدن شرط که با من نکند دیگر ناز (۱)
 عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز
 بمراد دل او باشم امروز و فراز (۲)
 چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
 چه شوی رنج به بغم دادن بالای دراز
 مرا ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
 زیر لب گفت که احسن و زه ای بنده نواز
 این همه نعمت سلطان جهان وین همه ساز (۴)
 هر که بکروز شود بر در او باز فراز (۵)
 از سر پای جهان هر چه نشیب است و فراز
 از پس ایزد در ملک جهان بی انباز
 چه بروم و چه بچین و چه بشامات و حجاز
 سرنگون گردد و افتد بچه سیصد باز (۶)
 از سمن زار بخارستان وز کاخ بکاز (۷)
 زانکه ندیدش شیر یله از یشک گراز (۸)
 همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز
 بشنود هر چه بگویند و برون آرد راز
 موی گردد بمثل بر تن آنکس غماز
 سرنگون گردد بر جامه او نقش طراز (۱۰)
 باز گردد رکان تیر سوی تیر انداز

۱ - (او پذیرفت کرین پس نکند با من ناز) ۲ - فراز بمعنی بعد از این ۳ - (دو رخ چون دو گل نو بفروخت) ۴ - ساز بمعنی سامان و استعداد است ۵ - فراز بمعنی قریب و نزدیکست ۶ - باز بدل یعنی گشادگی میان دو دست ۷ - کاز مقراض و اثر ۸ - یشک بر وزن اشک چهار دندان پیش سباع که بتازی انیاب خوانند ۹ - (ندانند مرا او را بفشان) ۱۰ - طراز سجاف چمه

- سپه دشمن او را رمة داف که دراو
ملسكان مرغ شكارند و ملك باز سپيد
همه ميراثرا دعويست ملك را معنى
هرچه عار است بيدخواه ملك باز شود
خشم او آتش تيزاست و بداندیشان موم
اندرآن بيشه كه يكبار گذر كرد ملك
جاوداد شاد ز بادآن ملك كامروا
اى خداوند ملوك عرب و آن عجم
سده آمد كه ترا مرده دهد از نوروز
امر كن تا بدر كاخ تو از عود كنند
عشق بازي كن و سبكي خور و برخند برآن^(۲)
خلد باد از تو و ازدولت تو ملك جهان
اى رضاي تو ز ايزد بسوى خلد جواز

در مدح سلطان محمود و ذكر مراجعت او از رزم

و فتح قلعه هزار اسب

- ترکش اى ترك بیکسو فكن و جامه جنگ
وقت آن شد كه كان افكنى اندر بازو
دشمن از كينه برآمد بكمينگاه مرو
بمصاف اندر كم كرد كه از كرد سپاه
نرمك از كرد سپه زلف سپه را بفشان
رخ روشن را زير زره خود ميوش
زره خود برخ برچه نهى خيره كه هست
اى مرثه تيرو كان ابرو تيرت بچه كار
- چنگ بر كيو بنه درقه و شمشير از چنگ^(۴)
وقت آنست كه بنشيني و بردارى چنگ
لشكر از چنگ بياسود بياساي از چنگ^(۵)
زلف مشكين تو پر گردشود اى سرهنگ
تا فرو ريزد با كرد سپه مشك بتنگ^(۶)
كه رخ روشن تو زير زره كيرد رنگ
رخ رنگين تو زير زره غاليه رنگ
تير مژگان تو دلدوز تر از تير خدنگ^(۷)

۱ - نه از پيشاهنگ كله ۲ - بگماز بكسر شراب و بياله آن ۳ - سبكي بلسان اهل فارس شراب جوشيده
۴ - درقه سيري كه از پوست باشد ۵ - (براسود و براساي از جفك) ۶ - (پر كرد سپه)
۷ - خدنگ درختي كه چوب آن بسيار عكم و از آن تير سازند ۲۵

تیرمژگان تو چو نان گذرد بر دل و جان که سنان ملک مشرق از آهن و سنگ
 خسرو غازی محمود محمد سیرت شاه دین ور زهنر پرور کامل فرهنگ
 آنکه بر کنند بیک حمله در قلعه تاغ^(۱) و آنکه بگشاد بیک تیر در ارک زرنک^(۲)
 آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود بزمانی درو دیوار حصار بشلنگ^(۳)
 آنکه ببرید سر بر همان جمله بتیغ و آنکه بشکست بتان بر در پتخانه کینک^(۴)
 آنکه چون روی بخوارزم نهاد از فرعی روی اشکر کش خوارزم در آورد آرنک^(۵)
 ای شکفت آنکه همی کینه خوارزم کشید تا که حاصل شودش نام و بر آید از ننگ
 خویشتن غره چرا کرد بجیحون و بجوی جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنک
 چه گمان برد که این جنگ بسر برده شود بفسون و بحیل کردن و زرق و نیرنگ
 او چه دانست که خسرو ز سران سپهش کشته و خسته بهم در فکند شش فرسنگ
 و آنکه نا کشته و نا خسته بماند همه را طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ^(۶)
 و آنکه اورا سوی دروازه کرکنج برند^(۷) سر نکون باد کران از سر پیلان آونک
 عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد بر کشیده سر رایات ببرج خرچنگ
 همه آراسته جنگ و فزاینده کین روزکاری بخوشی خورده و ناخورده شرنک^(۸)
 ناله کوس ملکشان بپرا کنند ز هم همچو کیمکارا باز ملک و ناله زنگ
 بهزار اسب فزون از دوهزار اسب گرفت^(۹) همه را تر شده از خون خداوندان تنک
 رنگ آروز غمی گردد و بیرنگ شود که بر آرامکه شیر بگرد آید رنگ^(۱۰)
 ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال ای زمین یافته از حلم کران سنک و سنک^(۱۱)
 همه عالم ز فتوح تو نکارین گشته است همچو آکنده بصد رنگ نکارین نیرنگ^(۱۲)

۱ - تاغ نام قلعه سیستان است ۲ - زرنک نام شهری از سیستان ۳ - بشلنگ بکسر اول و فتح
 ثالث نام قلعه ایست که بر کوهی بلند بوده و سلطان محمود آنرا فتح کرد ۴ - گنک نام رودخانه
 در هندوستان و بتخانه بترستان ۵ - آرنک چین و شکن ۶ - پالاهنگ کهنه پرا گویند که
 بر یکجانب لجام بندند و اسب را بدان کشند و گناهکار را بدان بر بندند ۷ - کرکنج دارالملک
 خوارزم است و کرکنج نیز گویند ۸ - شرنک حنظل ۹ - هزار اسب نام قلعه از مضافات
 خراسان ۱۰ - (بیارامد رنگ) رنگ بمعنی بزکوهی و بمعنی قوت است و ظاهر آ (بیارامد رنگ)
 باشد ۱۱ - سنک بمعنی وقار و تمکین است ۱۲ - (نواثین نیرنگ) نیرنگ رنگ باشد که نگار
 کران زنده (فرهنگ اسدی)

- نامه فتح تو ایشاه بجین باید برد
ای بلشگر شکنی بیشتر از صد رستم
بیژن اربسته تو بودی رسته نشدی
با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست
از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی
تا بر این هفت فلک سیر کند هفت اختر
تا گریزنده بود سال و مه از شیر کوزن
شادباش ای ملک شهر کشائی که شده است
روز و شب در بر تو دلبر بالنده چو سورو
- تا چو آن نامه بخوانند نخوانند ارژنگ (۱)
ای بهشیار دلی بیشتر از صد هوشنگ
بجیل ساختن رستم نیواز ارژنگ (۲)
دوست زان دارد چون جوشن خریشته نهنگ (۳)
بنهاله که تو راند نخجیر یلنگ (۴)
همچنین هفت پدیدار کند هفت اورنگ (۵)
تا جدائی طلبد روز و شب از باز کلنگ (۶)
در دهان عدو از هیبت تو شهد شرنک (۷)
سال و مه در کف تو بادۀ تابنده چو زرنک (۸)

در ذکر شکارگاه

و شکار کردن سلطان محمود غزنوی گوید

- خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ
شه ستوده بنام و شه ستوده بخوی
چو آفتاب سر از کوه باختر بر زد
بکوه بر شد و اندر نهاله که بنشست
همی کشید بنسام رسول سخت کمان
ز بیم تیرش که گشت بر یلنگان چاه
همی ربود چو باد از درخت برک درخت
به تیر کرد چو پشت یلنگ پهلوی کور
- بر آورنده نام و فرو برنده ننگ
شه ستوده ببزم و شه ستوده بجنک
بخواست باده و سوی شکار کرد آهنگ
فلنگ پیش بزه کرد همچو چرخ بچنگ (۹)
همی کشاد بنسام خدای تیر خدنگ (۱۰)
ز بیم هوش هامون بر آهوان شد تنگ (۱۱)
بناوک از سر نخجیر شاخهای چو سنک
براز نشان سیه پشت غرم و پهلوی رنک (۱۲)

- ۲۰ - ۱ - ارژنگ نام کتاب مانی نقش ۲ - ارژنگ نام دیوی که در مازندران بارسم جنک کرد و بدست او کشته شد ۳ - خر پشته نام نوعی از جوشن است ۴ - نهاله که شکارگاه و آن زمینی است که بکنند و در آن نشسته خود را پنهان کنند و چون شکار بخواهد گنشت بر او تیر اندازند ۵ - هفت اورنگ بنات الشمس باشد ۶ - کلنگ پرنده ایست که بود رنک دراز کردن که او را شکار کنند ۷ - شرنک حنظل است ۸ - زنک بمعنی شعاع نیرین است ۹ - فلنگ تیر بدخشانی (فرهنگ اسدی) ۱۰ - خدنگ درختی است که چوب آن بسیار محکم و از آن تیر سازند ۱۱ - یوز توله شکاری ۱۲ - غرم بضم اول میش کوهی - رنک بز کوهی

نهاله گاه بخوشی چولاله زاری گشت
بزرگوارا شاهنشها که خسرو هاست
چنین شکار هم اورا سزد که روز شکار
که شکار برون آرد و فرود آرد
بگام کوشش بستاند و فرو سترد
چو گاه سنک بود سنک اوندارد کوه (۱)
بگام تیزی پایاب او ندارد باد (۲)
بسا شها که نباشد بهیچگونه پدید
زبیدلی و زبیداشی به لشکر خویش
زدشمنان زبردست خیره خانه خویش
و کر بجنک نیاز آیدش بجان کوشد
خدا یگان جهان آنکه جود او زدود
همه دلست و همه زهره و همه مردی (۳)
ز کوه گیلان اوراست تابدانسوی ری
در این میانه فرون دارد از هزار کلات
همه بتین گرفته است و زشهان ستمه است
هزار باره گرفته است به زبانه ارك (۴)
به پر دلی و به مردی همه تکه دارد
امیدوار مر اورا بر آن نهادستی
بزرگتر زو کر در جهان شهی بودی
بسا کسا که با امید آنکه به یابد (۵)
که یارد آنجا رفتن مگر کسی که کند

ز خون سیننه رنک و ز خون چشم پلنک
بخوی خوب و بنام ستوده و اورنک
شکاری آرند اورا همی ز صد فر سنک
ز کوه تند پلنک و ز آب ژرف نهنک
زدست شیران زور و زروی گردان رنک
و کر چه کوه بر ما شناخته است بسنک
و کر چه باد بروزی شود ز روم بزنگ
درنک او زشتاب و شتاب او ز درنک
هم از پیاده هراسان بود هم از سر هنک
نگام داشت نداند بچاره و نیرنک (۶)
که گاه جستن ز آنجا چگونه سازد رنک (۷)
ز روی مهتری و رادی و بزرگی رنک
همه هش است و همه دانش و همه فرهنگ
وز آب خوارزم اوراست تابدانسوی گنک
بهریک اندر دینار تنگها بر تنک (۸)
شهان بادل جنک آور و بهوش و بهنک
هزار شهر کشاده است به ز شهر زرنک (۹)
نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنک
که آب جوید از خام ریک و شهد از سنک
بر اسب کینه او بر کشیده بودی تنک
شکر زدست بیفکند و بر گرفت شرنک
پسند بر که شاهنشهی چه ارژنک (۱۰)

۱ - سنک بمعنی تنکین و وقار و اعتبار است ۲ - پایاب بمعنی تاب و طاقت و مقاومت است
۳ - نیرنک سحر و فسون و مکر ۴ - رنک حيله و دستان ۵ - (همه رادی و همه مردی)
۶ - کلات شهری از ترکستان و قلعه از قندهار - تنک خروار شکر باشد بضبط اسدی
۷ - ارك نام قلعه از سیستان ۸ - زرنک شهری از سیستان ۹ - (آنکه برآید) ۱۰ - که تحف
گاه بمعنی تخت سلاطین و ارژنک نام دو نفر پهلوان بوده

شهان کلنك دلانند و شاه باز دلست
بجنك باز نيابد بهيچگونه كلنك (۱)
و كر بيايد زانگونه باز بايد كشت
كه خان زدشت كتر پشت كو زوروى آرنك (۲)
هميشه تا زدرخت سمن نرويد گل
برون نيابد از شاخ نارون نازنك
هميشه تا بزبان كشاده از دل پاك
سخن نگويد همچون تو و چون سترنك (۳)
خدايگان جهان شاد كام و كام روا
كمينه چا كر بر در گهش دو صد هوشنك
بكاخش اندر بزم و بدستش اندر جام
بجامش اندر كلكون مئي بگونه زنك (۴)

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گويد

مرا سلامت روى تو باد اى سرهنك
چه باشد ارب سلامت نباشد اين دل تنك
دلم بعشق تو در سختى و عنا خو كرد
چنانكه آينه زنك خورده اندر زنك
ازين گرپستن آنست اميد من كه مكر
باشك من دل تو نرم كرد اى سرهنك
بآب چشمه نكشت ايج سنك نرم و مرا
بآب چشم همى نرم كرد بايد سنك
سخن ندانم گفتن همى ز تنكلى
چنين درشت سخن كشته ام بصلح و بجنك (۵)
ببرد سنك من اين انده فراق و مرا
امير عالم عادل ستوده است بسنك (۶)
جمال دولت عالى محمد محمود
سر فضابل و روى محامد و فرهنك
شهى كه دولت او از شرنگ شهد كند
چنانكه هيبث شمشير اوز شهد شرنگ
سموم خشمش اكر بر فند بكشور روم
نسيم لطفش اكر بكذرد بكشور زنك
ز ساج باز ندانند روميان را كون
ز عاج باز ندانند زنگيان را رنگ
چو كور تنك شود برعدو جهان فراخ
در آ زمان كه براسبش كشيده باشد تنك
جهان كشايد و كين تو زد و عدو شكرد
بتيف تيز و كان بلند و تير خدنك
مخالفان قوى دست چيره پيش امير
اسير گردد چون بر زمين خشك نهنك
مخالفان چو كلنگند و او چو باز سديد
شكار باز بود ورچه مه زباز كلنگ (۷)

۱ - كلنك مرغى كه بود رنك دراز گردن كه او را شكار كنند ۲ - آرنك چين و شكن

۳ - سترنك مردم گياه باشد ۴ - زنك بمعنى شمع تيرين است ۵ - (چنين درست)

۶ - سنك بمعنى تمكين و وقار ۷ - كلنك مرغى كه بود رنك كه آنرا شكار كنند

- ۵ هزار يك که نهان در سرشت اوست هنر همیشه عادت او را بنیکوئیست ولوع بلند همتش ار کرددی بصورت باز جهان بخدمت او میل دارد و نه شکفت بدان امید که روزی بدست گیرد شاه کسیکه چنگ زد اندر خجسته خدمت او چو من هزار فروز و نست و صد هزار فروز بسا کسا که گرفتار تنگدستی بود بزرگواری کردار او و بخشش او بزرگواری جنسی است از فعال امیر کسیکه مشک ببینی برد نیابد بوی چو وقت حمله بود آفتی است بادشتاب عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد
- ۱۰ هزار يك زان کر زاسمان در آویزد (۱) عجب ندارم اگر هیچکس نکرد که او موافقی است که تدبیر او تباہ کند بهیچگونه بر او جادوان حیل ساز فصیح تر کس جائی که او سخن گوید جهان نیارد با او برابری کردن
- ۲۰ هبی درفش ازو همچنانکه از پدرش همیشه تاخورش و صید باز باشد بکبک سرای دولت او باد دار ملک زمین
- نکار و نقش همانا که نیست در ارژنگ (۱) چنانکه همت او را ببر تری آهنگ بیایش اندر ماه و ستاره بودی رنگ که خدمتش طلبد هر که هوش دارد و هنگ چوپنه کهر آگین شده است هفت اورنگ (۲) خجسته بخت شد و کام خویش کرد چنگ زفر خدمت او کرده کار خویش چو چنگ ز بر و بخشش او سیم و زر نهاده بتنک (۳) ز روی پیران بیرون برد همی آژنگ (۴) چنانکه هیبت نوعیست از خصال پلنگ (۵) شم شمایل او بشنود ز صد فرسنگ چو وقت حلم بود رحمتی است کوه درنگ اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ چنان بود که زکاهی که می کنند آونگ کند بتدبیر از رنگ مرو وادی گنگ هزار زرق و فسون و هزار حیل و رنگ (۷) بکار برد ندانند حیل و نیرنگ چنان بود ز بلیدی که خورده باشد رنگ که ره نبرد با اسب تیز تک خر لنگ جمال خسروی و فر شاهی و اورنگ چنان کجا خورش و صید یوز باشد رنگ (۸) چنانکه خانه ماهست بر فلک خر چنگ

۱ - ارژنگ نام کتاب مانی نقاش ۲ - پهنه نوعی از چوگان که سر آن پهن است - هفت اورنگ کایه از بنات الشمس است ۳ - تنک لنگه و نصف بار ۴ - آژنگ چین و شکن ۵ - (چنانکه همت) ۶ - (هزار يك گراز آن زاسمان) ۷ - رنگ حیل و مکر ۸ - رنگ بز کوهی

هر کجا او بود نیارد گشت	زفتی و نیستی بصد فرسنگ (۱)
هر کجا نام او بزی ندمد	زان زمین گولی و نکوهش و ننگ (۲)
هر که پر دل تر و دلاور تر	نکند پیش او بجنگ درنگ
ایجهان داوری که نام نکو	سوی تو کرد زانجهان آهنگ (۳)
آفریننده جهان بتو داد	نیروی رستم و هش هوشنگ
نشود بر تو هیچ روی بسکار	هیچ دستان و نبل و نیرنگ (۴)
خسروا خوبتر ز صورت تو	صورتی نیست در همه ارتنگ (۵)
دشمن تو ز تو چنان ترسد	که زباز شکار دوست کلنگ (۶)
زهره دشمنان بروز نبرد	بر درانی چو شیر سینه رنگ (۷)
تا بروم اندرون نیاید چن	تا بچین اندرون نیاید زنگ
شاد باش و دوچشم دشمن تو	سال و مه از گریستن چو و ننگ (۸)
دست و گوش تو جاودان پرباد	از می روشن و شنیدن چنگ
مهرکات خجسته باد و دل	بر کشیده براسب شادی تنگ

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین گوید

همی بنفشه دمد زبیزلف آن سرهنگ (۹) همی بآینه چینی اندر آید زنگ
ازان بنفشه که زیر دوزلف دوست دمید بسی نماید که بر لاله جای کرد دنگ
اگر بنفشه فروشی همی بخواهم کرد مرا بنفشه بسنده است زلف آن سرهنگ (۱۰)
فری دوزلف سیه رنگ او چو خفته دوزاغ (۱۱) بر آفتاب و دو گل هر یکی گرفته بچنگ
ببت پرستی بر مانوی ملامت نیست اگر چو صورت او صورتیست در ارتنگ (۱۲)

۱ - زفتی بضم بغل و امساك ۲ - (هر کجا نام او بری ندهد - زان زمین بوئی از نکوهش و ننگ)
۳ - (پیش تو کرد زانجهان) ۴ - نبل بضم اول و نالک بمعنی مکر و حيله است ۵ - ارتنگ نام
کتاب مانوی نقاش ۶ - کلنگ مرغی که در ننگ که آنرا شکار کنند ۷ - رنگ بزرگوهی ۸ - و ننگ
باؤل و ثانی مفتوح اسدی گوید سر خوشه انگور که بدان آب همی خورد و همین شعر محل شاهد است
و هدایت صاحب فرهنگ بمعنی تاک بریده معنی کرده باس تشهد همین بیت ۹ - (دمد کرد روی)
۱۰ - بسنده بمعنی کافی است ۱۱ - فری کله تحسین است بمعنی آفرین و در بعض نسخ
(قوی دوزلف) ۱۲ - ارتنگ کتاب مانوی نقاش

- کمانکش است بتم با دو گونه تیر بر او
بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه
بتیر مژه از آهن فرو چکاند خون
امیر سید یوسف برادر سلطان
برادر ملکی کز همه ملوک چنو
کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست (۱)
اگر خزینه او بار جود او کشدی
خزینه های پر از بس درم چو پروین پر
هنوز باش هم آخر چنان شود که سزا است
بسی نماید که شاه جهان برادر او
ایا بر آنسوی گنگ و بر آنسوی تبت
هر آن سپاه که توپیش آن بجنگ شوی
چنان رمند ز آوای تو سران سپاه
بیاد حمله بهم بر زنی مصاف عدو
شجاعت از هنر و بازوی تو گیرد نام
بتیر پاره کنی درقه های پهلوی کرک
تراک دل شنود خصم تو ز سینه خویش
ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب
بروز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد
سخنوران ز سخن پیدش تو فرو مانند
ترازوی صلت ز اثرات را ملکا
- وز آن دو گونه همی دل خلد بصلح و بجنگ
بوقت جنگ دل دشمنان بتیر خدنگ
چنانکه میر بیولاد سنک از دل سنک
در سخا و سر فضل و مایه فرهنگ
سپه نبرد کسی بدست روزه آنسوی گنگ
زدوده بخشش دستش ز روی رادی رنگ
درم بتوده بما بخشدی و زر با تنک (۲)
همی برا کند از بس عطا چو هفت اورنگ (۳)
همی کشند بر اسب مرادش اینک تنک
سر علامت او بگذرانند از خر چنگ
ز کرک شاخ برون کرده و ز شیران چنگ (۴)
در آن سپاه نماید مه سپه را رنگ (۵)
که مرغ آبی زاوای طبل و وحش از رنگ
چنانکه باز بهم برزند صفوف کلنگ (۶)
مروّت از سیر و همت تو گیرد هنگ (۷)
بنیزه حلقه کنی غیبه های پشت پلنگ (۸)
چو از کان تو آید بکوش خصم ترنگ (۹)
ز بوز تو برمد بر شخ بلند پلنگ (۱۰)
بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ
چنان کسیکه بیمانه خورده باشد بنک
کم از هزار ندارد خزانه دارت سنک

- ۱ - زفتی بضم بخل و امساك ۲ - تنك لنگه و نصفه بار ۳ - هفت اورنگ کنایه از بنات العرش است
و هم کنایه از آسمان ۴ - كرك بفتح كر گدن باشد ۵ - (مس سپه را زنگ) ۶ - كلنگ
مرغ شکاری بلند پرواز که بر هوا یکدسته آن بترتیب و قطار و نظام پرواز کنند ۷ - هنگ سنگینی
و وقار ۸ - درقه سیری که از پوست باشد - غیبه پولکهای فولاد که بر زره نصب نمایند
۹ - ترنگ آواز زه کمان ۱۰ - بوز توله شکاری - شخ بفتح بلندی سر کوه

بوقت آنکه صلتها دهی موالی را زبک دوصلت ابن خسروانت آید ننگ
 زبس شتاب که جود تو بر خزینه کند درم همی نکند در خزانه تو درنگ
 همیشه تا چو شود بوستان زفاخته فرد ز دشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ
 همیشه تا چو شود شاخ گل چو چوکان سست چو کوی زرین گردد بباغ برنارنگ (۱)
 نشستگاه تو بر نخت خسروانی باد نشستگاه عدوی تو بر چه ارزنگ
 نصیب دشمن تو ویل و وای و ناله زار نصیب تو طرب و خرمی و ناله چنگ
 همیشه همچو کنون شاد باد و گلگون باد دل تو از طرب و دوکاف از نبید چو زنگ (۲)
 خجسته بادت عید ای خجسته پیملی که با سیاست سامی و با هوش هوشنگ

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده بقال جز بشادی نسپر دم شب و روز و مه و سال
 چه بود فالی فرخنده تر از دیدن دوست چه بود روزی پیروزتر از روز وصال
 بدی آن زلف سیاه از بر آن روی چو ماه که بهر دیدنی از مهرش و جدآرم و هال (۳)
 جمعد تو جیم نه و صورت آن صورت جیم زلف تو دال نه و صورت آن صورت دال
 هم ز جیم سر زلف تو خروش عشاق هم ز دال سر زلف تو فغان ابدال (۴)
 بوسه از لب تو خواهم و شعر از لب تو که شکر بوسه نگاری و غزل گوی غزال
 من غزال گوی توام تا تو غزالخوان منی ای غزال گوی غزالخوان غزالخواه ببال
 مر ترا بس نبود آنچه صفات تو کنم و اصف تست مدیح ملک خوب خصال
 میر محمود ملک زاده محمود سیر شاه محمود ملک فرقه محمود فعال
 آنکه بر ملک و بر دولت امین است و بعین آنکه بانصرت و بافتح قربنست و همال
 آن کجا تیغش بر کرک فرود آرد پشت (۵) آن کجا گرزش بر پیل فرو کوید یال
 ابجهاندار بلند اختر پاکیزه کهر ای مخالف شکر رزم زن دشمن مال

۱ - (یار بر نارنگ) ۲ - زنگ بر تو آفتاب و ماه ۳ - هال قرار و آرام ۴ - ابدال قومی از صلحا که چون یکی ایشان از عالم بگذرد خدای دیگری را عوض و بدل او یدید آورد که عالم از وجود صالح خالی نماند ۵ - (فرود آردیشک) بشک بر وزن اشک چهار دندان بیش سبع را گویند که بر بی انیاب خوانند و صورت متن اصح است

- شیر ار غننده اگر پیش تو آید بنبرد (۱) پیل آشفته اگر کرد تو گردد بجدا
 پیل پی خسته صمصام تو بیند اندام شیر پیرایه اسبان تو بیند چنگال (۲)
 گر عدوی تو چور و یست چور و ی تو بدید از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال
 یکست آنکس که سر از طاعت تو باز کشید که نه چون ایلک آید سته و چون چپال
 هر کجا رزمگه تو بود از دشمن تو میل تا میل بود دشت زخون مالا مال
 ایزد از جلله شاهان زمانه بتو کرد قرمطی کشتن و برداشتن رسم محال (۳)
 لاجرم همچو سلیمان پیمبر بتو داد هر دو عالم بنکو سیرت و نیکو اعمال
 اینجهان مملکت راندن کامست و هوا وانجهان جنت و دیدار خدای متعال
 تا بدین کیتی نام ملک و ملک بود از سرای تو نخواهد گشت این ملک زوال
 ملکا تا ملککان از تو همی یاد کنند خویشتن را نشانند همی ملک و جلال
 یکست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی مملکت بخش و فلک جنبش و خورشید مثال
 ادر آنوقت که رستم بهمن نام گرفت جنگ بازی بدو مردان جهان سست سگال
 گر بدین وقت که تورزم کنی زنده شود تیر ترکان ترا بوسه دهد رستم زال
 آزمایش را کر تیر تو بر پیل زنی ز دگر سوی چو جویند بیابند نصال (۴)
 مرغزاری که بود صید که تو شب و روز از تن شیر همی سیر کند بچه شکل
 باز کز دست تو پرد آشکفت ار بهوا بدو چنگال ز سید مرغ بیاهنجد بال (۵)
 گر چه پذیرد نقش آب چو بنوشت کسی نقش نام تو پدید آید از آب زلال
 هر که نزدیک تو مدح آرد آزرده شود از بی بردن آن زر که باشد بجوال
 چون خداوند سخا در کف راد تو بدید گفت با بخشش تو بس نبود بیت المال

- ۲۰ - ۱ - ارغنده بضم غین خشمگین و قهر آلود ۲ - پی خسته چیزی که در زیر پی لکد مال شده و خسته و عاجز گردیده و چنگال شیر را برای زینت و دفع چشم زخم بر گردن اسبان آویزند
 ۳ - قراطمه قومی بدین بودند که در حدود مائه سوم ظاهر شدند رئیس ایشان ابوطاهر نام بر مگه مستولی شد و سی هزار محرم را در روز عرفه بقتل آورد و حجر الاسود از رکن کعبه بکشد و از مگه ببرد و بلاد اسلام را خراب و قتل و غارت کرد و بدعتها در دین نهادند غسل جنایت برداشتند و روزه رمضان بوقت دیگر تبدیل کردند و قبله از مگه بجانب بیت المقدس برگردانیدند ۴ - نصل یکسان تیر و نیزه جمع نصال ۵ - بیاهنجد یعنی بیرون کشد

گوه غزنین زیبی آنکه ببخشی برادر
 چشم بیدل بسوی دیدن دلبر نکنند
 اسرار را نبود نام نکو جز بسه چیز
 دین پاکیزه و مردانگی و طبع جواد
 ۵ تا چو کافور شود روی هوا وقت خزان
 تابود کام دل و نهمت مهجوران و صل (۲)
 پادشا بادی بارامش و آرامش دل
 آشنا بادی با دولت و اقبال و جلال
 زار روینده پدید آرد از سنك جبال
 میل ز آنسان که کفی گوش با آواز سؤال
 جز از این نیست چو آنکس همه اندر همه حال (۱)
 وین سه چیز از تور سیده است بغایات کمال
 تا چو پیروزه شود روی زمین وقت شمال
 تابود زینت رخساره معشوقان خال
 پادشا بادی بارامش و آرامش دل

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال
 ۱۰ من آنچه دعوی کردم محال بود نبود
 ز نیکوئی که به چشم من آمدی همه وقت
 ز بهر آنکه بجهد و بزلف او مانم
 و کر بیاغ فرا رفتی ز بانم هیچ
 ز بس مناظره کانجا زبان من کردی
 ۱۵ بلاله گفتم کای لاله شرم دار و مروی
 که پیش قامت و رخسار او شما هر دو
 به چشم من بت من پیش ازین بدینسان بود
 بنیم بوسه ز من خواستی هزار سجود
 مراد و چشم بدان تا چه خواهد چه کند (۵)
 ۱ هوا و خوبی او در دل و دو دیده من
 امین دولت و دین یوسف بن ناصر دین
 چو یار من نبود این حدیث بود مدح حال
 از آنکه چشم من او را ندیده بود همال
 شکنج و کوژی در زلف و جعد آن محال
 بحیله تن را که جیم کردی که دال (۳)
 نیافتی ز خروشیدن و نکوهش هال (۴)
 بر آن نکوی سپر غم بر آن خجسته نهال
 بسرو گفتم کای سرو شرم دار و مبال
 چو پیش تیر گانید و پیش بدر هلال
 بتم چنین و دلم در هواش بر یک حال
 بیک جواب ز من خواستی هزار سؤال
 بر این دو حال زمان تا زمان سکا سکا
 زوال کرد فرستاده امیر زوال
 برادر ملک شاه بنسد اعدا مال

۱ - (چو از نیست چو آنکس نبود در همه حال) (جز از این نیست چو کین همه اندر همه حال)
 ۲ - نهمت رسیدن همت در چیزی ۳ - (تن را مانند جیم کردم و دال) ۴ - حال قرار و آرام
 ۵ - (چه کنم)

- ز دشت بستان چون بازگشت روز شکار (۱) بنیک روز و بفرخ زمان و میمون فال
 یکی تذرو فرستاد مرا که مگر بحیله جمله پسندد بحسن بس محتمال (۲)
 چو دست و پای عروسان نگاشته سرودم چو روی خوبان آراسته همه پر و بال
 ز هفت گونه بر او هفت رنگ و بر هر رنگ چو ز رخ خفچه همه پشت و برش آتش رنگ (۳)
 ۵ که خرامش چون لعبتی کر شمه کنان دولب چونار کفیده چو برك سوسن زرد
 چو قطن میری در زیر پوشش منسوج برای یوزش باز امیر خوب خصال
 چکونه بازی چون پاره ز ابر سفید بسنك وزن درم سنك او بدم مثقال
 ۱۰ مبارزیت ردا کرده سیمگون زرهی (۴) مبارزی که سلاحش مغالب و چنگال (۶)
 نشان جلاجل و خلخال دارد و عجبست که و حشیا را باشد جلاجل و خاخال (۷)
 بدن بگونه سیم و پیدشت و بال سپید در او نشانده تنك پاره های سیم حلال
 بروز جنگ مرا و را بچنگ بسته برند نه زان قبل که ز جنگ آیدش نهیب و ملال
 ولیکن از پی آن کو چو خصم دید از دور بی آنکه وقت بود چیرگی کند بجدال
 ۱۵ عقاب گیرد باز کسی که او بکشد عقاب سوی جنگ او شتاب کند
 اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند امیر بوسف کرک افکن است و شیر کشت
 ز آتش آب کند حامش و زرو بادوست (۱۰) ز کرک و شیر بجان رسته بود رستم زال
 بخو بهار برون آورد میانه دی بجود چشمه دواند ز تلّ های رمال
 ۲۰ چو زائری سوی او قصد کرد زائر را ز حرص باز شود جود او باستقبال

- ۱ - (زدشت هینان) ۲ - (بحیله آیم در بند حسن آن محال) ۳ - خفچه بفتح اول و ثانی شمشه زر و سیم گداخته که در ناوچه آهن ریخته باشند در فرهنگ ناصری بهمین شعر استشهد شده
 ۴ - لال رنگ سرخ و بعضی گویند لعل است ۵ - (مبارزیت لباسش ز سیمگون جوشن)
 ۶ - (مبارزیت سلاحش) ۷ - (وصیقتانرا باشد) و صیف قلام و کنیز - جلاجل جمع جُلجل بضم هردو جیم زنگهای کوچک که برسمانی بسته بیاویزند ۸ - کرک کرگدن است ۹ - پلنگ بکسر اول و ثانی بمعنی چنگ زدن است ۱۰ - (زدشت دوست ظ)

بسی نمانده که از جود بحر ها سازد
چنانکه جود بدان دستهای مکنش بخش (۱)
زهول خون شود اندر دو چشم آزرشك
حسام او بجهان اندر افکند فریاد
تن مخالف او گر قوی درخت بود
سه چیز افکند از دشمنان بروز نبرد
ز دستهایشان پهنه ز پایها چه و کمان
جهانیان همه زوشا کردند پیر و جوان
زجاء او غنیم چون ز مال او غنیم
خدای ناصر آتش باد و کردون بار
چنانکه او دل من شاد کرد شادان باد
در مدح حضرت الدوله امیر یوسف بن ناصر الدین گوید

عشق نو و یار نو و نوروز و سر سال
روزیست که در سال نیابند چنین روز
در روی من امروز بخندد لب امید
در زاویه امروز بخندد لب زاهد
از لاله همی لعل کند کبک دری پر
از ناله قمری نتوان داشت سحر گوش
از تازه گل لاله که در باغ بخندد
از دشت کمنون مشک توان برد با شتر

۱ - (دستها یکی است بلند) ۲ - (زهول خون شود اندر دو چشم ابر سرشك - چوتیر برکشد از تیردان بروز نزال) نزال فرو آمدن برای مقاتله و محاربه - نزل بضم ره آورد و بیشکش - نوال عطا - در نسخه چنین است (زهول خون شود اندر دو چشم خصم سرشك - چوتیر برنهد اندر کمان بروز جدال)
۳ - الابدال قوم من الصالحین لاتخلو الذیابنهم فاذا مات واحد ابدل الله مكانه آخر ۴ - (توان یافت بشب هال) هال بمعنی قرار و آرام است ۵ - (چشم شود لال) آل و لال هر دو بمعنی سرخ نیم رنگست

- گلمزار چو بتخانه شد از بتکرو از بت (۱)
از بس گل مجهول که بشکفت و بخندید (۲)
- ۵
ایروز چه روزی تو بدین زینت و این زیب
فرخنده و قرّخ بر میر منی امروز
سالار خراسان عضد دولت عالی
اورا سزدو هست همی خواهد بودن
زیبد که بدو دولت و اقبال بنازد
گویند سزا کرد سزا کرد و این لفظ
آن بار خدا ئیست پسندیده بهر فضل
۱۰
روزی بیدش هر که سخن گفت زبانش
از گنج برون آرد مال و همه بدهد
از جمله میران جهان میر برادی
میران بر او هم چو الف را ست در آیند
ای قرّخی ار نام نکو خواهی جستن
۱۵
چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند
نازان ز در خانه سلطان بر او شو
آنکو ز دل خلق فروشت بمردی
آنجا که خلاف تو بود بکسلدا مید
بر پیل بدو پاره کند کرز تو دندان
۲۰
روزی که تو با شیر بشمشیر بر آئی
در بدشه بگوش تو غریب دن شیران
در چنك ز چنك تو بحيله نبرد جان
- کھسار چو ارتنك شد از صورت و اشكال
نزديك همه کس گل معروف شد آخال (۳)
کز زینت و زیب تو دگر شده همه اتمال
ار جو که همایون و مبارک بود این فال
یوسف پسر ناصر دین آن در آمال
هر روز دگر دولت و هر روز تو اقبال
کاین هر دوز اقران امیرند و زامثال
هر گاه که جویند بیابند در امثال
پاکیزه با خلاق و پسندیده با فعال
هر چند سخن کوی و فصدی حست شود لال
در گنج نهد شکر بزرگان بدل مال
پیدا ترا ز آئست که در روی نکو خال
کردند بس خدمت او کوثر از دان
کرد در او کرد و جز آن خدمت مسکال
چون سر و در آندوات باینده همی بال (۴)
چون خوانده بوی مدحت سلطان با جلال
نام پدر بهمن و نام پسر زال
آنجا که رضای تو بود کم شود آمال
بر شیر بدو نیمه کشد خنجر تو بال (۵)
شیر از فزع تو بکند دیده بچنگال
خوشت بود از رود خوش و نغمه قوَال
کرگی که بداند حیل روبه محتمال (۶)

۱ - (از بیکر و از زیب) ۲ - (در باغ بخندید) ۳ - آخال هر چیز سقط که به هیچ کار
نیاید چون خس و خاشاک و خاکروب، در فرهنگ اسدی همین بیت را شاهد آورده ۴ - (بالنده
همی بال) ۵ - بال بمعنی گردن است ۶ - کرک کرگدن است که حیوانیست معروف

گردان دلاور چو درختان تناور
بس کس که بجنک اندر با خاک یکی شد
ای تازه تر اندر بر خلق از در نوروز
آمد که نوروز و جهان گشت دل افروز
می خواه و طرب جوی و ز بهر طرب خویش
تا کیتی و تا عامل و میر است بکیتی
لرزان شده از بیم چو از باد خزان نال (۱)
زان نال و خون خواره و زان نیزه قتال
ای دوست تر اندر بر خلق از همه شوال
شد باغ زبس کوه هر چون کیله کیتال
می را سببی ساز و بر اندیش و بر آغال (۲)
تو میر ملک باش و ترا میران عمال

در مدح فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد والی چغانیان

تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال
باد بر باغ همی عرضه کند زر عیار
هر زمان باغ بزر آب فرو شوید روی (۳)
معدن زاغ شد آرام که کبک و تذرو
شیر خواران رزانرا ببریدند گلو
خونهاشان بتعصب بکشیدند بجهد
هر حصاری که از آن خونها پر گشت همی
چون کسی کینه ز خون ریز رزان باز نخواست
گر حلالست حلالیت کز آن نیست گریز (۴)
گر حرامست از آنست که خون نیست نه حق
ما بشادی همه گوئیم ای رود بموی
مطربان طرب انگیز نوازنده نوا
فخر دولت که دول بر در او جوید جای
خسرو شیر دل پیل تن دریا دست
آنکه با همت او چرخ برین همچو زمین
تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال
باد بر باغ همی عرضه کند زر عیار
هر زمان باغ بزر آب فرو شوید روی (۳)
معدن زاغ شد آرام که کبک و تذرو
شیر خواران رزانرا ببریدند گلو
خونهاشان بتعصب بکشیدند بجهد
هر حصاری که از آن خونها پر گشت همی
چون کسی کینه ز خون ریز رزان باز نخواست
گر حلالست حلالیت کز آن نیست گریز (۴)
گر حرامست از آنست که خون نیست نه حق
ما بشادی همه گوئیم ای رود بموی
مطربان طرب انگیز نوازنده نوا
فخر دولت که دول بر در او جوید جای
خسرو شیر دل پیل تن دریا دست
آنکه با همت او چرخ برین همچو زمین

۱ - نال نی میان تهی ۲ - (احباب نگهدار و بر اندیش و بر آغال) آغالیدن بمعنی شورانیدن و بر انگیزتن و آغال امر است از آن ۳ - (باغ بشیر آب فرو شوید) ۴ - (نیست گریز)
۵ - (نیست و بال) ۶ - (ما با آرام و همی گوئیم) زیر ضدیم است ۷ - (یابندهال) هال قرار و آرام ۲۵

- ای نه جمشید و بصدر اندر جمشید سیر
هیچ سائل نکند از تو سئوالی که نه زود
ای نه خورشید و بزم اندر خورشید فعال
سوی او سیمی تازان نشود پیش سئوال (۱)
- کر بنالی پر تیغت بنگارند بموی
زیر آن سایه باب اندر اگر بر گذرد
سایه اندر فکند بر سر يك میل آن نال (۲)
- مرغزاری که فسیله که اسبان تو کشت
گوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد
شیر کاجا برسد خرد بخاید چنگال (۳)
- ازدها بالش و بالین کندش از دنبال
تا خبر شد سوی سیمرخ که بازان ترا
از ایدم است بیای اندر بر بسته دوال (۴)
- رشك آنرا که ببازان تو مانند شود
وقت پروازش بر پای دوال اندر ماند
بست بر پای دوالی و بر او کشت و بال
زبان مرورا نتوان دید که بشکستش بال
- ای امیری که تو را دهر نپرورده قرین
تا ثنا گوی تو گشتم ز ثنای تو بفخر
ای سوارى که ترا دیده ندیده است همال
هر زمان سر بفرازم بمیان امثال
- ای امیری که تو را دهر شرف داد و نداد
مدح تو هر که چون گفت ز تو یافت نوا
جز بتو مملکت و عزت و اقبال و جلال
ایکه از جود تو باشند جهانی بنوال
- زیبدار من بمدیخ تو ملك فخر کنم
کندر آنروز که من مدح تو آغاز کنم
خاطر اندر خور وصف تورسانم بکمال
آفتاب از سر من سایه نگیرد بزوال
- ملیکا اسب تو و زر تو و خلعت تو
آن کیت کهری را که تو دادی برهی
بنده را نزد اخلاّ بفزوده است اجلال
جز بشش میدخ بر آن نعل نبندد نعال
- از بر سنك و راه نیارم که همی
کوئی آن پورسمند است و منم بیژن کیو
سنك زیرسم اوریزه شود چون صلصال (۵)
- تا چو جعد صنمان دائره کون باشد جیم
کوئی آن رخس بزرگست و منم رستم زال (۶)
- تا چوپشت شمنان پشت بغم باشد دال (۷)

۱ - (هیچ سائل نکند از تو سئوالی که رود - سوی اوسیمی تازنده همی پیش سئوال) ۲ - (سایه اندر فکند بر سر میل آن يك نال) پر بمعنی پرتو است و همین شعر در جهانگیری و ناصری شاهد آمده - نال نی بوریاست ۳ - خیش کتان که تارهای آن گنده باشد و در گرما پوشند و فاسد شدن کتان از مهتاب معروف و مثل است - وال نوعی از ماهی فلس دار است ۴ - فسیله کله اسب است و خالیدن بمعنی جویدن است ۵ - ایدم چرم و دوال بمعنی تسمه است ۶ - صلصال کل و سفال ۷ - سمند نام اسب بیژن و رخس نام اسب رستم است ۸ - شمن بت پرست

تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال
شاد باش ای ملک پاک دل پاک کهر کامران ای ملک نیک خوی نیک خصال
مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ فال
دولت و ملک تو پاینده و تاهست جهان بجهان دولت و ملک تو مبیناد زوال
اختر بخت تو مسعود و نیاید هرگز اختر بخت بداندیش تو بیرون ز وبال
بجهان بادی پیوسته و از دور فلک بهره تو طرب و بهر بد اندیش ملال (۱)

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین

بگذرانیدی سپاه از روی دریا بقیاس ژرف دریا باشد اندر جنب آن هریک قلیل (۲)
بس شکفتی نیست اگر بر ژرف دریا بگذرد لشکری کورا بود محمود دریا دل دلیل
بازگشتی شادمان و بر ستوران سپاه از فراوان زر و زیور بارها کردی ثقیل
رای را زنده تو بجھاندی و بزودی همی (۳) زنگ کفر از روی بیدینان بصمصام صقیل
پشت او را موج آن دریا بدریا در فکند کریس پشتش پدید آوردی از خون قلیل
ای برون آورده اندر کشور هندوستان پیل جنگی از حصار و کرک پیل افکن زغیل (۴)
ژنده پیلان کز در دریای سند آورده سال دیگر بگذرانی از لب دریای نیل
قرمطی چندان کشی کز خونشان تا چند سال چشمه های خون شود در بادیه رنگ مسیل
تا زجامه سوکواران بر زنان مصریان همچو زر بخشش تو مست گرداند کفیل
راست پنداری همی بینم که باز آئی زمصر در فکند در سرای ملحدان و بل و عویل (۵)
وان سک مامون که خوانند اهل مصر اورا عزیز بسته و خسته بغزنین اندر آورده ذلیل (۶)
دار او بریای کرده در میان مرغزار (۷) گرد کرده سنگ زیر دار او چون میل میل
تا چو بر دار مخالف سنگها بیمار شود اهل بدعت سر بتابند از مخالف قال و قیل

۱ - فرخی را بدین قافیه قصیده دیگر است که بدست نیامد و مصراع اول مطمئن آن اینست (آخر ماه صیام اول روز شوال) و حکیم ازرقی هروی در آخر قصیده که بدین وزن و قافیه دارد گوید (گشت پرداخته از فرخی این شعر بدیع - آخر ماه صیام اول روز شوال) ۲ - مقدمه این قصیده بدست نیامد ۳ - رای لقب سلاطین و ملوک قنوج است از مملکت سند ۴ - غیل بیشه و نی زار ۵ - عویل فریاد و بانگ بلند در گریه ۶ - (بادگر ندی بغزنین) ۷ - مرغزار جایی بود که همیشه محکومین بقتل را در آنجا بدار میآویختند

ای یمن دولت و دولت بتو گشته قوی
 کرد راه و آفتاب مبر که نزدیک تو
 در جهان داری بملک و در عدو بستن بچنگ
 جز تو در سیحون و جیحون از همه شاهان که داد
 تا غزلخوا را بیا بد وقت خواندن در غزل
 تا برنگ و بوی چون سوسن نباشد شنبلیله
 روز تو فرخنده باد و ملک تو پاینده باد
 بزم تو از روی ترکان حصار ی چون بهشت
 ای امین ملت و ملت بتو گشته جمیل
 خوشتر از کرد عبیر سوده و ظل و ظلیل
 هم سلیمان را قریبی هم فریدون را بدیل
 مرغ و ماهی را طعام از طعمه رمح طویل
 نعمت از زلف سیاه و وصف از چشم کجیل
 تا بطعم و فعل چون زیتون نباشد زنجبیل
 بخت نیکت یار باد و دولت عالی عدیل
 جام نواز باده روشن چنان چون سلسبیل

در مدح امیر ابو احمد سلطان محمد بن سلطان محمود

مجلس بسازای بهار پدram (۱)
 هرنگ رخسار خویش کردان
 زان می که یاقوت سرخ گردد
 زان می که در شب زعکس جامش
 يك ره که کیتی گذشت خواهد (۲)
 از می چو کوه پاره شود دل (۲)
 شادی فزاید می اندر ارواح
 می را اکنون آمده است نوبت
 کز صید باز آمده است خسرو
 خسرو محمد که عالم پیر
 گویند بهرام همچو شیران
 بر گوش آهو بدوختی پای
 با ممکن است اینسخن برابر (۴)
 و اندر فکن می بیگمی جام
 جام بلورینه از می خام
 در خانه از عکس او درو بام
 هر دم بر آید ستاره بام
 بی می نباید گذاشت آلام
 از می چو پولاد میگرد اندام
 قوت نماید می اندر اجسام
 می را اکنون آمده است هنگام
 با شادکامی وز صید با کام
 از عدل او تازه گشت و پدram
 مشغول بودی بصید مادام
 چون پیدش سرش گذاشتی کام
 لفظی است این در میانه عام

۱۰

۱۵

۲۰

۱ - پدram آراسته و خوش و خرم ۲ - (يك روز کیتی گذاشت باید) ۳ - (از می چو کوهز تازه شود دل) ۴ - (با تهمت است) (ناممكن است اینسخن بر خاص)

- نخجیر والانت اینمملک را (۱) شاگرد باشد فزون ز بهرام
 باکور و آهو که شه گرفته است باشد شمار نبات سوتام (۲)
 ده روز با او بصید بودم هر روز از بامداد تا شام
 یکساعت از بس شکار کردن در خیمه او رانیدیم آرام
 در دشتهای او توده بر آورد از کورو نخجیر و از ددو دام
 آنجا شکاری بکرد از آغاز وینجا شکاری دیگر بفرجام
 ایزد مرا ورا یکی پسر داد باطلعت خوب با صورت تام
 بر تخته عمر او نوشته چند آنکه او را هوا بود عام
 ارجو که مردی شود مبارز کز پیل نندیشد و ز ضرغام
 باییل پیل کند بمیدان باشیر شیری کند به آجام (۳)
 اندر سخاوت بجای خورشید و اندر شجاعت بجای بهرام
 تدبیر او روی مملکت شوی شمشیر او خون دشمن آشام
 در جنگ جستن چو طوس نوذر (۴) در دیو کشتن چو رستم سام (۵)
 بردوست داران دولت خویش (۶) کیمی نکه داشته بصمصام
 پیش پدر با امیر نامی جوید بروز مبارزت نام
 تیغش کند بر زمانه پیشی تیرش برد سوی خصم پیغام
 ای شهریار ملوک عالم ای روی دین وای پشت اسلام
 نشگفت باشد که چون تو باشد فرزند تو نامدار و فہام
 تا لاله روید ز تخم لاله بادام خیزد ز شاخ بادام
 تا چون بخندد بهار خرم از لاله بینی بر کوه اعلام (۷)
 تو کامران باش و دشمن تو سرگشته و مستمند و بدکام

۱ - در فرهنگ اسدی گوید نخجیر وال نخجیر انگیز باشد و ظاهراً ترکیب این کلمه از هندی و فارسی است زیرا که وال بلفظ هندی بمعنی صاحب و نگاهدارنده قلعه است و این لغت در فارسی داخل شده و شعرا و مترسلین استعمال کرده اند ۲ - سوتام هر چیز کم و اندک را گویند ۳ - اجم بیشه آجام جم آن ۴ - (چو نوذر کرد) ۵ - سام نام پدر زال است که جد رستم باشد ۶ - (بر دوست از آن دولت خویش) ۷ - (بر کوه اجرام)

گیتی ترا یار گردون ترا یار گیتی ترا رام روز تو یدرام
ازساحت تو برگشته اندوه پیوسته زایر از تو باکرام (۱)

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

دوش تا اوّل سپیده بام	می همیخوردی برطل و بجام
با سماعی که از حلاوت بود	مرغ را پای دام و دل را دام (۲)
با بتانی که می ندانم گفت	که ازیشان هوای من بکدام
همه باجمدهای مشکین بوی	همه با زلفهای غالیه فام (۳)
مگرهی را نشانده بودم پیش	بر نهاده بدست جام مدام (۴)
مگرهی را بیای تا همه شب	کار می را همی دهند نظام (۵)
زایستاده بر شک سروسهی	وز نشسته بدرد ماه تمام
حال ازینگونه بود در همه شب	زین کس آگاه نبود جز درو بام
چون چنین بود پس چرا گفتم	قصّه خویش پیش شاه انام
شاه گیتی محمد محمود	زینت ملک و مفخر ایام
آنکه دولت بدو گرفت قرار	آنکه گیتی بدو گرفت قوام
دولت او را بملک داده نوید	و آمده تازم روی و خوش بخرام
همه امیدها بدوست قوی	خاصه امید آنکه جوید نام
میرما را خونیمت چون نغزی که	چون خوی مصطفی علیه سلام
در عطا دادن و سخاست مقیم	در کریمی و مردمیست مدام
از بخیلی چنان کند پرهیز	که خردمند یار سا ز حرام
تا بود ممکن و تواند کرد (۶)	نکند جز بکار خیر قیام
سالی از خویشتن خجیل باشد	گر کسی را بحق دهد دشنام
خشم ز آسان فرو خورد که خورد	مردم گرسنه شراب و طعام

۱ - (پیوسته زایر از تو باکرام) ۲ - پایدام بمعنی تله است ۳ - فام بمعنی رنگست ۴ - مدام نامی از نامهای شراب است ۵ - (انجمن را همی دهند نظام) (کرد می تا همی دهند نظام) ۶ - (تواند بود) ۲۵

خویشتن را خجیل کند بلام	گر مثل خصم را بیازارد	
دشمن فعل زشت و خوی لثام	عاشق مردمی و نیک خو نیست	
باز یابی ازو بهر هنگام	تازه روئی و رادمردی و شرم	
باز ازین راه بر گذارد گام	گر تکلف کند که این نکند	
رادمردی برون دمدمز مسام	هر کجا گرم گشت باخوی او	۵
که ازو هیچ کاری آید خام	هیچ مردی تمام و پخته نکفت	
شیر مرد است و رادمرد تمام	لاجرم هر چه در جهان فراخ	
همه از بهر اوزند حسام	همه چون من فدای میر منند	
ناصرش ذوالجلال والا کرام	جاودان شاد باد و در همه وقت	
بزم او پرتذرو کبک خرام (۱)	کاخ او پر بتان آهو چشم	۱۰
نیکش آغاز و نیکتر انجام	در همه شغلها که دست برد	
هم بر آسان که بود عید صیام	عید قربان بر او مبارک باد	

در مدح پیمین الدوله سلطان محمود غازی غزنوی

فرخنده باد عید عرب بر شه عجم	عید عرب کشاد بفرخندگی عالم	
محمود امین ملت و آرایش ام	سلطان بمین دولت و پیرایه ملوک	۱۵
میری که بر گرفت بداد از جهان ستم	شاهی که تیره کرد جهان بر عدو بتیم	
نیکو دل و ستوده خصال و نکوشیم	یا کیزه دین و یاک نژاد و بزرگ عفو	
در خلق او بزرگی و در خوی او کرم	در رای او بلندی و در طبع او هنر	
اندر تنش مروّت و اندر سرش همم	اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا	
از رای او ولایت احباب او خرم (۲)	از تیغ او ولایت بدخواه او خراب	۲۰
آنجا یکه که بنده او بر نهی قدم	از حشمت ایچ شاه نیار دهناد روی	
مخدوم گشت هر که مراور اشد از خدم	شاهان و مهتران جهان را بقدر و جاه	

۱. (کاخ او پر خرام جادووش - باغ او پر بتان کبک خرام) خرام بکسر اوّل بمعنی خوب رو و جیل و بمعنی رفتار از روی ناز فرخی در این شعر به دو معنی گفته و صاحب فرهنگ ناصری بهمین ترتیب ضبط کرده و شاهد آورده ۲ - (احباب او حرم) (ولایت او باد چون ارم) ۲۵

- چندانکه بر قضای همه خلق رفت رفت (۱) بر فتح و بر جهاد و بر آثار او قلم
 تیغش بچنگ پیل برون آرد از حصار تیرش بصید شیر برون آرد از اجم
 تا جنگ بندگانش بدیدند مردمان کس در جهان همی نبرد نام روستم
 از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم
 آن سال خوش نخسبد و از عمر نشمرد کر جمع کافران نکند صد هزار کم
 امسال نام چند حصار قوی نوشت (۲) در هر یکی شهری سپه آرای محشم
 تا باز برتن که ببانگ آمده است سر تا باز درتن که بجوش آمده است دم
 اینک همی رود که بهر قلعه بر کنند از کشته پشته پشته و ز آتش علم علم (۳)
 تا چند روز دیگر از آن قلعه های صعب ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم
 ز نشان اسیر و برده شود مردشان تباہ نشان حزین و خسته شود روحشان دژم
 آنرا بسینه تیغ فرود آمده ز مغز وین را بپشت نیزه برون رفته از شکم
 و ز خون حلقشان همه بر گوشه حصار رودی روان شده بزرگی چو رود زم (۴)
 آنجا که کنده باشد تلّ شود چو کوه (۵) آنجا که قلعه باشد قمری شود چویم
 چشم درست باز نداند میان خون خاک و خس حصار ز قنبیل و از بقم (۶)
 سیمین بتان رونده و سیمین تان بدشت کرد آمده صنم پی کم کردن صنم (۷)
 وز بار بر گرفتن و با ناز تا ختن در پشت سروهای خرامان فتاده خم
 خسرو نشسته تاج شه هندیش او چو نانکه تخت کوه ربلقیس پیدش جم
 برداشته خزینه و انباشته بزر صندوقهای پیل و نه در دل هم و نه غم
 پیلان مست صف زده در پیشگاه او قسمت همی کند بدر خیمه بر حشم
 وزیر دگان طرفه که قسم سپه رسید نخاس خانه گشت بصحرا درون خیم (۸)

- ۱ - (چندانکه بر قضا و قدر رفته بود رفت) (چندانکه بر غزای همه) ۲ - نوشتن بفتح اول و ثانی و بفتح اول و کسر ثانی یعنی بیچیدن و در نوردیدن ۳ - علم بمعنی جبل و کوه آمده
 ۴ - زم نام رود خانه ایست و بعضی نام دجله دانند ۵ - کنده بمعنی خندق است که تعریب شده
 ۶ - قنبیل نباتی است زرد که سرخی او غالب باشد و بقم چوبی است سرخ که رنگرزان پارچه ها
 ۲۵ بدان سرخی رنگ کنند و در بعضی نسخ بجای قنبیل (تنبول) نوشته اند و صحیح و مناسب نیست
 ۷ - (به تبه کردن صنم) (همه بر کردن صنم) ۸ - نخاس جائیکه کنبز و غلام فروشنده

از شاره ملوّن و پیرایه بزر (۱) آنجا یکی خورنق و آنجا یکی ارم
 بازار پر طرائف و بر هر کناره قیمتکرات نشسته ستانده قیم
 يك توده شاره های نگار بن بده درست (۲) يك خیمه بردگان نو آئین بده درم
 زینسان رقم زده که بگفتم بدین سفر زینسان زنند بر سفرش بخردان رقم
 این زومرا شکفت نیاید بهیچ حال او را همیشه حال بدینسان بودنم
 هر سال کوبغزو رود قوم خویش را زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم
 تا آب را قرار نباشد بروز باد تا خاک را غبار نباشد بروز نم
 تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر جائیکه بیشتر بود آنجا یکم دیم (۳)
 پاینده باد و کام روا باد و شاد باد آن شادئی که نیل ندارد بهیچ غم
 پیوسته باد عزّت و فرّ و جلال او بدکوی را بریده زبان و کسته دم (۴)

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف سپاهسالار گوید

کمل بخندید و باغ شد پدرام (۵) اینخوشا اینجهان بدین هنگام
 چون بناکوش نیکوان شد باغ از گل سبب و از گل بادام
 همچو لوح زمردین کشته است دشت همچون صحیفه زرخام
 باغ پر خیمه های دیبا گشت زند و افان درون شده بخیم (۶)
 گل سوری بدست باد بهار سوی باده همی دهد پیغام (۷)
 که ترا بامن ار مناظره ایست من بیباغ آمدم بیباغ خرام
 تاکی از راه مطربان شنوم که ترا می همی دهد دشنام
 گاه گوید که رنگ تو نه درست گاه گوید که بوی تو نه تمام
 خام گفتمی سخن ولیکن تو نیستی بخته چون بگوئی خام
 تو مرا رنگ و بوی وام مده کرز تو رنگ و بوی خواهم وام
 خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر نه من ای می حلام و تو خرام

۱ - شاره دستار هندوستانی و چادر رنگین بسیار نازک ۲ - درست بضمّ اوّل و ثانی دیناری باشد

که باشرقی اشتها دارد ۳ - دیبه باران پیوسته دیم جمع ۴ - دم نفس بفتح نون و فا

۲۵ ۴ - پدرام آراسته و نیکو و خوش و خرم ۶ - زند و اف بلبل است ۷ - (بسوی مل همی دهد)

- توجه کوئی کنون چه گویدمی
با کسی خویشان قیاس مکن
خویشان را مده بیاد که باد
من بماندم مدام وانکه نهاد
دست رامش بمن شده است قوی
من بپیچاده مانم اندر خم
این شرف بس بود مرا که مرا
میر یوسف که بادل و کف او
از نگوئی که عرف و عادت اوست
مدح او هوش زاید اندر گوش
خدمت او بروح باید کرد
هر که ده پی رود بخدمت او
بخت احرار زیر خدمت اوست
هر که با او مخالفت ورزد
دهر گوید همی که من نکنم
وقت میدان که پدید کند
نفت افروخته شود ز نهیب
آفتاب اندرون شود بحجاب
پادشه زادگی و خصم کشی (۵)
کیست اندر همه سپاه ملک
او اگر دست بر نهد بهزیر
ای سوار تمام و کرد دلیر
روز میدان ترا برنج کشد
- گوید ای سرخ گل فرو آرام
که ترا سوی او بود فرجام
ندهد مر ترا ز دور مقام
نام من زین قبل نهاد مدام (۱)
کار شادی بمن گرفته قوام
من بیاقوت مانم اندر جام
بار باشد بر امیر مدام
ننگ و زرقست نام بحر و غمام (۲)
نرسد در صفات او او هام
طعن او زهر باشد اندر کام
زین سبب روح برتر از اجسام
بخت در سوی او رود ده کام (۳)
همچو زیر رضای او انعام
خسته غم بود غریق غرام (۴)
جز بکار موافقانش قیام
تا بمیدان جنگ جوید نام
مفز بدخواه او میان عظام
هر که او تیغ برکشد زنیام
کاین دورا خود مقدم است و امام
بادل و دست او ز خاص و زعام
بشکند برهزیر هفت اندام
مهری بی نظیر و راد و همام
اسب و براسب نیست جای ملام

۱ - مدام یکی از اسامی شراب است ۲ - (رفته بر باد نام بحر و غمام) ۳ - (بخت رو
سوی او رود) ۴ - قرام بفتح آزمندی و بدی پیوسته و هلاک و عذاب ۵ - (پادشه زادمنی
و ملک گیر - کاین دورا خود مقدمی و امام)

- مرکبی کو چو بیستون نبود
 کر بدیدی تن چو کوه ترا
 در زمان سوی او فرستادی
 گهر ترا بامداد گوید شاه
 ۵
 شام و شامات و مصر بکشائی
 پادشاه جهان برادر تو
 بیده برکشیده نیست ترا
 از بزرگی و از نواخت چه ماند
 وقت رفتن ذو پیل داد ترا
 آنچه کرده است و آنچه خواهد کرد
 ۱۰
 روز آرا که شام خواهد کرد
 آن دهد مر ترا ملک در ملک
 نهمت و کام تو بخدمت اوست
 تا چنان چون میان شادی و غم
 ۱۵
 تا چو اندر میان مذهبها
 شادمان باش و کامران و عزیز
 رسم تو رهنمای رسم ملوک
 روز نوروز و روز کار بهار
 چون تواند کشید کوه سیام (۱)
 بنبرد اندرون نبیره سام (۲)
 رخس باز بن خسروی و ستام (۳)
 که توانی گشاد کشور شام
 روز را وقت نارسیده بشام
 آنکه شاهی بدو گرفت نظام
 تا بماء از جلالت و اکرام
 که نکرد این ملک در این ایام
 وقت باز آمدن دو بست غلام
 سختم اندک نموده سوی تمام
 آنکه اکنون همی برآید بام
 که ندید ایچ پادشاه بنام
 برسی لاجرم بنهمت و کام (۴)
 فرق باشد میان نور و ظلام
 اختلافست در میان کلام
 پادشا باش و خسرو و قمعام (۵)
 خوی تو دلکشای خوی کرام
 فرخت باد و خرّم و پدram (۶)

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود

- همی روم سوی معشوق با بهار بهم
 مرا بدین سفر اندر چه انده است و چه غم
 ۲۰
 همه جهانرا سرتا بسر بهار یکی است
 بهار من دو شود چون رسم بروی صنم
 مرا بقی است که بر روی او به آذر ماه
 گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم

۱ - سیام نام کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقطع از چاه آن طلوع میکرد ۲ - سام نام پدر زال است که جد رستم باشد ۳ - رخس نام اسب رستم و ستام لکام است ۴ - نهمت همت نهمة رسید همت او در چیزی ۵ - مقام السید الکثیر المطا ۶ - پدram آراسته و نیکو و خوش و خرّم

بهیچ روئی با روی آن نگار مرا اگر بهار بود ورنه گل نیاید کم
 مرا نو آئین باغیست روی آن بت روی کر آسمان چو دگر باغها نخواهد نم
 عذاب بادیه دیدم کنون بدولت میر ز بادیه سوی باغی روم چون باغ ارم
 امیر عالم عادل برادر سلطان کدام سلطان سر ملوک عجم
 برادر ملکی کز همه ملوک بفضل مقدم است چو آدم بانبیا ز قدم
 برادر است ولیکن بوقت خدمت او هزار بار همانا حریص تر ز خدم
 چنان شناسد کر دین همی برون آید هر آنکسی که زامرش برون نهاد قدم
 دو روز دور نخواهد شدن ز در که او (۱) اگر دو بهره مر او را دهند زین عالم
 امیرا گر چه که مخدوم کترین ملکی است همی بخدمت او شاد باشد و خرم
 ۱۰ برام رایت او پیشرو بود هر روز چو پیدش رایت کاوس رایت رستم
 ز بار خدمت او با مراد هر روزی شکفته باشد چونانکه بوستان از نم
 کجا نبرد بود در فتنه میان سپاه چو کرک کرسنه کاندلر فتنه میان غنم
 بدان زمان که دو لشکر بجنک روی دهند جهان بتابد چون کلاستان برنک عالم (۲)
 زمین ز مرد شود تنک چون کهن بیشه هوا ز کرد شود تیره چون سیه طارم (۳)
 ۱۵ زبان کردان گویا شود بدار و بکیر دل دلیران مایل شود بمجورو ستم
 رخ گروهی گردد ز هول چون دینار لب گروهی گردد ز بیم چون درهم
 چو بانک خیزد کامد امیر ابو یعقوب ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم
 مبارز انرا گردد در آن زمان از بیم بدست نیزه و زوبین چوافعی و ارقم (۴)
 بیك دو کشت که برگردد اندرون مصاف ز خون کشته همی پر کنند دوباره شکم (۵)
 ۲۰ بسا ثنا که فرستند دما دم اندر پس سنان نیزه او از وجود سوی عدم
 بروز جنک چنین باشد و بروز شکار هژبرو ببر برون آرد از میان اجم (۶)
 زبیم ناوک و تیغش همی نیاید خواب پلنک را در کوه و نهنگ را در یم

۱ - (نخواهد که باشد از در او) ۲ - (جهان نماید چون) ۳ - طارم بر وزن آدم کشید

و بام خانه ۴ - ارقم بدترین مارها که سیاه و سفید باشد ۵ - (همی ترکند دوباره سلم)

بدینجهان نشناسم کمانوری که دهد کمان او را مقدار خم ابرو خم
 بتیر با سپر کرک و مغفر پولاد همان کند که بسوزن کنند با بیرم (۱)
 بدین ستودگی و چیرگی بکار کمان ازین ستوده تر و چیره تر بکار قلم
 مقدم است بفضل و مقدم است بعلم چنانکه بیشتر اندر حدیث جود و کرم
 هر آنچه از هنر و فضل و مردمی خواهی تمام یابی از آن خسرو ستوده شیم
 حدیث مبهم و مشکل بدو کشاده شود اگر ندانی زو پرس مشکل و مبهم
 همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی همیشه تا ندرخشد سپها چو بدر ظلم
 همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان همیشه تا نبود خوشتر از شهاب هرم (۲)
 همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب همیشه تا که بود بحث در حدوث و قدم
 امیر باد بشادی و باد بر خور دار ز روزگار مینماید هیچ رنج و آلم
 گرفته باده مشکین و زلف دوست بدست نهاده کوش باوای زیر و ناله بم
 در این بهار دلارام شاد باد مدام کسی که شاد نباشد بدو نژند و دژم

در مدح سلطان محمود و تقاضا گوید

ای شهی کر همه شاهان چو همی در نکر
 خدمت تست کرامی تر و شایسته ترم

تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
 از ره راست گذشتم کر ازین در گذرم (۳)

دل من شیفته بر سایه جاه و خطر است
 و اندر این خدمت بر سایه جاه و خطر (۴)

یار من محشمانند و مرا شاعر نام
 شاعرم لیکن با محشمان سر بسرم

۱ - کرک کردن که از پوست آن سپر سازند - بیرم پارچه ریشمانی نازک ۲ - هرم بفتح پیری
 ۳ - (کر ازین ره گذرم) ۴ - (باسایه جاه)

مرکبان دارم نیکو که بر اهرم بکشند
کودکان دارم خوشرو که در ایشان نگریم

سیم دارم که بدان هر چه بخواهم بدهند
زر دارم که بدان هر چه ببینم بخرم

این نوا من تو چه گوئی ز کجا یافته ام
از عطایا که از این مجلس فرخنده برم

همه چیز من و اقبال من از دولت تست
خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم

بتوان گفتم که از خدمت تو یابم بر
خدمت تو بهمه وقتی داده است برم

تو همی دانی و آ که شده از دل من
که ره خدمت تو من بچه شادی سپرم

سیزده سالست امسال و فزون خواهد شد
که من ای شاه بدین در که معمور درم

تا تو اندر حضری من بحضر پیش تو ام
تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

نه همی گویم شاهها که نبایست چنین
تا همی خدمت خویش ای شه بر تو شمرم

این بدان گفتم تا خلق بدانند که من
چند سالست که پیوسته در این خاک درم (۱)

دی کسی گفت که اجری تو چنداست از میر
گفتم اجری من ابدوست فزون از هنرم (۲)

جز که امروز دو سالست که بی امر امیر
نیست از نال و جو اسب نشان و خبرم

گفت من بدهم چندانکه بخواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز این قدرم

نه نکو باشد از من نه پسندیده که من
خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم

بزیاد آن ملک راد که در دولت او
نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

در مدح میر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم
آبها جاری و می روشن و دلها بیغم

باغ پنداری لشکر که میر است که نیست
ناخنی خالی از مطرد و منجوق و عَلم (۱)

خاک هر روزی بیمطر همی گیرد بوی
آسمان هر شب بی ابر همی بارد نم

بر هر انگشت زمین کوئی هر روز مدام
دست نقاش همی نقش نگارد بقلم

هر کجا درنگری سبزه بود پیش دو چشم
هر کجا در گذری گل سپری زیر قدم

کاشکی خسر و غزنین سوی غزنین رودی
که ره غزنین خرم شد و غزنین خرم

بر کشیدند بکساره غزنین دیبا
در نوشتند ز کهپایه غزنین ملّحم (۲)

کوه غزنین زبلی خسرو ز زاد همی (۲)
زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم

- مطرد بر وزن منبر علم و رایت و درفش - منجوق ماهیچه عَلم و جتر و خود عَلم است
- در نوشتن بمعنی جمع کردن است - ملّحم بضمّ اوّل و فتح ثالث نوعی از جامه که تار آن ابریشم
فید باشد ۳ - اشاره باینکه در زمان محمود در کوه غزنین رزی یافتند بشکل درخت

بر لب رود در باغ امیر از گل نو
کستریده است تو پنداری وشی مُعَلِّم (۱)

من و غزنین و لب رود و در باغ امیر
چسه در باغ امیر و چه در باغ ارم

بادۀ لعل بدست اندر چون لعل عقیق

ساقی طرفه ببیش اندر چون طرفه صنم

گاه کوئیم که چنگی تو بچنگ اندر یاز (۲)
گاه کوئیم که نائی تو بنای اندر دم

شادمانه من و یاران من از خدمت میر

هریکی ساخته از خدمت او مال و خدم

نعمت میر همی گوید بنشین و بخور

دولت میر همیگوید بگذار و بچم

دولت میر مؤید پسر ناصر دین

عضد دولت یوسف سپه آرای عجم

آنکه او تابسیه داری بر بست کمر

کم شد از روی زمین نام و نشان رستم

شهرباران زمین ناموران کیهان

همه خواهند که کردند مر اورا زحشم

نامداران جهان خاک پی میر منند

همه خواهند که باشند مر اورا زخدم

چشم و روی همه میران و بزرگان سوی اوست

چون بود روی همه جنتیان سوی حرم

گر بر زم آید کوئی که برزم آمد سام

ور بیزم آید کوئی که بیزم آمد جم

۲۵ ۱ - وشی قاشی است لطیف منقش و العالم رسم الثوب ورقه من طراز و غیره

۲ - یاز امر بیازیدن یعنی دست دراز کردن

آن مبارز که بر آماج دوگان چرخ کشید
تواند که کند نرم کمانش را خـم (۱)

قلعه خالی کنند از خصم زبردست بتیر
همچو خالی کنند از شیر بشمشیر اجم (۲)

اندر آن کشور که تیغ برآرد ز نیام
کس نپردازد یک روز بسور از ماتم

نه قوی دل کند افکنده او را تعویذ
نه سخنگوی کند خسته او را مرهم

سکته را ماند بیم فزعش روز نبرد
که بیک ساعت بر مرد فرو گیرد دم (۳)

شیر غرنده که او را دید از هیبت او
پیش او گردد چون مار خرنده بشکم

عادست او بهمه روئی و از دو کف او
روز و شب باشد بر خواسته بیداد و ستم (۴)

دخل ایران ز می از بخشش او ناید بدش
ملك ایران ز می از همت او ماند کم

همتی دارد عالی و دلی دارد راد
عادتی خوب و خوئی نیکو و رائی محکم

کف او را نتوان کردن مانند بابر
دل او را نتوان کردن مانند بیم

ور تو گوئی که دل او چویم است این غلط است
که در آن ماهی و مار است و در این جود و کرم

ور تو گوئی که کف میر چو ابر است خطاست

کز کف میر درم بارد و از ابر دیم (۵)

(آن مبارز که بر آماج گمان چرخ کشید - تواند که دهد) ۲ - اجم نی زار و بیشه ۳ - دم نفس بفتح فاء
خواسته اسباب و امتعه پسندیده از هر قبیل ۵ - دینه باران سخت دیم بکسر اوّل و فتح ثانی جمع .

این که من گفتم ران هر دو فراوان بتر است
که کف را دش دینار فشاند نه درم

ایزد ار ملک و ولایت بسزا خواهد داد

ملکی یافت سزاوار بملک عالم

ایزد او را برساناد بکام دل او

دل ما شاد کناد و دل بد خواه دژم

زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد

قسم بد خواه و بداندیشش اندوه و الم

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار گوید

- | | |
|---|---|
| <p>۱۰ هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام
لاله داری باده رنگ و باده داری لعل فام
قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام
گر نه سیادی چه حاجت دام گستردن مدام
دل بتو بخشیدم و بخشیدگی باشد حرام
نیکوئی کن با من و از من سوی دل بر پیام
عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام
مر مرا ایماه منظر مادح میر است نام
زوهمی گردد قوی و زوهمی گیر و قوام
پیش نحوی موی بشکافد بهنگام کلام
همچنان دانم که فضل نور باشد بر ظلام
هم محلهای بریمه کرده است او از حسام (۱)
رخشش آرامش نگیرد ساعتی در یکمقام
خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام</p> | <p>ای زسیمینه فکنده در بلورینه مدام
سروداری ماه بار و ماه داری لاله پوش
زلف تو مشک سیاه و جعد تو شمشاد تر
زلف تو دامست و دایم بر دورخ گسترده
ور همیکوئی بکیرم تا مرا گردد حلال
دل بتو دادم تو نیز از روی رحمت که کهی
عاشقم بر تو و چون دانی که بر تو عاشقم
عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن
میر یوسف بادکار ناصر الدین آنکه دین
پیش سائل زر بر افشاند بهنگام جواب
جز ز شاه شرق سلطان فضل او بر هر شهی
(بس بیابان بادسا و کوهها کو با ملک
را ببتش ساکن نگردد یکزمان در یک زمین
از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد</p> |
|---|---|

- گرز تیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب
ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید
ای امارت را چو چشمیدای کفایت را چو جم
هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار
با همه پیغمبران اندر فضیلت همسری (۲)
از پی قدر و بزرگی روز می خوردن ترا
روز رزم و روز بزم اندر سزا داری هنر
حاتم طائی که چندین نام دارد در سخا
توز مال خویش نندیشی و هم بدهی بطبع
از فراوان طوف سائل کرد قصرت روز و شب
بس نیاید تا ز دینار تو چون شداد عاد
عالمی زرین کنی چون بر نمی باد بدست
یکسوار از موکب تو وز عدو پنجاه پیل
رایت تو سایه افکنده است بر دریای سند
اسب تو هنگام جستن نسبتی دارد ز باد
گر ز غزینش بر انگیزی بوقت چاشتگاه
آن زمان هشیار تر باشد که در پوشی زره
تاندیدم مرکبت را من ندانستم که هست
ای بهر رانی موافق ای بهر کاری مصیب
هر که را بینم مهیا بینم اندر شکر تو
شکر تو بر من فراوان واجبست ایشهریار
چیت نیکوتر ز جاه از تو رسیدم بحاجه
مدح گفتن مرا آسان بود زیرا که تو
- ورز کفش خواستی دینار باریدی غلام
هم بدانسان راه برد تسیر او اندر عظام
ای شجاعت را چو سهراب ای سیاست را چو سام
هم مؤید رای میری هم هماون فر هم (۱)
جز که از ایزد نیاوردی بما وحی و کلام
آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام
هم سرافراز ملوکی هم سرافراز کرام
اشتری کشتی و دادی سائلی راز و طعام
گر ثواب از تو بخواد سائلی روز قیام
قصر تو شناسد ای خسرو کس از بیت الحرام
سائل تو خانه را زرین کند دیوار و بام
کشوری پر خون کنی چون بر کشتی تیغ ارنیام
صد سوار از موکب بدخواه و از تو یکغلام
کی بود شاه که سایه افکند بر کوه شام
وقت آسایش نهادی دارد از کوه سیام (۳)
بگذراند مرا ترا از شام پیش از وقت شام
و از زمان بیدارتر گردد که برگیری حسام
با درای سیمین رکاب و کوه را زرین ستام
ای بهر علمی ستوده ای بهر فضلی تمام
همچو من کز نعمت تو بهره دارم تمام
از فراوانی ندانم گفت شکر را کدام
چیت شیرین تر ز کام از نور رسیدم بکام
عاشق خوی کرامی دشمن خوی لثام

۱ - هم بضم الملك العظيم الهمة والسید السجاع السخی ۳ - اغراق قبیح یشبه بالکفر

۲۵ ۳ - سیام کوهی است در حوالی نخشب که ماه مقم از آن طلوع میکرد

در خصال تو شهنشاه چنان آمد مدیح
 از فراوان مدح کاندلر خلق تو یابم همی
 تا بود چون روی روی روز تابان و سپید
 تا چو سیمین دستی اندر آستین شعرا همی
 عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا
 روز و شب خورشید و ماه از روی هجر و انکسار
 عید را شادان گذار و ناطلب کرده بیاب
 کز مدیح تو صدف لؤلؤ همیخواهد بوام
 خویشتن را باز نشناسم همی از بو تمام
 تا بود چون روی رنگی شب دزم گون و ظلام (۱)
 سر بر آردیش روز از پیش مشرق صبح نام (۲)
 بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام
 آید اندر در گمه عالیت از بهر سلام
 زایزد پاداش ده پاداش ماه صیام (۳)

در مدح سلطان ابو سعید مسعود بن محمود الغزنوی

جشن سده و سال نو و ماه محرم
 شاهنشاه کیتی ملک عالم مسعود
 از دیدن او چشم جهان کرد در روشن
 از دیدن او سیر نکرد دل نظار
 کس نیست بگیتی که بر او شیفته نبود (۴)
 گوئی که بیکباره دل خلق ربوده است
 شاهی که بدین سگه او بر که شاهی
 بگذشت بقدر و شرف از جرم و فریدون
 این خسرو غازی پدر شاه کجائی
 کرد آمده بر در که او از بی خدمت
 از عدل و انصاف جهان را همه هموار
 بیرنج بتدبیر همی دارد کیتی - ی
 نام تو بود زنده و در خانه تو سور
 فرخنده کشاد ایزد بر خسرو عالم
 کاین نام بدین معنی اوراست مسلم
 وز گفتن نامش دل و جان کرد در خرم
 ز آنست که نظار همی نکسلد از هم
 دلها بخوی نیک ربوده است نه زاستم
 از تازی و از دهقان و ز ترک و ز دیلم (۵)
 خود نیست چنان که او تا که آدم (۶)
 این بود همه نهمت سلطان معظم (۷)
 تا تخت پسر بینی بر جای که جم
 صد شاه چو کیخسرو صد شیر چورستم
 چون باغ ارم کرده و چون بیت محرم
 چون آنکه جهان را جم میداشت بخاتم
 در خانه بدخواه تو صد شیون و ماتم

۱ - (نقام) نظام زشت و تیره کون و نقام بغین معجمه نیز بهمین معنی است ۲ - (پیش روی روزه
 فرق صبح و شام) ۳ - پاداشن جزای نیک و خیر ۴ - (شیفته دل نیست) ۵ - دهقان بر عموم
 خلق فارس و عجم و ایران اطلاق شود ۶ - که بفتح کاف پارسی مخفف گناه بمعنی تخت
 ۲۵ سلاطین و بمعنی وقت است ۷ - نهمت بفتح رسیدن همت در چیزی.

فرمان تو و طاعت رای تو نگه داشت	بیرون نشد از طاعت و رای تو بیکدم
هر کس که تو را خدمت کرد ما است بر او	چون جان گرانما به عز و است و مکرّم
آنها که بر آورده تو بود بر آورد	و ز جمله یاران دگر ک رد مقدّم
آنها که جو اند پس خواند و برادر	پیران و بزرگان سپه را پدر و عمّ
آن ملک و ولایت که ز تو یافت همه داد	و آن ملک و ولایت که بگیرد بد بدهم
با این هنر و مردی و با این دل و بازو	اورا بجایان ملک و ولایت نبود کم
همواره روان تواز و باشد خوشنود	وین مملکت راست بگیرد بکفش خم
بر دولت و اقبال بناز ایشه گیتی	از این کرم ایزد کت کرد مکرّم
آنکس که چو مسمود خلف دارد و وارث	زبید که مرا و را بدو گیتی نبود غم
از برکت او دولت تو گشت پدیدار	از پای سماعیل پدیدد آید زمزم (۱)
در چهره او روز بهی بود پدیدار	درابر گرانمایه پدیددار بود نسّم
کس را بجایان چون بر تو بری نیست	آهو بچه ک ی باشد چون بچه ضنیفم
شیرانه چو در شیران او تیغ بر آیدغت (۲)	باشند بچشمش همه چون گور دمام
شیری که شه نشاه بدان شیر نه روی	از بیم شود موی بر او افعی و ارقم (۳)
هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش	آن دل نه بدار و بهم آید نه بمرهم
هم بکشد و هم زنده کند خشمش و جودش	آن موسی عمران بود این عیسی مریم
ای بار خدای ما بکان همه گیتی	ای از ملک آن پیش چو از سال محرم
جشن سده در مجلس آراسته تو	باشادی چون زیر هم می سازد باهم
جشن سده را رسم نگه داشتی ایشاه	آتش بخشن بر دی از خانه چارم (۴)
چون آتش سو زنده بيفروزد و آتش	آن يك رخ ساقی و دگر جام دمام
می خور که ترا زید می خوردن و عادی	می خوردن تو مدحت و آن دگران ذم
روی تو و رخسار بداندیش چو گل باد	آن تو زمی و آن بداندیش تواز دم

۱ - گویند که چون حضرت اسمعیل در قربانگاه پای خود بر زمین سائید چشمه زمزم پدید آمد و روان گردید ۲ - (شمشیر آیدغت) آیدغتین بمعنی کشیدنست ۳ - ارقم بدترین مارها که سیاه و سفید باشد ۴ - (آتش زخشن بر دی از خانه و طارم) (بر طارم چارم)

دست تو بسیکی و بزانی که از دست (۱) چون مخزنه مشک فروشان شود از شتم

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی گوید

- چو بهر ساز سفر تا ختم بعزم تمام
درست گفتی که ز عارضش برآمده بود
- ز عود کوئی پوشیده بر بلور زره
بخلقه کرده همی جعد او حکایت جیم
- بناز گفتمش ای ماه روی غالیه موی
ترا هزاران حسن است و صد هزار حسود
- چه گفت گفت خبر یافتیم که نزد شما
چه گفت گفت که ای در جفا نکرده کمی
- شخوده روی برون آمدم ز خانه بکوی
مرا بکوی کز اینجاست چگونه خواهی رفت
- برادران و رفیقان تو همه بنوا
تو داده بستم زر و سیم خویش بباد
- چرا هم نکنی زر و سیم خویش بجهد
بخواستن ز کسان خواسته بدست آری (۵)
- بدان طمع که بدادن بلند نام شوی
ز خواسته بهمه حال ننگ باید داشت
- نگاه کن که خداوند خواجه سیّد
اگر چنانکه ببايد نگاه داشته می
- در آمد از درم آناه روی سیم اندام (۲)
که فرو شدن تیره شب سپیده بام
- ز مشک کوئی پیچیده بر صنوبر دام
پیچ کرده همی زلف او حکایت لام
- که ماه روشنی از روی تو ستاند و ام
چرا ز خانه برون آمدی در این هنگام
- ز بهر راه بر اسبان همی کنند لنگام
چه گفت گفت که ای در وفا نبوده تمام
- برنگ چون شبه کرده رخ چون قره خام (۳)
نه بانو توشه راه و نه چاکر و نه غلام
- تو بینوا و بدست زمانه داده زمام
تو کرده بستم روز خویش ناپدرام (۴)
- چرا نگه نکنی کار خویش را فرجام
ز بهر خواسته مدحت بری بخاص و بعام
- بدان دهی که ز پس مر ترا دهد دشنام
اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام
- ترا چه داد پس مدح اندرین آیم (۶)
کمون ز بخشش او سیم داشتی تو ستام (۷)

۱ - سیکي بافت شیرازی شراب است ۲ - بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام - بر من آمد وقت
سپیده دم سلام ۳ - (برنگ چون شبه کرده بری چون قره خام) ۴ - ستم صاحب فرهنگ
جهانگیری بمعنی دیده و دانسته که بعربی عهد باشد دانسته و این شعر را شاهد آورده و صاحب
فرهنگ ناصری از او نقل کرده و صاحب برهان نیز بهین معنی ذکر کرده ۵ - (نخاسته ز شناخته
بدست آری) ۶ - (بسه دفعه اندر) ۷ - (داشتی بقسام)

- بسیم وزر تو غنی بودی و بجهام غنی
همی روی سوی درگاه میر خوار و خجل
نه باتو زینت خانه نه باتو ساز سفر
بسا که تو بره اندر زهر دانگی سیم
جواب دادم و گفتم مرا از آنچه گذشت
کسی بحیلت و جهد از سرشت خویش نگشت
هنوز باز نگشتم ز بیسکراں دریا
من آن مهی را خدمت کنم همی که بفضل
بسا کسا که چو من سوی خدمتش رفتند
هزار کوفته دهر گشت ازو بهمراد
هر آنکه خدمت او کرد نیکبختی یافت
عطای او نه زدشمن بریدو نه از دوست
کسیکه راه خلافتش سپرد تا بزید (۲)
عطای او بهورام است زایران را
بهر تفضل ازو کشوری بنعمت و ناز
ثنا خریدن نزدیک او چو آب حلال
مدیح او شعرا را چو سورة الاخلاص
چو بندگان مسخر همی سجود کنند
بعلم و عدل و آزادگی و نیک خوئی
قلم بدستش کوئی بدیع جانور است
بدشمنان لعین آنچه او کند بقلم
بجنبش قلمی زان او اگر خواهد
زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب
- کمنون برهنه شدی همچو بر کشیده حسام
بکار برده بکف کرده حلال و حرام
بساز ساز سفر پس بفال نیک خرام
شکست خواهی خوردن زپشه و زهوام
مکن ملامت ازیرا که نیست جای ملام
مرا سرشت چنین کرد از بد علام
که بر گرفت زمین سایه تند بار غمام (۱)
چو فضل برمک دارد بدر هزار غلام
بچاشتگاه غمین شادمان شدند بشام
هزار باخته چرخ گشت ازو بهرام (۲)
محاور درو درگاه اوست بخت مدام
چنین بود ره آزادگان و خوی کرام
مخالفت کند او را حواس و هفت اندام
کمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام (۴)
بهر عنایت ازو عالمی بجهام و جام (۵)
درم نهادن درپیش او چو باده حرام
سرای او ادبش را چو کعبه الاسلام
زمین همت او را سپهر آینه فام
مؤید است و موفق مقدم است و امام
خدای داده مرا آنرا بصارت و الهام
بتیغ و تیر همانا نکرد رستم و سام
هزار تیغ کشیده فرو برد بنیام
زهی ز هر هنری بهره گرفته تمام

۱ - (نه بر گرفت) (هنوز سایه ز من بر نتافت تند غمام) غمام بفتح ابر بارنده ۲ - (چرخ ازو

رسیده بکام) ۳ - (پرد یا سپرد) ۴ - ورام سبک و سهل ۵ - (بکامه و کام)

توان مہی کہ ترا هر چه گویم اندر فضل
مرا چه طاقت آنست با چه پایۂ آن
ولیک زینہمہ آزادگی و نیکخوئی
مرا کہ ایزد جز شعر دستکاه نداد
ہمیشہ تا نبود نور خانۂ خورشید
ہمیشہ تا بروش ماہ نیز تر ز زحل
جہان بکام تو دارد خدای عزوجل
دل تو باد سوی لہو و چشم سوی نگار
ہر آنکہ دشمن تو باشد و مخالف تو
۵
چنان کجا نبود شیر خانۂ بہرام (۱)
ہمیشہ تا بشرف نور پیشتر ز ظلام
بود مساعد تو ذوالجلال والا کرام
دو گوش سوی سماع و دو دست سوی مدام (۲)
نیازمند شراب و نیازمند طعام
در مدح خواجہ ابوسہل عراقی گوید
۱۰

کی نشینیم نگار من و تو ہر دو بہم
چند ازین فرقت و بر جان زغم فرقت رنج
آب و آتش بتکلف بہم آیند ہمہ
چونکہ در نیکوئیست بر من و بر تو ستم است (۳)
۱۵
کاشکی کار من و تو بدرم راست شدی
یاد کرد درم از دیدہ چرا باید کرد
خواجہ سید بوسہل عراقی کہ بفضل
آنکہ زو بیشتر و پیشتر اندر ہمہ فضل
ہر کجا از کف او وز دل او یاد کنی
۲۰
گر تو کوئی کہ مرا و را بکرم نیست نظیر
بہنر ملک جہان زیر قلم کرد و سزید
نتوان کرد بتدبیر فراوان و بتغ
یس از ایزد بدوات و قلم فرخ اوست
آصف است او و ملک جم بیمبر بقیاس
کی نہم روی بدان روی و بدان زلف بجم
چند ازین دوری و بر دل زیبی دوری غم
چہ فتادہ است کہ ما ہیچ نیائیم بہم
ما برای نگونہ ستم دیدہ و نا کردہ ستم
تا من از مہر ترا کردمی از دیدہ درم (۴)
۲۵
مر مرا با کرم خواجہ درم ناید کم
نہ عرب دیدہ چنو بار خدا و نہ عجم
بر سلطان ملک مشرق نہاد قدم
یاد کردی ز سخا یاد نمودی ز کرم
ہمہ گویند بلی و ہمہ گویند نہ-م
کہ بزرگان جہان را بقلم کرد خدم
آنچہ او داند کردن بدوات و بقلم
روزی لشکر سلطان و ہمہ خیل و حشم
آری او آصف باشد چو ملک باشد جم

۱ - (دلو خانۂ بہرام) ۲ - مدام یکی از اسامی شرابست ۳ - (چو زینکوئی تو بر من و)
۴ - (تا من از بہر ترا)

تاشه اورا بوزارت بنشانده است شده است
 بر سره خوب که در مجلس و دیوان ملک
 آلم از دها بر گیرد و تابوده هگ-رز
 از کریمی چو در آید بر او زائر او
 ابر خوانی کف اورا بکه جود بخوان
 بخشش ابر نکوبند بر بخشش او
 مدحت آنست که بدر این سخن خوب کند
 ابر پدش کف او همچو بریم شمر است
 او برادی و جوانمردی معروفتر است
 هر کجا کوئی بوسهل و زیر شه شرق
 لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست
 تانی لعل گزیده است بخوبی و برنگ
 تا بود شادی جائی که بود زاری زیر
 شادمان باد و بشادی و طرب نوش کناد
 نیکخواهانش پیوسته بشادی و بهز
 دست و پای از تن دشمنش جدا باد بدیع

۱۰
۱۵

در مدح خواجه ابوالاحمد تمیمی گوید

بفزوده است بر من خطر و قیمت سیم
 سیم را شاید اگر در دل و جان جای کنم
 از بنا گوش تو سیم آمد و زر از رخ من
 زلف تو سیم تو از دزد نکه داند داشت
 من چه سازم چکنم دزد مرا برده شمار

۲

تا بنا گوش ترا دیده ام ای در یتیم
 از پی آنکه بماند بینا گوش تو سیم
 ای پسر زین سپس از دزد بود ما را بیم
 بنجم و پیچ بر افکنده چو جیم اندر جیم (۵)
 دزد رحمت نکند دزد که دیده است رحیم

۱ - شمن بت پرست ۲ - دیمه بفتح دال باران سخت دیم جمع ۳ - زم نام رود خانه ایست و
 بعضی نام دجله دانند ۴ - شهر نهر کوچک و گودال آب - دیم دریا ۵ - (جیم از بر جیم)

- زرگری باید کز مایه ما کار کند
من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوک
سر فراز عرب و فخر بزرگان عجم
آن نکو سیرت و نیکو سخن و نیکو روی
نام جدان و بزرگان زکهر کرده بزرگ
ابر بارنده شنیدم که جواد است جواد
هر که گوید بکف خواجه ما ماند ابر
ایچوانمردی آزاده دلی نیکخوئی
میر صاحب بتو و دیدن تو شادتر است (۱)
۱۰ خنک آن میر که اورا چو تو حرّیست وزیر
در وزیری نکنی جز همه حرّی تلقین
لاجرم سوی تو آزاده جوان بار خدای
هم کریمی کن کز بهر کرم یافته
هنر و فضل ترا بر نتوانند شمرد
۱۵ ادب صاحب پیش ادب تو هدر است
باسخن گفتن تو هر سخنی باخلل است
نام نیکو و جمال و شرف و علم و ادب
بزمانی نکت و علم و ادب یسار کنی
ای سرای تو نعیم دگر و زائر تو
۲۰ بس گلیم سیدها کز نظرت گشت سپید
در حریم تو امانست و زغمها فرج است
- مایه مارا و هر آن سود که باشد بدونیم (۱)
خاصه مدحگر آن راد عطا بخش کریم
خواجه بواحد خورشید همه آل تمیم
که که جود جواد است و که حلم حلیم
حرّی آموخته از کوهر جدان قدیم
ابر باد و کف آنخواجه لثیم است لثیم
مشو آن لفظ که آن لفظ خطائست عظیم
که ترا یار نیابند بهر هفت اقلیم
که بیدار سماعیل مثل ابراهیم
خنک آن صاحب کوراچو تو درّیست یتیم (۲)
در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم
نکرد جز بزرگی و بچشم تعظیم
بر بزرگان و کریمان و شریفان تقدیم
آن بزرگان که بدانند حساب تقویم (۴)
نامه صابی با نامه تو خوار و سئیم (۵)
با ستوده خرد تو خرد خلق سقیم
با دبیری بتو کردند دبیران تسلیم
و بن ندیده است در این عصر کس از هیچ فهمیم
سال و مه بیغم و دلشاد نشسته بنعمیم
نظر تو سیه سی پاک بشوید ز گلیم
شاد زی ای هنری حرّیست ندیده حریم (۶)

۱ - (هران سیم که باشد بدونیم) ۲ - (میر حاجب) ۳ - (خنک آن حاجب)

۴ - (شمار تقویم) ۵ - صاحب بن عبّاد اسمعیل بن ابی الحسن طالقانی وزیر فخرالدوله دیلمی متوفی

در سنه ۳۸۵ ابو اسحق صابی ابراهیم بن هلال بن ابراهیم صاحب رسائل مشهوره و اشعار بدیع

منشی عزالدوله بن معزالدوله بن بویه دیلمی متوفی در سنه ۳۸۴ - ثنات ملات شمیم نعمت است از آن

۶ - (شادزی ای بهر میر پسندیده حریم)

بهمه کار امامی بهمه فضل تمام
تا ز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشک
تا بود عارض بت رویان چون سیم سپید
کامران باش و می لعل خور و دشمن را
می ز دست صنمی خور که زبوی لب او (۴)
صنمی با زلفی تازه تر از برك سمن
بهمه باب ستوده بهمه علم علی-م
همچو کز مصر قصب خیزد و از طائف ادیم (۱)
تا بود ساعد مه رویان چو ماهی شیم (۲)
کو همیخور شب و روز آتش سوزان چو ظلیم (۳)
از گیل تازه بر آید بسحر گاه نسیم
صنمی با دهنی تنگ تر از چشمه میم

در مدح خواجه سید ابوطالب بن طاهر

بار بر بست مه روزه و بر کند خیم
باز چون بلبل بی جفت بیانك آمد زبر
باده گیران زبان بسته گشادند زبان
لعل کردند بیک سبکی لبهای کبود (۶)
خیز بت رویا تا ما بسر کار شویم
زان می لعل قدح پر کن و نزدیک من آر
روزه پیر است که از هیبت و از حشمت او
چون شد آن پیر و جوانی بگرفتند جهان (۷)
باش تا خواجه در این باب چگوید چکنند
خواجه سید ابوطالب طاهر که بدواست
نه بفضل او را جفتی ز بزرگان عرب
در جوانمردی جائیست که آنجا نرسید
عالمی بد-نم بر در که او خواسته خواه (۹)
هر که را بدنی با بخشش و با خلعت اوست
مهرگان طبل زدور است برون برد علم (۵)
باز چون عاشق بیدل بخروش آمد بم
باده خواران پرا کنده نشستند بهم
شاد کردند بیک مجلس دلهای دژم
که نه ایشان را سر آمد و ما را ماتم
برتن و جان نتوان کرد ازین بیدش ستم
نتوان زد بمراد دل يك ساعت دم
ما و ایشان و می لعل نه اندوه و نه غم
آب چون زنگ خورد بامی چون آب بقم (۸)
دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم
نه بعلم او را یاری ز بزرگان عجم
هیچ بخشنده و زین پس نرسد هرگز هم
واو همیگوید هر کس را کاری و نعم
همتی دارد در کار سخا بلکه هم

۱ - ادیم پوست و چرم طائف در خوبی مثل است مولوی فرماید چون ادیم طائفی خوش میشود
۲ - شیم قسمی از ماهی درم دار است ۳ - ظلم شتر مرغ است ۴ - (که چو بوی خط او)
۵ - (طبل زد و عید برون برد) ۶ - سبکی بلسان شیرازیان شراب جوشیده است ۷ - (چون
شد آن روز جوانی) ۸ - زنگ بمعنی پرتو آفتاب و ماه است - بقم چوبی است که رنگ رزان بدان
جامه را بر سرخی رنگ کنند ۹ - خواسته زرو مال و اسباب و آنچه دل خواه باشد

- بیشماری همه چون ربك همی بخشد مال
بخرد جامه بسیار و ببخشد چو خرید
هر که را بینی دینار و درم دارد دوست
او چو دانست که دینار نه چون نام نکوست
از عطا دادن پیوسته آن بار خدای
با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت
ایزد آن بار خدای بسخا را بدهاد
دست بخشنده او از دل پیران ببرد
من بهر چیز که خواهی تو سو گنند خورم
لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته اند
چه بجان و سر او محشمانرا چه بتن
که نه بیهوده مرا و را ملك روی زمین
رای و اندیشه بدو کرد و بدو داشت نگاه
شادمان باد همه ساله و با ناز و نعیم
عید او فرخ و از آمدن عید شریف
چشم او سوی نکاری که براو عید بود
- ۵
۱۰
۱۵

در مدح خواجه ابوسهل دبیر عبدالله بن احمد گوید

- بر بنا کوش تو ای با کتر از در یتیم
زین سپس وقت سیمیده دم هر روز بمن
عنبرین خطی و بیجاده لب و نر کس چشم
نیک ماند خم زلفین سیاه تو بدال
از همه ابجد بر میم و الف شیفته ام
عشق بازیم همی بر تو و دلتنك شوی
- ۲۰
- سنبل تازه همی بر دمد از صفحه سیم
بوی مشک آرد از آن سنبل نورسته نسیم
حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم
نیک ماند شکن جعد پریش تو بهجیم
که ببالا و دهان تو الف مانند و میم
نزد تو عشق همانا که گناه نیست عظیم
- (۳)

۱ - تخت جامه دانست و جیم آن تغوت و در بعضی نسخ (بر آن نقش رقم) ۳ - هرَم بفتح

۲۵ ازل پیری و سالخوردگی ۳ - دیم پوست

- چه شوی تنگدل او بر تو همی بازم عشق
عشق رسمی است ولیکن همه اندوه دلست
بر من باخته دل هر چه توانی بکن
خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن کوست
بهمه کاری تعلیم ازو خواهد میر ۵
کمترین فضل دبیرست مرا ورا هر چند
چون سخن گوید گوید همه کس کایت ادیب
با توانائی و با جود کم آموزد حلم
نه مسیح است ولیکن نفسش باد مسیح (۲)
سیرش سخت گزیده است بنزدیک خدا ۱۰
از سخا و کرم و فضل و فنوت که وراست
بنشانند بسخن بدعت هفتاد هوا
صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم
طاعن و بدگوی اندر سخنش بی سخنند
مهر و کینش سبب خلد و جحیمست و بقصد ۱۵
هر که او را بستاند بنسوزد دهنش
او کند پیش ملک وقف شب و روز زبان
چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من
صد گنه کردم و او کر دغ و وین نه عجب
نیکوئی کرد بجای من ولیکن چه بود (۴) ۲۰
مسکن و مستقر خواجه نعیم دگر است
تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخنی
شادمان باد و بر هر مهی او را تبخیل
- عشق بازیدن بر خوبان رسمی است قدیم
خنک آن کورا از عشق نه ترس است و نه بیم
نه مرا کرده بتو خواجه سید تسلیم
میر یوسف را همچون دل دوستو ندیم
ورچه او را ز کسی خواست نباید تعلیم
بسر خامه کند موی زیبا لا بدو نیم
چون عطا بخشد گوید همه کس کایت کریم (۱)
خواجه بوسهل توانا و جواد است و حلیم
نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم
سخنش سخت ستوده است بنزدیک حکیم
هیچکس زو نبرد نام مگر با تکریم
بر نوردد بقلم قاعده هفت اقلیم
که برون باید از آن صد سخنی ست و سقیم
ورچه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم
هیچکس موئی از تن نفرستد بجحیم
ور دهن پر کند از آتش سوزان چو ظلم (۳)
بطلب کردن خیر و هنر من تقدیم
که چو معشوق نشانده است مرا پیش مقیم
که خوی خواجه کریمت و دل خواجه رحیم
آنکه پاداش دهنده است بصیر است و علیم
یکدو سال است که من دور بماندم ز نعیم
تا درم جوی و درم دوست بود مرد لثیم
کامران باد و بر هر شهی او را تعظیم

۱ - (کیست ادب) (کیست کریم) ۲ - (نظرش باد مسیح) نظر حکومت و فصل خصوصیت

۲۵ ۳ - ظلم شتر مرغ که آتش خورد ۴ - (بجای من مسکین چه عجب)

عید او باد سمید و روز او باد چو عید دور باد از تن و از جانش شیطان رجیم

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین گوید

خداوند ما شاه کشورستان	که نامی بدو کشت زاولستان
سرشهریاران ایران زمین	که ایران بدو کشت تازه و جوان
یکی خانه کرده است فرخاردیس (۱)	که بفروزد از دیدن او روان
جهانی و چون خانه های بهشت	زمینی و همسایه آسمان
ز خوبی چو کردار دانش پزوه	ز خوشی چو گفتار شیرین زبان
همه زر کانی و سیم سپید	ز سر تا بین و زمین تا کران
نه صدیک از آن سیم در هیچ کوه	نه ده یک از آن زر در هیچ کان
نیشته در او آفرینهای شاه	ز گفتار این و ز گفتار آن
بسنجیده چون کار هر نیکخو	پسندیده چون مهر هر مهربان
چه گوئی سکندر چنین جای کرد	چه گوئی چنین داشت نوشیروان
بفرخ ترین روز بنشست شاه	در این خانه خرم دلستان
بدان تا درین خانه نو کند	دل لشکر خویش را شادمان
سپه را بود میزبان و بود	هزار آفرین بر چنین میزبان
یکی را بهائی بمن در کشت	یکی را نوندی کشت زیران (۲)
بهائی بر آن رنگهای شکفت	نوندی بر آن برستامی گران
کسی را که باشد پرستش فزون	کمون کوه زرین کشت زیران
بیزدان که کس در پرستیدنش	نکرده است هرگز بموئی زبان
همه پادشاهان همی زوزندند	شاهی و آزادگی داستان
ز شاهان چو گس نپرورد چرخ	شنیدستم این من ز شهنامه خوان
ستوده بنام و ستوده بخوی	ستوده بنام و ستوده بخوان

۱ - دیس بمعنی مثل و مانند و شبیه است شمس الدین محمد بن قیس در المعجم در ذکر همین بیت گوید
فرخار بتخانه باشد ۲ - بهائی يك قسم جامه گران بها معمول در آن زمان - نوند بروزن سمند

جهان را بشمشیر هندی گرفت
 جهان دگر باز مانده بدو
 ندادند و بستد بجنگی که خاک
 بتیغ او چنان کرد ایشان چنین
 هم از کودکی بود خسرو منش
 بید روز همداستانی نکرد
 بزرگی و نیکی نیابد هرگز
 همه پادشاهان که بودند زر
 نبودی بروز و شب ماه و سال
 خداوند مارا ز کس بیم نیست
 بدین دل گرفته است گستاخ وار
 ز بس توده زر که در کاخ او
 کسی کو بجنک آید آنجا ز جنک
 هر آن دودمان کان نه زین کشور است
 همی تا بهر جای در هر دلی
 همی تا ز بهر فرونی بود
 بشادی زیاد و جز او کس مباد
 بد اندیش او کشته در روز جنک
 بماناد تا مانده باشد زمین

بشمشیر باید گرفتن جهان
 بدادند چون سگزیان سیستان
 ز خون شد در آنجنک چون ارغوان
 چکوئی چنین به بود یا چن - ان
 خردمند و کوشنده و کار دان
 که بازویش بازور بود و توان
 کسی کو بید بود هم داستان
 بخاک اندرون داشتندی نهان
 جز اندیشه بر کنجشان قهرمان
 مگر ز آفریننده پاک جان
 بزر و بسیم اندرون خانمان
 بهر کنج گنجی بود شایگان (۱)
 چنان باز گردد که سر کشته خان (۲)
 بر آید همی دود از آن دودمان
 کرامی و شیرین بود سوزیان (۳)
 همیشه تکاپوی بازارگان
 جهانرا جهان دار تاجاودان
 چو از کینه اردشیر اردوان
 بزرگی و شاهی در این خاندان

در مدح یمین الدوله و امین المله محمود بن ناصر الدین

بزرگی و شرف و قدرو جاه و بخت جوان نیابد ایچ کسی جز بمحدث سلطان (۴)

۱ - گنج شایگان نام گنج دوم خسرو پرویز است ۲ - خان لقب پادشاه ترکستان است ۳ - سوزیان
 بمعنی نفع و سود و فائده باشد که در مقابل زیانست و زرو مال را نیز گویند ۴ - عنصریرا قصیده ایست
 در این وزن و قافیه بعضی توهم کرده اند اصل قصیده از عنصریست و با تخریفات داخل دیوان فرخی
 شده و با مطابقه و مطالعه معلوم میشود دو قصیده است و با آنکه مضمون هر دو مطلع یکی است
 مربوط بیکدیگر نیست عنصری گویند: توانگری و بزرگی و کام دل بهمان نکرد حاصل کس جز
 بخدمت سلطان

- ۵ یمین دولت ابو القاسم آفتاب ملوک
خدا یگانی کاندز جهان بدین و بداد
حدیث او همه از ایزد و یمبر بود
همه بزرگان حال از منجّمان پرسند
ازین بود که بهر جایکه که روی نهد
یمبران را زان یش معجزات نبود
برآب جیحون پل کردن و گذار شدن (۱)
گروهی از حکما در حدیث اسکندر
که او ز جمله پیغمبران ایزد بود
سکندر آنکه کز چین همی فرود آمد
برآن نیت که برآن رود پل تواند بست
هزار حیل و فزون کرد و آب دست نداد
ملک بوقتی کز آب رود جیحون بود
برآب جیحون در هفته یکی پل بست
زهی مظفر پیروز بخت روز افزون
بدین پاک و دل نیک و اعتقاد درست
ز روم تا در قنوج هیچ شاه نماند (۲)
که یارد آمد پیش تو از ملوک بجنک
خدا یگانا حال تو زان گذشت که تو
کسی ندانم کور را توان آن باشد
گمان مبر که ترا هیچ شاه پیش آید
زیاد شاهان کس را دل مصاف تو نیست
کز یختن ز تو ای شه ملوک را ظفر است
- ۱۰ امین ملت محمود پادشاه جهان
شناخته است چو بوبکر و عمر و عثمان
بجد و هزل و بد و نیک و آشکار و نهان
خدا یگان زمانه ز مصحف و قرآن
همی رود ز پی او عنایت یزدان
که شاه دارد او این سخت روشنیست و عیان
بزرگ معجزه باشد و قوی برهان
بشک شدند و بسی رفتشان سخن بزبان (۲)
خدای داند کاین راست بود یا بهتان
بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان
همی نشست و بر آن کار بست جان و روان
در آن محدب فرو ماند عاجز و حیران
چو آسمان که مراورا پدید نیست کران
چنانکه گفتی کز دیر باز بود چنان
زهی موحد پاکیزه دین و یزدان دان
خدای داد ترا بر همه جهان فرمان
که طاعت تو پذیرفته نیست چون ایمان
که یارد آورد اندر تو ای ملک عصیان
سپه کشی بفلان جایکه بسوی فلان
که با تو یارد بستن بکار زار میان
اگر بگردی کیتی همه کران بکران
که هیبت تو بزرگست و لشکر تو کران
و گر چه پیشرو آن ظفر بود خذلان

۱ - (بل بستن) ۲ - (سخن زان بسی نوده بیان) ۳ - قنوج کستور بلد من بلاد الهند فتحه محمود

علی تکین را کز پیش تو ملک بگریخت
 و کردل از زن و فرزند نازنین برداشت
 چه بود کز زن و فرزند را پس کرده است
 چرا که از دل و از عادت تو آ که بود
 و گر که تو پسرش را بگیری و بری
 ز خر که کهن و خورد خام و پوشش بد
 علی تکین را آنجا پدید آمده گیر
 بهر شمار قدر خان از و فزونتر بود
 بجای و منزلت و قدر تاجهان بوده است
 ز چین و ماچین تاروس و تادر سقلاب (۲)
 سلیم بیش است اورا زبر کهای درخت
 چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع
 تو نیز با او آن کردی از کرم که نکرد
 دلیر کردی او را بنحمت و بسخن
 بخواب دیده نبود آنکه با تو در باز
 بزرگمی چه بود بیش ازین قدر خان را
 بر آسمان سر خان بر شد ای ملک زشرف
 بدان کرامت کانجا بجای او کردی
 خدای داند و تو کانیچه هم بدو دادی
 بقدر صدیک از آن مال تاهزاران سال
 اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد
 ولیکن ار چه فراوان عطا بدو دادی
 بکنجبت اندر نقصان کجا پدید آید
 هزار عزل همان بود و صد هزار همان
 بدان دوکار نبود از خرد بدو تاوان
 ببرد جان و ازین هر دو بیش باشد جان (۱)
 که از تو شان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان
 عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان
 فتد برو می و خورد خوش و نگارستان
 اگر بداند کورا بود بر تو امان
 در این سخن نه همانا که کسی بود بگمان
 ندیده خان چو قدر خان زمین تر گستان
 همه ولایت خاست و زیر طاعت خان
 سپه فزونت او را ز قطره باران
 بطاعت آمد همچون فلان و چون بهمان
 بجای هیچکسی هیچ شه بهیج زمان
 عزیز کردی او را بمجلس و میدان
 چو حاجبان تو و بندگان تو چو کسان
 که با تو همچو بند بمان تو نشست بخوان
 چو اسب خان اجل خواست زیر پایکران (۳)
 سزد که شکر تو گوید بصد هزار زبان
 زیل و فرش و زروسیم و جامه الوان
 نه در بزاید در بحر و نه زر اندر کان
 ز هدیه های تو بسیار گنج آبادان
 پدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
 که باشد او را همسایه کوه زر رویان (۴)

۱ - (برد جان و در این سرزنش چه باشد جان) ۲ - (ز چین و ماچین تاروس و روس و
 تا سقلاب) ۳ - (بخواست خان اجل خواست زیر پایکران) ۴ - (در زمان محمود درجبال غزنین
 طلائی کشف شد که مانند درخت شاخ و برگ داشت و آن کوهر ابدین جهت کوه زر رویان خوانندند

کسیکه خدمت تو کرد و طاعت تو گزید
بر این نهاد نبوده است حال و سنت کس
خلاف کردن تو خلق را مبارک نیست
زوال ملک ز بیمان شکستن تو بود
درخت هم بیهار از خلاف تو طلبد
و راز خلاف تو پولاد سخت یاد کنند
شکستم آید از آن کو ترا خلاف کنند
چه گوید و چه گمانی برد که خار درشت
زیان بستان بیدش از زیان ابر بود
کسیکه دید که تو با مخالفان چه کنی
ترا خدای بر اعدای تو مظفر کرد
همیشه تا بسر خطبه ها بود تحمید
همیشه تا بود اندر زمین ما اسلام
جهان تو دار و جهان بان تو باش و فتح تو کن (۱)
مخالفان را يك يك ببند و چاه افکن
چنانکه رسم تو و خوی تست و عادت تست

چنین نمائی با او چنین کنی احسان
جهانیان همه زین آکهند پیر و جوان
بر این هزار دلیلست و صد هزار نشان
کسی مبادا کو با تو بشکند بیمان
صبر او هم از آسان گذر کند که خزان
بر او خدای کند خاک نرم را سوهان
همه خلاف بود کار مردم نادان
چه کرد خواهد با آتش زبانه زنان
چه خشم گیرد با ابر بیهوده بستان
چرا دهد بخلاف تو بر گزافه عنان
چنانکه کرد بسیصد هزار فتح ضمان
همیشه تا زیر نامه ها بود عنوان
همیشه تا بود اندر میان ما فرقان
ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام توران
موافقان را نو نو بتخت و تاج رسان
بهر مه اندر شهری ز دشمنی بستان

در مدح مین الدوله ابوالقاسم محمود بن ناصرالدین گوید

بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان
مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او
ز رنگ لاله او و ز دم بنفشه او
همی ندانم کاین را که رنگ داد چنین
مرا روا بود از سر بسر بنفشه دمد
کنون ز سنک بنفشه دمد عجب داری (۲)

همی بنفشه پدید آرد از دولاله ستان
بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان
جهان نگار نمایست و باد مشک افشان
همی ندانم کانرا که بوی داد چنان
بگرد لاله آن سرو قد موی میان
اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان

- بهشت وار شود بوستان عارض او
کنون بر افکند از برنیان درخت ردا
کنون چو مست غلامان سبز پوشیده
کنون سپیده دهان فاخمه ز شاخ چنار
نه باغ را بشناسی ز کلبه عطار
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک
خدایکان خرد پرور مروّت و زور
ازو شود همه آمید های خلق روا
کسمیکه مدجش اندر دهان او بگذشت
اگر چه قرآن فاضل بود بیابد مرد
بوصف کردن او در بی - ارد و عنبر
بزرگ نام کند نزد خلق دیوان را
جهانیان چو از ایشان کسی سخن طلبد
سخن شناسان بر جود او شدند یقین
عطای وافر برهان جود او بنمود
همی نگردد چندانکه دم زنی فارغ
عنان چرمین گر سایدی ز فیض سخاش (۵)
بحیلله پاییکه همّتش همی طلبد
چرا ز قرّ همای ای شکفت یاد کند
همای چون بکسی سایه بر فکند آنکس
امیر اگر ز بر کشته سایه بر فکند
همه دلائل و فرهنک را باوست مآب (۷)
- چنان کجا شود اکنون بهشت وار جهان
کنون بگسترده از حله باغ شادر وان (۱)
بوستان شود از باد زاد سرو نوان (۲)
چو عاشقان غمین بر کشد خروش و فغان
نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان
امین ملّت محمود پادشاه زمان
بلند همّت و زایر نواز و حرمت دان
بدو شود همه دشوار های دهر آسان
نسوزد از تف آتش و افکند بدهان (۳)
ز مدح خواندن او مزد خواندن قرآن
ز طبع مدحت گوی و ز لفظ مدحت خوان
سخنوری که کند مدح او سردیوان
سخن طلب را نزدیک او دهند نشان
کجا یقین بود آنجا بکار نیست گمان
عطا بود بهمه حال جود را برهان
ز بر کشیدن زرّ عطای او وزّان (۴)
بدستش اندر زرّین شدی دوال عنان
ازین قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان (۶)
کسمیکه دیده بود قرّ سایه بزبان
جز آن بود که بزرگمی و جاء یابد از آن
ز قرّ سایه او کشته باز یابد جان
همه مسائل سر بسته را ازوست بیان

۱ - شاد روان فرش منقش و بساط بزرگ ۲ - زاد مخفف آزاد است ۳ - (نسوزد از زکف آتش در افکند) ۴ - وزّان مثل کتال صیغه مبالغه است ۵ - (عنان زرّین گر شاییدی زبون سخاش) (زبان سخاش) ۶ - کیوان نام ستاره زحل است که در فلک هفتم و از همه کواکب اعلی و اعظم است ۷ - مآب بفتح میم و الف کشیده مرجع

۵ بروز مهر که اندر مصاف دشمن او
 هر آن سوار که نزدیک او بجنگ آید
 مبارزان عدو پیش او چنان آیند -
 بسوی باز شد از پیش او چنان تازند
 سر عدو بتن اندر فرو برد بد بوس (۱)
 گمان فروفتد از دست دشمن اندر جنگ
 ز سهم نامش دست دبیر سست شود
 همیشه باشد از مهر او و کینه او
 ز کین او دل دشمن چنان شود که شود
 ۱۰ ز قدر او نپذیرد خدای عز و جل
 همیشه تا چو کل نستر بود لؤلؤ
 همیشه تا بود آزو امید در دل خلق
 خدایگان جهان باد و پادشاه زمین
 ز دهر آنکه بود بدسکال او غمگین

در مدح سلطان محمود سبکتگین گوید

۱۵ چه روز افزون و عالی دولتست ایندولت سلطان
 که روز افزون بدو گشته است ملک و ملت و ایمان
 بدین دولت زیادت شد باسلام اندرون قوت
 بدین دولت پدید آمد بتعطیل اندرون نقصان (۲)
 بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت
 ۲۰ بدین دولت خلیفه باز گسترده است شاد روان (۳)
 بدین دولت همی باشد دل بد مذهبان غمگین
 بدین دولت همی کرد دروان مصطفی شادان

۱ - دبوس بمعنی کرز است ۲ - مذهب تعطیل آنکه صاحبان آن صانع عز و جل را انکار کرده اند
 ۳ - شاد و ان فرس و شراب را باطل شمرده اند و آنان را معطل و معطلون گویند بصیغه فاعل ۳ - شاد و ان فرس
 و بساط بزرگ و پرده که بر در سرای سلاطین و ایوان آنها آویزند

بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم
چنان کاین دولت عالی همی نازد بدین سلطان

بمیین دولت عالی امین ملت باقی

نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران

کجا بیش سخا دید آنکه او را دید در مجلس

سرا پای هنر دید آنکه او را دید در میدان

جهانداری که از ساری جهان بگرفت تاباری (۱)

شهنشاهی که از کرگان جهان اوراست تا کرمان (۲)

ز کرد معرکه چترش گرفته گونه لؤلؤ

ز خون دشمنان تیغش گرفته گونه مرجان

ز خشتش در تن هر کینه خواهی رخنه بیداد

ز تیرش در بر هر جنگجوئی دامنی پیکان (۳)

رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل

برون رفته ز دریا های بی پایاب و بی پایان

بشمیر از جهان برداشت نام خسروان بکسر

نماند از بیم آن شمیر ملک آرای گیتی بان

نه با یقویان دولت نه با مأمونیان نعمت

نه با چپالیان قوت نه با سامانیان سامان (۴)

کسی کورا خلاف آورد گو آهنگ رفتن کن

که روزی با خلاف او بگیتی زیستن نتوان

ایا بر دوستان خویش فرخ روی و فرخ پی

ز عزم تو دم سرداست بهره دشمن نادان

ز شاهان هر که باتو دوستی پیوست و یکدل شد

بجاء تو مخالف را بجاء انداخت از ایوان

۱ - باری نام قصبه ایست از هندوستان ۲ - (زمین بگرفت تاسمکان) ۳ - خشت سلاحیست که در جنگ بجانب خصم اندازند - بر بعضی سینه و پهلوست ۴ - یقویان اسراء سیستان - مأمونیان سلاطین خوارزم - چپالیان سلاطین قسمتی از هند

نکه کن میر کرمانرا که زیر سایه آوردی
ز فرّ سایه تو گشت میر بصره و عَمّان

همایونی و فرخنده چنین بادی همه ساله
ولی درسایه تو شاد و تو درسایه یزدان

ختا خانرا مراد آمد که با تو دوستی گیرد
همیخواهد که آید چون قدرخان نزد تو مهمان

خداوندا جهاندارا ز خانان دوستی ناید
که بی رستمند و بیقولند و بدعهدند و بدپیمان (۱)

زبانشان نیست بادلشان یکی در دوستی کردن
که خود به دانی از هر کس رسوم و عادت ایشان

گر از بیم تو با تو دوستی جویند و نزدیکی
بدان کان چیست ایشانرا مخالفان و دشمن خوان (۲)

و گر چون بندگان آیند خدمت را میان بسته
گرامی دارشان کان آمدن هست از بن دندان (۳)

چو با تو نیست ایشان را توان داوری کردن
چه چاره است از تواضع کردن و پذیرفتن پیمان

ز دشمن دوستی ناید اگر چه دوستی جوید
در اینمعنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان

بایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
پس از چندین بلا کآمد ز ایرانشهر بر توران (۴)

هنوز از باز جوئی در زمینشان چشمه ها یابی
از آن خونها کز ایشان ریخت تبغ رستم دستان

۱ - (بی عهدند و بی پیمان) ۲ - (دشمن دان) ۳ - بن دندان کنایه از اطاعت و انقیاد است

۴ - ایران نام هوشنگ بن سیامک است و ولایت منتقل باو را ایران خواندند و کل ولایات ایرانرا

ایران شهر مینامیده اند صاحب فرهنگ ناصری همین بیترا در اینمقام شاهد آورده (فرهنگ ناصری)

بجای آنکه تو کردی برایشان در کثر شاها
حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان

چکوئی کان ز دلهاشان بشد کز بلخ پیش تو
همی رفتند لبها خشک و رخ پر چین و دل بریان (۱)

بجنگ مرو و جنگ بلخ و جنگ مینه زان لشکر
بخاک اندر فکندستی فزون از قطره باران

بتر کستان سرائی نیست کز شمشیر تو صدره
در آن شیون نکر دستند خاتونان تر کستان
هنوز آنمرد را کان پیل تو آن چتر بر سر زد
ز بیم تو نه اندر چشم خوابست و نه در تن جان

نیرزند آنهمه خانان بپاک اندیشه خسرو
مکن زین پس از ایشان یاد و ایشان را ایشان مان
و کر کوئی ولایتشان بسگیرم تا مرا ماند
ولایتشان بیابانست خشک و بیکس و ویران

چه خواهی کرد آن ویرانه های ضایع و بیکس
ترا ایزد ولایت های خوش داده است و آبادان
تو داری از کنار گنک تادریای آبسکون
تو داری از دگر گانج تا قزدار و تامکران (۲)

نه مال ماوراء النهر در گنجت بیفزایسد
نه در ملک تو افزونی پدید آید ز صد چندان
بد چندان که در ده سال از آن کشور خراج آید
بیکهفته بر آید مرترا از کوه زر رویان (۳)

۱ - (دل پیرمان) ۲ - گنک نام رودخانه معروف در هندوستان - آبسکون نام بهر خزر - گرگانج
شهری در خوارزم - قزدار شهری از نواحی هند و آنرا قصدار نیز گویند - مکران ولایتی است
میان کرمان و سیستان ۳ - در زمان محمود در جبال غرین طلایی کشف شده که مانند درخت شاخ و برگ
داشت و آنرا کوه زر رویان گفتند

بخارا و سمرقند است روی و چشم آن کشور
غلامان ترازین هر دو حقا کر بر آید نان

ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ایشه
دگر چون میرطوس وزان گذشتی میرغر جستان

نباشد مر ترا حاجت بملک خان طلب کردن
که این هر دو بمال و ملک صدره بر ترند از خان

تو گر خواهی جهان یکسر بتغ تیز بکشائی
نیارد گفت هرگز کس که بر تو نیست این آسان

ولیکن تو از آن ترسی که چون کیتی ترا گردد
شمار کیتی از تو باز خواهد داور سبحان

وگر زان بشکنی کوئی بجانی از سپاه من
کسی را بد رسد بیشک مرا ایزد پیر سدران

زهی اندر جهاننداری و بیداری چو افریدون
زهی اندر نکوکاری و هشپاری چو نوشروان

همیشه تا مه آذر نباشد چون مه کانون
همیشه تا مه کانون نباشد چون مه آبان

همیشه تا بهار از تیر مه خوشبوی تر باشد
همیشه تا زمستان سردتر باشد ز تابستان

بشاهی باش و در شادی سپه کش باش و دشمن کش
بشادی باش و در شاهی توانا باش و نهمتران (۱)

بدل بر خور زبت روئی که اورا خوانده دلبر
بپر در کش نگارینی که ناهش کرده جانان

کهی از دست او می خور کهی از دولتش بر خور
کهی از روی او گل چبن کهی از زلف او ربحان

در مدح سلطان محمود غازی غزنوی گوید

ای شه-ریار بیقرین ای پادشاه پاک دین
ای مر ترا داده خدای آسمان ملک زمین
هم میر نیکو منظری هم شاه نیکو مخبری
بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین

ای نیکنام ای نیکخوی ای نیک دل ای نیک روی
ای پاک اصل ای پاک رای ای پاک طبع ای پاک دین
دولت بنازد سال و مه ملت بنازد روز و شب
کان چون توئی دارد یمین وین چون توئی دارد امین

فرخ یمین دولتی زیبا امین ملتی
وز بهر ملت روز و شب تیغ یمانی در یمین

گاهی بدریا درشوی گاهی بجیحون بگذری
که رای بگریزد ز تو که رام و که خان که تکیں (۱)
صد قلعه شاهانه را بر هم زدی بی کیمیا (۲)

صد لشکر مردانه را کردن شکستی بی کین
چون روز جنگ آید ترا تنها برون آئی ز صف
زانرو که داری لشکری بر سان کوه آهنین
صد ره فزون دیدم ترا کز قلب لشکر درشدی
با کرک تنها در اجم با شیر تنها در عرین (۳)

اندر بیابان های سخت ره برده بی راهبر
وین از تو گل باشد ای شاه زمانه وز یقین (۴)

۱ - رای و رام نام دو نفر از سلاطین هند است ۲ - کیمیا بمعنی مکر و حیل و خدعه است
۳ - کرک بفتح کر گدن که حیوانیست معروف و اجم بمعنی نیشه - عرین نیز از ویشه ۴ - (اندر
بیابانهای سخت توره بری بی راهبر - وین از تو نبود هیچ ای شاه زمانه در یقین)

در ریک جوشان چشمه روشن یدید آید ترا
آری چنین باشد کسی کورا بود یزدان معین

بردی فراوان رنج دل بردی فراوان رنج تن
وز رنج دل وز رنج تن کردی جهان زبر نکین

زانسو جهان بکشاده تا دامن کوه بمن
زینسو زمین بگرفته تا ساحل دریای چین

بغداد و زانسو هم ترا بودی کنون گر خواستی
لیکن نگهداری همی جاء امیرالمؤمنین

از بهر میر مؤمنین بکذاشتی نیم از جهان
کو هیچکس را این توانائی که کردستی تو این

صد بنده داری در توانائی و مردی و هنر
صد ره فزون از مقتدر وز معتمد وز مستعین

حرمت نگهداری همی حرّی بجای آری همی
واجب چنین بیفی همی ای پیشوای پیش بین

از جمله میران ترا هرگز نبیند کس کفو
از جمله شاهان ترا هرگز نبیند کس قرین

پیلی چو در پوشی زره شیری چو برتابی گان
ابری چو برگیری قدح ببری چو دریازی بزین

با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو
خوئی کزین کردی چنان چون رادمردان کزین

با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخن
آنکس که او را ده درم باشد بخاک اندر دفین

از پادشاهی پارسائی دوستر داری همی
زین پادشاهان عاجزند ای پادشاهان راستین

هرگز نکشی کینه ور هرگز نکشی کینه کش
کاین عاجزانرا باشد و تو قادری جز کار کین

آنها که تو باری دمی باری دهد چرخ برین

وانرا که تو غمکین گمنی بر کام دل گردد غمین

آنکو نکو خواهد ترا کر سنک بر گیرد ز ره

از دولت تو گردد آن در دست او در ثمین

آنکس که بد خواهد ترا یا قوت رمانی مثل

در دست او اخگر شود پس وای بدخواه لعین

تا آسمان روشن شود چون سبز گردد بوستان

تا بوستان خرم شود چون تازه گردد یاسمین

شاهنشہ کیتی تو باش و در خور شاهنشہی

تا هر امیری پیدش تو بر خاک ره مالد جبین

خوی چنین گیرد همی کورا بچنگ آبد درم

تو با جهانداری شها خوئی همی داری چنین

زانجا که دل خواهد ترا شگر کش و شگرستان

با آنکه خوش باشد ترا شادان خور و شادان نشین

تو شاد خوار و شاد کام و شادمان و شاد دل

بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین

پاینده بادا عمر تو پیوسته بادا عز تو

فرخنده بادا عید تو آمین رب العالمین

در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی

جاودانه شادمان و کامران

دولتش پاینده و بختش جوان

روز و شب کشور ده و کشورستان

او بکام دل مکین اندر مکان

عید فرخ باد بر شاه جهان

نعمتش پیوسته و عمرش دراز

سال و مه لشکر کش و لشکر شکن

ایزد او را یار و دولت پیدشکار

۱۰

۱۵

۲۰

۲

- پادشه محمود باد اندر جهان
خوبرویانی بخوبی داستان
هر یکی با چهره چون ارغوان (۱)
زلفشان در پیش او عنبر فشان
ابرو و مژگانان تیر و کمان
می زد دست دوست خوشتر بیگمان
عیش بد خواهش بتیهار و هوان (۲)
آتش سوزنده بادا در دهان
بد خصال و بد فعال و بد نشان
نیک باد آن نیک شه را جاودان
زو رعیت شاد خوار و شادمان
هیبت او بر رعیت یاسبان
از نهیش کرد نتواند زبان
کو سخن راند ز ایران بر زبان
زو بنستاند قدیمی خاندان
زو بنستاند همی آن نام و نان
از حدیث بلغ و جنک خانیان
اندر آن صحرا همی کنند جان
وان بزیر پای اسب اندر ستان (۳)
بای این انداخته در پیش آن
وان دگر رامانده اندر دل سنان
خشک گشته دست ایلک بر عنان (۴)
اندر آن دشت از فراوان استخوان
تا جهانرا پادشه باید همی
باده اندر دست و خوبان پیش روی
هر یکی با قامتی چون زاد سرو
جمعشان در مجلس او مشکبار
زلف چون چوکان ز نخلدان همچو گوی
می گسار آنکس کر ایشان دوست تر
جاودان زینگونه بادا عیش او
دشمن و بد گوی او را آب سرد
بد که گوید زو مکر بد نیت
نیکخوا تر زو ملک هر کر نبود
طبع او از مال درویشان بری
دولت او در ولایت کار ساز
شیر تر در کشور ایران زمین
هیچ شه را در جهان آن زهره نیست
هر که او بر خاندانش کرد روی
هر که او بر توبه آن بس کرد کرد
تا جهان باشد جهانرا عبرتست
کوئیا دی بود کان چندین سپاه
این زاسب اندر فتاده سر نگون
دست آن انداخته در پیش این
این یکی را مانده اندر چشم تیر
سست گشته پای خان اندر رکیب
مردمانرا راه دشوار است نون (۵)

۱ - (بوستان) ۲ - (بتیهار و نوان) ۳ - ستان بیشت خوابیده ۴ - ایلک پادشاه ختا که
۲۵ ترکستان باشد ۵ - نون محقق کنون که در اصل اکنون بوده و در انجمن ارا بهمین بیت استشهد شده

زان سپس کانسال سلطان جنگ را
 لشکر او بیشتر در راه بود
 بی سیاه او آن سپه را نیست کرد
 خان بخواری و بزاری باز گشت
 هر که دارای خراسان آمده است
 مرغزار ما بشیر آراسته است
 شکر ایزد را که ما را خسرو است
 خسروی با دولتی نیک و قوی
 جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ
 کس نداند گفت اندر هیچ جنگ
 کار او غزو و جهاد است و مدام
 سندهند از بت پرستان کرد پاک
 هندوانرا سر بسر نا چیز کرد
 وقت آن آمد که در تازد بروم
 تاج قیصر بر سر قیصر زند
 خوش نخسبم تا نکوید فرخی
 تا خزان را تازه گرداند بهار
 تا با یام خزان نرکس بود
 جز برای او متاباد آفتاب

۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲

دومدح یمین الدوله محمود بن ناصر الدین

بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان
 سلطان یمین دولت میر ملوک بند
 شاه که پشت صد ملک کامران بدید
 شاه که جنگهاست مرا و را چو فتح ارک
 فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان
 محمود امین ملت شاه جهان ستان
 نا دیده پشت چاکر او هیچ کامران
 شاه که جنگهاست مرا و را چو فتح ارک

- ۱ - (مچو خان) ۲ - (کار بند و کاردان) ۳ - ارک نام قلیه سیستان ۴ - (یکچندی زبان)
 ۵ - (فتح روم گفتنی بخوان) ۶ - (چون بهنگام)

شاهی که هیچ شاه نیارد بشب غنود از بیم او جز آنکه ازو یافته است امان
 لشکر کشید کرد جهان و بتیغ تیز بگرفت ازین کران جهان تا بدان کران
 و باره بدست کسی دست باز داشت از عاجزی نبود چه عذری است در میان
 او قادر است و هر چه بدان قادری نکرد عذری شناخته است و صلاحیت اندر آن
 پیرار سال کو سوی ترکان نهاد روی بگذاشت آب جیحون با لشکری کران
 گرخواستی ولایت ترکان و ملک چین بگرفتی و نبود بدین کار تا توان
 لیکن چو خان بخدمت درگاه او دوید حری نمود و نستد ازو ملک و خانمان
 خان را بخانه باز فرستاد سرخ روی با خلعت و نوازش و با ایمنی بجهان
 زینگونه عذر ها فتد او را بجنکها تا نا گرفته ماند لغتی ازین جهان
 ری را بهانه نیست بیاید گرفت پس وقتست اگر بجنک سوی ری کشد عنان
 اینجا هنی یکان و دوگان قرمطی کشد^(۱) زینان بری هزار بیاید بیک زمان
 غزویست این بزرگتر از غزو سومنات روزی مکر بسر برد آن غزونا کهان
 بستاند آن دیار و ببخشد به بنده بخشیدنست عادت و خوی خدا بیکان
 چندانکه او دهد بزمانی بسالها در کوه زر نرود و گوهر بهیچ کان
 هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی کنجی بود بزرگتر از کنج شایگان^(۲)
 در خانه های ما ز عطا های کف او زر عزیز خوار تر از خاک رایگان
 اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش بهتر ز خدمتش که دهد در جهان نشان
 هر کس که او بخدمت او نیک بخت گشت از خاندان او نرود بخت جاودان

- ۱ - ظهور قرامطه در زمان خلافت معتد عباسی شد و از احکام این گروه بود حلال شمردن شراب و نشستن بدن از وصت جنابت و انحصار روزه در نوروز و تحویل حج و قبله بسوی بیت المقدس و افزودن اشهد ان محمد بن الحنفیه رسول الله در اذان این طایفه مسلمین را آزار بسیار کردند یکی آنکه در زمان مقتدر عباسی ابو طاهر نامی از این گروه با جمعی از اتباع خود بر مسلمین حجاج که بگزاردن اعمال و مناسک حج قیام داشتند حمله برد و تمام آن مساکین را از دم شمشیر گذرانید و اجساد آنها پاره در چاه زمزم ریخت و بعضی را پیش کلاب مگه انداخت و حجر الاسود را بضرب دوسوی که بدست داشت بشکست و قطعات آنرا برداشته با خود از مگه برد و مدت بیست سال و اند حجر الاسود نزد آن طائفه بود تا در زمان مطیع عباسی آن قطعات احجار را به پنجاه هزار دینار زر سرخ خریداری کرده بنگه^۲ بردند
- ۲ - کنج شایگان نام کنج دوم از کنجهای خسرو پرویز

پیری که پیر گشتن او بر درش بود تا جاودانه دولت و بختش بود جوان
 گر آسمان بلند بقدر است دور نیست از پایگاه خدمت او تا با آسمان
 مهتر شهی دعا کند و گوید ای خدا یکروز مر مرا تو بدان پایگاه رسان
 که هر کسی که خدمت او را میان نیست برتر ز خسروی که زرش بر میان
 بنکر که آن شهان که بدرگاهش آمدند چندند و چون شدند و چگونه است کارشان
 کس بود که ز پیش بر او برای بخت (۱) بگذاشت مال و ملک زبس کرد سوزبان (۲)
 آنجا نهاد روی و بدانجا فکند امید کانهجا وفا کنند امید جهانیان
 ز آنجا چنان بخانه خود باز شد که شد (۳) رستم ز در که شه ایران بسیستان
 با لشکری گزیده و با ساز و با سلیح آراسته چنان که بنوروز بوستان
 اکنون ز مال و ملک بدانجا رسیده کافتاده گفتگوی حدیثش بهر زبان
 شایسته تر ز خدمت او خدمتی نخواه بایسته تر ز در که او در گهی مدان
 تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد تا چون که تموز نباشد که خزان
 تا در سمنستان نتوان یافتن سمن چون باد مهرگان بوزد بر سمنستان
 شاه زمانه شاد و قوی با دوتن درست از گردش زمانه بی اندوه و بی زبان
 ماهی پیش روی و جهانی بزیر پای نو باوه بدست و می لعل بر دهان
 بدخواه او نژند و نوان باد و نا مراد احباب او بعشرت و اقبال کامران
 بادا دل محبتش هم-واره با نشاط بادا تن عدویش پیوسته نا توان
 هر کس که می نخواهد او را بتخت ملک بادا بزیر خاک مذلت تنش نهان

در مدح سلطان محمود غزنوی

جاودان شاد باد شاه جهان	دولت او قوی و بخت جوان
تن درستیش باد و روز بهی	کامکاری و قدرت و امکان
همچو دلها بدو فروخته باد (۴)	صدر ایوان و مجلس و میدان
از شهان خدمتست و زو خلعت	از جهان طاعتست و زو فرمان

۱ - (پیش برادر شب نغفت) (پیش برادر برای نغفت) ۲ - سوزبان بمعنی نفع و فائده و سود
 مقابل زیان است ۳ - (ز آنجا بسوی خانه چنان باز شد که شد) ۴ - فروخته مخفف افروخته

ایزد او را بقای عمر دهد
شکر او گویدی جهان شب و روز
بر همه مردمان روی زمین
کافر است آنکه او بینج نماز
جانهای جهانیان بسته است
این جهان را جمال و قدرت ازوست
ملک او را دعا کنی چه سپاس
اندر آنروزهای ناپسند رام (۱)
حال گمتی چگونه بود بگوی
حال امروز گوی و رامت خلق
اینت خوشی و اینت آسانی
هر که امروز نیست شاد خدای
کس نداند که ما چه یافته ایم
راز دلها خدای داند و بس
از دل خویش باری آگاهم
گر من امروز شاد مانه نیم
کاشکی چارم دانمی کردن
گر جوانی و جان بتوان داد
زان دعاها که کرده ام شب و روز
گر یکی مستجاب کرد خدای
جاودانه بجای خواهد بود
که کشد خصم و که کشد سبکی (۲)
ما پراکنده پیش او برویم
یارب انسدر بقای او بفزای

تا نکردد جهان ما ویران
همچو ما باشدی کشاده زبان
مهر او واجبست چون ایمان
جان او را نخواهد از یزدان
در بقا و سلامت سلطان
زان چنین ساخته است و آبادان
درد خود را همی کنی درمان
کو زمی مهر کرده بود دهان
نی مگو اینسخن بجای بمان
که ملک سویی شتافت بخوان
روز صدقه است و بخشش و قربان
بر دلش بار غم کناد کران
کو ندانند قرخی تو بدان
من کی آگاه شوم ز راز نهان
وز دل خویش نیستم بکمان
شسته بادا بدست من قرآن
تا بدو بخشمی جوانی و جان
دل بدو داده ام جز این چه توان
برتن و جان شهر بار جهان
عمر او را پدید نیست کران
همچنین شهر گیر و قلعه ستان
که کنند صید و که زند چو کان
چه بود خوشتر و نکوتر از آن
آنچه از عمر ما کنی نقصان

هر که را او زبیش راند بران	هر که را او گزید تو بگزین
کو برون شد زعهد و از یدمان	نیست گردان بدستش آنکس را
تیره کن بر مخالفانش جهان	شاد گردان موافقانش را
فزاین کاخ وزیب این ابوان	هر زمانی بر او زیادت باد
نام محمود باد بر عنوان	نامه را کز این سرای رود
یارب او را بکام دل برسان	من ندانم که چیست کلام دلش

در حسب حال و ملال خاطر سلطان

از وی و طلب عفو گوید

ای بزرگان در که سلطان	ای ندیمان شهریار جهان
همنشینان او بیزم و بخوان	ای پسندیدگان خسرو شرق
سخن بندگان شاه جهان	پیش شاه جهان شما گوئید
گر چه امروز کم شدم زمیان	من هم از بندگان سلطانم
بسخن گفتن شما همگان	مر مرا حاجت آمده است امروز
بلکه دانسته اید و دیده عیان	همگان حال من شنید ستید
نام من داشت روز و شب بزبان	شاه کیتی مرا گرامی داشت
باز جستی مرا زمان بزمان	باز خواندی مرا زوقت بوقت
گاه گفتی بیا و شعر بخوان	گاه گفتی بیا و رود بزن
بشنا یا فتم همی احسان	بفضل یافتیم همی احسان
نام من بر زمین دهان بدهان	من ز شادی بر آسمان برین
زر بداده است شاه زر افشان	این همی گفت قزخی رادوش
اسب داده است خسرو ایران	آن همی گفت قزخی رادی
که مرا آنرا نبود بیم خزان	نوبهاری شکفته بود مرا
دشتها پر شقایق نعمان	باغها داشتم پر از گل سرخ

در چپ و راست سوسن و خیری
از سر کوه بادی اندر جست
بکف من نمانده جز غم و درد
گفتی آنرا بخواب دید ستم
حال آدم چو حال من بوده است
آنچه زین حالها بما دور رسید
من ز دیدار شه جدا ماندم
چشم بد ناکهان مرا دریافت
شاه از من بدل گران گشته است
سخنی باز شد بمجلس شاه
سخن آن بد که باده خورده همی
این سخن با قضا برابر گشت
راد مردی کنید و فضل کنید
من در این روزها جز آن یکروز
بسرائی درون شدم روزی
گفتم آنجا یکی خبر پرسم
خبری یافتم چنانکه مرا
قصد کردم که باز خانه روم
آن خبر ده مرا تضرع کرد
تا بدین شادی و نشاط خوریم
من بیاداش آن خبر که بداد
خوردم آنجا دوسه قدح سبکی^(۲)
خویشتر را جز این ندانم جرم
اگر این جرم در خور ادبست
گو بزن مر مرا و دور مکن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

وزیس و پیدش نرگس و ربیعان
گل من کرد زیر گل پنهان
زانهمه نیکوئی نماند نشان
با کسی گفت پیش من هذیان
ایندو حالت همسرو یکسان
مر سادا بهیچ پیرو جوان
آدم از خلدو روضه رضوان
کارم از چشم بد رسید بجان
بکناهی که بیکناهم از آن
بیشتر بود زان سخن بهتان
بفلا نجوی قزخی و فلان
از قضا ها گریختن نتوان
بر شه حق شناس حرمت دان
می نخورم بحرمت یزدان
با لبی خشک و با دلی بریان
زانچه درد مرا بود درمان
راحت روح بود و رامش جان
تا دهم صدقه و کنم قربان
که مرو مر مرا بزی و بمان^(۱)
قدحی چند باده از پس نان
بردم او را بدین سخن فرمان
بودم آنجا بدان سبب مهمان^(۳)
من و سو کنند مصحف قرآن
چوب و شمشیر و گردن اینک و ران
گو بکش مر مرا و دور مران

۱ - (بزی مهمان) (بمان مهمان) ۲ - سبکی شراب جوشیده ۳ - (سبب شادان)

شاه ایران از آن کریم تراست که دل چون منی کند بخسان (۱)
جاودان شاد باد و خرم باد تن و جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود نام نیکوی او سر دیوان
هر که جز روزگار او خواهد روزگارش مباد نیم زمان

در مدح سلطان محمد بن محمود

سوسن داری شکفته برمه روشن برمه روشن شکفته داری سوسن (۲)
ماهی کر ماه درقه دارد و شمشیر سروی کرسرو درع پوشد و جوشن (۳)
سوسن سیمین شد است و سوزن زرین لاله رخا نسا ترا میان و مرا تن
زر به بها بیشتر ز سیم ولیسکن زرین سوزن فدای سیمین سوسن
حور بهشقی سرای منت بهشتست باز سپیدی کنار منت نشیمن
زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر روی تو از لاله برک خرم خرم
تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم از بت خواهد هوای خویش برهن
از لب تو مرا هزار امید است وز سر زلفین تو هزار زلفین (۴)
آئی و گوئی که بوسه خواهی خواهم کورچه خواهد بجز دودیده روشن
بوسه دهی دل طلب کفی ندم زانک (۵) دل بهوای ملک فروخته ام من
قطب معالی ملک محمد محمود آن ز همه خسروان ستوده بهرفن
آنکه براون دوهفته بود و ز عدلش صد اثر دلپذیر هشت براون (۶)
آنکه فروتر ز جای همت او ماه آنکه سبکتر ز حلم او که قارن
آنکه چو او را بدر ببلخ همیخواند خطبه همی ساخت خاطبش بسجستان (۷)
ای به میزد اندرون هزار فریدون (۸) ای بنبرد اندرون هزار تهمتن

۱ - (رنجان) بخسان با اول مفتوح بثنای زده گدازش و کاهش دل و بدن از شدت غم و اندوه
یا کثرت محنت و مشقت ۲ - (شکفت باشد سوسن) ۳ - درقه سیر - درع زره ۴ - زلفین
تهدید و انتقام و بیم ۵ - (بوسه کر از بهر دل دهی نستانم) (بوسه بهای دل اردهی نستانم)
۶ - راون از دهات تخارستان و اطراف بلخ است ۷ - این مصراع در اقلب نسخ (بسغن)
بود که موزون و قافیه نیست و در یک نسخه بصورت متن بود ۸ - میزد بوزن نبرد مجلس شراب
و عشرت و بهمین بیت در ناصری استشهد شده

هر چه تو خواهی بکن که دایم دارد	دولت با دامن تو دوخته دامن
روی بشهر مخالفان نه وبستان (۱)	لشکر خویش اندرین جهان پیرا کن
رو برضای پدر بغزو سوی روم	درفکن اندر سرای قیصر شیون
'گستی هر قل بتیغ هندی بکسل (۲)	بر سر قیصر صلیبها همه بشکن
هم ز روم سوی چین رو و برگیر	از چمن و باغ چین نهاله چندن (۳)
بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار	رایت بر کوه بوقبیس فروزن
حج بکن و کام دل بخواه ز ایزد	ک آنچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن
شاد ببلغ آي خسرو آئین بنشین	همچو پدر گنجهای خویش بیا کن
خیمه دولت کن از مو شمع رومی	پوشش پیلان کن از پرند ملون
از ادبا عالمی فرست بمساجین	وز امرا شهنه فهرست بار من
آنچه بکن خواهی از تو آید فردا (۴)	نه ز قباد آمد ایملک نه ز بهمن
هان که کنون روشنی گرفت چراغت (۵)	چند برد دشمنت چراغ بسروزن
دولت تور و غنست و ملک چراغت	زنده توان داشتن چراغ بروغن
آنچه تو اکنون همی کنی زبزرگی	بنگر تاهیه چکس تواند کردن
گویند ار اشتری ز سوزن بگذشت	گر بگذشت اینک اشتر اینک سوزن (۶)
تو بقیاس آهنی و دشمن کوهست	کوه فراوان فکنده اند باهن
نیست عجب گر ز بهر کم شدن نسل	بار نگیرد بشهر دشمن تو و زن
و آنچه گرفته است پیش ازین یسرانش	عقی می آیند و دخترانش سترون (۷)
دشمن کویم همی بشعر ولیمکن	من بجهان در ترا ندانم دشمن
در هنر تو من آنچه دعوی کردم	حیث من سخت روشنت و مبرهن

۱ - (بشتاب) ۲ - 'گستی بکاف پارسی مضموم ز تار است ۳ - (از چمن و باغ او نهاله چندن) چندن صندل است ۴ - (آنچه بکن خواهد از تو آمد فردا) ۵ - (هم ز کنون روشنی) ۶ - (گویند که اشتری بروزن بگذشت - گر بگذشت اینک اشتر اینک سوزن) (گویند ار اشتری ز سوزن نگذشت - گر بگذشت اینک اشتر اینک سوزن) ۷ - عقی می بفتح اول و الف مقصوده جمع عقیم یعنی مردی که او را فرزند نشود و عقیما بضم اول و فتح ثانی و عقام بکسر اول نیز جمع عقیم است - سترون بفتح اول زن عقیم و نا زاینده و اصل این کلمه استرون است یعنی مانند استر که حمل و بار نگیرد

تا پدر تو ترا بشاهی بنشانند	کیتی از قز تو شده است چو گلشن
بلخ شنیدم که بوستان بهشت است	کز همه کیتی در او گرفتی مسکن
مسکن تو کر بهشت باشد نشکفت	زانکه ملک را بهشت باشد معدن
تا ز بدخشان پدید آید لؤلؤ	چون کهر از سنک و کهر باز خاهن (۱)
تا چو بر آید نبات و تیره شود ابر	در مه اردیبهشت و در مه بهمن
هامون گردد چو چادروشی سبز	کردون گردد چو مطرد خزا دکن (۲)
شادزی و شاد باش تا همه شاهان	نام بدیوان تو کنند مدون (۳)
کتر حاجب ترا چو جهم و چو کسری	کهر چاکر ترا چو کیو و چو بیژن

نیز در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

۱۰ - گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسۀ بتان	گفتا ز حور بوسه نیابی در این جهان
گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر نخواه	گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان
گفتم نهان شوی تو چرا از من ای پری	گفتا پری همیشه بود ز آدمی نهان (۴)
گفتم ترا همی نتوان دید ماه ماه	گفتا که ماه را نتوان دید هر زمان
گفتم نشان تو ز که پرسم نشان بده	گفت آفتاب را بتوان یافت بی نشان
۱۵ - گفتم که کوژ کرد مرا فدا ای رفیق	گفتا رفیق تیر که باشد بجز کان
گفتم غم تو چشم مرا پرستاره کرد	گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان
گفتم ستاره نیست سر شکست ای نگار	گفتا سر شک بر نتوان چید ز آبدان (۵)
گفتم به آب دیده من روی تازه کن (۶)	گفتا به آب تازه توان داشت بوستان
گفتم بروی روشن تو روی برنهم	گفتا نه آب گل ببرد رنگ زعفران (۷)
۲ - گفتم مرا فراق تو ایدوست پیر کرد	گفتا بمدحت شه کیتی شوی جوان (۸)
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو	گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان

۱ - شاهان سنگی سیاه که سرخی زند ۲ - وشى جامۀ ملون - مطرد بروزن منبر علم و رایت و درفش است و پرده مانندی را گویند که بر خود بیچند - ادکن مایل بسپاهی خز ادکن قره خز
 ۳ - معنی شمر تمام نیست باید تعریف شده باشد ۴ - (گفتم رمان همی شدی از من چرا شدی
 ۵ - (بر نتوان چیدن از رخان) ۶ - (ز آب دیده من
 ۷ - (که آب گل ببرد) (نه کاب گل ببرد) ۸ - (بخدمت شه کیتی)

- گفتم ملك محمد محمود كامگار
گفتم مرا بخدمت اور هنماي كيست
گفتم بروز بار توان رفت پيش او
گفتم نخست روز نثارش برم رواست (۱)
گفتم چه خوانمش كه ز نامش رسم بمدح
گفتم ثواب خدمت او چيست خلق را
گفتم همه دلائل سود است خدمتش
گفتم چوخوي نيكوي او هيچ خوبود
گفتم چوراي روشن او باشد آفتاب
گفتم زمين برابر حاشي كران بود
گفتم بعلم و عدل چنو هيچ شه بود
گفتم زمانه شاه گزيند بر او دگر
گفتم چه مابه داد بدو مملكت خداي
گفتم بگرد مملكتش پاسدار كيست
گفتم كه عطا بچه ماند دودست او
گفتم نهند روي بدو زائران زدور
گفتم كز او بشكر چه مقدار كس بود
گفتم بخدمتش ملكان متصل شوند
گفتم سنان نيزه او چيست بازگوي
گفتم چگونه بگذرد از درقه روز جنك (۲)
گفتم خدنگ او چه ستاند بروز رزم
گفتم چه صاعقه است گهر دار تبغ او
گفتم امان نيابد از آن تبغ هيچ كس
- گفتا ملك محمد محمود كامران
گفتا ضمير روشن و طبع و دلوزبان
گفتا چويك مديح نو آئين بري توان
گفتا نثار شاعر مدحست مدح خوان
گفتا امير و خسرو و شاه و خدا يگان
گفتا اين جهان هواي دل و آن جهان جنان
گفتا بلي معاينه سود است بي زبان
گفتا چو روزگار بهاري بود خزان
گفتا بهيچ حال چو آتش بود دخان
گفتا شكفت كاه بر كه بود كران
گفتا خبر بر ابر بوده است با عيان
گفتا گزیده هيچ كسي بر يقين گمان
گفتا از اين كران جهان تابدان كران
گفتا مهابتش نه بسنده است با سبان (۳)
گفتا دودست او بدو ابر كهرفشان
گفتا زكاروان نبريده است كاروان
گفتا زشاكرانش تهی نیست يك مكان
گفتا ستاره نيز كند با قرقران
گفتا ستاره كه بود بر جش استخوان
گفتا چنانكه هر سر سوزن ز برنيان (۴)
گفت از مبارزان سپاه عدو روان
گفتا جدا كنده جسم عد و زجان
گفتا موافقان همه يابند ازو امان

۱ - (گفتم نخست گو چه نثاري برش برم) ۲ - بسنده بمعني كافي است ۳ - (از درع روز جنك) (از آئين سیر) درقه بمعني زره باشد كه درع خوانند و بمعني سير هم آمده ۴ - (چنان كجا سر سوزن) (كجا چنان)

گفتم چو بر ك نیلوفر بود پیش ازین گفتا كنون ز خون عدو شد چوارغوان
گفتم چو بنگری بچه ماند بدست میر گفتا بازدها كه كشاده كنند دهان
گفتم كه شادمانه ز باد آن سر ملوك گفتا كه شادو آنكه بدو شاد شادمان
گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه گفتا خدای ناصر او باد جاودان

در مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین

هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان كه دل نبستم بر گلستان و لاله ستان
كسی كه لاله پرستد بروزگار بهار ز شغل خویش بماند بروزگار خزان
كلی كه باد بر او بر جهد فرو ریزد چرا دهم دل نيكو پسند خویش بر آن
مراد لیست من آندل بدان دهم كه مرا عزیز تر بود از دل هزار بار و زجان
بتی بدست كنم من ازین بتان بهار بحسن پیشرو نيكوان تر كستان
بزلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید^(۱) بروی و بالا ماه تمام و سرو روان
بزلفش اندر تاب و بتابش اندر مشك بجمش اندر بیج و بیدش اندر بان^(۲)
بیر پرند و پرندش چو یاسمین سپید برخ بهار و بهارش چو روضه رضوان
دهن چو غالیه دانی و سی ستاره خرد بجای غالیه اندر میان غالیه دان
بمن نموده نشان دل مرا بدهن بمن نموده خیال تن مرا بمیان
چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار چو وقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان
نه وقت عشرت سرد و نه وقت خلوت شوخ^(۳) نه وقت خدمت قاصر نه وقت ناز گران^(۴)
اگر خدای بخواد بتی چنین بخرم ز نعمت ملك و دل بدو دهم بزمان
امیر عالم عابد محمد محمود كه حمد و محمدت اورا سزد پس از سلطان
بعدل كردن و انصاف دادن ضعفا خلیفه عمر و یادگار نوشروان
بحرب كردن و پیروز كشتن اندر حرب برادر علی و یار رستم دستان
كجا ز فضل ملك زادگان سخن گویند امیر عالم عادل برون بود ز بیان^(۵)

۱ - ساج نام درختی است هندی كه چوب آن سخت باشد و چادر سیاه را نیز گویند ۲ - بان نوعی

از مشروبات مطهره است ۳ - شوخ بی آزارم ۴ - (نه وقت خدمت كامل) (نه وقت خدمت

خام و نه وقت بار گران) ۵ - (بود سر دیوان)

- کجا ز عیب ملوک زمانه ییاد کنند بری بود ز نقایص چو خالق سبحان
 سپیدروئی ملک از سیاه رایت اوست سیاه رایت او پشت صد هزار غنان
 همای زرین دارد نشان رایت خویش که داشته است همایون تر از همای نشان
 هماچو بر سر کس سایه افکند چه عجب (۱) اگر جهان همه او را شود گران بکران
 همیشه بر سر او سایه همای بود تو هیچ سایه همایون تر از همای مدان
 کسیکه سایه فرخ بر او فکند همای بمهرتری و بمیری رسد ز کار گران
 ز روی فال دلالت بر آن کند که ملک جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان
 که مستحق تر از او ملک راو شاهی را ز جمله همه شاهان تازی و دهقان (۲)
 اگر سخاوت باید کفش بر روز عطا چو بحر کوهر پاش است وابر زرافشان
 وگر شجاعت باید دلش بروز و غا (۳) فزون زدشت فراخست ورمه ز کوه کلان
 سرای خدمت او گنج خانه شرفست زمین همت او آسمانه کیوان (۴)
 زبس کشیدن زر عطاش مانده شده است چوپای بیلان دو دست خازن ووزان (۵)
 به آب ماند شمشیر تیز او گر آب سرشته باشد با آتش زبانه زنان
 بخواب ماند نوک سنان او گر خواب چو در تن آید تن را ز جان کند عریان
 چه حاجتی بفسان روز رزم تیغش را از آنکه سینه اعدای اوست سنک فسان (۶)
 خدنگ تیز روش را یکی ستاره شناس ستاره که کند با دل عدوش قران
 کند به تیر چو زنبور خانه سندان را اگر نهند بر آماج گاه او سندان
 بحرب اگر زند او ناو کی بپهلوی پیل ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان
 در سرای سعادت سرای خدمت اوست (۷) تو خادمان ملک را بجز سعید مدان
 دلم فدای زبان باد و جان فدای سخن که من بدین دور رسیدم بدین شریف مکان
 مرا به خدمت او دستگاه داد سخن مرا بمدحت او پایگاه داد زبان
 سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من مرا بمدح محمد همی برد فرمان

۱ - (ملک چو بر سر کس) ۲ - دهقان بر عموم اهل فارس و عجم و ایران اطلاق شود

۳ - و غا جنک ۴ - آسمانه سقف ۵ - (چوپای پیکان) وزان چون کتیال صیغه مبالغه است

۶ - فسان سنگی که باو تیغ را تیز کنند ۷ - (در سعادت و شاهی) (در سعادت و شادی)

شکفت نیست گر از مدح او بزرگ شدم
 که از مدیح محمد بزرگ شد حسان
 چه ظنّ بری که تولا بدولت که کنم
 که خانان من از بر اوست آبادان
 بطمع جاه بنزدیک او نهادم روی
 چنانکه روی بآب روان نهاد عطشان
 همه گمان من آن بود که آنچه طمع من است
 عزیز کرد مرا از توافر احسان (۱)
 بهفته بمن آن داد تا شنید مدیح
 که تا بغه بهمه عمر یافت از نعمان
 همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر
 همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد
 بکام خویش زیاد و به آرزو برسد
 جهانیا را بسیار امید هاست بدو
 چوروی خوبان احباب او شکفته بطمع
 خجسته باد براو مهرگان و دست مباد
 ۱۰

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان
 بوستانی ساختمی تو بر سر سرو سهی
 ای بهار خوب رویان چند حیات کرده
 بوستانی کاندر اولؤلؤ کهر دارد غلاف
 ترکس سیراب یابی اندر او وقت تموز
 بوستان بر سرو بردی این شکفت آید مرا
 چشمهای تو ترا در جادوی تلقین کنند
 من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو
 بوستان بر سرو بردن کر بیاموزی مرا
 این من از عشق تو دیدستم در این کیتی و بس
 میر ابو احمد محمد خسرو لشکر شکن
 بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان
 پر گل و پر لاله و پر ترکس و پر ارغوان
 تا چنین آراسته بر سرو بردی بوستان
 بوستانی کاندر او گل مشک دارد سایبان
 لاله خود روی بینی اندر او گاه خزان
 این شکفتی با تو گوید کان بود دسحر بیان
 بادو جادوی مساعد جادوی کردن توان
 اندر این کرنیک بندیشی شکفتی بیش از آن
 من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران
 عشق تو این از که دید از هیبت شاه جهان
 میر ابو احمد محمد خسرو کشور ستان

۱ - (عزیز کرد مرا از تو و فزود احسان) ۲ - (بشکر بادا عمرش دراز و بخت جوان)

- آنکه دست دولتش را بوسه داده است آفتاب
 کمترین تدبیر او را عالمی باید بزرگ
 روی چون توز کمان گردد مخالف را بغرب (۱)
 در مصاف دشمنان کر با کمان شورش گرفت
 از سنان نیزه او نیستان در سینه ها
 چون شکاری دید با شیران در آید زان گروه
 کر بروز صید شیر آواش نا که بشنود
 از فراوان کاندرا آید شاه با شیران بصید
 از نهیب او نیارد شیر در صحرا گذشت
 ۱۰ مردمی آزاد طبعی زو همی بوید بطبع (۲)
 هیچ فضلی نیست کایزد آن مرا و داد نهست (۳)
 ایزد اورا روز به کرده است و روز افزون ملک (۴)
 هر کسی کو بدسکال شاه روز افزون شود
 نیکبختی هر که را باشد همه زان سر بود
 ۱۵ هر که را دولت جوان باشد بهر گاهی رسد
 آن همی بیند در او خسرو که در کسری قباد
 اینچنین دیدار در هر کار سلطانرا بود
 چون همی زینگونه باشد رای سلطان اندرا و
 من مرا و را در مدیحی روستم خواندم همی
 ۲۰ صد سپهسالار خواهد بود و برا در سپاه
 تا دو سه ماه دکر مر خلق را خواهم نمود
 نیکخو تر زو همانا در جهان یکشاه نیست
 آنکه پای همیش را سر نهاده است آسمان
 کمترین فرمان او را لشکری باید کران
 کر بشرق اندر کشد خسرو سوی مغرب کمان
 مرد در جوشن بلرزد پیل در بر گستوان (۵)
 همچنان باشد که راه آتش اندر نیستان
 چون سپاهی دید با پیلان ستیزد زان میان
 بفسر خون در تن او آب کردش استخوان
 اسب او خو کرد و همدل کشت با شیر زبان
 زین قبل باشد همه ساله ببیشه در نهان
 همچنان کز کلبه عطار بوید مشک و بان (۶)
 زین شناسم من عنایتهای ایزد را نشان
 کسی مبادا کو شود بر دولت او بد گمان
 رنج او افزون شود چون دولت او هر زمان (۷)
 کارزان سر نیک باید کر نمیدانی بدان
 ایزد اورا دولتی داده است پیروز و جوان
 زان کند هر روز او را خوبی دیگر ضمان
 عمر او پاینده باد و دولت او جاودان
 زینجهان بودن نیاید بابدی همداستان
 وینچنین باشد که خوانی گنج نهر اگنجبان
 هر یکی صد رمه افزون از روستم در هر مکان (۸)
 از بی او گاه خوابی ساخته بر تخت خان (۹)
 خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران

۱ - توز پوست درختی است زرد و سخت محکم که بر کمان و زین و امثال آن پیچند
 ۲ - بر گستوان پوششی که در جنگ پوشند و بر اسب و پیل پوشانند ۳ - (مردمی آزاد سدی)
 ۴ - بان نوعی از مشومات معطره است ۵ - (کایزد نیست داده مرو را) ۶ - (زوبه کار
 ۲۵ ملک) ۷ - (دولت او پر زبان) ۸ - (از رستم و سام جوان) ۹ - گاه بمعنی تخت سلاطین است

هر کجا روزی ز عدل و داد او کردند یاد
از تواضع با من و با نوسخن گوید بطبع
من ندانم تاجه بهتر زین دوز دیک ملوک
چون سخن گوید ادیبانرا بیاموزد سخن
هیچ حلق از مدح او خالی نباشد بکنفس
فضل او بر روزگویی روز گوید بیش گو
کاشکی اورا از بن شیرین روان مدح آمدی
کره لاهل در دهان گیرد مثل مداح او
مدح او خوان کر قران خواندن ندانی بیقیاس
مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی
چون ز تختش یاد کردی سر و بخرامد بباغ
آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن
تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد
تا نیاید در ضمیر مردم سفله وفا
شاد بادی بر هوا ها کامران و کامگار
از امید اورا نوید و بر مراد او راضی
بهره او شادمانی باد ازین فرخنده عید

نیز در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی

توان کرد ازین بیش صبوری نتوان
با چنین حال ز من صبر و نهان کردن راز
تو ندانی که مرا کار گذشته است ز گوشت
تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار
کارزان شد که توان داشتن این راز نهان
همچنان باشد کز ریک روان آب روان
تو ندانی که مرا کار رسیده است بجان
کار من بر بتری بود و دل من بگمان

۱ - هزینه بمعنی خرج است کمال الدین اسمعیل گوید (کردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر - و ر اندکی بمانده از ان هم برای تمت) ۲ - هلاهل نام ستمی مهلك و زهری قتال

- کار امروز بتر گشت که نو مید شدم
تاکي از روی چو تو دوست جدا باید بود
منم این کز تو مرا دور همی باید بود
ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز
کار من با تو بیدگروز رسیده است بیا
دل من خوش کن و دانه دل من خوش نشود
تو چو من یابی بسیار و نیام چو تو من
با تو خو کردم و خو باز همی باید کرد
تو چنین غم بچه دانی که ندانستی خورد
میر ابو احمد بن محمود آن شهر گشای
آنکه باب بخشش او ابر بخیل است بخیل
دوستدارانرا زو قسم نعیم است نعیم
گر مثل دشمن او را بود از کوه سپر
نسبتی دارد دریا ز دل او گرچه
همتی دارد بر رفته بجائی که هگز
کر همه خواسته خویش بخواهنده دهد
ای ستاینده شاهان جهان شاه مرا
این جهان کمتر از آنست بر همت او
بجوانی و نکونامی معروف شده است
با چنین خلق و چنین رسم گراورا گویند
ای نکورسم تو بر جامه فرهنك طراز (۳)
ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه
- از تو ای کودک شادی ده اندوه ستان
همه اندوهم از اینست و همه دردم از آن
منم این کز تو مرا باید دیدن هجران
ای دل بیپش روئی که نگردی بزبان (۱)
بکن از مردی امروز همه هر چه توان
تا نکوئی تو مرو وین تو نیاری بزبان
گر جهان جمله بگردد ز کران تا بکران
از تو ای تند خوی سنکدل تنك دهان (۲)
غم رفتن ز در چشم و چراغ سلطان
میر ابو احمد بن محمود آن قلعه ستان
آنکه با کوشش او شیر جبانست جبان
بد سکا لارا زو بهره سنانست سنان
چون کستان گردد چون تیر بزم کردگان
این کران دارد و آنرا نتوان یافت کران
نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن
نبرد طبع ز جای و نکند روی کران
چند ره شاه جهان خواندی ازین بیش بخوان
که توان گفت مراورا که نوئی شاه جهان
بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان
که فرشته است همانا که نباشد بهتسان
ای نکو نام تو بر نامه شاهی عنوان
خدمت و طاعت تو روی نماید بجهان (۴)

۱ - (بریان) (ویران) ۲ - (بر مدیح خلف ارشد سلطان زمان)
۳ - طراز علم و سیاف جامه ۴ - (ملکان پیشه گرفتند همه خدمت تو - خدمت و طاعت تو
روی نماید بجهان) ۲۵



از بی خدمت تو کرد جدا از تن خویش
 هر که بر تافت عنان از تو و عصیان آورد
 نیست ایشاء ترا هیچ شبیه از اشباه
 ملکا بر در میدان تو بودم یـ بـکـروز
 عالمی دیدم بر کرد تو نظاره و تو
 این همی گفت که احسنت وزه ایشاء زمین
 هر که را گفتم این کیست مرا گفت که او
 خلق را بر تو چنین شیفته احسان تو کرد
 دل مردم بنکوکار توان برد از راه
 مردمان را خرد و عقل بدان داد خدای
 نیک و بد هر دو توان کرد ولیکن سختست
 تو همی رنج نهی بر تن تا هر چه کنی
 بس کسا کورا کردار تو چونانکه مرا
 مهر تو بر دل من تابجگر بیخ زده است
 ای نشان تو رسیده همه خلق و مرا
 گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا
 چون مرا بویه در گاه تو خیزد چکنم^(۱)
 من که یکروز بساط تو نبینم ملکا
 چون بیکبار گرفتم دل از خدمت تو
 مرا از دل خویش ایشه نو میدم کن^(۲)
 این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی
 کر تو ایشاء مرا در دهن شیر کنی
 در بلا کر ز تو بیزار شوم بیزارم
 تا بهر حالی از آب نروید آتش

بهترین بهره خداوند همه ترکستان
 از در خانه او دولت بر تافت عنان
 نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران
 اندر آنروز که کردی تونشاط چو کمان
 یکمنی گوی رسانیده باوج کیوان
 و آن همی گفت که جاویدزی ایشاء زمان
 آفتابست و همی گوی زند در میدان
 تا تو باشی دل توسیر مباد از احسان
 بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان
 تا بدانند بد از نیک و سرود از قرآن
 نیک دشوار توان کردن و بد سخت آسان
 همه نیکو بود احسنت و زه ای نیکودان
 با ضیاع و رمه کرد و گشاده دستان
 شاخها کرده بلند و بارها کرده گران
 از همه خلق جهان بخت بتو داده نشان
 خانه تست و جدائی نشناسم ز میان
 رهی آموز رهی را و ازین غم برهان
 اینجهان بر من که کورشود که زندان
 نبود درد مرا نزد طبیبان درمان
 که فدای دل تو باد مرا جان و روان
 آن بر آید که دل خلق بخواهد بر زبان^(۳)
 تا مرا گاه به پنجه زند و که دندان
 از خدائی که فرستاد به احمد قرآن
 تا بهر روئی از خاک نبارد باران

تازمین چون پرطاووس شود وقت بهار
از خدای آنچه ترارای و مراد است بیاب
برجھان آنچه ترا همت و کامست بران
دست برزن بزندان بت غالیه موی
باغ چون بهلوی درآج شود وقت خزان
که بود چاه ز نخدانش ترا غالیه دان

ایضاً در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

- همی کند بگل سرخ بر بنفشه کین (۱)
بنفشه و گل و نسرين و سنبل اندر باغ
همی ستاند سنبل ولایت نسرين
بصلح باید بودن چو دوستان نه بکین
مکر که ترکس آن جنک را دهد تسکین
ترا نمایم کاخر چه شور خیزد ازین
سیاه گردد و تو شرمناک و من غمگین
مرا چه بخشی گر من کنم ترا تلقین
سیه نبودی چتر خدایگان زمین (۳)
جلال دولت و ملک و جمال ملت و دین
مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین
بهر دل اندر ماوی گرفت و کشت مکین
بدو فتاد امید جهانیان همکین
ز قدر و مرتبه بر شد بر آسمان برین
یقین خلق گمان شد گمان خلق یقین
ز کردگارش توفیق و ز ملک تمکین
که بر کشد سر ایوان اوبعلین
بدست او دهد از زنک تابدا نسوی چین
همین دلیل نماید بر آنکه هست چنین
بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین
دل گر زده بکشاید آن کشاده جبین
- ۱۰
۱۵
۲۰

۱ - (نوبت) ۲ - (میان ایشان آشوب و جنک خواهد خاست) ۳ - چتر سیاه از علامات

بنی عباس بود همچنین رایت سیاه که بسلاطین خلعت میدادند ۲۵

اگر چه مردم غمگین بود چو رویش دید
 ببینی آنچه بخواهی چو روی او دیدی
 ز بهر آنکه ببینند روی خویش را
 سزا بود که بر اقران خویش فخر کند
 که دیدی از ملکان يك چنو و صديك او
 چنو نبیند ملك و چنو نبیند گاه (۱)
 بود ز بخشش بر گاه تازم روی چوماه
 بدل دلیر و بیازو قوی برای بلند
 مخالفی که سکالش کند بکینه او
 چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند
 چنان برای و بتدبیر بی سلیح و سپاه
 بقای شاه جهان باد کاین ملك ببقا
 ز گنگ زود بفرمان شاه بستاند
 خدا امید پسر را وفا کند ازو

۱۰ در مدح عضد الدوله امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

ای ندمشب گریخته از رضوان
 ای سرو نارسیده بتو آفت
 ای میوه دل من لابل دل
 از من بروز عید بیازردی
 تو چشم داشتی که چو هر عیدی
 گویم که ساقیا می پیش آور
 دیدی مرا بعید که چون بودم

و اندر شکنج زلف شده پنهان
 ایماه نا رسیده بتو نقصان
 ای آرزوی جانم لابل جان
 گفتی که تافته شدی از مهمان
 من عجز پیش آرم و تو دوستان
 مطرب یکی قصیده عیدی خوان
 با چشم اشک ریز و دل بریان

۱ - گاه بمعنی قصر و هم تخت سلاطین آمده است ۲ - برزین نام مبارزی ایرانی بوده
 ۳ - عربین بیشه و نیزار ۴ - (بقای شاه جهان باد کاین ملك بقیاس - ز گنج جهان زرین کنده
 ۲۰ غزنین)

هر آهی از دل من ده دوزخ	هر قطره ز چشم صد طوفان
هر کس بعید خویش کند شادی	چه عبری و چه تازی و چه دهقان (۱)
عید من آن نبود که تو دیدی	عید من اینک آمد با سلطان
آن عید کیست آنکه بدو نازد	ایوان و صدر و مهر که و میدان
میر جلیل سید ابو یعقوب	یوسف برادر ملک ایران
میری که زیر منت او گیتی	شاهی که زیر همت او کیوان
احسان نماید و نهد منت	منت نهاد هر که نمود احسان
ای نکته مروّت را معنی	ای نامه سخاوت را عنوان
بحروح آز را بر تو مرهم	درد نیاز را بر تو درمان
بسیار پیش همت تو اندک	دشوار پیش قدرت تو آسان
سامان خویش کم نکند هرگز	آنکس که یافت از کف تو سامان
از نعمت تو گردد پوشیده	هر کس که از خلاف تو شد عریان
کم دل بود ز مدحت تو خالی	جز آنکه نیست هیچ در او ایمان
ببری چو بر نهاده بوی مغفر	شیری چو بر فکنده بوی خفتان (۲)
ابر است تیغ تو که بجنک اندر	باران خون پدید کند هر زمان
آنجا بگه که ابر بود آهن	بیشک ز خون صرف بود باران
چندان هنر که نزد تو گرد آمد	اندر جهان نبینم صدیک زان
تو زان ملک همی هنر آموزی	کو کرد خانه هنر آبادان
شاگرد آن شهی که بدو زنده است	آئین و رسم رو ستم دستان
شاگرد آن شهی که بجنک اندر	که کرگ سار گیرد و که نعمان
آن شاه کیست خسرو ابوالقاسم	محمود پادشاه همه کیهان
آن پادشا که زیر نگین دارد	از حدّ روم تا بعد زنگان (۳)
آن پادشا که از ملکان بستد	دیهم و تخت و مملکت و ایوان

۱ - دهقان و دهگان بر عموم خلق فارس و عجم و ایران که سابقاً بوده اند اطلاق میشود

۲ - خفتان نوعی از جبه و جامه که روز جنک پوشند ۳ - (از حدّ هند)

آن پادشا که دارد شاهی را	رسم قباد و سیرت نوشروان
آن پادشاه دادگر عادل	کوراست بر همه ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا	آن حق شناس حق دمه حرمت دان
گسترده شد بدولت او ده جای	اندر سرای دولت شاد روان (۱)
ایخسروی که هست بهر وقتی	دعوی جود را بر تو برهان
از تو حکیم تر نبود مردم	وز تو کریم تر نبود انسان
ای من زدولت تو شده مردم	وز جاه تو رسیده بنام و نان
بگذاشتی مرا بلب جیلم (۲)	با چند پیل لاغر با جولان
گفتی مرا که پیلان فربیی کن	بایشان رسان همی علف ایشان
آری من آن کنم که تو فرمائی	لیکن بعد مقدرت و امکان
بیلی بینجماء شود فربیی	کان پنجماه باشد تابستان
من پنج مه جدا نتوانم بود (۳)	از در که مبارک تو زینسان
یک روز خدمت تو مرا خوشتر	از بیست ساله مملکت عثمان
بیش سرای پرده تو خواهم	همچون فلان نشسته و چون بهمان
من چون زد در که تو جدا مانم	چه مر مرا ولایت و چه زندان
تا مورد سبز باشد چون زمرد	تا لاله سرخ باشد چون مرجان
تا ترکس اندر آید با کانون	تا سوسن اندر آید با نیسان
شادان زی و بکام رس و بر خور	از عمر خویش و از دولب جانان
کابن دولت برادر تو باشد	تا روز حشر بسته بتو پیمان

در حسب حال و ملال خاطر امیر یوسف و مهجور
ماندن از خدمت در سه سال و شفاعت امیر محمد

خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان (۴) همی بدیدن روی تو تازه گردد جان

۱ - شادروان بساط منقش ملون ۲ - جیلم نهر بزرگست مابین پشاور و لاهور مترش از وسط شهر کشمیر و بصحرای پنجاب آید و این یکی از پنج نهر عظیم پنجاب است ۳ - (من پنجه دور توانم بود؟) ۴ - (خوشا بهارا کز)

بهار پر برگشته است پای خوشه زمین (۱)
 بچشم رنگ کدل آید همی ز خالک سیاه
 بهشت خرّم گشته است خشك شورستان
 درخت کدل چو بدو باد بر جهد کوی
 بمغز بوی مل آید همی ز آب روان
 کجا گلی است نشسته است بلبل بر او
 همی نماید طاووس جلو درستان
 همی سراید شعر و همی زند دستان
 ترا چه باید خواند ای بهار بی منت
 ترا چه دانم گفت ای بهشت بی دربان
 بهار پارین با تو نموده بود خزان
 نه کدل بروز ببندد همی ز خنده دهان
 نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان
 ز چشم طوفان لب کن دلی زغم بریان (۲)
 ز شغل سوختن آتش و غم طوفان
 بخانه در شدمی دست بردمی برفان
 ز درد و غم که فرو خوردی زمان بزمان
 بروز بودی بر روی من هزار نشان
 بروز راز همی کردمی ز خلق نهان
 بیکدل اندر چندین هزار بار گران
 چرا کشیدی آن رنج و انده چندان
 رسانده خدمت میمون او بنام و بنان
 بوقت بار و بهنگام مجلس و که خوان
 چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان
 بجاء او بهمه کار ها مرا امکان
 کشاده دست و کشاده دل و کشاده زبان
 پدید گشته من اندر میان اقران
 نه وقت زلت بر من بدل گرفتی خشم (۳)
 نه وقت داشتی احسان

۲ - پای خوشه زمینی را گویند که بعد از تری از کثرت عبور مردم و حیوانات خشك و محکم گردیده باشد و خوش در اینجا مخفف خشك است نه بمعنی خوشه ۲ - (دو چشم طوفان لیکن دلم ز غم بریان) ۳ - زلت بفتح اول و لام مشدد لغزش و نقصیر

- زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا^(۱) جدا فیکند از آن حق شناس حرمت دان
 بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
 چو پیر گشتم و نو مید گشتم از همه خلق امید خویش فکندم بدستگیر جهان
 جلال دولت عالی محمد محمود که عون و ناصر او باد جاودان بزدان
 بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز چنانکه بود نکردم زیاده و نقصان
 نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو بخت دولت بر نامه بقا عنوان
 جدا افتادم از میر خویش و دولت خویش مراب دولت خویش ای امیر باز رسان
 چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
 چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا بدستبوس سپهدار خسرو ایران
 معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین امیر عالم عادل برادر سلطان
 مبارزی ملاکی نام گستری که بدو همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
 سپهر همت او را همی کند خدمت زمانه دولت او را همی برد فرمان
 بساط دولت او را بروی روید ماه زمین همت او را بسر کشد کیوان
 بروز رزم بگوید بنعل مرکب خویش مخالفان را دلهای سخت چون سندان
 ز بیم خشم کشد چرخ و رنه نرم بود^(۲) بدست او چه درخت و چه آهن و چه کمان
 ز بهر رسم همی نیزه را سنان سازد و کر نه نیزه او را بکار نیست سنان
 سنان چه باید بر نیزه کسی که زپیل همی گذاره کند تیر های بی پیکان
 شمار برک درختان بحیلله بتوان کرد شمار فضل و شمار عطای او نتوان
 هزار بار رسیده است بر و بخشش او مثل کجانش رسیده است از آفتاب نشان^(۳)
 هم از جوانی معروف شد بنام نکو شکفت باشد نام نکو ز مرد جوان
 چنان بلرزد بر نام و عرض خویش همی که شاد کام و جهان دوست بر گرامی جان
 بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی امیر دارد معنی و معجز و برهان
 بطالع اندر این است کو کند خالی ز خان و از سپه او زمین ترکستان
 خدایگان جهان تا بدو سپرده سپاه ز خاتمان همه نو مید شد سپهدار خان

کمنون بلشکر خان آن کند سپهد ما
 به تیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد
 امیر بر سپه و بر ملک خجسته پی است
 زهی بهمت کسری و قر افریدون
 ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف
 همی بصورت ایوان تو پدید آید
 بخدمت تو کرا بد همی ستاره و ماه
 خدا یگانا گر بشتوی ز بنده خویش
 اگر چه دیر که از خدمت تو بودم دور
 و گر گشاده میان بوده ام ز خدمت تو
 بخدمت ملکی بوده ام که با تو بدل
 هزار بار شنیدم ز تو که در دل من
 چو خانه هردو یکی بود و دوست هردو یکی
 همیشه تا بجهان باد کار خواهد ماند
 همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید (۳)
 جهان کشای و ولایت فزای و ملک آرای
 تو آفتاب و پیروزی و سعادت و عزّ
 ستاره شرف و ملک با تو کرده قران

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین غزنوی

مکن ایدوست بما بد نتوان کرد چنین
 چند ازین خشم جز از خشم روی دیگر گیر
 کودک خرد نه تو که ندانی بد و نیک
 کر مثل چشم مرا روشنی از دیدن تست
 بحدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین
 چند ازین ناز جز از ناز طریقی بگزین
 ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین
 نلشم ناز تو باید که بدانی بیقیم

۱ - شاد روان پرده که درب سرای سلاطین و مقابل ایوانهای آنها آویزند و بساط منقش و ملون
 ۲ - حدّثان بفتح اول و ثانی و بسکون ثانی سخیبها و نواب روزگار ۳ - (هیچ حرف چون توحید)

مر مرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو^(۱) مر ترا ایدل و جان شرم همی باید ازین
 بیم آنست که جای تو بگیرد دگری آگهت کردم و گفتم سخن باز پسین
 بیش ازین گفت نخواهم بحق نعمت آن که مرا خدمت او دوست ترا از ملک زمین^(۲)
 لشکر آرای شه شرق ولی نعمت من عضد دولت یوسف پسر ناصر دین
 برتری جای مرا پایگاه خدمت اوست پایۀ خدمت او نیست مگر جبل متین
 بدعا روز و شب آن پایه همی خواهد و بس آنکه در قدر گذشته است ز ماه و پروین
 از پی آنکه بدین خدمت نزدیک ترند بر غلامانش همی رشک برد حور العین
 عادت بی عیب تر از صورت حور صورتی دارد پاکیزه تر از درّ ثمین
 لاجرم بود و کنون هست و همیخواهد بود در دل شاه مکین و بدل خلق مکین
 روز بخشش نه همانا که چنو بیند صدر روز کوشش نه همانا که چنو بیند زین
 باعطا داد او پای ندارد زقیاس هر چه در کوه کهر باشد و در خاک دفين
 زان بر و بازو و زان دست و دل و فره و برز^(۳) زان بجنک آمدن و کوشش باشیر عربین^(۴)
 گفتگو یست بهند و گفتگو یست بسند گفتگو یست بروم و گفتگو یست بچین
 همه کیتی فخر است بدو غزین را شاد غزین که چنو خیزد مرد از غزین
 بتنی تنها صد لشکر جنگی شکند بی شبیخون و حیل کردن و دستان و کین
 بر من بیده تر زان بجهای کس نبود که خداوند مرا جوید همتا و قرین
 بر خویش از پی آن گفتم کامروز چومن کس نداند خوی آن نیکخوی رادِ رزین
 دوست تر از همه عضو یست جبین در بر من که پی سجده شود در براو سوده جبین
 از پی آنکه در از خیبر بر کنند علی شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علیین
 در قسطنطین صد ره ز در خیبر ره قاضی شهر گواهی دهد امروز بر این
 گر خداوند مرا شاه جهان امر کند بر شاه آرد در دست در قسطنطین
 ایزد اورا ز پی آنکه عدو نیست کند^(۵) قوت پیل دمان داد و دل شیر عربین

۱ - (مر مرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو) ۲ - (از روی زمین) ۳ - فره شان و شوکت و شکوه و عظمت - بر ز نو خاستگی قد و قامت ۴ - عربین پیشه و نیزار ۵ - (بست کند)

گر ز خیمه سوی جنگ آمد و خم داد کان
خوش نجسبند همه از فز عش ز انسوی آب
ای بفضل تو امامان جهان گشته مقرر
با چنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب
تا بهر چشم خوش و خرم و دلخواه بود
تا بهر گوش دل انگیز و دل آویز بود
شاد باش و بدل نیک همه نیکی یاب
بمراد دل تو بخت ترا راه نهای
مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد
عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده

در مدح عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

جشن فریدون خجسته باد و همایون
پشت سپه میر یوسف آنکه برویش
دیدن او بامداد خلق جهان را
غمگین کز بامداد چهره او دید
آن ره و آن یکدلی که با ملک اوراست
چهره او را ملک بفال گرفته است
از فزع او بشب فراز نیاید
در طلب دشمنان شاه نشانش
دشمن شاه ار بمغربست زبیمش
چون بصف آید کان خویش دهد خم
کر تو بخواهی بزخم تیر بسنبد
از فزعش در همه ولایت سلطان
حیلت و افسون کنند گردان در جنگ

بر عضد دولت آن بدیل فریدون
روز بزرگان خجسته گشت و همایون
به بود از صد هزار طایر میمون
شاد شد و از همه غم آمد بیرون
موسی عمران ندیده بود زهارون
لاجرم او را کسی نبیند محزون
دشمن سلطان از ان کرانه جیحون
گاه بجیحون دهند و گاه بسیحون
باز نداند بهیچگونه سر از کون
از دل شیران کینه کش بچکد خون
چون قلم آهنین عمود فرستون^(۱)
شیر نیاید زهیچ بیدشه بهامون
میر نیاموخته است حیلت و افسون

مردمی آموخته است و مرد فکندن
 گردان کردند پیش میر بمیدان
 بار خدائست اینچنین که تو بینی
 بار خدائی که پای همت او را
 مأمون گویند همتی چو فلک داشت
 همت مأمون بزرگ بود و ایکن
 منت نهد ز هیچ روئی بر کس
 زر بیرون آرد از سرایش بیوزن
 بخشش او را وفا نداند کردن
 خواسته چونان دهد که کوئی بستد (۲)
 شکر نخواهد و کر تو شکرش کوئی
 شرم چرا داشت باید ایعجب او را
 کر کف او را مستخرستی دریا
 نیکو خویی پیشه کرد و از خوی نیکو
 کشت بفضل و بزرگواری معروف
 نو ز جوانست و کار فردا دارد
 در که او قبله بزرگان گردد
 من سخن یافته محال نگویم
 تا مه نیسان بود روائی بستان
 کام روا باد و نرم گشته مرا و را
 در بر او لعبتی که در همه گیتی
 هیچ بری دیده نیست جز بر خاتون

ایضاً در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

آن کر باز کن بتاز میان زینغم و وسوسه مرا برهان

۱ - (همی بالای از دون) ۲ - (چو مستان که خورده باشند) ۳ - خواسته اسباب و متاع

۲ و هر چه دلخواه باشد ۴ - طبر خون عتاب است و بعضی بید سرخ دانند

برمیان تو از کشیدن آن
چون توانی کشید بار گران
کمر تست هست و نیست میان
من ندینم همی ازان دو نشان
از تن و دل ترا میان و دهان
نبود خود بدل مرا فرمان
کس نگوید که داده بازستان
من براه امیر بدهم جان
میر یوسف برادر سلطان
از همه خسروان امید جهان
زو که و بیکه آشکار و نهان
کو خداوند دولتتست جوان
وین پدید آیدش زمان بزمان
همه بر سعد او کنند قـران
بر مگرداد بخت ازین پیمان
بنماید تمام هر چه توان
تا شود کار چون نگارستان
نکنند دولت این درست بدان
ای سر فضل و مایه احسان
همه داده است مر ترا یزدان
مرد چون بنگری دلست و زبان
تو رسیدی بملك نوشروان
جز بمنشور ملك را مستان
تو توانا تر از همه ملکان

من در آن اندهم که رنج رسد
با میانی کز او اثر نه پدید
هست بر نیست چون توانی بست
نه میان داری ای پسر نه دهن
گر تو کوئی روا بود بکنم
نه حدیث دل از میان بگذار
دل بمهر امیر داد ستم
دل چه باشد کجا امیر بود
عضد دولت و مؤید دین
آنکه همچون بشاه شرق بدواست
گفتگویت در میان سپاه
همه همواره یکزبان شده اند
کار او بس بزرگ خواهد گشت
اخترانرا عنایتست بدو
بخت با ملك میر پیمان بست
تا همه کارها بکام کند
خشنودی شاه تجست باید و بس (۱)
آنچه سلطان کند بنیم نظر
ای امیر بزرگوار کریم
آلت خسروی و پیشروی
بزبان و بدل زبردستی
گر بمردی مراد یابد کس
ور زتیغ است ملك را منشور
تیغ تو تیزتر که تیغ ملوک

•

۱۰

۱۵

۲۰

ملک شاهان بهای تست ملک
کارها کن چنانکه کرد همی
تو از آن هر دوان دلیر تری
از خداوند خسروان درخواه
که دل و همت تو بس نکند
دخل کرگان ترا وفا نکند
شادمان زی و کامران و عزیز
عید قربان خجسته بادت و باد
کار ویران کنی تو آبادان
بیژن گیو و رستم دستان
خویشتر را بارزو برسان
تا فرستد ترا بترکستان
بسپاهان و ساری و کرگان
باهمه دخل بصره و عمان
وز بد دهر بی گزند و زیان
دشمنان تو یدش تو قربان

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف سپهسالار گوید

۱۰ دی چو دیوانه بر آشت و بزم کردگان
خرکهی باید گرم و آتشی باید تیز
مطربی جو بسر ختم و تو در پیش بپای
ساقیتی طرفه که کردست بزلفش ببری
ساقیتی کز خم زلفینش اگر رای کافی
خامش استاده و چشمش بتو و گوش بتو
تو براو عاشق و او بر تو نهاده دل خویش
میر یوسف عضد دولت و خورشید ملوک
جنگجوئی که چنوروی سوی جنگ نهاد^(۱)
همه لشکریان را بکمان در فکند
خوش سپند افکن در آتش و رویش بنگر
بابرو بازوی شاهانه و با فتر ملوک
روز چو گان زدن از خوبی چو گان زدندش
شاخ آهو تو ندانی که چگونه شکند

۲۰ یدش او باز شدن جز بمدارا نتوان
باده باید تلخ و خوش ورنکین و روان
ساقیتی باز نخی ساده و جامی بلبان
دست و انگشت تر بر حلقه شود هم بزمان
صد کمر بندی او را چو کمر کرد میان
وز هوای تو پر از خنده دزدیده دهان
همچنان بر پسر ناصر دین میر جهان
که جهان منظر او بست کران تابکران
استخوان آب شود در تن شیران ژبان
هر خدنگی که فرو جست مراو را زبکان
که برسم که مراورا رسد از چشم زیان
هم نکوران و رکاب و هم نکودست و عنان
زهره خواهد که ز کیسو کند او را چو گان
هم بد آسان شکند شیر زیانرا دندان

۱ - چنو بمعنی مثل اوست و بمعنی چون او یعنی هرگاه او نیامده در اینصورت کلمه چنو اینجا بجا
و بموقع نیفتاده شاید چو او بوده و بتحریف نسخ چنو شده

- روز کوشش سرپیکانش بود دیده شکاف
ای عطا بخش پذیرنده و خواهنده سپاس
رای تو خوبی و آئین تو فضل و احسان
باده بردست تو همچون بفلک برخوردار شد^(۲)
هر چه خورشید بصد سال دمامد بنهد
این سخا باشد و آن بخل و بهر جائی بخل
تو بیک روز بخششی و نیندیشی ازان
نمود همچو سخا این بهمه حال بدان
تا نبخششی بفلان و بفلان و بفلان
که ترا خالی زینان نبود خانه و خوان
کار ویران شده خلق جهان آبادان^(۳)
تا کنی بی سببی تافتۀ راشادان
که عطای تو همی گردد ازین دست بدان
کیسه ها پر درم و بر سر هر کیسه نشان
این مثل خوار شد و گشت سراسر ویران
اندر آنوقت بخیمه در خوش خفته ستان^(۴)
خدمت ما سبک و منت بر تو و کران
مگذر از عیش و بشادی و بخوشی گذران
برخور از دولت و کام دل و عیش تن و جان^(۵)
هر نگاری که برون آرند از ترکستان
تو همیشه بهوای دل و دشمن بهوان^(۶)
خلق فرمانبر و تو بر همگان فرمان ران
عید تو فرخ و ایام تو مانده عید

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود گوید

همه گره گره است آن دوزلف چین در چین گره بغالیه و چین بمشک ناب عجین

- ۱ - بدره خریطه از چرم که در آن زرو سیم مسکوک کنند ۲ - (چونان بفلک درخور شد)
۳ - سکالیدن اندیشه و خیال کردن ۴ - ستان بر پشت خوابیده ۵ - (تا کسی برخوردار از
دولت و ازجان و زتن - برخوردار از دولت و از کام دل و از تن و جان) ۶ - هوان خواری و ذلت

- شکسته زلف تو تازه بنفشه طبرست رخ و دوعارض تو تازه لاله و نسرين
تولاله ديدی شمشاد يوش و سنبل تاج بنفشه ديدی عنبرسرت و مشک آکين
بنفشه زلفا کرد بنفشه زار مکرر مکرر لاله رخا کرد لاله رنگين
ترا بسنده بود لاله تو لاله مجوی^(۱) بنفشه تو ترا بس بود بنفشه مچين
مرادهانک تنک تو تنک دل دارد میان لاغر تو لاغر و نزار و حزين^(۲)
تراچه خوانم ماه زمين و سرو سراي مرا تو بنده سرو سراي و ماه زمين
بلندقد تو سرواست و روي خوب تو ماه نه باغ سروچنان و نه چرخ ماه چنين^(۳)
که ديده ماه بر او کرد غاليه حلقه که ديده سرو بر او بسته آفتاب آزين
مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا زروي خوب تو کشت ای بهشت رواين
و کر بخواهی تا کردی ای صنوبر قد بعشق خویش گرفتار چون من مسکين
در آفتاب روو در نگر بسايه خویش درآينه نگر و روی خوب خویش بين
بتير نرگس تو با دل من آن کرده است که تير شاه جهان با مخالفان لعين
امير و بار خدای ملوک ابو يعقوب معين دين هدی يوسف بن ناصر دين
برادر ملکی کز نهيب او غميند بروم قيصر روم و بچين سيبه چين
مکين دولت و در مرتبت گرفته مکان ملک نژاده و اندر مکان ملک مکين
چنو جواد ندیده است روز بزم زمان چنو سوار ندیده است روز رزم زمان
کسيکه بر سر او بگذرد هزار قران نبيند آن ملک راد راهمال و قرين
اجل میان سنان و خدنگ او کشته است ازین رونده بدان و از آن رونده بدین
کشد مخالف را و کشد مهادی را خدنگ او ز کان و کند او ز کمين
نهيب هيبت او صيد زنده بستاند زيشک پيل دمان و زچنگ شيرعرب^(۴)
ز گنگ ديز بفرمان شاه بستاند^(۵) هزار پيل دمان هر یکی چو حصن حصين
بدست خویش قضا را بسوی خویش کشد هر آنکه جوید از آتشاه کينه جويان کين

۱ - بسنده بمعنی کافی است ۲ - (میان لاغر تو دارم نزار و حزين ظ) ۳ - (نه سرو

باغ چنان و نه ماه چرخ چنين ظ) ۴ - يشک بر وزن اشک چهار دندان پيش سباع که اتياب

باشد - عربن يیشه و نزار ۵ - ديز قلعه است ۲۹

- کند بتیریرا کمنده چون بنات الشمس بهم شده سپهی را بگونه پروین
 فرو برد بکه حمله روستم کردار بزخم گر ز کران کردن سوار بزین
 بنوک تیر فرو افکند ز کرک سرون (۱) بضرب تیغ - فرود آورد ز پیل سرین
 ز فخر نامش نقش نکین پذیرد آب گر آزمایش را بر نهد بر آب نکین
 بر آرزوی کف راد او ز کان کهر - کهر بر آید بیکوه کاف و بی میتین (۲)
 خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز کند فریشته بر آفرین او آمین
 کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی کدام دل که نه او را بمهر گشت رهین
 آیا سپهر ادب را دل تو چشمه روز آبا بهشت سخارا کف توماه معین
 بروی سائل از آنگونه شادمانه شوی که روز حشر بهشتی بروی حورالعین
 چنان خوش آید بر گوش تو سؤال کجا بگوش مردم دل مرده بانگ رود حزین
 ۱۰ ترا بروز عطا دادن و بروز و غا (۳) سخا کند تعلیم و هنر کند تلقین
 دَرِ سرای ترا خسروان نماز برند چنانکه دهقان در پیش آذر بر زین (۴)
 فکند گان سنان ترا بروز نبرد ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین
 عزیز گشت هر آنکس که شد بر تو عزیز گزیده گشت هر آنکس که شد بر تو گزین
 ۱۵ همیشه تا که بهاران و روز کار بهار فرو نهد ز بر کوه سر بهامون همین (۵)
 همیشه تا نقطی بر زنند بر سر زای همیشه تا سه نقط بر نهند بر سر شین
 فلک مطیع تو بادا و بخت نیک سکال خدای ناصر تو بادو روز کار معین

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

- ای روی نکوروی سوی من کن و بنشین ز نهار زمن دور مدار آن لب شیرین
 ۲۰ تو سروی و بر پای نکو تر که بود سرو نوی که ترا سرو رهی باشد بنشین (۶)
 امروز مرا رای چنانست که تاشب پیوسته ترا بیدم تو نیز مرا بین

۱ - کرک بفتح اول کر کردن که حیوانیست معروف و سرون شاخ حیوانات ۲ - کاف بمعنی شکاف است مولوی فرماید : (تا تو دربند زری چون کافران - جای گند و شهوتی چون کاف ران) - و میتین کلند آهن است ۳ - و غا بمعنی جنگ است ۴ - آذر برزین نام آتشکده ایست که برزین نام بنا نهاد ۵ - همین در اینجا بمعنی سیل است ۶ - (رهی زبید)

- چشم من و آن روی پر از لاله و پر گل
 زان رخ چنم امروز گل و لاله سیراب
 تا ظن نبری چشم و چراغا که شب آمد
 من بر تو شب و روز نکه خواهم کردن
 امروز بشادی بخورم باتو که فردا
 یوسف پسر ناصر دین آن سر و مهر (۲)
- ای بار خدائی که نبیند چو توئی نخت
 بر پاره زر گردد جائی که خوری می
 چون جام بکف گیری از زر بشود قدر
 شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست (۴)
- پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز (۶)
 ای سخت کانی که خدنگ تو ز پولاد
 کر موی بر آماج نمی موی شکافی (۷)
 آماج تو از بست بود تا که بپنجاب
 از گوی تو روزی که بچوگان زدن آئی (۸)
- چندانکه بشمشیر تو بد خوا فکندی
 از آرزوی جنگ ز ره خواهی بستر
 بیننده که در جنگ تورا بیند با خصم
 آئین خرد داری جائی که ندارند
 کر درخردو رای چو تو بودی بیژن
 رادی بر تو پیود چون یار بر یار
- دست من و آن زلف پر از حلقه و پرچین
 زان ساده ز نخدان سمن تازم و نسرین (۱)
 چشم و دل من سیر شود زان رخ سیمین
 چندین بچه کار است حدیثان نگارین
 ناچار مرا مهر برد باز به غزنین
 سالار و سر لشکر سلطان سلاطین
 ای شهر گشائی که نبیند چو توئی زین
 پر چشمه کین گردد جائی که کشی کین
 چون تیغ بر آهنجی از خون برود هین (۳)
 شیران بخدنگ افکنی و پیل بزوبین (۵)
 شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین
 ز آنسان گذرد کز دل بدخواه تو نفرین
 و بن از کهر آموخته تو نه بتلقین
 پرتاب تو از بلخ بود تا بفلسطین
 ده بر رخ ماه آید صد بر رخ پروین
 فرهاد کمر که نفکنده است بمیتین (۹)
 وز دوستی جنگ سپرداری بالین
 پندارد تو خسروی و خصم تو شیرین
 مردان جهان دیده آموخته آئین
 در چاه مراورا بنی فکندی کر کین
 بخل از تونهان گردد چون دیو ز بس

۱ - (زان تازم ز نخدان) ۲ - (آن سر و سرور) ۳ - آهنج یعنی اشیدن و هین به معنی سیل است
 ۴ - شرزه خشمگین و زورمند ۵ - خدنگ تیر که از چوب درخت خدنگ سازند که چوب آن
 سخت و محکم و راست است و زو بین حربه ایست مردم کیلانرا ۶ - گودره بفتح اول سرغ آبی
 ۷ - است که گوشت آن بدبو است ۸ - (موی بدوزی) ۹ - (درکوی تو) (بچوگان زنی
 او را) ۹ - (فرهاد مگر که) میتین کلند آهنین

از زر تو گویند کجا یاد شود زی
 زر تو و سیم تو همه خلق جهانراست
 از خلعت تو مدح سرا بان تو ایشاه
 کس را دل آن نیست که گوید بتو مانم
 تا چون مه آبان نباشد مه آزار
 تا چون ز در باغ در آید مه نیشان
 شاهی کن و شادی کن آنسان که تو خواهی
 می خور ز کف آنکه ز حسنش بیرستند
 زین عیدعدورا غم و اندوه و ترا لهو
 از سیم تو گویند کجا یاد شود سین
 وینحال بدانند همه کبتی همگین (۱)
 در خانه همه روزه همی بندند آذین
 بر راست ترین لفظ شد این شعر نو آئین
 تا چون مه آزار نباشد مه تشرین
 از دیدن آن تازه شود روی بساتین
 جز نیک میندیش و جز از رادی مکزین
 کر صورت او را بفرستی بسوی چین
 تو با رخ پر لاله و او با رخ پر چین

و نیز در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین گوید

تا پر نیان سبز برون کرد بوستان
 نابرك همچو غیبه ز نكار خورده شد (۳)
 تا شنبلیله زرد پدید آمده است گشت
 تا بر گرفت قافله از باغ عنـدلیب
 از برك چون صحیفه بنوشته شد زمین
 رزبان زبچگان رزان باز کرد پوست
 باد خزان بجام مناقب کشید زر (۵)
 باد خزان از آب کند نخسته بلور
 بر صحن چشمها کند از سروهای سبز
 در زیر شاخه های درختان میان باغ
 من این خزان بشکرم کاین مهرگان اوست
 میر جلیل سید یوسف کجا بفضل
 با مُصمت سپید همی گردد آسمان (۲)
 چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان
 نیلوفر کبود بآب اندرون نهان
 زاغ سیه بباغ در آورد کاروان
 وزابر چون صلابه سیمین شد آسمان (۴)
 بی آنکه بچکان رزانرا رسد زیان
 نا مهر بانی از چه قبل کرد مهرگان
 دیبای زر بفت در آرد زیر نیان
 وز مهرهای مینا دینار کون دهان
 دینار توده توده کنند پیش باغبان
 وز من امیر مدح نبوشد به مهرگان
 پیداست همچو روز سپید اندر این جهان

۱ - همگین بمعنی همگی و تمامی ۲ - ثوب مُصَتَّ کحکرم جامه کم رنگ که تمام از ابریشم خالص

باشد ۳ - غیبه پولکهای آهن و پولاد که بر زره بکار برند ۴ - صلابه بیشانی و سنگ پهن بوی سای

۵ - (عنایت کنند زرد) این مصراع خالی از تصحیفی نیست ۲۵۰

خوش عادتست و طبع خوش اورا و خوش زبان
 ور نه چرا هو اسبک است و زمین گران
 ای عادت تو بر تن آزادگی روان
 و اندر سخاوت تو نکرده است کس گمان
 برکنج خویش کس نکند جود قهر مان
 کنج تو هرز مان کند از جود تو فغان
 جز داستان خویش دگر داستان خوان
 کز خدمت خجسته تو شد بخاتم
 هر روز نامه دگر آید ز سیستان
 چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان
 این بنده ات چگونه ستاید بیگ زبان
 تا مدح تو طلب کنم از یکان یکان
 از خدمت تو نام و هم از خدمت توان
 از تو چنانکه بنده همه ساله شادمان
 و آگه شده است از هنر تو خدایگان
 و ز بهر خویش راز عدو کشوری ستان
 پیش سرای برده تو گرد قیروان
 اندر تن عدو بهراسد همی روان
 خصمت سخن ز حلق نیوشد ز تر جان
 بس جان که آن طواف کند کز داستان
 باغی کند بر از گل سوری و ارغوان
 کاندر جهد بسینه خصم تو هر زمان
 چون شش ستاره گردمه روم در آسمان
 چون شنبلیله زرد بود برک زعفران
 پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان

نیکو دل و نیکو نیت است و نیکو سخن
 از طبع و حلم اوست هوا و زمین مگر
 ای صورت تو بر فلک رادی آفتاب
 در هستی خدای گروهی گمان کنند
 جود است مهر کنج ترا قهر مان هم اوست
 از بس ستم که جود تو بر کنج تو کند
 از مردمی میان جهان داستان شدی
 بس کس که در زمین ملکا خاتمان نداشت
 من بنده را بپهنیت خدمت تو شاه
 جز مر ترا بخدمت اگر تن دو تا کنم
 شاهها بصد زبان نتوان مر ترا ستود
 ای کاشکی که هر مو کرد ز زبان مرا
 از خدمت تو فخر و هم از خدمت تو جاه
 ای یادگار ناصر دین و خدای دین
 ز انداز بهیش فضل و هنر داری ای امیر
 فرمان شاه باید اکنون همی که رو
 تا ما بهفت ماه دگر خیمه ها زیم
 کز بیم ناوک تو بمغرب بروز و شب
 تیغ تو تر جان اجل گشت خصم را
 گر جان کشته کرد کشنده کند طواف
 روزی که تو بچنگ شوی روی تیغ تو
 تیرت مگر که بردل خصم تو عاشقست
 تا تر کس شکفته نماید ترا بچشم
 تا چون سمن سپید بود برک نستر
 فرخنده باد روز تو و دولتت قربن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

سال تو قر خجسته و ایام توسعید
عمر تو بیکرانه و عز تو جاودان
این مهرگان بشادی بگذار و همچنین
صدمهرگان بکام دل خویش بگذران

در صفت خزان و مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود گوید

۵. چو ز رشند رزان از چه ؟ از بهیب خزان بکینه کشت خزان با که ؟ با سپاه رزان (۱)
هوا کست کست از چه ؟ بر کست از ابر (۲) ز چیدست ابر ؟ ندانی تو ؟ از بخار و دخان
خزان قوی شد چون گل گرفت رفت رواست بنفشه است ؟ بلی با که ؟ با بنفشه ستان (۳)
کزنده کشت چه چیز ؟ آب چون چه ؟ چون کزدم خلمنده کشت همی باد چون چه ؟ چون بیبکان
بر بخت که ؟ گل سوری چه ریخت ؟ برگ چرا ؟ ز هجر لاله کجا رفت لاله ؟ شد پنهان
مگر درخت شکفته گناه آدم کرد ؟ (۴) که از لباس چو آدم همی شود عربان ؟
سمن ز دست برون کرد رشته لؤلؤ چو گل ز گوش بر آورد حلقه مرجان
چو می بگونه یا قوت شد هوا بستد پیاله های عقیقی ز دست لاله ستان
خزان بدست مه مهر در نوشت از باغ بساط شستری و هفت رنگ شاد روان (۵)
که داد سیم بابرو که داد زر بیباد ؟
۱۵. هزار دستان دستان زدی بوقت بهار کنون بیاب همی زاغ راست آه و فغان (۶)
هزار دستان امروز در خراسانست
بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای بمجلس ملک اینک همی زند دستان
سپاهدار خراسان ابوالمظفر نصر امیر عالم عادل برادر سلطان
چه گویم اورا ؟ برو چه خوانم اورا ؟ مدح چه بوسم اورا ؟ خاک و چه بخشم اورا ؟ جان
۲۰. زدل چه خواهد ؟ فضل و زکف چه خواهد ؟ جود دلش چه آمد ؟ بحر و کفش چه آمد ؟ کان
از آن چه خیزد ؟ دروازه چه خیزد ؟ زر خرد که ورزد ؟ این و عطا که بخشد ؟ آن (۷)
هنر نمود ؟ نمود و جهان کشاد ؟ کشاد یکی بچه ؟ بحسام و یکی بچه ؟ بسنان

۱ - (ستاک رزان) ۲ - (هوا مخالف کشت از چه کشت ؟ کشت از ابر) ۳ - (بنفشه نیست)

۴ - (درخت شکوفه) ۵ - شاد روان بساط و فرش و پرده منقش ۶ - (کنون همی نژند تا

۲۵ در آمده است خزان) ۷ - (سیخا که ورزد)

- برزم ریزد ریزد چه چیز ؟ خون عدو
بملم دارد دارد چه چیز ؟ علم علی
برزمکه چه نماید ؟ شجاعت و مردی
هوا چگونه بود پیش طبع او ؟ نه سبک
رضای او بچه ماند ؟ بسایه طوبی
سختی او بچه ماند ؟ بمعجز عیسی
بصلح چیست ؟ بصلح آفتاب روشن روی
رسید پر کلاهش بلی بچه ؟ بفلک
زند زند چه ؟ زند بر سر مخالف تیغ
دهد دهد چه ؟ دهد دوست را بمجلس مال
نه درسخاوت او دیده هیچکس تقصیر
بتیغ باره کند درقه های چون پولاد (۳)
آیا نموده جهانرا هزار گونه هنر (۵)
ز جنگ جستن تو و ز سخا نمودن تو
که کرد آنچه تو کردی بروز حرب کتر ؟
ثنات گویم کز گفتن ثنای تو من
همیشه تا که ز نخدان و زلف دوست بود
سیمید عارض معشوق زیر زلف بود
سر سران سپه باش و پشت پشت ملک
هزار مهر مه و مهر گان و عید بهار
- بصید گیرد گیرد چه چیز ؟ شیر زیان
بمدل ماند ماند بکه ؟ بنوشروان
ببزمکه چه نماید ؟ سخاوت و احسان
زمین چگونه بود پیش حلم او ؟ نه گران
خصال او بچه ماند ؟ بروضه رضوان (۱)
لقای او بچه ماند ؟ بچشمه حیوان
بخشم چیست ؟ بخشم آتش زبانه زنان
گذشت همت او از چه ؟ از برکیوان
کنند کنند چه ؟ کنند از تن مخالف جان (۲)
برد برد چه ؟ برد از عدو برزم روان
نه در مروّت او دیده هیچکس نقصان
بتیر خنه کند غیبه های چون سندان (۴)
چو که ؟ چو حیدر کرار و رستم دستان
بهای تیغ گران گشت و نرخ زرارزان
بر آن سپاه که بودند زیر رایت خان
ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن
ز روی کردی کوی وز چفتگی چو گان (۶)
چو پشت پهنه سیمین بر زده بد خان
خدایگان زمین باش و پادشاه زمان
بخرّمی بگذارو تو شادمانه بمان (۷)

در تقاضای معاودت سلطان مسعود

از اصفهان بغزنین پس از فوت محمود

ای برید شاه ایران از کجا رفتی چنین نامه ها نزد که داری باز کن بگذارهین

- ۱ - (سرای او بچه ماند بجّت و رضوان) ۲ - (برتن عدو جولان) ۳ - درقه بفتح دال میری
که از پوست باشد بدون چوب جمع درق ۴ - غیبه بفتح غین معجمه بولکها از آهن و فولاد که
برززه بکار برند ۵ - (اثر نموده چهارا) ۶ - چفته بفتح اول خم و خمیده ۷ - (جاودانه بیان)

- کی جدا گشتی ز شاه و چند که بودی براه
سست گشتی تو همانا کز ره دور آمدی
زود کن ما را خبر ده تا کی آید نزد ما
خسرو گیتی ملک مسعود محمود آنکه نیست
ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای
کی بود کان خسرو پیروز بخت آید ز راه
از بزرگی و توانائی و از جاه و شرف
ز آرزوی روی اودلهای مایر خاسته است
عزم کی دارد که غزنین را بیاراید بروی
دار ملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت
لشکری دارد گران و کشوری دارد بزرگ
هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود
از حبش تا کاشغر و زکاشغر تا اندلس
این جهان محمود را بود و کنون مسعود راست
خانه محمود را مسعود زبید کد خدای
هر کرا بی بی و پرسی زوهمی یابی جواب
ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید
دولت او را چا کر است و روزگار او را رهی
دوستی او را بر آب افکند پنداری خدای
دل زشادی باز خندد چون سخن گوئی ازو
هر که او را دوست باشد دل قوی دارد مدام
این جهان و آن جهان از خدمتش حاصل شود
مزد یابد هر که او بر دشمنش لعنت کند
بس شکفتی نیست کر چون ابکینه بتر کد
- چند کون دیدی زمان و چند دیدمودی زمین (۱)
مانده دائم بیا بنشین و بر چشم نشین
شهریار شهریاران پادشاه راستین
از ملوک و اراهمال و از شهان و اوراقین
نایب ینغمبر و پشت امیر المؤمنین
بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر یمن
رایت او بر گذشته ز آسمان هفتمین
چند خواهد داشتن دلهای مارا این چنین
رای کی دارد که بر صدر پدر گردد مکین (۲)
هر سپاهان را چرا کرده است بر غزنین کزین
بلکه از دریای روم و راست تا دریای چین
هر که تازه میدید بیند چون خور دنان جوین (۳)
هر کجا کوئی ملک مسعود گویند آفرین
نیست با او خسروان را هیچ گفتار اندر این
کد خدای خانه شیر عرب زبید عربین
هر که را خواهی پرس و هر که را خواهی ببین
زوکی اولیتر بکنج و لشکر و تاج و نکین
بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین
مهر او را کرد کوئی با گل آدم عجین
او خداوند دلست و دل همی داند یقین
مهر او دینست و دل دایم قوی باشد بدین
خدمت محمود او را ساخته حبل المیتین
دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین
هر دلی کز شاه ایران اندر آن بغض است و کین

زو مخیر تر ملك هر گز نبیند صدر و گاه (۱) زو مبارز تر ملك هر گز نبیند اسب و زین (۲)
 خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را بکوش زانکه مستان را سحر که بانگ چنگ را متین (۳)
 رزمگاه بر مبارز دوست تر دارد ملك زانکه باغی پر گل و پر لاله و پر یاسمین
 از شبید خون و کین ننگ آید او را روز جنگ دوست دارد جنگ لیکن بی شبید خون و کین
 تیر بر پیل آرز ما بد تیغ بر شیر زبان اینست مردانه سواری اینست مردی سهمگین
 دشمن از شمشیر او ایمن نباشد و بود در حصار ی کرد او از ژرف دریا پار کین (۴)
 هیبت شمشیر او بر کشوری کر بگذرد روی بر تابان کند چون روی پیران بر زچین (۵)
 هیچ دارد چنان کاندرا مصاف آید پدید هیبت اندر عقل و هوش و رای مردان رزین
 جاودانه شاد باد آن خسرو پیر و زیخت دشمن او جاودانه خوار و غمگین و حزین (۶)
 خانه او چون بهار از لعبتان چون نگار (۷) مجلس او چون بهشت از کدک چون حور عین

در مدح سلطان مسعود و فتوحات او و کشتن او شیر را

بدان خوشی بدان نیکوئی لب و دندان اگر بجان بتوانی خرید نیست کران (۸)
 لب چنان را قاضی بسیم وزر بفروخت عجب تر از دل قاضی دلی بود بجهان
 لطیفه ایست در آن لب که هیچ نتوان گفت (۹) اگر دلم دهدی خلق را نمایم آن
 گمان برم که همی بوسه ریخت خواهد ازو چو در سخن شود آن آفتاب ترکستان
 اگر نه از قبل شرم آن نگارستی زبوسه ندیمی او را بهیچ وقت امان
 و کر هزار دلستی مرا چنانکه یکی همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان
 هزار سال ملامت کشیدن از پی او توان و زان بت روزی جدا شدن نتوان
 مرا که خواهد گفتن که دوست را منواز که گفت خواهد معشوق را بخواد و بخوان
 عزیز تر ز همه خلق یار نیک بود ولی عزیز تر از یار خدمت سلطان
 خدایگان مهان خسرو جهان مسعود که روز گارش مسعود باد و بخت جوان

۱ - (نبیند روزگار) ۲ - (نبیند یشت زین) ۳ - رامتین نام شخصی بوده چنگ نواز
 ۴ - (کوبند ساز چنگ را او وضع کرده) ۵ - یار کین کودالی که آبهای کشیف و چرکین چون زیر
 آب حقام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود ۶ - (روی هامونها کنند) ۷ - (غضوار و حزین)
 ۸ - بهار نام بتخانه چین است ۹ - (اگر بجانش توانی) ۱۰ - (چنانکه نتوان گفت)

- خدايکاني کورا هزار بنده سزد
ز ملک کيتی يك نيمه يافت او ز پدر
و کر بکنجی یکپاره نا گرفته بماند
بنامه راست شود نامه کرد باید و بس
شد آزمان که بشمشیر کار باید کرد
که سماع و شرابست و گاه لهو و طرب
مگر بصید و بچوگان زدن رود پس از این
و گرنه در همه عالم کسی نماند که او
ملوک را همه بیمال کرد و دل بشکست
گزاف داری چندان هزار مرد دلیر
دلورانی پر حيله از سپاه عراق
زیای تاسر در آهن زدوده چو تیغ
ز کوه آهن و کوه سپر گرفته بناه (۱)
ملک درآمد و بالشکری کم از دو هزار
چوروی کرد بدان کوه و آن سپاه بدید
زیای تاسر آن کوه مرد کاری دید
خدایگان جهان روی را بلشکر کرد
پدر مراو شما را بدین زمین بگذاشت
نه سازداد که از بهر خویش سازم ملک
بنام نیک ازینجا روان شدن بهتر
اگر چه زینجا تاجای ما رهیدست دراز
بدین ره اندر چندانیکه مرد سیر شود
- چو کيقباد و چو کيخسرو و چو نوشروان
دگر گرفته بشمشیر و تیرو گرزو کمان
هم از شمار گرفته است نا گرفته مدان
بتیغ کار نکردد درست و باسر و جان
کنون بنامه همی کرد باید و بزبان
که نهادن کنج و که نهادن خوان
زهر کشتن صحرا و دبدن میدان
گذشت خواهد ازین طاعت و ازین فرمان
بر آنچه کرد سر خسروان بسر خواهان
که شوخ وار بچنک شه آمدند چنان
مبارزانی بگزیده از که گیلان
گرفته تیغ بدست و دوست شسته زجان
وزین دو کوه قوی چون ستاره خشت روان (۲)
همه چو آینه خالی ز خود و از خفتان (۳)
ندید کوه و سپه را زهیچگونه کران
بکارزار ملک عهد بسته و پیمان
بشرم گفت بلشکر که ای جوان مردان
جدا فکند مرا باشما زخان و زمان
نه خواسته که بجای شما کنم احسان
که باز کشتن نزد پدر بدیگرسان
ز راست و چپ ما دشمنان و ما بمیان
نه زاد یابد مرد هزیمتی و نه نان (۴)

۱ - (چو کوه آهن و کوه سپه گرفته قرار) ۲ - خشت سلاحی است که در جنگ بجانب خصم می انداختند ۳ - خفتان جبهه و پوششی که در جنگ پوشند ۴ - (نه آب یابد ظ)

چنان کنید که مردان شیر مرد کنند
اگر مراد برآید چنان کنم که شما
زبان رسید شما را زهر من بسیار
همه سپاه نهادند رویها بزمین
بجمله گفتند ای شهریار روز افزون
که در سپه که چو تو میر پیدش جنگ بود^(۱)
چنان کنیم گنوں روی کوه را که شود
خدایگان جهان چون جوابها بشنود
میان آن سپه اندر فتاد چونکه فتد
همی گرفت بدست و همی فکند پپای
خبر شنید که شیری برای دید کسی
بیک زمان سپه بیکرانه را بشکست
بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح
ازین نکوترو و مردانه تر فراوان کرد
خدای ناصر او باد و روزگار معین

بهیچگونه نتابید ازین نبرد عنان
بمال و ملک شوید از میان خلق نشان
چنان کنم که فرامش کنید نام زبان
وز آنچه شاه جهان گفت چشمها گریان
خدایگان بلند اختر بلند مکان
اگر زبیل بترسد بر او بود تاوان
ز خون دشمن تو پرشقایق نعمان
بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان
میان گور و میان کوزن شیر ژبان
جز این که کرد و چه دانست رستم دستان
ز جنگ روی بدان صید کرد هم بزمان
شکستگانرا بگرفت و جمله داد امان
بکرد و شیر بکشت اینت قدرت و امکان
پپای قلعه غور و بکوه غرجستان
ملوک بنده و چاکر باشکار و نهان

در وزارت یافتن خواجه احمد بن حسن میمندی

بعد از شش سال انعزال

میغ بکشاد و در باره بی فروخت جهان
روزی آمد که چنین روز همی دید زمین
بوستانی که بدو آب همی راه نیافت
روزگاری که دل خلق همی تافته است
زینت دولت باز آمد و پیرایه ملک
صدر دیوان وزارت رست از زرق و دروغ

روزی آمد که توان داد از آن روز نشان
روزی آمد که چنین روز همی یافت زمان
تازه گشت از سروره یافت بدو آب روان
رفت و نا چیز شد و قوت او شد بکران
تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان
راد مردان جهان رستند از دل و هوان^(۲)

۱ - (که در مباحثه هر آنکس که سوي جنگ شود) ۲ - زرق مکر و خدعه - هوان خواری

- صاحب سید باز آمد و بر گاه نشست
بالش خواجه دگر بار بر آنجای نهاد
گرازی پیدش خطا کرد کنون کرد صواب
صاحب سید تاج و زر اسمش گفت
باز بنشست بصدور اندر با جاه و جلال
بخت اگر کاهلی کرد و زمانی بگذرد
عهد ها بست که تا باشد بیدار بود
من یقین دارم کاین عهد بسر خواهد برد
سخن راست توان دانست از لفظ دروغ
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف
چند گاه هست که در آرزوی روی تو بود
هر که یکروز ترا دید همی گفت بدرد
گرچه از چشم جدا بودی دیدار تو بود
هیچ چشمی نشناسم که نه از بهر تو کرد
ابر ها بود بچشم اندر از اندیشه تو
تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا
چون برون رفتی از دیوان هم بری تو
بودن تو بحصار اندر جاه تو نبرد
شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است
هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ
گر چه بسیار بماند بنیام اندر تیغ
ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ
شیر هم شیر بود گر چه بزنجیر بود
باز هم باز بود و رچه که او بسته بود
- ۵
- ۱۰
- ۱۵
- ۲۰
- ۲۵
- و آسمان بر در او بست رهی و ارمیان
که مقیمان فلک را نرسد دست بر آن
بر گرفت از تن ما و دل ما بار گران
خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان
باز زد تکیه بگام اندر با عزت و شان
گشت بیدار و بیداری نو گشت و جوان
عهد ها بست و جهان گشت بدان سیرت و سان
صاحب سید را نیز در این نیست گمان
باد نوروزی پیدا بود از باد خزان
ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان^(۱)
صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان
که خدا یا تو مرا را بر ما باز رسان
همچو کردار تو آراسته پیدش دل و جان
مجلس محشمی را بکرستن طوفان
که همه روز بیارید برخ بر باران
کس ندانست ز درگاه ملک نوشروان
رتبت و قدر برون رفت ز در و ز دیوان
آن نه جاه نیست که تا حشر پذیرد نقصان
نه بیدار و بدینار و بسود و بزبان
نشود خرد بید گفتن بهمان و فلان
نشود کنند و نکردد هنر تیغ نهان
نشود تیره و افروخته باشد بمیان
نبرد بند و قلاده شرف شیر ژبان
شرف بازی از باز فکندن نتوان

این همان مجلس و جائیدست که بر بست و برید
 هیبت مجلس تو هیبت حشر است مگر
 بر در خانه تو از فزع هیبت تو
 آنکه تار و زهرمه شب سخنان راست کند
 بپسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ
 از دبیران جهان هیچکسی نیست که او
 جاودان شاد زیادی و بتو شاد زیاد
 تاهمی خاک بیاید تو در اینمملک بیای
 هر که زین آمدن تو چورهی شاد نشد
 مرهاد از غم تا جانش برآید ز دهان

ایضاً در مدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم

احمد بن حسن میمندی

مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان
 کربنا گوش تو چون سیم سپید است چه سود
 نه تو آورده آئین بنا گوش سپید
 بس بنا گوش چو سیما که سیه شد چو شبه
 هر که را عارض ساده است سیه خواهد شد
 دست خدمت نه و ناگاه بر آوردن خط
 و تو خدمت نکنی بر دل من ریخ منه
 کد خدای ملک مشرق و سلطان بزرگ
 آن ملک رسم و ملک طبع و ملک خو که بدو
 رای فرخنده او جلوه ده مملکتست
 آفرین باد بر آن رای پسندیده کز و

چون شد این روز در این روز رسیدن توان
 تو ندانی که بود شب ز پس روز نهان
 مردمان راهمه بوده است بنا گوش چنان
 آن تو نیز شود صبر کن ای جان جهان
 نه بانگشت فرو رفت بخواهی ز میان (۲)
 خسر ذاتی او آمد پست دگران (۳)
 تا بی اندوه برم خدمت خواجه بکران
 صاحب سید ابوالقاسم خورشید زمان
 هر زمان زنده شود نام ملک نوشروان
 لاجرم مملکت آراسته دارد چو چنان
 شاه شاد است و سپه شاد و جهان آبادان

۱ - باره بمعنی اسب است ۲ - (نه با گشت) ۳ - (خرد دانی او را همه لب دگران)

این مصراع بهر دو صورت معنی ندارد و مصراع ثانی شعر ما قبل نیز خالی از تضعیف نیست و معنی

محضلی ندارد

- عالمی همچو کلانی بگفتش داد امیر - رای او کرد آسانی چون تیر کمان
چون ازو یاد کنی زو بدعا یاد کنند - خلق کیتی که ومه مرد وزن و پیرو جوان
در همه عمر نرفته است و ازین پس نرود - نام او جز به ثنا گفتن بر هیچ زبان
تا بر این بالش بنشسته نگفته است کسی - که بر این بالش جز خواه نهشته است فلان
هم بگویندی گر جای سخن یابندی ۵ - مردم یاوه سخن را نتوان بست دهان
او ازین کار گریزنده و این بالش ازو - اندر آویخته پیوسته چو قالب بروان (۱)
هر که این بالش و این صدر طلب کرد همی - از پی سود طلب کرد نه از بهر زبان
خواجهر را بود مر این شغل میراث پدر (۲) - این خبر نیست که من گفتم چیز نیست عیان
لاجرم بر در ابوان ملک مدح و ثناست - پیش ازین بود شبانروزی فریاد و فغان
ای بحرئی و آژادگی از خلق پدبند ۱۰ - چو گلستان شکفته ز سیه شورستان
خاندان توشریف است ازانی توشریف - تو چنانی بشریفی که بود زر از کان
دست بخشنده تو نام تو بازرگان کرد - تو کنون کوئی اینرا چه دلیلست و نشان
شغل بازرگان آنست که چیزی بخرد - تابع دار و باندازه کند سود از آن
تو بدینار همه روزه همی شکر خری - کیست آنکو نکند یاد تو چون بازرگان
شکر تو بر ما فرض است چو هر پنج نماز ۱۵ - بیشتر گردد هر روز و نسگیرد نقصان
بگزاریم بر آنسان که توانیم گزارد - نشود شکر بر ما بتغافل نسیان
اثر نعمت تو بر ما زان بیشتر است - که توان آورد آنرا بتغافل کفران
شاعرانرا ز تو زرت و شاعرانرا ز تو سیم (۳) - شاعرانرا ز تو نام و شاعرانرا ز تو نان
ای سربار خدایان سر سال عجم است - تو بشادی بزی و سال بشادی گذران
زین بهار خوش بر گیر نصیب دل خویش ۲۰ - بر صبحی قدحی چند می لعل ستان

در مدح شمس الکفات خواجه ابوالقاسم

احمد بن حسن میمنندی

آمد آن نوبهار توبه شکن باز بر کشت سوی توبه من (۴)

- ۱ - (اندر آویخته چون مرد جهان دوست بجان) ۲ - (خواجه میراث پدر برد بدین شغل بکار)
۳ - (شاعرانرا ز تو خان و شاعرانرا ز تومان) ۴ - (کرد توبه من) ۲۵

دوش تا یار عرضه کرد همی (۱)	بر من آنعارض چو تازه سمن
گفت وقت گل است باده بخوای	زان سمن عارضین سیمین تن
بشکند توبه مرا ترسم	چه توان کرد گو برو بشکن
توبه را دست و پای سست کنند	لاله سرخ و باده روشن
خاصه اکنون که باز خواهد کرد	سوسن و گل بیباغ چشم و دهن
باد هر ساعت از شکوفه کند	پر درمهای نیم کاره چمن
باغ بتخانه کشت و گلبن بت	باده خواران گل پرست شمن (۲)
نبرد دل مرا همی فرمان	دل خروشید و دست بردزمن (۳)
هر درختی چونوش لب صنمی است	بر زمین اندرون کشان دامن
ای دل سوخته بآتش عشق	مر مرا باز در بلا مفکن
سخنان بهار یاد مگیر	آتش اندر من ضعیف مزین
جهد آن کن که مر مرا نکنی	پیش صاحب بکامه دشمن
صاحب سید آفتاب کفات	خواجه بوالقاسم احمد بن حسن
آنکه تدبیر او سواری کرد	بر جهان تجارت توسن (۴)
و هم او بر مثال آهن بود	دشمنش کوه و دولتش که کن
دشمنان چو کوه را بفکنند	بفکنند کوه سخت را آهن
دولت او را بتختگاه فکنند (۵)	دشمنان را بثررف چاه فکن
شب بدخواه را عقوبت زاد	شب شنیدم که باشد آبستن
چاه کنند و گمان نبرد عدو	کاندر آنخانه باشدش مسکن
ایزد این شغلها کفایت کرد	خواجه ناگفته آنچه گفت سخن
دشمنان این ز خویشتن دیدند	خواجه از صنع ایزد ذوالمن
لاجرم دشمنان بزنداند	خواجه شادان بطارم و گلشن

۱ - (دوش تاروز) ۲ - شمن بت پرست ۳ - (دل چو خوشه ز دستبرد رسن)
 ۴ - تجارت و تجارت کره اسبی که هنوز او را زین نگذاشته باشند صاحب انجمن آرا در ذکر این
 ۲ لغت این بیت را شاهد آورده و در بعضی نسخ (بر جهانی چو کره توسن) بود ۵ - (دولت
 او را بتخت و گاه نشاند)

بودنیها همه بیود و نبود
بد بید خواه بازگشت و نکرد
همچنین باد کار او که مدام
در سرایش همیشه شادی و سرور
نعمت و دولت و سعادت را
دورده سرو پیش او برپای
گرهی رانها لها زچکل
زین خجسته بهار یافته داد^(۱)
هر کجا او بود سلامت و امن
هر کجا دشمنش بلا و محن

۵

ایضاً در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی وزیر گوید

۱۰

نکار من آن لعبت سیمتن
برون آمد از خیمه و ازدوزلف
تماشا کمان کرد خیمه بگشت
ز سر تا بین زلف او پرکره
همی داد بینبند کمانرا درود
کمر خواست بستن همی بر میان
نه بستن توانست زرین کمر
بلی کس نبندد کمر بی میان
دهان و میان زان ندارد بتم
دل و تن مرا زین دو آمد پدید
فری روی شیرین آنما هروی^(۲)
فری خوی آن بت که وقت شراب
سپهر هنر خواجه نامور
مه خلخ و آفتاب ختن
بنفشه پریشیده بر نستر
چوسروی چمان بر کنار چمن
زیا تا بسر جمع او پرشکن
زدورخ گل و ازدو عارض سمن
سخن خواست گفتن همی بادهن
نه گفتن توانست شیرین سخن
بلی کس نکوید سخن بی دهن
که هر دو عطا کرد روزی بمن
و گرنه مرا دل کجا بود و تن
که دلها تبه کرد بر مرد و زن
همه مدحت خواجه خواهدزمن
وزیر جلیل احمد بن الحسن

۱۵

۲۰

نوازنده اهل علم و ادب	فزاینده قدر اهل سنن
پژوهنده رای شاه عجم	نصیحت گر شهریار زمن
وزیر جهاندار کیتی فروز	وزیر هنر پرور رای زلف
وزارت باصل و کفایت گرفت	وزیران دیگر بزرق و بفن
وزارت باایام او باز کرد	دو چشم فرو خوابنیده و سن (۱)
بجنگ عدو با ملک روز و شب	زمانی نیاساید از تاختن
کهی رنجبه زاوردن ژنده پیل	کهی مانده زاوردن کرکدن
جهانرا همه ساله اندیشه بود	ازین تا نهد تخت او برپرن
کسی را که دختر بود چاره نیست	که باشد یکی مرد اورا ختن (۲)
جهان دختر خواجگی را همی	بدو داد چون باز کرد از لب
سختاوت پرستنده دست اوست	بت است او همانا و آن برهن (۳)
گریزنده گشته است بخل از کفش	کفش قل اعوذ است و بخل اهرمن
ایا ناصح خسرو و ملک او	بر احوال و برگنج او مؤمن
چومن جلوه کرده است جود ترا	عطای تو اندر هزار انجمن
عطای تو بر زائران شیفته است	سخای تو بر شاعران مفتتن
مثل زر کاهست و دست تو باد	خزانه تو و گنج تو باد خن (۴)
بسا مردم مستحق را که تو	بر آوردی از ژرف چاه محن
نشان کریمی و آزاد کیست	بر آوردن مردم ممتحن
بآزاد مردی و مردانگی	تو کس دیده همسر خویشتن
که باشد چو تو هر که را گویمت	زبر پوشد و بر سعی پیرهن (۵)
زآزادگان هر که او پیشتر	بشکر تو دارد زبان مرتهن
بزرگان همه زیر بار تواند	چه بار است شکر تو بی ذل من (۶)

۱ - (دو چشم فرو خوشده از وسن) (فرو خفته را از وسن) (پر از خواب و بیند)
 ۲ - ختن داماد ۳ - برهن بت پرست ۴ - باد خن برون باد زن رهگذر باد را گویند و
 باد گیر خانه و خانه باد گیر دار را نیز گفته اند چه خن بمعنی خانه هم آمده است ۵ - (که باشد
 چو تو هرگز و آن کی است - ز بر تو پوشد مثل پیرهن) ۶ - (چه بار است بار تو شکر من)

کسی نیست گزیندگان تونیست	بهر گردنی طوق اندر فکن
جهان زیر فرمانت گرشدرواست	بدارش وز او بیخ دشمن بکن
مگر خدمت تست جبل المتین	که نوعیست از طاعت ذوالعنن
اگر حاسد تست سالار ترك	وگر دشمن تست میر بمن
بیک رقعہ برزن ختن برچگل	بیک نامه برزن بمن برعدن
چه چیزاست مهر تو درهر دلی	که شیرین تر از زربود وز وطن
بخردی لباس عدوی ترا	زمانه چه خواند حنوط و کفن
همی تا چو قمری بنالد زسرو	نوا برکشد بلبل از نارون
چو پشت برهمن شود شاخ گل	براو برکسل نو چو روی وثن (۱)
جهاندارو شادی کن ونوش خور	می از دست آن ترك سیمین ذقن
فزودماست قدر تو بفزای لہو	کشاده است کنج تو بکشای دن (۲)

فی مدح الصاحب شمس الکفات

احمد بن الحسن المیمندی

گفتم گل است یاسمن است آنرخ وذقن	گفتا یکی شکفته گل است و یکی سمن
گفتم درآن دو زلف شکن بیش یا کره	گفتا یکی همه کره است و یکی شکن
گفتم چه چیز باشد زلفت درآن رخت	گفتا یکی پرند سیاه و یکی پرن (۳)
گفتم دو زلف تو چه فشانند بر دورخ	گفتا یکی بتنک عبیر و یکی بمن (۴)
گفتم زمن چه بردند آن نرکس دو چشم	گفتا یکی قرار تو برد و یکی وسن (۵)
گفتم تن من و دل من چیست مر ترا	گفتا یکی میان منست و یکی دهن
گفتم بلای من همه زین دیده و دلست	گفتا یکی ازین دو بسوز و یکی بکن
گفتم مرا دو بوسه فروش و بها بخواه	گفتا یکی بجان بخر از من یکی بتن (۶)
گفتم که جان طلب کنی از من ببوسه	گفتا یکی همی ز تو باشد یکی زمن

- ۱- برهن بت پرست - وثن بت ۲- دن خم شراب ۳- پرند بافته ابریشمی و حریر ساده - پرن
 پروین است ۴- تنک نصفه و لنگه بار ۵- (گفتایکی قرار بر دوان یکی سکن) وسن خواب
 ۶- (بجان بخری و یکی بتن) ۲۵

گفتم دو چیز چیست ز روی تو خوبتر
گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست
گفتم رضا و خدمت صاحب چه کم کند
گفتم دو دست خواه چه چیز است جو در
گفتم دو گونه طوق بهر کردن افکند
گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد
گفتم چه پیشه دارد مهر و هوای او
گفتم چه چیز باید ازو ناصح و عدو
گفتم موافقانرا مهر و هوش چیست
گفتم که کرد و تیر کشاید سوی چکل
گفتم که کرد و نامه فرستد سوی عمان
گفتم که باد حاسد او و دگر چه باد^(۳) گفتا یکی بمادر غمگین یکی بز^(۴)

در مدح خواجه ابوالفتح فرزند وزیر گوید

سیه زلف آن سرو سیمین من همه تاب ویدیچ است و بند و شکن^(۵)
نکار مرا سرو آزاد خوان کنار من آن سرو بن را چمن
بلندی و سبزی بود سرو را بلند است و سبزا است معشوق من
دل و تن فدا کردم آنماه را نه دل ماند با من کنون و نه تن
ز تن کردم آن بی میانرا میان ز دل کردم آن بی دهن را دهن
مرا جز پرستیداش کار نیست بلی بت پرستیت کار شمن^(۶)
بنازم ازو همچو فضل و ادب بفرزند دستور شاه ز من
ابوالفتح کا زادگان جهان شد ستند بر جود او مفتن
رهائی بدو یابد اندر جهان ز دست محن مردم ممتحن
چنان کو بجوید هوای ولی برهنم نجوید هوای و ثن^(۷)

۱- (یکی ملال زداید یکی حزن) ۲- محن بکسر میم سیر ۳- (حاسد او و ان دگر چه باد)
۴- (باد رعین) این بیت تعریف شده و در جمیع نسخ به همین صورت بود ۵- (چین و شکن)
۶- شمن بت پرست ۷- و ثن بت - برهنم بت پرست

هر آنکس که بر کین او دست سود بدستش دهد دست محنت رسن
 بسوزد ز دور آتش خشم او بر اندام اعدای او پیرهن
 ایا خوانده صلح تو و جنگ تو کتاب امان و کتاب فتن
 اگر در یمن خشم تو بگذرد نقابد سهیل یمن از یمن
 و گر بر عدن خلق تو بگذرد ازو جنت عدن گردد عدن
 کسی کز رضای تو بیرون شود زمانه بدوزد مرا و را کفن
 اگر کرگدن پیدشت آید بچنگ پردازی او را ز شغل بدن
 سواری بلند اسب رانده کند (۱) سنان تو در غیمه کرگدن (۲)
 ندانم که باد است یا آتش است بزیر تو آن باره پیلتن (۳)
 ازو رفتن نرم و از کورتک (۴) ز پرنده پرواز و زو تاختن
 کرا ز ژرف دریا بخواهی گذشت اران بگذروین بر آن بر فکن
 ایا دیده فضل و دست هنر ایا بازوی دین و پشت سنن
 بحرّی ز تو گستریده است نام بهر جایگاه و هر انجمن
 ز عدل و ز انصاف تو در جهان نیندیشد از شیر نر پیرزن
 هر آن کز تو بخواجه دور افتاد بر او کارگر گشته تیغ محن
 ره‌ی تا ز درگاه تو دور شد بمانده است از دولت خویشتن
 همی تا سپیده دم اندر بهار نوا بر کشد بلبل از نارون (۵)
 بشادی بنواز و بدولت برار سر برج دولت ببرج یرن
 بفضل تو گویند کان متفق بشکر تو آزاد کان مرتهن

در مدح خواجه ابوسعهل دبیر وزیر ۲۰

امیر ابویعقوب یوسف

اندر آمد بباغ خزان کرد برگشت کرد شاخ رزان

۱ - (اسب را ره گرفت) (اسب را ده کند) ۲ - (در البه کرگدن) (البه بفتح همزه دنب و

سری ۳ - باره اسب است ۴ - تک بمعنی دویدن است ۵ - (نوا بر کشد ز ندخوان از فتن)

۲۵ زند خوان بلبل - فتن بفتحین شاخه مستقیم درخت جمع افنان

اودژم روی گشت ولرزه گرفت
 رز چرا نرسد ای شکفت زباد
 باز رزبان به کارد به رز
 کرچه سرداست باد را زهار
 جامه خوشتر بر تو یا فرزند
 رزمسکین بهر چندین گاه
 رفت رزبان سنگدل که دهد
 ما غم رز چرا خوریم همی
 ساقیا باز کن ز باده قدح
 مطربا تو بساز رود نخست
 خواجه به سهل داد پروردین
 آن بزرگ آمده ز خانه خویش
 دیده پیوسته در سرای پدر
 چشم او پر ز مال و نعمت خویش
 همه تا کوشد اندر آن کوشد
 خدمت او همی کند همه کس
 مجمع شاعران بود شب و روز
 راست گوئی جدا جدا هر روز
 نام جو بست و زود باید نام
 هر که نیکو کند نکو شنود
 خواجه را بیهوده گرفته نشد
 همچنان که ستارگان خورشید
 نزد او عرض او عزیز تر است
 در جوانی بزرگ نامی یافت
 تا هوا را پدید نیست کنار

عادت او چنین بود بخیزان
 چون نرسد همی رز از رزبان
 بچه نازنین کند قربان
 نرسد زو مگر بجامه زیان
 نی که فرزند خوشتر است از آن
 بچه پرورد در برو پستان
 مادران را ز بچگان هجران
 خیز تا باده ها خوریم گران
 باده چون کداخته مرجان
 مدحت خواجه عمید بخوان
 کد خدای برادر سلطان
 وز بزرگی بدو دهند نشان
 زائران را و شاعران بر خوان
 زو رسیده عطا بدین و بدان
 که دل غمگنی کند شادان
 او کند باز خدمت مهمان
 خانه آن بزرگوار جهان
 همه را هست نزد او دیوان
 هر که را فضل باشد را احسان
 که رندانسته درست بدان
 رام مردان و مهتران وردان
 خواجه پیداست از همه اقران
 از گرامی تن و عزیز روان
 و بن عجایب بود ز مرد جوان
 تا فلک را پدید نیست کران

تا بخار از زمین شود بهوا تا فرود آید از هوا باران
دولتش یار باد و بخت رفیق رای او کار کرد زین دو میان
قسمش از مهرگان سعادت و عزّ قسم بد خوا و بلا و هوان

در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل گوید

۵	بت من آن بدورخ چون شکفته لاله ستان هر آینه که بهار اندرون شود بحجاب چو روی خویش بپوشید روز من بشکست هر آینه که چو خورشید ناپدید شود مرا بدید و بمنزگان فرو کشید ابرو هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او	چو بدروی مرا روی خویش کرد نهان در آزمان که برون آید از حجاب خزان نبود جای شکفت و شکفته آمد از آن سیاه و تیره شود گرچه روشنست جهان ز بیم در تن من زلزله گرفت روان برابر دل او تیر بر نهاد بکمان
۱۰	سه بوسه زو بخردم دلی بدو دادم هر آینه چو زیان کرد بر خریده من مرا بدیند معشوق من بخندد خوش هر آینه چو دل خستگان بنالد رعد بزلف با دل من چند گناه بازی کرد هر آینه که نشان گیرد از جراحت کوی	نداد بوسه و بر من گرفت روی گران ز من نیوشد کایدون ستوده نیست زیان چو او بخندد بر من فقد خروش و فغان چو برق باز کند پیش او بخندد دهان دلم بخست و جراحت گرفت و ماندنشان چو بی محابا هر سو همی خورد چو گان
۱۵	دلم بخست ولیکن کنون همی ترسد هر آینه که بترسد ز خشم خواجه که او ابوالحسن علی فضل احمد آنکه چو کف هر آینه که ز دیدار آفتاب شود نهاد خوب و ره مردمی ازو گیرند هر آینه که ز خورشید ماه گیرد نور	ز خشم خواجه فاضل ستوده سلطان بزلف کنج مدبختش همی کند پنهان (۱) بکه نماید همواره کوه گردد کان بکوه سنگ عقبی و بدشت گل عقیان (۲) ستودگان و بزرگان و تازی و دهقان (۳) چنانکه میوه زمه رنگ و کونه الوان
۲۰	اگر چه کامل و کافی کسیت چون براو	فرو نشست پدید آید اندرو نقصان

۱ - (همی کند ویران) ۲ - عقیان بکسر اول زر خالص که در زمین پیدا گردد

۲۵ ۳ - دهقان بر عموم اهل فارس و عجم و ایران که سابقاً بوده اند اطلاق شود

هر آینه چو ستاره به آفتاب رسید
چهار حد بساط از فروغ طلعت او
هر آینه که همی روشنی بجشم آید
صافی که خواجه بدورو نهاد روز نبرد
هر آینه شود از رنگ مرغزار نهی (۱)
سخنوران و ستایشگران گیتی را
هر آینه نستاند زمین شوره کسی
سخن چون بود اندر ستایش همه کس
هر آینه که سخن در ستایش مردم
همیشه باد و بدو شاد باد خلق که او
هر آینه چو دعا در صلاح خلق بود
خجسته باد بدو مهرگان و دست مباد
هر آینه نبود دست خاک را بر باد

چنان نماید کاندر میانه اقربان
ز طور نور تجلی شناختن نتوان
کجا فروخته شمعی بود زبانه زنان
تهی شود ز سوار و پیاده هم بزمان
چو روی کرد سوی مرغزار شیرزیان
همی نکرده جز بر مدیح خواجه زبان
که پر شکوفه و گل باغ ببند و بستان
چو در ستایش او راه یافت گشت چو جان
چنان نیاید کاندر ستایش رحمان
بجود روزی خلق از خدای کرده ضمان
اجابتش را امید باشد از بزدان
زمانه را و جهانرا براو و بر سلطان
چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

ایضاً در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل گوید

پیچان در خقی نام او نارون (۲)
نازنده چون بالای آن زاد سرو (۳)
شاخش ملون همچو قوس قزح
چون زلف خوبان بدخ او بر گره
چون آفتاب و جزوی از آفتاب
چون دلبری در عقیقین و شاح (۴)
نالنده همچو من ز هجران یار
گوئی گنه کار بست کورا همی

چون سرو زرین پر عقیق یمن
تابنده چون رخسار آن سیمین
بر کش درخشان همچو نجم برن
چون جعد خوبان شاخ او بر شکن
چون کوه رو با کوه را از بک وطن
چون لعبتی در بسدین پیرهن (۵)
لر زنده وید چنده بر خویشتن
در پیش خواجه گفت باید سخن

۱ - رنگ بز کوهی و نخجیر ۲ - (بار او نارون) ۳ - زاد سرو سرو آزاد است
۴ - و شاح بضم دو رشته منظوم از مروارید و جواهر مختلف الاوان که بر یکدیگر پیچیده زنان
از کردن تا زیر بغل آویزند ۵ - بستد مرجان

دستور زاده شاه ایران زمین	حجاج تاج خواجگان بوالحسن
پرورده اندر خانه مملکت	پستان دولت روز و شب در دهن
آزادگی آموخته زو طریق	رادی گرفته زو رسوم و سنن
او بر گرفته راه و رسم پدر	چون جستن او طاعت ذوالمنن
و آزادگانرا بر کشیده ز چاه	چاهی که پایانش نیابد رسن
بس مبتلا کورا رهاند از بلا	بس ممتحن کورا رهاند از محن
ایزد کنند رحمت بر آنکس که او	رحمت کند بر مردم ممتحن
اندر کفایت صاحب دیگر است (۱)	و اندر سیاست سیف بن ذوالبزن (۲)
او ایدر است و رای و تدبیر او	گردان میان قیروان تاختن
فرمان او و امر او طوقهاست	بر گردن میران لشکر شکن
گر کلک بر کاغذ نهد از نهیب	شمشیر کاغذ گردد و مرد زن
از عدل او آرام یابد همی	با شیر شرزه اشتر اندر عطن (۳)
هر ساعتی ز نهار خواهد همی	از کلک تو شمشیر شمشیر زن
چندان بیان دارد بفضل از مهان	کاندر محاسن حور عین زاهر من
او آتش تیز است بر تیغ کوه	وان دیگران چون شمع بر باد خن (۴)
چونانکه دستش را برستد سخا	بت را پرستیدن نیارد شمن (۵)
با برد باری طبع او متفق	با نیکنه نامی جود او مقترن
سخت شگفت آید که تا چون شده است	چندین فضایل جمع در یک بدن
گر مایه فضلست پس کار نیست	فرزند فضلست آن چراغ ز من
نزد خردمندان نباشد غریب	بوی از گل و نور از سهیل بمن
زائر کز آنجا باز گردد برد	دیبا بتخت و رزمه و زر بمن (۶)
بس کس که او چون قصدوی کرد باز	با نهمت و با کام دل شد چو من (۷)

۱ - مراد صاحب قباد اسمعیل بن ابی الحسن طالقانی وزیر فخرالدوله دیلمی است ۲ - سیف بن ذوالبزن پادشاه حمیر است ۳ - عطن مسکن و آرامگاه شتر ۴ - بادخن رهگذر باد و بادگیر خانه است ۵ - شمن بت پرست ۶ - تخت جامه دان - رزمه بوقچه ۷ - نهمت همت نهمة بالفتح رسید همت او در چیزی

بر ظن نیکو قصد کردم بدو	آزادگی کرد و وفا کرد ظن
روز نخست - م جامه داد زود	آن جامه کانرا ندانم - م - ن
با جامه زرّی زرد چون شنبلیله	بار زمه سیمی باک چون نسترن
زان زرو سیم روز شب پیش خویش	بر پای کرده کودکی چون وثن
مهتر چنین باید م - والی نواز	مهتر چنین باید معادی شکن
ای آفتاب صد هزار آفتاب	ای پیشکار صد هزار انجم
چشن سده است از بهر جشن سده	شادی کن و اندیشه از دل بکن
می خور ز دست لعبتی حور زاد	چون زاد سروی پر گل و یاسمن
ماهی بکش در کش جو - سیمین ستون (۱)	جامی بکف بر نه چو زرین لکن
تا می پرستی پیشه موبد است	تا بت پرستی پیشه بر همن
قسم تو باد از اینجهان خرمی	قسم بد اندیش تو کرب و حزن (۲)
از تیر های حادثات جهان	دولت گرفته پیش روبرت بجن (۳)
باغ امیدت پر گل و لاله باد	چون باغ فضلت پر گل و نسترن

در مدح عمید الملک خواجه ابوبکر علی بن

حسن قهستانی عارض سپاه

دی بسلام آمد نزدیک من	ماه من آن لعبت سیمین ذقن
باز نخی چون سمن و با تنی	چون گل سوری بیکی پیرهن
تازان چون کبک دری در کمر (۴)	بازان چون سروسهی در چمن
در شکن رلف هزاران کرم	در کره جعد هزاران شکن
گفتم چون تو و چگونه است کار	گفت برنج انگدم از خویشتن
چون بود آنکس که ندارد میان	چون بود آنکس که ندارد دهن
از تو دل تو بر بودم بزرگ	وز توتن تو بر بودم بفن

۱ - کش اول بمعنی بغل است ۲ - (کرم و حزن) کرم بضم کاف فارسی دلگیری و ملال

۳ - بجن بکسر میم - پر ۴ - کمر میان کوه

جای سخن گفتن کردم ز دل	جای گم بستن کردم ز تن
بر تن تو تا کی بندم کمر	وز دل تو تا کی گویم سخن
بر تو ستم کردم و روز شمار	پرسش خواهد بدن آنرا ز من
خواجه کنون داند کاین عابد است	عابد دین داری خواهد شدن (۱)
کرد بنا گوش سمن فام او	خرد پدید آمد خار سمن
فردا خواهم گفت آنماه را	کای پسر آنخار بخردی بکن
ورنکنند لابه کنم خواجه را	تا بسکسی گوید کاورا بزین
خواجه ابوبکر عمید ملک	عارض لشکر علی بن الحسن
آن ز بلا راحت هسر مبتلا	وان ز محن راحت هر محنت
خدمت او نعمت و دفع بلاست	طاعت او راحت و رفع محن
خانه او اهل خرد را مقر	مجلس او اهل ادب را وطن
هر که سوی خدمت او است شد	راه نیابد سوی او اهر من
خدمت او را چو درختی شناس	دولت و اقبال مر او را غصن (۲)
هر که بر او سایه فکند آندرخت	رست ز تیمار و ز کرب و حزن (۳)
یارب چون آنکه بمن بر فتاد	سایه او بر همه کیتی فکن
ای بهمه خوبی و نیکی سزا	ای بهوای تو جهان مرتنه
بخت پرستیدن خواهد ترا	همچو وثن را که پرستد شمن
در خور آن فضل که خواهی ترا	دولت و اقبال دهد ذوالمنن
من بسخن خام نکویم همی	آنچه همی گویم بر دل بسکن
دیر نیابد که بامر ملک	کردی بر ملک جهان مؤتمن
چاکر تو باشد سالار چین	خادم تو باشد میر ختن
بر در خانه تو بود روز و شب	از ادبها و رؤسا انجمن (۴)

۱ - خواجه کنون کاین گنه عابد است - عابد پنداری خواهد شدن (۲ - غصن بضم اول و

سکون ثانی شاخه درخت جمع اغصان و غصون و غصن محره که جمع غصن بسکون صاد نیامده

۳ - (کرم و حزن) کرم بضم گاف فارسی اندوه و دلگیری ۴ - (ازادباو شعرا)

آنجہ تو خواہی دید از خویشینی	صاحب در خواب همانا بدید
ای بسخا چون پسر ذوالیزن (۱)	ای بہتر چون پدر فاطمہ
فضل عروسست و تو اورا ختن (۲)	جود سپاہست و تو اورا ملک
ورچہ بود خلق بر او مفتتن	خواستہ نزد تو ندارد خطر (۳)
خوار ببخشیدی بی کیل و عن	آنچہ ز مہراث پدر یافتی
بانیت نیکو و پاکیزہ ظن	وانچہ خود الفقدی بردی بکار (۴)
مدرسہ ہا کردی سر تا برن (۵)	از پی علم و ادب و درس دین
نام توان یافت بخلق حسن	نام طلب کردی و کردی بکف
زر تو اندر کف زائر بجن (۶)	ای گہ انداختن تیر آرز
از خنکی خاطر و گرمی بدن	مدح تو این بار نکفتم دراز
خاطر روشن چو سہیل بمن	از تب تاری و تبہ کردہ ام
مدحی گویم ز عمان تا عدن	چون من از بن علت بہتر شوم
سازی ازو ژرف چہی رارسن	چونان کہ گر خواہی در بادبہ
شعر ترش گویم و معنی بمن	در دل کردم کہ چو بہتر شوم
تا نہ-ود نار بر نارون	تا نہ-ود بار سپیدار سیب (۷)
تا چو بنفشہ نہ-ود نسترن	تا چو شقایق نہ-ود شنبلید
شاد زی ای مایہ دین و سنن	شاد زی ای مایہ جود و سخا
خلعت بدخواہ تو از تو کفن	بخشش زو از تو از تو کھر

در مدح خواجہ ابوبکر حصیری ندیم سلطان گوید

چند ازین تنگدلی ای صنم تنک دھان	ہر زمانی مکن ایروی نکو روی گران
ہمچنان خرد نہ تو کہ ندانی بدونیک	نازی بی وقت مکن وقت ہمہ چیز بدان
خویر و یانرا پیوستہ بود قصہ بدل	مرتور اچونکہ ہمہ سالہ بود قصد بجان

۱ - سیف بن ذوالیزن پادشاہ حمیر ۲ - ختن داماد ۳ - خواستہ اسباب و متاع و آنچه دلخواہ و مطلوب باشد ۴ - الفتن جمع کردن و اندوختن ۵ - برن نام قصبہ ایست در ہند ۶ - بجن بکسر میم سیر ۷ - (تا نندہ دار سپیدار سیب)

پیش ازین جرم ندارم که ترا دارم دوست
 مکن ای ترک مرا بیهده از دست مده
 گرز تو روی بتابم دگران شاد شوند
 بر من تنك فراز آی و لب پدش من آر
 لب مگردان ز لب من که بدین لب صدبار
 خواجه سید بوبکر حصیری که بدو است
 شافعی مذهب و پاکیزه که روزی صدبار
 مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف
 سخن چون شکر او زبی حجت خویش
 هر حدیثی که کند خواجه مسلمانانرا
 گمراهانرا بره آرد بسخن گفتن خوب
 سود خلق است بر شاء سخن گفتن او
 همه آن گوید کزاده از غم برهد
 گاه گوید که فلانرا بفلان شغل فرست
 هر زمان ممتحنی را برهاند زغمی
 بخدیشی که شبی کرد همی پیش ملک
 شاه کیتی بسخن گفتن او دارد گوش
 کیست امروز بر سلطان کافی تر ازو
 کرا د بخواهی هست و در هنر خواهی هست
 لاجرم سلطان امروز بدو شاد تراست
 هر زمان مرتبتی نودهد او را بر خویش
 از میان ندما چشم بدو دارد و بس
 پیل داد او را تا از بی او مهد کشد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

توان کشت بدین جرم رهی را نتوان
 بستم راه مده چشم بدانرا بمیان
 چه شود گر نکنی کار بکام دگران
 تا بکیرم بدو انگشت و دهم بوسه بر آن
 بوسه دادستم بردست ندیم سلطان
 چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان
 شافعی را شود از مذهب او شاد روان
 حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان
 بنویسند بزرگان و امامان زمان
 حجتی باشد پیوسته و همچون قرآن (۱)
 آفرین باد بر آن لفظ و بر آن خوب روان
 اینت سودی که نیامیزد با هیچ زبان
 کار دشوار شود بر دل سلطان آسان
 گاه گوید که فلانرا ز فلان غم برهان
 هر زمان کشتنی را دهد از کشتن امان (۲)
 عالمی را برهانید ز بند احزاب
 و ارمی بارد چون در سخنها زدهان
 که سزاوارتر از خواجه بچندین احسان
 ادبش را نه قیاس و هنرش را نه کران
 هم بدین حال نو آئین و بدین بخت جوان
 هر دو روزی برمادی دهد او را ارمان (۳)
 چه بابوان چه بمجلس چه بمیدان چه بخوان
 چون یکی داد ذکر بدهد بی هیچ کمان

در خور پیل کنون رایت و منشور بود (۱) مرثیت را بجهان بر ترا زین چیست مکان (۲)
 خواجه را شغل جهان میر همی فرماید سپه آراستن و جنگ قدر خان و فلان
 هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن خان
 نه همانا که همیشه ملکی خواهد کرد آنچه او کرد زمردی بدر ترکستان
 نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان نکذارد همی از دشمن شه نام و نشان
 نه خطا گفتم شه را بچنین خصلت و خوی نبود دشمن اندر همه آفاق جهان
 جاودان شاد زیاد و بهمه کام رساد پشت و یاریگر او باد همیشه یزدان
 بر خورد از تن و از جان و ز فرزند عزیز مکناد ایزد از و خالی يك لحظه مکان
 از بقانی که ازیشان دل او شاد شود خانه پر كيك خرامنده و پرسرو روان
 عید او فترخ و فرخنده و او شاد بعید دشمنانش غمی و بیکس و محتاج بنان
 ایضاً در مدح خواجه فاضل ابوبکر حصیری ندیم گوید

ای پسر نیز مرا سنکدل و تند مخوان تندی و سنکدلی پیشه تست ایدل و جان
 کر مثل گویم چشم تو بماند بدگر هر زمان دست گرسن کنی و دست فغان
 دوش باری چه سخن گفتم باتو صنما که چنان تنکدل و تافته دل کشتی از آن
 بحدیثی که رود بند بر ابرو چه زنی همچو کنکان نتوان بست بیکبار دهان
 تو غلام منی و خواجه خداوند منست نتوان باتو سخن گفتن و با خواجه توان
 خواجه سید ابوبکر حصیری که بدو شادمانست شب و روز خداوند جهان
 آفتاب ادبا بار خدای رؤسا مهتر نیکخوی نيك دل نيك جوان (۲)
 تا زمانست وز منست بفضل و بهنر نه چنو دیدن زمین و نه چنو دیدن زمان
 چون گه رادی باشد بر او ابر بخیل چون گه مردی باشد بر او شیر جبان
 کر چه در موکب او رایت سالاری نیست آلت و عدت آن داد مرا و را سلطان
 رایت از بهر نشان باید و در موکب او بدست چیز است به از رایت منصور نشان
 مهد بر پیل کشیدن ز پس موکب او بشرف بدیشت از رایت بهمان و فلان

خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه
دیگران را بر او خدمت او نیست هگرز
خواجه آنگاه بدو میل هم میکرد که داشت
نبود چاره حسودان لعین را ز حسد
از حسودان حسد و از ملک شرق نواخت
اینهمه فضل خداست خدا یا تو بفضل
شادمان کن دل آن شاد کننده همه خلق
دیگران ز بر کنون مرتبت خواجه بدان (۱)
مگر این خواجه کند کاین نه حد یشیست نهان (۲)
میل کردن سوی او نزد شه شرق زیان
حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان
از ملک یاری و از خواجه دهر است امان
همچنان دار مرا و او بنهمت برسان
بیقائی که مرا آنرا نبود هیچ کران

نیز در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم گوید

من یار دلی داشتم بسامان
فرمان دگر کس همیبرد دل
باری دایمی یا بمی نهانی
تا بس کنمی زبندل مخالف
نور و زو جهان چون بهشت گشته
چون چادر مصقول گشته صحرا
در باغ بنوبت همی سر اید
مشغول شده هر کسی بشادی
ایدل بر من بباش یکزمانک
خورشید همه خواجگان دولت
آن بار خدائی که در بزرگی
همزانوی شاه جهان نشسته
در زیر مرادش همه ولایت
سلطان که بفرمان اوست گیتی
هریند کز و بشنود بمجلس
۱۰
۱۵
۲۰

امسال دگر گون شد و دگر سان
این راجه حیل باشد و چه درمان
نرخش چه کران باشد و چه ارزان
وین غم کنمی بر دگر دل آسان
پر لاله و پر گل که و بیابان
چون حله منقوش گشته بستان
تا روز همه شب هزار دستان
من در غم دل دست شسته از جان
تا مدحت خواجه برم بیابان
بوبکر حصیری ندیم سلطان
جائی که آنجا رسید نتوان
در مجلس و بارگاه و بر خوان
در زیر نیکینش همه خراسان
اورا چو پسر مشفق و فرمان
بنیوشد و موئی بشکزد زان

۱ - (دیگران بین و کنون) ۲ - (دیگران بر اثر خدمت او بسته گردیدند) کبر اینجا چه کند کان
نه حدیثی است نهان ۲۵

وان پند بود ملك را نگهبان	داند كه مصالح نگاه دارد
بنمای و گرنه سخن بدومان	ز دوست تر اندر جهان ملك را
زویش كه آورده بود ایمان	زین اشكر چندین بمهد خسرو
كو بود نگه دار عهد و پیمان	او را سزد امروز فخر کردن
در خدمت او مهتران ایران	هستند ز نیم روز تا شب
بر دوستی و خدمت فراوان	یاداش همی یابد از شهنشاه
مکروه جهان در بر بادش از جان	و او نیز بخدمت همی شتابد
معروف برادی و فضل و احسان	ای بار خدای بلند همت
گوینده همیشه آفرین خوان	خواهنده همیشه ترا دعا گوی
وان عمر ترا خواسته زیزدان	این عزّ ترا خواسته ز ایزد (۱)
شادیت بر افزون و غم بنقصان	جاوید زیادی بشاد کامی
کار تو چو کردار تو بدو جهان	نوروز تو فرخنده و خجسته
زیرا كه نكودینی و مسلمان	کردار تو نيكوتر از تعبّد
از خدمت شاه جهان پشیمان	مخدوم زیادی و تو مبادی

در مدح خواجه عمید الملك ابو بكر تهستانی عارض لشكر

واندر آن بوستان شكفته سمن	بوستانیست روی كودك من
لاله یابی و تركس و سوسن	چون سمن سالومه در آن بوستان
با یکی پاسدار چوبك زن (۲)	باغبانی ببايد آن بت را
خدمت او كنم بجان و بتن	گر مرا پاسدار خویش كند
بر در باغ او كنم مسكن	كرد بر كرد باغ او كردم
گویم آن كل كل تو نیستمكن	هر كه زان كل كلی نخواهد كند
كوش او كر كنم بنمره زدن	ور بدن يك سخن مرا بزند
چاكر خواجه عمیدم من	چاكر خواجه را كه یارد زد

۱ - (خواسته زیادت) ۷ - چوبك زن طالعست و چوبك نام چوبیست كه پاسبانان بر طبل زنند
 ۲۵ نامردم خبردار شوند.

آنسکه با خاطر ز دوده او	تیره باشد ستاره روشن
خوبتر چیز در جهان سخن است	خلق آنخواجه خوبتر سخن
دست او جود را بکار تر است	زانکه تاری چراغ را روغن
هر چه یابد ببخشد و نهد	بر سائندگان مال من
کر دلش زائران بدانندی	باز گونه بر او نهندی من
زائرانرا مثل نماز برد	چون شمن در بهار پیش وثن ^(۱)
این قیاس است ورنه زائر او	نه وثن باشد و نه خواجه شمن
قلم او چه لعبتی است بدیع	زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان ازو زیاید	چون زامضاش گردد آبستن
ای بزرگ بزرگوار کریم	ای دلت جود و علم را معدن
اینجهان با دل تو تنگ تراست	از دل زفت و چشمه سوزن ^(۲)
فضل و کردار های خوب ترا	نتوان کرد هیچ یاداشن ^(۳)
کر ترا دسترس فرو نسی	زر به پیمانه می ببخشی و من
زر دنیا به پیش بخشش تو	نگراید بدانه ارزن
کس نیابد بهیچ روی و نیافت	نیکنامی بزرگ و حیل و فن
تو بزرگی و نیکنامی و عز	بساخت یافتی و خلق حسن
هیچکس جز بنام نیک و بفضل	بر نیاورد نام تو بدین
فضل تو رایش موافق بود	نیکنامی چو کره توسن ^(۴)
رایش کره گمان بزمین آرند	گرچه توسن بوند و مرد افکن
تا بود در دوزلف خوبان پیچ	و اندر آن پیچ صد هزار شکن
تا بود لهو و خوشی اندر عشق	خوشی با هزار گونه فتن
کامران باش و شادمانه بزی	دشمنانت اسیر کرم و حزن ^(۵)
فرخت باد و فر خجسته بود	سده و عید فرخ و بهمن

۱ - بهار نام بتخانه چین - وثن بت - شمن بت پرست ۲ - (ازدل مور) زفت بضم بغیل و مسمک
 ۳ - یاداشن جزای نیک ۴ - رایش تربیت کننده و ریاضت دهنده اسب و استر - توسن سرکش
 ۵ - (کرب و حزن) گرم بضم اندوه و دلگیری

در مدح خواجه ابوسهل دبیر عبدالله بن احمد وزیر عضدالدوله

<p>باغ بر گل شد و صحرا همه پرسوسن کوه پر لاله و لاله همه پر زاله ابر نوروزی و باران شبان روزی آب چون صندل و صندل بخوشی چون می اینت نوسالی و نو ماهی و نوروزی من و باغی خوش و پاکیزه لب جوئی یافتم باغی پر شمع و پر از شعله چون برون آیم ازین باغ مرا باشد شمسه مجلس خسرو عضد الدوله آن مروّت را میر و ملک و مهتر از جوانمردی شیرین شده در هر دل نه ز همدستان مانده بهم دست آنچنان معنی کو جوید و بنکارد نامه صاحب با نامه او باشد چو شمار آمد بی رنج بیک ساعت نه بیک شغل ستوده است و بیک موضع خوان او دایم پر زایر و پر مهمان زائران را هم از آن نعمت و هم دانش کر همه نعمت یک روز بما بخشد کر بخوش خوئی از تو مثلی خواهند</p>	<p>آبهایره و می تلخ و خوش و روشن دشت پر سنبل و سنبل همه پرسوسن نه عجب باشد اگر سبزه دمدمز آهن بوستان پر گل و کلمهاز در گلشن (۱) بنشاط و طرب و خرمی آبستن دل من بگرفت از خانه و از برزن رستم از دود چراغ و زدم روزن مجلس خواجه و از گل بزده خرمن خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن آن کریمی را جای و وطن و مسکن وز خردمندی کافی شده در هر فن نه ز همکاران مانده بدو یکتان که تواند بجهان جستن و آوردن همچو کرباس حلب با قصب مقرر (۲) بر تو بشمارد یک خانه پراز ارزن که بهر کار ستوده است و بهر معدن ور جز این باشد حقا که کند لکهن (۳) وانکه از منت آزاد دل و کردن نهد منت بر ما و پذیرد من مثل از خوی خوش و مکرمت اوزن</p>
--	--

۱ - زدر مخفف ازدر بمعنی لایق و سزاوار ۲ - مراد صاحب بن عبّاد است - قصب کتان تنک و نازک - مقرر تصحیف شده و معلوم نیست چه کلمه بوده ۳ - لکهن صوم و روزه هندوانست

صورتی نیکو چونانکه بیداری
 یار سا دارد خوئی که براو حاسد
 بهر آن برزن کویر گذرد روزی
 مشتری روئی کر شرم بدانجا است (۱)
 بگه غیبت چونانکه دگر کس را
 بنکو خوئی خالی کند از کینه
 گر بماه دی در باغ شود خندان
 نکند مسقی هر چند که در مجلس
 ایجوانمرد که با سنگی و با حلمی (۲)
 هم هنر داری و هم نام نکو داری
 تا جهان باشد شادی کن و خرم زی
 روز خوش می خور و شب خوش پیر اندر کش
 روز نور و زاست امروز و سر سال است
 سر سال نو فرخنده کناد ایزد
 بر تو و بر من و بر خواجه حسین من

در مدح ابو منصور دوانی قراتکین حاکم غرجستان

مرا دلست که از چشم بدر سیده بجان
 ترا چگویم کویم مرا ز چشم بدزد
 گرم ز چشم ندزدی قباہ گردد عیش
 کسیکه شادی دل دید و روشنائی چشم
 پس آنکسی که مرادوست تر ز جان و دلست
 باختیار کس از یار خویش دور شود
 کسی ز کام دل خویش تن بتابد روی

۱ - (مشتری روی و گه شرم) ۲ - سقط فحش و ناسزا ۳ - سبکی بزبان شیرازی شراب

جوشیده ۴ - سنگ بخی و قار و متانت است ۵ - ادکن سیاه و خزا دکن بهترین اقسام آنست

۶ - قره خر گویند ۶ - سنگین قند و بیالہ برک ۲۵

- مراچه گرتو نیامی زدست دوست بپای
من اینهمه زطریق مطابیت گفتم
کسیکه ژاژ درآید بدرکهی نشود^(۱) که خوب گویان آنجا شوند کنند زبان^(۲)
- مرازدوست بهرحال دور خواهد کرد
وصال دوست اگرچه موافق است وخوش است
سپهبد سپه شاه شرق ابو منصور
امیر دوست نواز و امیر خصم کداز
- چو تیغ گیرد بهرام دیس شور انگیز^(۳) چو جام گیرد خورشید وار زر افشان
سرای او که خوان و بساط او که بزم
سخنوران جهانرا که شعر جمع شده است
هنر نماید چندانکه چشم خیره شود
- مقدم سپه خسرو است او که بجنک
بروز معرکه وقتی که حرب سخت شود
بحربگاهی کوی تیغ برکشد زنیام
ز ترس ناولک او شیر بفکند چنگال
- سیاستی است مراورا که در ولایت او
در این دیار بهنگام شار چندین بار^(۴) یلنک رفت نیسارد مکر گشاده دهان
بجز بصلح و بشایستگی و خلعت وساز
نگاه کن که امیر جلیل تابنشنت
- یکی از آنها کردن ز راه راست بتافت^(۵) کرانه کرد بموئی زطاعت فرمان
جز آن سبک خرد شور بخت سوخته مغز
باستواری جای و بیایداری کوه فریفته شد و از راه راست کرد کران

۱ - ژاژدرای و ژاژخای بیهوده گو ۲ - (که چرب گویان آنجا شوند گنگ زبان) ۳ - دیس
به معنی مثل و مانند است بهرام دیس یعنی مثل و مانند بهرام ۴ - پهنه قسمی از چوگان که سر آن
پهن است ۵ - شار پادشاه غرجستان بود که سلطان محمود ویرا برداشت و قراتکین را بجای
او گماشت.

- چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلکست
 زمینیا را بامن کجا رود دیدار
 براین حصار که من باشم ایمنم که مرا
 همی ندید که برگاه شار شیر دلیست^(۱)
 بحیل ساختن استاد بخردان زمین
 کشاد شاه جهان پیش او بتیغ و سپر
 کراین حدیث سبک داشت لاجرم امروز
 از آن حصار مرا ورا چنان فرود آورد
 بکیمی او طلسمات میر ابو منصور
 خهی گزیده و زیبا و بی بدل چو خرد
 برادی و بسخا و بمردی و بهنر
 در این ولایت پیش از تو ای ستوده امیر
 بروزگار تو پیدا شد و پدید آمد
 زمین ز عدل تو بغداد دیگر است امروز
 جوان که قادر گردد دراز دست شود
 غریب و نادر باشد جوان با پرهیز
 چه مایه مردم کز خاندان خویش برفت
 زایمنی بوطن کردن اندر آمد باز
 بدان امید که نانی بایمنی بخورند
 ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو
 کنون بدانند از خرّمی و خوشی عیش
 ندان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم
 ولایت تو زامن ای امیر چون حرم است
- بمعدنی که همی زیر من رود کیوان
 مرا نباشد جز باستاره سیر و قران
 ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان
 بتیغ شهر کشای و بتیر قلعه ستان
 بحرب کردن شاگرد پادشاه زمان
 هزار قلعه صعب و هزار شارستان^(۲)
 همی کشید بدو پاسک دو بند گران
 که بخردان جهانرا شکفتی آمد از آن
 طلسمهای سکندر همی کند ویران^(۳)
 زهی ستوده و بی عیب و یالک چون قرآن
 همه جهانرا دعویست مرترا برهان
 کسی ندید ز فضل و سخا دلیل و نشان
 سخای کم شده و فضل روی کرده نهان
 تو چون خلیفه بغداد نایب یزدان
 امیر کوته دست و قادر است و جوان
 تو خویشان ز جوانان غریب و نادر دان
 فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان^(۴)
 بنام عدل تو ای یادگار نوشروان
 غریب وار بپوشند جامه خلعتان^(۵)
 زیان زده نشد از هیچ کزک هیچ شبان
 که چون زبند خوش از عدل پادشاه زمان
 نه خشک ریش زهم سایه و زهم دندان^(۶)
 ز خرّمی و خوشی هم چو روضه رضوان

۱ - گاه بمعنی تخت است ۲ - شارستان شهرستان است ۳ - کیمیامکر و حیل ۴ - ضیاع املک

۵ - خلعتان زنده و کهنه ۶ - (نه خشک ریش و نه همساده و نه هم زندان)

همی نمائی عدل و امانت و انصاف همی فزائی فضل سخاوت و احسان
 بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار بسا غریب که از تو بخان رسید و بمان (۱)
 همه جهان زپی نام و نان دوند همی ز خدمت تو همی نام حاصل آمد و نان
 همیشه تا کل سوری بود بفصل بهار چنانکه نرگس مشکین بود بوقت خزان (۲)
 همیشه تا بهمه جایکه پدید بود هوای تیر مهی از هوای تابسته-ان
 امیر باش و جهانرا بکام خویش گذار هوای خویش بیاب و مراد خویش بران
 در مدح فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد والی چغانیان

و توصیف شعر گوید

با کاروان حله بر فتم ز سیستان با حله تنیده ز دل بافته زجان
 با حله بریشم ترکیب او سخن با حله نکار کر نقش او زبان
 هر تار او برنج بر آورده از ضمیر هر بود او بجهد جدا کرده از روان
 از هر سنایی که بخواهی بر او اثر و زهر بدایی که بجوئی بر او نشان
 نه حله کز آب مرا و را رسد گزند (۳) نه حله کز آتش او را بود زبان (۴)
 نه رنگ او تباہ کنند تربت زمین نه نقش او فرو سترد گردش زمان (۵)
 بنوشته زود و تعبیه کرده بیان حال (۶) و اندیشه را بنواز بر او کرده پاسبان
 هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد کاین حله مرا ترا برساند بنام و نان
 این حله نیست بافته از جنس حله‌ها اینرا تو از قیاس دگر حله‌ها مدان
 اینرا زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت نقاش بود دست و ضمیر اندران میان
 تا نقش کرد بر سر هر نقش بر نوشت (۷) مدح ابوالمظفر شاه چغانیان (۸)
 میر احمد محمد شاه سپه پناه (۹) آن شهریار کشور گیر جهان ستان

۱ - مان بمعنی اسباب و ضروریات خانه است ۲ - نرگس مشکین یکی از اقسام نرگس است و در انجمن ناصری بسین مهمله است ۳ - (کز آب رسد مرو را) ۴ - (که آتش دارد و را)
 ۵ - (نه نقش او سیاه کند) ۶ - (بنموده نیز و تعبیه دروی بیان حال) (بنوشته زود و تعبیه کرده میان دل)
 ۷ - (بر نگاشت) ۸ - (تحمید ابوالمظفر) ۹ - (بن احمد محمد شاه جهان پناه)

آن هم ملك مروّت و هم نامور ملك وان هم خدا يكان سپرو هم خدا يكان
 گرد سرير اوست همه سیر آفتاب^(۱) سوی سرای اوست همه چشم آسمان
 از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر گر روز کینه دست بر دسوی تیردان
 وای آنکه سر ز طاعت او باز پس کشید گردد سرش بمر که تاج سر سنان
 روزی که سایه آرد بر تیغ اوسپر^(۲) روزی که مایه گیرد از تیر او کمان
 شیر درنده دیده فرو افکند ز چشم پیل دمنده زهره بر اندازد از دهان
 بس پایها که تیغش بردارد از رکاب^(۳) بس دستها که گرزش بر گیرد از عنان^(۴)
 بر پیل گرز او بسه یاره کند سرین بر شیر تیغ او بدو نیمه کند میان
 ایشاه کامکار که شاهی بتو بزرگ فرخنده فخر دولت و دولت بتو جوان
 جائی که بر کشند مصاف از بر مصاف و آهن سلب شوند یلان از پس یلان^(۵)
 از رویها بروید گل های شنبلیله بر تیغها بخندد اغصان ارغوان
 گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان^(۶) کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان^(۷)
 آنکس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو زنده بود بسر نبرد روز با کران
 آندشت را که رزمگه تو بود بر او در بای خون لقب شود و کوه استخوان
 آنکس که روز جنگ هزیمت شود ز تو تاهست جامه گیرد از ورنگ زعفران
 شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو اندر ولایت تو چو کبی رود ستان^(۸)
 روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان
 و اکنون چو آهنی ز بر سنگ بر زنی آسیمه گردد و شود اندر جهان جهان
 کوئی درخت باغ عدوی تو بوده است کاندز زمین شکفته شود شاخ خیزران
 آبی که در ولایت تو همی خیزد ای شکفت کوئی ز هیبت تو طلسمی بود بر آن
 کاندز فتد بجوین و خون باز و رو باد و دم غزان بود چو نندر تند اندر آرمیان^(۹)
 تا تو بصدر ملك نشستی قباد وار هرگز بر آه نخشب و راه قبادیان

۱ - (همه گشت آفتاب) ۲ - (سایه گیرد) ۳ - (بندازد از رکاب) ۴ - (که بیمش بر گیرد) ۵ - (و آنجا که صف کشند یلان) ۶ - لیان بفتح درخشان و تابان و فروغ آینه و تیغ و چیزهای روشن در فرهنگ اسدی و ناصری باین بیت در این معنی استشهد شده ۷ - (چو کشتی طپان طپان) ۸ - کبی بوزینه و میمون - ستان بر پشت خوابیده ۹ - نندر رعد

بی سیم سائل تو نرفت ایچ قافله بی زر زائر تو نرفت ایچ کاروان
 این ز آرزوی تخت توسر برزند ز کوه وان ز آرزوی تاج توسر برزند ز کان (۱)
 ای بر همه هوای دل خویش کامکار ای بر همه مراد دل خویش کامران
 سود همه جهانی ازین رو بهیچ وقت هرگز نکرد کس بجز آن کنج توزبان
 این خسروی که مملکت اندر سرای تو آب حیات خور دو بود زنده جاودان
 من بنده را بشعر بسی دستک نه بود زین پیش ورنه مدح تو میبگفتمی بجان
 واکنون چو دستگاه قوی گشت زانچه بود (۲) بیدمدح تو مرا نپذیرفت سیستان
 راهی دراز و دور ز پس کردم ایملک (۳) تا من بکام دل برسیدم بدین مکان
 بر آرزوی آنکه کنم خدمت قبول امروز آرزوی دل من بمن رسان
 وقتی نمود بخت بمن این در نشاط (۴) کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان
 فصل بهار تازه و نوروز دلفریب همبوی مشک بادوزمین پرزبوی بان (۵)
 عید خجسته دست وفاداده با بهار باد شمال ملک جهان برده از خزان
 هر ساعتی سرشک گلاب از هوا چکد (۶) هر لحظه نسیم گل آید ز بوستان
 تاج درخت باغ همه لعلگون کهر فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
 صلصل چو پیدلان جهان گشته باخروش بلبل چو عاشقان نوان گشته با فغان
 فرخنده باد بر ملک این روزگار عید وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان
 تا این هوا بسط بود این زمین بجای طبع هوا سبک بود آن زمین گران (۷)
 ای طبع تو هوای دگر با هوا بیاش ای حلم تو زمین دگر با زمین بمان
 در مدح خواجه ابوعلی حسن معروف بحسنک وزیر

ای عهد من شکسته بدان زلف پر شکن باز این چه سنبلیست که سر برزد از سمن
 دایمست آنکه از پی آندل همی زنی (۸) دام ارهمی ز بهر دل من زنی مزین
 چندین هزار حیلله چه باید ز بهر دل دل پیش تست چون نپذیری همی ز من

۱ - قبل از این بیت يك شعر بایشتر ساقط است ۲ - (واکنون که دستگاه قوی گشت و دست نیز)
 ۳ - (دراز و دور سپردم من ایملک) ۴ - (بخت مرا حضرت ملک) ۵ - (گشته همه زمین و
 هوا پرز مشک و بان) بان نوعی از بوی خوش و مشبومات معطره است ۶ - (گلاب آید از هوا)
 ۷ - (تا این یکی سبک بود و آن دگر گران) ۸ - (آنکه از پی دل تو همی زنی)

- از سیم چاه کندی و دامی همی نهی
 تو شغل دوست داری و در هر کجاری
 ما را سخن فروش نهادی لقب چه بود
 خواجه بزرگ تاج بزرگان ابوعلی
 آن ذو فنی که تا بکنون هیچ ذو فنون
 در شغل شاه و ساختن ملک معتمد
 از بهر نیکامی شاه و صلاح خلق
 اندیشه رعیت چندانکه او کند
 شکرش همی کنند یکایک بروز و شب^(۳)
 روزی هزار بار بر او آفرین کنند
 تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست
 بر دست او رها شد و از بند رسته شد
 کوئی خدای وحی فرستاد نسرز او
 و ز بهر مملکت چنانکه ندانست کرد کس^(۴)
 بنشانند جور و فتنه ز کیتی بعد و داد
 در روزگار او وطن خویش باز یافت
 بر جویهای خشک بامید عدل او
 در باغهای پست شده هم بدین امید
 آن جایها که خار مغیلان گرفته بود
 هر کس بشغل خویش فرورفت و باز یافت
 با جامه های محشمان کرد عدل او
 حال و لایبتهی بمثال بنات نعش
 کس بود کوز کوه یمن برگزیده بود
 تا خوی او چنین بود او را بروز و شب
- بر طرف چاه از سر زلفین پر شکن
 چاهی همی فرو برو دامی همی فکن
 از چه بزر زمان خریدی همی سخن
 خورشید مهتران و سر خواجگان حسن
 هرگز بر او بکار نبرده است هیچ فن
 بر گنج شاه و مملکت شاه مؤتمن
 از بست برگرفت و بیامد بتاختن^(۱)
 اندیشه و ننه همی کند شمن^(۲)
 پیرو جوان توانگرو درویش و مردوزن
 اندر هزار خانه و اندر صد انجمن
 بر خاست از میان جهان فتنه و محن
 صد را دردمهر و صد را دامتحن
 کازاد وار بیخ بلا از جهان بکن
 آئین های نیک نهاد و نکو سنن^(۴)
 تا عالمی بمهر بر او کشت مفتتن
 پانصد هزار مردم کم گشته از وطن
 اکنون همی صنوبر کارند و نارون
 نو نو همی بنفشه نشانند و نسترن
 امروز بوستان و گلستان شد و چمن
 از رای خویش و برکت خواجه سررسن
 آنرا که گشته بود بصد پاره پیرهن
 از مردم گریخته بر کرد چون پرن
 امروز روی باز نهاد از که یمن
 ایزد نگاهدار بود ز آفت زمین

۲۵ - ۱ - (برگرفت همی راه تاختن) (برگرفت بترمد بتاختن) ۲ - و ننه بت - شمن بت پرست
 ۲ - (ز نیکی بروز و شب) ۴ - (ندانست خواست کس)

ای اختیار کرده سلطان روزگار لابلکه اختیار خداوند ذوالمنن
 ز آزادگی نمودن و کردارهای نیک آزادگان بشکر تو گشتند مرنه
 تا هیچ خلق شاد بود در همه جهان^(۱) خلق از توشاد باد و تو شادان زخویشتن
 تو شادمان و آنکه بتو شادمانه نیست چون مرغ بر کشیده بتفسیده بابزن^(۲)
 هر روز نو ببزم تو خوبان ماهروی هر سال نو بدست تو جام می کهن
 زین عید بهره تو نشاط و سرور باد بهر مخالف تو غم و انده و حزن
 دو دست تو بدست دو بت سال و ماه باد این آفتاب خلغ و آن شمس ختن
 در ذکر مسافرت از سیستان

ببست و مدح خواجه منصور بن حسن میمندی

چون بسیج راه کردم سوی بست از سیستان^(۳)
 شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان

روز چون قارون همی نادید گشت اندر زمین
 شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان
 جامه عباسیان بر روی افکند شب
 برگرفت از پشت شب زربفت رومی طبلسان
 لشکر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته
 همچو برک زعفران بر کرد شاخ زعفران
 وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون رز^(۴)
 چون سر مستان سر هر جانور گشته گران

خواب چیره گشته اندر هر سری برسان هفر
 خواب غالب گشته اندر هر تنی برسان جان
 روی بند از روی بگشاده عروسان سپهر
 بیش هر يك برگرفته پرده راز نهان

۱ - هیچ در اینجا بمعنی هر میباشد ۲ - (چون بر کشیده مار بود پوست را زتن) این مصراع در جمیع نسخ موجوده بصورت هاشم بود و در فرهنگ اسدی بصورت متن - بابزن سیخ کبابست
 ۳ - بست قلعه ایست کنار رود هیرمند شمال غربی قندهار ۴ - (و زخمای خواب)

آسمان چون سبز دریا و اختران بر روی او
همچو کشتیهای سیمین بر سر دریا روان

یا کواکب های سیم از بهر آتش روزجنگ
بر زده بر غیبسه های آبگون بر کستوان (۱)

گاه چون پاشیده برک نسترن بر برک بید
که چو لؤلؤ ریخته بر روی کحلی پرنیان

من بیابانی پیش اندر گرفته کاندراو
از نهیب دیو دل خواب کشتی هر زمان
سهمکین راهی فرازش ریزه سنک سیاه
پهن ور دشتی نشیبش توده ربک روان (۲)

ربک او میدان دیو و خوابگاه اژدها
سنک او بالین ببر و بستر شیر ژبان

گاه رفتن ربک او چون نیشت در زیر پای
گاه خفتن سنک او چون نیش کژدم زیر ران
نه زکیتی غمگساری اندر او جز بانک غول
نه زمردم یادکاری اندر او جز استخوان

چون چنین دیدی خرد دایم مرا گفتی همی
کافر بن خواجه منصور حسن بر من بخوان (۳)

زبان درازی راه بادل گفتمی هر ساعتی (۴)
کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بدکران

اندرین اندیشه بودم کز کنارشهر بست
بانک آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان

منظر عالی شه بنمود از بالای دژ
کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان

۲۵ ۱ - فییه پولکهای پولادین که بر زره بکار برند - برگستوان پوششی که در جنگ پوشند و براسب پوشانند ۲ - (پهنه ور دشتی) ۳ - (از بر بخوان) ۴ - (بادل هر زمانی گفتمی)

مرکبان آب دیدم سر زده بر روی آب
 پالهنك هر یکی پیچیده بر کوه گران (۱)
 جانور کش مر کبانی سرکش و نا جانور
 آب هریك را ركاب و باد هریك را عنان
 بر سر آب از برزین گسترانیده زمین
 و آزمین از زیر هر ماهی بفریاد و فغان
 من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه
 از تفکر خیره مانده همچو شخص بی روان (۲)
 باد میمند آمد و ناگه برویم بروزید
 خال و زلف از بوی او هم شکل شد با مشك و بان (۳)
 چون مرا دید ایستاده بر کنار رود باد
 گفت ای بی معنی سنگین دل نا مهربان
 خواجه آن خوبی که در میمند بانو کرد باز
 چون نباشی بر ثنائش این زمان همداستان
 گفتم ای باد اینك آنجارت خواهم پیش او
 تو مرا از شاعران ناشاکر فضلش مدان
 باد و من هر دو سوی میمند بنهادیم روی
 و آفرین و باد کرد خواجه هریك بر زبان
 آفرین خواجه منصور حسن فخر زمین
 آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان
 سوی او از شاعران و زائران شرق و غرب
 قافله در قافله است و کاروان در کاروان

۱ - پالهنك دوال و ریسائی که بر کنار لجام اسب جنبیت بندند ۲ - شخص بدن و کالبد
 ۳ - بان یکی از مشهورات معطره است

يك نسيم است از هوای مهر او باد شمال
يك دليل است از عذاب خشم او باد خزان

آنكه با حلمش زمین همچون هوا باشد سبك
و آنكه با طبعش هوا همچون زمین باشد گران

اندر آن میدان كه دل پر مهر گرداند حسام
اندر آن بیشه كه عاشق پشت گرداند كمان

تلك پهنای دام گردد پوست بر شیر عربین

باغ و راغ از نوبهار خرمی آراسته است
بزم او را بچكان زاینده نو نو هر زمان

لاله خود روی زاید باغ بچه نو بهار
نرگس خوشبوی زاید راغ بچه مهرگان

سائل از سیمش همیشه بارور دار سرین
زائر از زرش همیشه بارکش دارد میان

منزل زوآر او بوده است كوئی شهر بُست
خانه بدخواه او بوده است كوئی سیستان

كان زمین را سیم روید سنك و گل تارستخیز
وین زمین را مار زاید جانور تا جاودان

ای برزم اندر نبوده همچو تو اسفندیار
وی بیزم اندر نبوده همچو تو نوشیروان (۱)

گر ز جود تو نسیمی بگذرد بر زنكبار
ور ز خشم تو سمومی بر روزد بر هندسان (۲)

هندوانرا آتش رخشنده روید شاخ ریح
زنكیانرا شوشه زربین بر آید خیز ران (۳)

۲۵ ۱ - (نی بروز رزم باشد چون تویی اسفندیار - نی بعدل و داد باشد چون تویی نوشیروان)
۲ - هندسان مخفف هندوستانست چنانكه در فرهنگ ناصری هم ضبط شده ۴ - شوشه شمش طلا

تا ز روی بیدلان باشد نشان بر شنبلیله

تا ز روی دلبران باشد نشان بر ارغوان

شاد باش و دیر باش و دیرمان و دیر زی

کام جوی و کام باب و کام خواه و کام ران

ترك مه دیدار دار و زلف عنبر بوی بوی

جام مالا مال گیر و تحفه بستان ستان

در توصیف شکار سلطان گوید

- اندر این هفته شکاری کرد کر اخبار آن
چون زمین ساکن شد اندر کشوری رامش فزود
۱۰ که ترنجبی در بنان و که کمائی بر کتف
تازیان کرد حصاری قافله در قافله
کر کمون جو بد عقب از پشت آن که سار گوشت
بیند از بس چشم نخجیر و بنا گوش تذرو
زان نکرد آهنگ شیر شرزه از بیم سناش
۱۵ نیک بختان را بنائی نیک بختی را سبب
تیزی شمشیر دینی سبزی باغ امید
خشم اندر سوز خصم و نهیت اندر شر خلق
کر نکستی شادمان از رنگ روی دشمن
در ثنا نقصان عیبی و کمال و آفرین
۲۰ آنچه من دیدم در این تحویل سال از جود تو
ناگهان در عیش پیوستی و پیوندی ابد
بر سر شاهان نهادی تاجهای پر کهر
آسمان دیبا سلب گشت و هوا عنبر غبار
- قصر بر قیصر قفس شد خانه بر خان آشیان (۱)
چون فلک بر گشت گرد کشوری رامش کنان
گاه زو بینی بدست و گاه رطلی بر دهان
بختیان کرد شکاری کاروان در کاروان
ور کمون جو بد های از روی آندشت استخوان
دشتهای پر تر کس و کهپایه ها پر ناردان
رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان
پادشاهان را ملاذی پادشاهی را روان
قوت بازوی عدلی سرخی روی امان
فتنه آتش کش است و آتش فتنه نشان
کس ندانستی که باشد شادئی در زعفران
در سخا سود امیدی و زیان سوزیان (۲)
نی بهار از ابر دیده است و نه از خورشیدکان
شادمان در می نشستی و نشستی جاودان
بر میان خسروان بستی کهرهای کران
گلستان زرین درخت و آدمی سیمین مکان

هیچ می بردست ننهادی که ننهادی زدست
از ثریا منتفش گشت این بزرگی تا ثری
داستان پادشاهان خوانده ام ای پادشاه
همچنین در تاجداری و جهانداری پدای
نابریده عشرت عید تو از تحویل سال
دشمنت زیر زمین و اخترت زیر مراد
پیش عکس تاج تو شمع هوا کوهر پرست
آنچه زو شد تا قیامت خسروی بانام و نان
وز سران دیب این حکایت گفته شد تا قیروان
کس بدین بخشش نبوده است از جهان هم داستان
همچنین در ملک بخشی و جهانگیری بمان
ناگسسته بزم نوروزت ز جشن مهرگان
عالمت زیر نگین و دولمت زیر عنان
زیر پای دست تو دست سپهر اختر فشان

در مدح سلطان مسعود بن محمود بن سبکتکین

این خانه مبارک و باغ به آفرین
شاهنشاه زمانه ملک زاده بوسعید
تا بود بود و از پس این تا بود بود
توفیق پادشاهی باشدش بر زبان
هر جایکه که روی نهید بخت بر یسار
کیتی همه بمملکت او را کند شرف
بانام او و کینت او ملک ساخته است
عزمش چو عزم و حجت پیغمبران درست
همچون پدر بزرگ و جهاندار و بختیار
فرخ پی و مبارک و از خاندان خویش
تا او بفال نیک پدید آمد از پدر
صدکنج بر گرفت و نهی کرد بی نبرد
آری بقدر مقدمه شاه شرق بود
یک یک طلا بیکان شهنشاه بوده اند
بر تخت پادشاهی شاهی نهاد پای
فرخنده باد و فرخ بر خسرو زمین
مسعود با سعادت و سلطان راستین
منصور و نیکبخت و قوی رای و پیدش بین
فر خدا یکانی باشدش بر جبین
هر جایکه که حرب کند فتح بر یمین
دولت همه بجهان و سر او را خورد یمین
چون سگه باشیانی و چون مهر بانگین (۱)
رایش چو رای دولت نیک اختران متین
همچون پدر کریم و مسلمان و پاک دین
فرخ پیدش خلق جهان را شده یقین
بامام و مشتری پدرش گشت همنشین
صدشاه را شکست و بکف کرد بی کین
همچون سپند مقدمه ماه فرو دین
سلطان ماضی و پدر او سبکتکین
کورا ز بخت پیدش شود میر مؤننین

۱ - شیانی بروزن نهانی درم و دینار ده هفت را گویند و آن زری بود رایج که در قدیم در خراسان

<p>آمدشهی که پیل برون آرد ازعرین از چند گاه باز بگردید به کزین (۱) با ماه مشتری بود اندر اسد قرین و ایزد بکار ملک مراورا بود معین سالی هزار باشد در مملکت مکین صافی تر و شریف تر از لؤلؤ ثمین يك تهنیت برای خراج تمام چین (۲) بدخواه او نژند و سرافکنده و حزین که دست او بزلف بقی همچو حور عین کم کرده از خم و کره و تاب و بیج و چین از رو میان چابک و ترکان نازنین کز خلق جاودانه براو باد آفرین</p>	<p>آمدشهی که پیل برون آرد از مصاف بر طالعی بتخت در آمد که آسمان بر آسمان بزرگترین سعد مشتریست ارجو که فرخی بود و فرخجستگی چونانکه آرزوی دل بندگان اوست تا هر دو تهنیت را در پیش او بریم يك تهنیت برای خراج تمام روم همواره شاه باد خداوند و شاد باد که چشم او بروی نگاری چو آفتاب معشوق اوبقی که دل اندر دوزلف او همواره ابن سرای چو باغ بهشت باد این شاه را خدای بدان طالع آفرید</p>
--	--

در دعای سلطان و تقاضای التزام در سفر گوید

<p>قد ر تو بر سیمهر بر آورده گاه تو (۳) روز سپید سایه چتر سیاه تو جاه ملوک را حسد آید ز جاه تو (۴) چونانکه زهره روز میزد است داه تو (۵) گنج ترا تهی کند این پادشاه تو زینروی بر تو چیره نبیند گناه تو از راست کرده های جهان به تباه تو اورا اجل برون برد از بند و چاه تو ناخسته کشته نگذرد از رزمگاه تو</p>	<p>ای بر گذشته از ملکان پایگاه تو ماه منیر صورت ماه درفش تو جان ملوک را فزع آید ز تیغ تو مریمخ روز معرکه شاه غلام تست جز جو د بر تو هیچکسی پادشاه نیست بر تو گناه نزد تو بخل است و هیچکس تو کارها تبه نکنی و ر تبه کنی هر دشمنی که بند تو و چاه تو ندید بر کرد رزمگاه تو کر باد بگذرد</p>
---	---

- ۱ - (از چند گاه گردد و گردید به کزین) ۲ - (برای تمامی خراج چین)
 ۳ - گاه معنی قصر و هم معنی تخت است ۴ - (ترع آید ز جاه تو) ترع سرعت بسوی شر
 ۵ - میزد بر وزن نبرد مجلس مهمانی و شراب - داه دایه است

آن کیست کو بجان نبود مهر جوی تو و آن کیست کو بدل نبود نیکخواه تو
 باز عدوی تو بهر اسد ز کبک تو کوه مخالف تو نسجد بکاه تو
 فربه شده است و روز فزون گنج و ملک تو زان نیز کاسته تن بدخواه جام تو
 ای پیشگاه بار خدایان روزگار ای بر بهشت جسته شرف پیشگاه تو
 بر عزم رفتنی و مرا رای رفتن است از بهر خدمت تو ملک با سپاه تو
 بایندگان مرا بره اندر عدیل کن تادر دودیده سر مه کنم خاک راه تو
 اندر پناه خویش مرا جایگاه ده کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو
 هر شاعری بکاه امیری بزرگ شد نشکفت اگر بزرگ شدم من بکاه تو
 فضل تو بر همه شعرا کستریده شد کسترده باد بر تو رضای اله تو
 تا سال و ماه و روز و شبست اندر این جهان فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو
 اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار و اندر سر بر مونس جان تو ماه تو

دومدح خواجه ابوسهل احمد بن حسن حمدوی گوید

سروی شنیده که بود ماه بار او مه دیده که مشک بیوشد کنار او (۱)
 من دیدم و شنیدم این هر دو آن تنی است (۲) کایندل هزار با رتبه شد بکار او
 پر گوهر است ز آتش عشقش کنار من (۳) پرسلسله ز حلقه زلفش کنار او
 باغیست روی نیکوی آن روی نیکوان کاندر مه تموز بخندد بهار او
 بر کام و آرزو دل بیچاره مرا تا کامکار کرد گل کامکار او
 این طرفه درنگر تو که بر روی او کلمت و اندر دل منست همه ساله خار او
 چندان نکار دارد رویش که هر زمان حیران شود نکار گر اندر نکار او
 از دل بهر نکار شکاری همیکند تا خوش بود بر آن دل زنهار خوار او
 ایندل شکار کرد و تبه کرد و باز داد خیزم بخواجه باز نمایم شکار او
 خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار کایزد شریف کرد باو روزگار او
 بوسهل احمد حسن حمدوی که فضل همچون شرف بزرگ شد اندک کنار او (۴)

۱ - (که مشک بود در کنار او) - ۲ - (هر دو آن تنی است) - ۳ - (بر ز آفت است ز آتش)

آزاده برکشیدن و رادی رسوم اوست
 یمن همه بزرگان اندر یمن اوست
 اندر جهان سرای ندانیم کاندرا آن
 همچون خزانه های ملوکست خانه ها
 خاصه سرای آنکه چومن در جوار اوست
 درویشی و نیاز نیارد نهاد پای (۱)
 از بیم آنکه گرد همسایگان رسد
 همواره دوستدار کم آزاری و کرم
 تا بود بر بزرگ خوئی برد بار بود
 آگه شد از نهان دلش در فروتنی
 آنجا که تافته شود او تنگدل مباش
 از کارها کریمی و فضل اختیار کرد
 میران بملك و مال کنند افتخار و بس
 فخرش بفضل و اصل بزرگ و فروتنی است
 خالی نباشد از شرف و حشمت بزرگ
 لشکر کشان ز بهر تقرّب بروز جشن
 با صد هزار فضل که دارد مبارزی است
 ده ساله یا دوازده ساله فزون نبود
 روزی نبرد گاه شبانگاه را نماند (۵)
 تا روز حشر یاد کنند اندر آن زمین
 روز مبارزت بدلیری و دست او
 همواره شاد مانده زیاد و بهر مراد
 چون بوستان تازه و باغ شکفته باد
 و آزادگی نمودن و رادی شعار او
 بسر همه ضعیفان اندر یسار او
 آثار نیست از کف دینار بار او
 از برو از کرامت و از یادگار او
 و ایمن چومن همی چرد از مرغزار او
 اندر جوار آنکه بود در جوار او
 بیرون ز راه رفت نیارد سوار او (۲)
 خیره نیند خلق جهان دوستدار او
 چون نیکخو دلیست دل برد بار او
 آنکس که یافت آگهی از آشکار او
 تا بنگری صبوری و سنک و وقار او (۳)
 هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او
 آن کیست آنکه نیست بملك افتخار او (۴)
 و بن هر سه چیر نیست برون از شمار او
 ایوان او و در که او روز بار او
 شاید اگر که دیده کنند یثار او
 چون آنکه خون شیر خورد ذوالفقار او
 کاندر نبرد گاه برآمد غبار او
 نا کشته هیچ دشمن او در دیار او
 لشکر شکستن و صفت کار زار او
 بر صد هزار تن بزند يك هزار او (۶)
 توفیق جفت او و خداوند یار او
 از روی ریدکان حصاری حصار او (۷)

۱ - (نهاد روی) ۲ - (بربر برون برفت) ۳ - سنک بمعنی تمکین و وقار است ۴ - (آن نیست آنکه هست) ۵ - (روزی بیزمگاه) ۶ - (یکسوار او) ۷ - ریدک خدمتکار غلام نابالغ

فرخنده باد عیدش و تاجاودان مباد بی جام می بمجلس او بی کسار او (۱)

در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه (۲) بر من آمد خورشید نیکوان از راه (۳)

چو چین گشته بهم بر شکسته جعد کشن (۴) چو حلقه های زره بر زده دوزلف سیاه (۵)

نبیدنی بکف و هر دورخ برنگ نبید دوتاه نی بدل و هر دوزلف کرده دوتاه

بقدر تو کوئی سرویست در میان قبا بروی گفستی ماهیست بر نهاده کلاه

چو سرو بود و چو ماه و نه ماه بود و نه سرو قبا نیوشد سرو و کلمه ندارد ماه (۶)

خجسته باشد روز کسیکه دیده بود خجسته روی بت خویش بامداد پگاه

اگر نبودی بر من خجسته دیدن او خدای شاد نکردی مرا بدیدن شاه

یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک امین ملت محمود شاه ملک پناه

بلند کرده بدینار کاخهای ولی خراب کرده بشمشیر خانه بد خواص

نه بر کشیده اورا فلک فرو فکند نه راست کرده اورا کند زمانه تباہ

زرادی و زرحیمی همی پذیرد شود عطا و عفوش پیش سوال و پیش گناه

شتاب کار تراز باد وقت یاداشن درنگ پیشه تراز کوه وقت باد افرا (۷)

زبس عطا که دهد هر گهی نداند کس عطای اورا وقت و سخای اورا گام

کجا زهمت عالیش یاد خواهی کرد بچشم عقل نماید ستاره اندر چام

بهر زمین که خلافتش بود نیاز درست زهیچ باغ درخت وز هیچ راغ گیاه

همه ملوک زمین دستبرد او دیدند (۸) جهانیان زهنر های او شدند آگاه

شنیده که چه دیده است رای زو و چه دید (۹) شه مخالف بی رای کم هش گمراه

تمام دانی اگر چند من زبیم مالل بجهد و حیل و سخن راهمی کنم کوتاه

زبسکه زان دوسپاه بزرگ کافر کشت عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه

۱ - (بی جام او) ۲ - پگاه با بای عربی و فارسی هر دو بمعنی صبح زود و سحر است

۳ - (نیکوان سیاه) ۴ - گزیده پیراهن است و اینکه در اغلب نسخ قرطه نوشته و آنرا معرب

گرفته دانسته اند اشتباه است زیرا معرب گرفته قرطی است ۵ - (چو حلقه های زره کرده هردو

زلف سیاه) (زره پر گره دو زلف دوتاه) ۶ - (گر نبندد سرو) ۷ - یاداشن جزای نیکی

و باد افرا جزای بدی است ۸ - (همه ملوک جهان) ۹ - رای لقب ملوک قنوج هندوستان است

چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر
ز خون چشیدن شیر افکنان آن دوسپاه
بتان شکست فراوان و بت پرستان کشت
بیک غزات قریب هزار پیل آورد
بسایه که بیک حمله اش هزیمت کرد (۲)
هزار لشکر جنگی شکست لشکروا (۳)
ز خون دشمن اندر میان رز مگش
زهول رزمگش خانیان بترکستان (۴)
بکوه مرد نماید بچشمشان نخجیر
عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند
شهان ز خدمت اواز عوار پاک شوند
همیشه تابود اندر فلک دوازده برج
معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق
دهد ولی ترا کرد کار پساداشن
بزرگ باد بنام بزرگ تو شش چیز

ز روی ناخن بیجاده بر ندارد گاه (۱)
بسان مردم می خواره هست شدروباه
وز آنچه کرد نهجسته است جز رضای اله
از آن گرفته بیک حمله سیصد و پنجاه
مظفرا ما کا لا اله الا الله
بخواب نوشین اندر شده بلشکر گاه
بلند پیل نداند گذشت خر بشناه
اگر کنند بکوه و بدشت ژرف نگاه (۵)
بدشت پیل نماید بچشمشان روباه
که در پرستش او بر زمین نهند جباه
بر آن مثال که سیم گداخته در گاه (۶)
چنانکه هست بسال اندرون دوازده ماه
بتیغ و دولت مؤمن فزا و کافر گاه
دهد عدوی ترا روزگار باد افرا (۷)
نکین و تاج و کلاه و سر بر و مجلس و گاه (۸)

در مدح سلطان محمود بن سبکتکین غزنوی

با من بشا بهار بهم بود چاشتگاه (۹)
گفت این فراخ بهن داشت گشاده چیست
گفتا چه خوانم این شه آزاده را بنام
گفتا پناه شرع رسولست و پشت دین
گفتا کنون کجاست مراده نشان ازو

ماه من آنکه رشک برد زود و هفته ماه
گفتم که عرضه گاه شه بیعدهد سپاه
گفتم بمین دولت محمود دین پناه
گفتم بلی و پیشه او طاعت اله (۱۰)
گفتم که زیر سایه آن رایت سیاه

۱ - (برنگیرد گاه) بیجاده سنگریزه ایست مانند کهر یا که جذب گاه کنند ۲ - (بسا سیاه ها کو
یکتنه هزیمت کرد) ۳ - (شکست و لشکر او) ۴ - (خانیان ترستان) ۵ - (بدشت رزم)
۶ - گاه بوته زر گرانست ۷ - یاداشن جزای خیر - بادا افرا جزای شر ۸ - گاه بمعنی تخت
سلاطین و بمعنی وقت و زمانست در تعداد شش چیز سزیر و گاه خالی از خلل نیست ۹ - (بسر
برد چاشتگاه) و شایه نام چنی است که سلطان محمود در آن عرض لشکر دید در سفر آخر هند
۱۰ - (پیشرو طاعت آله)

- گفت آنکه پیش عرضه گهش ایستاده اوست
گفتا ز هیبتش بهراسد همی دلم
گفت آن هزار و هفتصد و اندکوه چیست
گفت آنهمه ز پیشرو هندوان ستند
گفت آن زره و ران زبر هر یکی کنند (۲)
- گفتا که سرو خوانمشان یا همه تمام
گفتا که عرضه گاه شه این دشت خرم است
گفتا چنود گر بجهان هیچ شه بود
گفتا که شاهنامه دروغ است سر بر سر
گفتا ملک همی چه ستاند ز خسروان (۳)
- گفتا چرا همی نبردشان بسوی روم
گفتا چگونه گردد از ایشان بلاد روم
گفتا ز کفر پاك شود شهر های روم
گفتا که اسب او بکه رزم چون بود
گفتا چسان رود که بزودی رسد فراز
- گفتا که بر تر از ملکان چون ازو گذشت
گفتا که خدمتش ملکانش چه بر دهد
گفتا گناه کار که زی وی شود بعدر
گفتا زمانه خاضع او باد روز و شب

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

- بفرخی و بشادی و شاهی ایران شاه
بر آنکه چون بکنند مهر کان بفرخ روز
- بمهرگانی بنشست بامداد یکاه (۶)
بچنک دشمن و ارون کشد بسفد سپاه (۷)

۱ - پیشگاه پادشاه صاحب تخت و مسند و گاه بمعنی سرا پرده و خیمه بزرگست و باین معنی بدون ترکیب مستعمل نیست چون بارگاه و خیمه گاه ۲ - (هر یکی کینند) ۳ - (گفتا ملک ز پیلان چه استانداز ملوک) ۴ - نغایه پست و مغشوش - گاه بمعنی تخت و وقت و بوتۀ زرگری است و بهمه معانی در این چند شعر استعمال شده ۵ - (در گذرد بر سپهر ماه) ۶ - یکاه بیاء فارسی و باء عربی صبح زود و سحر و گاه بمعنی تخت بهر دو صورت میتوان خواند ۷ - سفد بضم اولی نلم ولایتی است مشهور و قصبۀ بزرگ آن سرفند است

بمهر ماه ز بهر نشستن و خوردن
 خدا بیکان جهان آنکه از خدای جهان
 چو مهرگان بکند خیمه را بسر فکند
 کهی سپه بفرازی برون برد که بچشم (۲)
 کهی بثراف نشیبی سرای پرده زند
 همه زمستان در پیش بر گرفته بود
 همی گشاید کیتی همی کشد دشمن
 زهی شهی که مه و سال در پرستش تو
 بشهریاری کس چون تو بسته نیست کهر
 توئی که مردیرا نام نیک تست فروغ
 ز پادشاهان کس را ستوده نام نبود
 بگاه کینه کند ناوک تو از کل کل
 هزار شیر شناسم که پیش آمد و تو
 زمین اگر چه فراخت جای نیست دراو
 نشستگاه شهان باغ و کاخ و خانه بود
 بسا شها که نیارد ز خرد جوی گذشت
 تو ز آبهائی بگذشته بشب که ازو
 ز پادشاهان نگرفت جز تو در یک روز
 ایا ستوده بمردی چو پیش بین بخرد
 خدایت از پی جنگ آفرید وزی جود
 همیشه تا چو کل از کل بروید و ندمد
 همیشه تا تواند شد ایچ کس بجهان

بشا بخانه فرستند شهریاران گاه (۱)
 جهانیان را پاداشن است و باد افرا (۲)
 بچنگ و تاخن دشمنان بود شش ماه
 چو زو نکاه کنی مه نماید اندر چاه
 چنانکه ماهی از افراز آب نماید ماه
 رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه
 بمردمی که جهانرا جز او نزبید شاه
 همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
 بخسروی چوتو کس نیست بر نهاده کلاه
 توئی که رادیرا دست راد تست پناه
 بجز تورا که نکوهیده شد بتو بدخواه
 بروز رزم کند خنجر تواز که گاه
 در آن چنان نگریدی که شیر در روباه
 که تو دراو نزدی بیست گاه لشکر گاه
 نشستگاه تو دشتست و خوابگاه خر گاه
 تو چند راه گذشته چنین ز رود بیا (۴)
 بروز پیسل نیارد برون شدن بشنا
 ز کرگ سی و سه وزییل پانصد و پنجاه (۵)
 ایا ز دوده ز آهو چو پار سا ز کنه (۶)
 بسیج رزم کن و جنگ جوی دشمن گاه
 ز روی آتش سوزنده سپز و تازه گیاه
 زراز ایزد همچون زراز خویش آگاه

۱ - تا بخانه خانه زمستانی که در آن بغاری و تغور باشد ۲ - پاداشن جزای نیکی و بادا فرا
 جزای بدی ۳ - (بفرازی بر آورد ظ) ۴ - بیا نام رود خانه ایست بزرگ در ولایت لاهور
 و در یک نسخه چنین بود (تو چند راه گذشته ز رود تپاه) ۵ - کرگ کرگدن است
 ۶ - آهو بمعنی عیب است

خدا یگان جهان باش و پادشاه زمین
چو نوبهار بتو چشمها همه روشن
خجسته بادت و فرخنده جشن و فرخ باد
تباه کرده هر کس همی شود بتو راست
ستوده برکش و ازبندگان ستایش خوا
چو روزگار ز تو دستها همه کوتاه
بسعد رفتن و بیرون شدن ز خانه برا
مباد کس که کند راست کرده تو تبا

در مدح سلطان محمود بن ناصر الدین غزنوی

- هر که خواهند دین باشد و جوینده راه
شاه محمود که شاهان ز بر دست کنند
در همه کیتی بر سر نهد هیچ شهی
کوه اگر گوید من راه خلافت سپرم
۱۰ ملک را بی سرو بی همت و بی سایه او (۱)
هر ولایت که نه او داده بود حبس بود (۲)
عجب آمد ز منوچهر خرف کشته مرا (۳)
خویشتن عرضه همی کرد که این خانه تست
این همی کرد و همی خواست ز خسرو زنهار
۱۵ ای شکفت از پس آن کر ملک شرق بوی
که فلان شهر گرفتم بفلان شهر شدم
بیشه و قلعه چنین گشت وره شهر چنان
چون فرو خواند ز نامه صفت کوشش او
بر تبه کردن ره غره چه بایست شدن
۲۰ او ندانست چو سلطان سوی او روی نهد
هر کجا خواهد راند چه بدشت و چه بکوه
چه گمان برد که محمود مکر دیگر گشت
- شغل او طاعت ایزد بود و طاعت شاه
هر زمانی پرستیدن او پشت دو تا
بی پرستیدن و بی طاعت او تاج و کلاه
ارزش باد بر او در فتد و کاهش کام
نه خطر باشد و نه قیمت و نه قدر و نه جاه
هر نشاطی که نه در خدمت او ناله و آ
کو ولایت ز شه شرق همی داشت نگاه
از دگر سو گذر خانه همی کرد تبا
کو مساز آنچه همی سازی و زنهار منخوا
نامه فتح رسیده است فزون از پنجاه
بر گرفتم ز فلان خانه فلان بالش و گما
جنگ ازینگونه همی کرد سپاه بدخوا
و ز سپه راندن وره بردن او بود آ گما
تبر و تیشه چه بایست زدن چنین گما
نزره اندیشه و از منزل بی آب و گیاه (۴)
هر کجا خواهد سازد گذر و منزل گما
اینت غمزی و کمائی بد سبحان الله

۱ - (ملک را بی هنر و بی سمت سایه او) - ۲ - (خیش بود) خیش گیاه سبزی که بر خانه چوبی
بندند و در تابستان بر او آب پاشند تا خنک گردد و آنرا خیش خانه گویند ۳ - خرف مبهوت و از
کار رفته ۴ - (نزره اندیشه و نر منزل و نر آب و گیاه) ۲۵

لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان
 برده بیشه سپه راند سوی خانه او
 بگذرانید سپه را ز تبه کرده رهی (۱)
 از گل تیره سراپایش گیرنده چو قیر
 سر زکوه و زدره داشته و در سر او
 جایها بود بر آن برچه یکی و چه هزار
 غرض شاه در آن بود که آگاه شود
 بنمود او را کاین از تو توانم ستدن
 چه خطر دارد بیرون شدن از بیشه و بر
 شاه برگشت سوی خانه و آن خوک هنوز
 چون زید خوک جگر خسته در آن بیشه که شیر
 خوک چون دید ببیشه در تازه پی شیر
 شیر گردنده که بکرام بجائی بگذشت
 آفرین باد بر آن شیر که شیران جهان
 کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر
 دل او شاد و نشاط تن او باد قوی
 روز عید رمضانست و سر سال نواست

آنکه پاداش شهانرا بدهد باد افرا
 دست او کرد بیکره ز ولایت کوتاه
 بن او تابن ماهی سر او تا سر ماه
 وز درختان کشن چون شب تار یک سیاه
 مرد از آن گونه که افتاده بود در بن چاه
 که میان گل او پیل همی کرد شنای
 ز توانائی و قدرت که بدو داده اله
 ره تبه کردن تو از تو خطا بود و گناه
 آنکه بیرون برد از دریا سب و سپاه
 بیشه و آب و گل تیره گرفته است پناه
 سوی آن بیشه ز صد گونه همیداند راه (۲)
 گرش جان باید از آنسو نکند هیچ نگاه
 بیم آنست که از آنسو گذرد دیگر راه
 پیش او خوار ترو زار ترند از روباه
 بخت پاینده و دل تازه و دولت برناه
 تن بدخواه گدازنده چو زر اندر گاه (۳)
 عید او فرخ و فر خنده و فرخ سرمه

در مدح امیر نصر ابویعقوب عضدالدوله

یوسف بن ناصر الدین

زلف مشکین تو زانعارض تابنده چوما
 از پی آنکه یکی بسته بدو رسته شود
 اندر آنچاه شب و روز گرفتار و اسیر
 بسر چاه زنجندان تو آید که گاه
 کرد میگردد و در چاه کند ژرف نگاه (۴)
 دل من مانده و آن خال دونا کرده گناه

۱ - (ز تبه گشته رهی) ۲ - (سوی آن بیشه رسد گر نه همیداند راه) ۳ - گاه بوته زرگری
 ۴ - (از دور کند ژرف نگاه)

- زلف تو دوش بچاه آمد و آن خال سیه
 اندر آویخت بدو دست در آنزلف سیاه
- از بن چه بزمانی بسر چاه رسید
 خال بیچاره از آنچاه بدان زلف برست
- دل من نیز بدان زلف چرا دست نزد
 اندر آنچاه دلم زنده بدان خالك بود
- چشم دارم که نگردد تبه اندل که براو
 مدحت شاه زمین یوسف بن ناصر دین
- آنکه هرجای که از شاگر او باد کنی
 خواسته نهد و نا خواسته بسیار دهد^(۱)
- بر او صورت بسته است همانا که مگر
 ملکان مال ستانند و ملك مال ده است
- جود او کرد و عطا دادن پیوسته او
 ای بیستان عطای تو چریده همه کس
- بشرف تاج ملوکی بسخا فخر ملوک
 هر که برگاه ترا بیند در دل گوید
- روز صید تو بپرسند گر از شیر مثل
 با توانائی و قوت بهراسید همی
- گر کی آوردی از آن بیشه منکر بکمند
 ای سیاووخش بدیدار بروم از پی فال
- کیست آن کهتر کز خدمت تو صبر کند
 روز منحوس بدیدار تو فرخنده شود
- از بلارست و زغم رست و ز درویشی رست
 هر که اندر کشف در که تو یافت پناه

۱ - خواسته اسباب و متاع و زر و مال و سامان ملك و املاك و آنچه دلخواه باشد ۲ - از در
 بمعنی لایق و سزوار است ۳ - رود بیاه رودی است از هند در ولایت لاهور ۴ - (که بکام دل
 باد او نه بکام بد خواه) ۵ - یگانه صبح زود و سحر

من ز درگاه تو ایشاه مهی بودم دور
از فراوان شرر غم که مرا درد دل بود
شاعری گفت مرا چون تو بر کس نشوی
اندر این دولت منصور زهر گونه کس است
گفتم ایشان چو ستاره اند و ملک یوسف ماه
من که معروف شدستم بپرستیدن او
اندر این خدمت جاهدست مرا سخت عریض
تا چو کرد ارستوده نبود سیرت زشت
پادشا باش و رخ از شادی مانده گل
مر مرا باری یکسال نمود آن یک ماه
گفتی اندر دل من ساخته اند آتشگاه
شاعران مردم گیرند همی اندر راه
شعرشان کوی و زایشان صلت و خلعت خواه
من ستاره نشناسم که همی بینم ماه
بپرستیدن هر کس نکتم پشت دوتاه
من بدینار و بدنیا نفروشم این جاه
تا چو پاداشن نیکو نبود باد افسراه (۱)
رخ بد خواه و بداندیش تو مانده کاه

در مدح ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین

عروس ماه نیسان را جهان سازد همی حجله
ز بهر گوهر تاجش همی بارد هوا لؤلؤ
بیباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس
نباید روشنی بردن شب زین پس که بی آتش
بیاتاما بدین شادی بگردیم اندرین وادی
چو می خوردیم در غلطیم هر یک بانکار بینی
نوا آئین مطربان داریم و بر بطنهای گوینده
ز بهر کام دل حیلہ نباید ساختن ما را
امیر عالم عادل نبیره خسرو غازی
ز فرزندان بدو گوید بفرزندانش ازو گوید
بیباغ اندر همی بندد ز شاخ کلبیان - کله (۲)
ز بهر جامه تختش همی بافد زمین حله (۳)
بر باغ اندر کنون آهو نبرد سیمله از سیمله (۴)
زالله دشت پر شمع است و از گل باغ پر شعله
بیاتاما بدین رامش می آریم اندرین حجله
چو بر خیزیم کرد آئیم زیر - کله حجله
مساعدا ساقیان داریم و ساعدهای چون جله (۵)
بفر میر ما دوریم از هر کوشش و حیلہ
ابو احمد محمد کوست دین و داد را قبله
قوام الدین ابوالقاسم نظام الدین والدوله

- ۱ - پاداشن جزای نیکی و باد افراه مکافات بدی است ۲ - کله بکسر و تشدید خیمه که از پارچه نازک و رقیق سازند و عروس را در آن آرایش کنند (بیباغ آنگه همی) (بیباغ اندر همی سازد)
۳ - تخت جامه دان و بوقچه ۴ - سیمله کله و رمه ۵ - جله بضم جیم و تشدید لام مکسور بمعنی دگچی است و آن ریسمانیست که در وقت رشتن بدو یک پیچند و در یک نسخه بجای اینکلمه (فله) نوشته بود و فله شیر نخستین که پس از زایش حیوانات بدوشند و آغوز خوانند و بتغییف و تشدید لام هر دو آمده

- نه اندر شهرها خانه نه اندر بادیه رحله
زناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد یله (۱)
ازین پس هم بدان فرمان سپه بگذاری از دجله
غلامان تو اسبان کرده همسر بردر رمله (۲)
نه ممکن باشد این کاید ز شاخ رومی ار بیله
بجای هفت کشور هفتصد باشد علی القله
خزینة شاه زنگستان بغزین آری از کله (۳)
حصاری وز توبك ناوك مصافی وز توبك حمله
بیاد حمله برگیری ز کوه بیستون قله (۴)
زدوش پیل بگذاری بآماج اندرون بیله (۵)
زهر سوک او مادر بپوشد جامه نیله
غلامان ترا هر دم کان اندر کان چوله (۶)
نباشد بس عجب گر مار ترسان باشد از سله (۷)
کنون دایم همی خواند کتاب حمله دله (۸)
ولیکن کر بخو گوید من و تو گو معاذ الله
نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابله
روان خانیان در تن همی سوزد ترا غله (۹)
اگر زینسوی جیحون کرد بادی خیزد از میله (۱۰)
همیشه تاب صورت یوز کمتر باشد از آهو (۱۱)
همیشه تاب صورت یوز کمتر باشد از آهو (۱۲)
همیشه تاب صورت یوز کمتر باشد از آهو (۱۳)

- ۲۰ - ۱ - ناره زبانه ترا ز و قیان و سنگی که از قیان آویزند جهت وزن کردن اجناس ۲ - (همسر کرده اسبان)
۳ - (از دگله) کله راهی که در میان دو کوه واقع شده باشد و ظاهراً باید اسم محلی باشد
۴ - (وز توبك جولان) ۵ - (بیاد حمله بستانی) ۶ - وشی قماش لطیف - توزی کتان - بیله
تیری بوده است شبیه پیل که ییکان آنرا شبیه پیل میساخته اند و در یک نسخه چنین بود (زطوسی پیل)
۷ - کان چوله جائی که در آن کان گذارند و از اقریان گویند در انجمن آرا بهمین بیت استشهاد
شده ۸ - سله سبد و زنبیلی که مار گیران در آن مار گذارند ۹ - دله بلام مشدد مکر و حمله
و نام زن حمله گر معروفی است ۱۰ - (همی سنجید ترا غله) (ترا غاله) غله بمعنی کینه و بغض است
۱۱ - (تند بادی خیزد از میله) میله شاید اسم مکانی باشد و شاید کلمه (رمله) بوده ۱۲ - (دیگر
باشد) ۱۳ - دله بفتح دال و لام مشدد قائم و گریه صحرانی را هم گفته اند

ظفر باش و گیتی دار و نهمت یاب و شادی کن جهان خالی کن از نامردم بد کوهر سفله (۱)
شادی بگذران نوروز بادیدار ترکانی که لبشان قبله را قبله است و قبله از در قبله (۲)

ایضاً در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی

بامدادان پگاه آمد با روی چو ماه (۳) آنکه آراسته زو گردد هر عید سپاه
اندکی غالیه بر زلف سیه برده بکار عید را ساخته و تاخته از حجره بگاه (۴)
گفتم ای ماه ترا زلف ز مشک سیه است غالیه خیره چه اندائی بر مشک سیاه
غالیه چون ببر مشک رسد نیک شود لیکن از غالیه گردد بجهان مشک تباہ
مایه غالیه مشکست و بداند همه کس توندانسته ای ساده دلت چندین گاه
از کجا سرو بکار آید باقد چو سرو از کجا ماه بکار آید با روی چو ماه
روی شستن بکلاب از چه قبل چون رخ نو بی گل سرخ ندیده است کس اندر دیمه
گر کلاب از قبل بوی کفی نیز مکن وقت گل خوش نبود بوی کلاب ای دلخواه
مشک زلف و گل رخ را لطفی خواهی کرد (۵) پیش کرد آبی بره چون بنماز آید شاه (۶)
ملک عالم عادل پسر شاه جهان میر ابوالاحمد بن محمود آن داد پناه
آنکه بر ترملیکی خوارترین بنده اش را دست بوسد زپی آنکه بدان یابد جاه
شهریارانرا بینسی بدر خانه او در شرف پیشتر و بیشتر از تخت و کلاه
راه دولت ز در خانه او باید جست هر کسی را که سوی دولت کم کرد راه
بس کسا کو ز در خانه او خواهد شد (۷) همچو میران و شهان باکر و تاج و کلاه
ران کوران خورد آنکس که رود در پی شیر در که شاه پی شیر است آنکه در گاه
هر که دولت طلبد خدمت او باید کرد خدمتش را سبب دولت ما کرد آله
خدمتش روز فروخت و چو گشتست درست آخرش گندم پا کی زه بود اول گاه
ره نمودن بسوی دولت کاری سره است (۸) من نمودم ره و کردم همه را زین آگاه
هر کجا از ملکان در سخنان یاد کنند (۹) چو از و گفتی گفتی و سخن شد کوتاه

۱- (از نامردو از بدگوی و از سفله) ۲- (که ایشان قبله را قبله و قبله بضم بوسه - از در لایق و سزوار
۳- پگاه صبح زود و سحر ۴- غالیه عطریست مرکب و مخلوط ساخته به معنی آراسته است - گاه
معنی جای مانند بارگاه و تختگاه و لشکرگاه ۵- (گل رخ گر لطفی) ۶- (چون بیهار آید)
۷- (بس کسا کرد را و باز همی خواهد گشت) ۸- سره خوب و نیکو ۹- (هر کجا از
ملکان و سخنان)

خانه دائم که می بوده و از بخشش او
 هر چه در شرط جوانمردی باشد بدهد
 از پی آنکه ببخشد گنه کهنتر خویش
 نکند کندی وقتی که کند پاداشن
 از کریمی دل هر بنده نکه باید داشت
 خنک آئین که در خانه آن بار خدای
 مهر بانست و عجایب بود این از مهتر
 ای بر حلم گران تو که اندر خور که
 حق هر کس بشناسی چه بجای وجه بمال
 بوسه کان ملکانش پیش تو بر خاک دهند
 شرفی دارد بر چشم جبین زانکه نهند
 با پدر یکدل و یکشائی اندر همه کار
 از کریمی که توئی هر که حدیث توشنید
 از تو زبید که بیاموزد هر کس پسری
 هر که اوسیرت تو پیشه گرفت از همه عیب
 کی توان بود چو تو آیت و فضل تو کراست
 بی فضایل سیر تو نتوانند گرفت
 بس هزارا که بدین دل که تو داری امروز
 تا نه دیر از قبل خدمت یک بنده تو
 تا بدیمه بود کوه برنگ مصمت (۵)
 تا بفروردین گردد چرخ و چون خط دوست
 شادمان باش و بداندیش کش و دوست نواز

- ۱ - (نکند تیزی) پاداشن جزای نیکی - باد افرا جزای بدی ۲ - (بتوان داشت نگاه)
 ۳ - داه دایه و کنیز و پرستار ۴ - گاه بونه زرگری که سیم و زر در آن بگذازند
 ۵ - مصمت بهیبه مفعول جامه یکرنگ از ابریشم خالص سفید ۶ - دیبا حریر نیک و انرا دیبا
 نیز گویند و در اصل لغت بمعنی جامه حریر مزین و مکمل خاصه پادشاهان عجم و دیبا معرب آنست

دولت و فتح سعادته سوی تورو چنان
عید تو فرخ و تو با طرب و شادی ولهو
چون باآزار ز کسار سوی بحر میاه
دشمنان تو همه باغم و با ناله و آه

در مدح امیر نصر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

عید خوبان سرای آمد و خورشید سپاه
زلف را شانه زد و حلقه و بندش بگشاد
جامه عید بپوشید و بیسار است پیکاه (۱)
دامنی مشک فرو ریخت از آن زلف سیاه
طبل عطار شد از بوی همه لشکر گاه
سر خرگاه برافکند و بمن کرد نگاه
همه خرگاه برافروخت از آن روی چوماه
بنگریدم بت من داشت سر اندر خرگاه
تا دلم گشت بر آئینه دگر باره تباه
که چنان ماه بکف کردم در خدمت شاه
میر عادل عضد دولت سالار سپاه
از پی آنکه ز گیتی بر او دادند راه
نکند مال بهم زانکه بترسد ز گناه
من ازین آکهم و لشکر سلطان آگاه
مردمی بود که دینار و درم داشت نگاه
زود باشد که بنهمت رسد انشاء الله (۲)
همچنان باشد کاب از بن صد بازی چاه (۳)
که کند دست بزرگان ز بزرگی کوتاه
هر چه دشوار تر ایشاه تو از میر بخواه
که همه شیران باشند بر او روباه
خاک بوسند و بیالایند از خاک جباه
بر نویسد ز بر نامه عبده و فداه
میر یوسف جهان بوسف بن ناصر دین
آنکه پیوسته سخاوت سوی او دارد روی
بر او مال بهم کردن منکر گنهی است
هر چه آمد بکف او بکف دیگر داد
تنگدل گردد اگر کوئی روزی بجهان
با چنین همت شاهانه که اندر سر اوست
فلک بر شده ز انجای کجا همت اوست
دست رادان جهان کوتاه کرد از رادی
بکند هر چه شه ایران در خواهد ازو
میر یوسف عضد دولت شیر است دلیر
همه میران جهان دیده گر یاد کنند
مهمترین میر مبارز که باو نامه کنند

۱ - (یوشید بیاراسته گاه) ۲ - نهمت بفتح نون منتهای همت کسی در چیزی ۳ - باز گشادگی
پان دو دست از سر انگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر

- شهریارا چوسپهدار تو این میر دلیر
هر مصافی که بدو خویشتم اندر فکند
سپه آرای تورو کرد چو هنگام نبرد
جاء دارد بر شاهان زبر و بازوی خویش
ازوفای تو سرشته است دل او و تو خود
نهمت او همه اینست که از روی زمین
دل بدخواه تو پیش تو بدوزد بخندک (۱)
عادتش دارد نیکو و خوئی دارد خوب
آزرائست پناهی بجز از درگاه او
خادم او ز سر شوق جهان بی منت
تا همه روزه سوی ابر بود چشم زمین
تا بود هیچ شهی را بجهان خیل وحشم
بمراد دل او باد همه کار جهان
فرخش باد و خداوندش فرخنده کناد
دولت او را بهمه کام و هوا راه نمای
- ۱۰
- ۱۵
- بسهرداری کس بر نهماده است کلاه
زان مصاف ایچ سخن نشنوی آلا همه آه
روی های چو کمال سرخ کند زرد چو کاه
لیکن از دولت و از خدمت او جوید جاه
آزمودستی او را بوفا چندین راه
بکند نام عدوی تو و نام بد خوا
همچنان چون دل آن شیر بدانسوی بیا (۲)
همچنین زبید زانروی چو رنگین دیبا
زانکه جودش دهد اورا بنکو جای پناه
چاکر او ز بن گوش فلک بی اکراه
تا همه ساله سوی بحر بود میل میا
تا بود هیچ مهی را بجهان بنده و داه (۳)
بشنواد از من این دعوت و این لفظا کله
عید فرخنده بهمنجنه بهمن ماه (۴)
ایزد اورا بهمه حادثه ها پشت و پناه

ایضاً در مدح امیر نصیر یوسف بن ناصر الدین

- از بی تهنیت روز نو آمد بر شاه
بخبر دادن نوروز نگارین سوی میر
چه خبر داد خبر داد که تا پنجه روز
در کف لاله خود روی نه در سرخ قدح
آهو از پشته بدشت آید و ایمن بچرد
- ۲۰
- سده قریخ روز دهم بهمنماه (۵)
سید صد و شصت شبان روز همی باخت برآه
روی بنماید نوروز و کند عرض سپاه
راغ همچون پرطوطی شود از سبز گیاه
چون کسی کورا باشد نظر میر پناه

- ۱ - خدنگ نام درختی که چوب آن محکم و سخت است و از آن تیر سازند و تیر خدنگ گویند
۲ - بیا به تقدیم باده موخده نام رودی است در هند از ولایت لاهور ۳ - هیچ بهمنی هر آمده - داه
داه و کنیز ۴ - بهمنجنه جشنی است یارسیان را بر روز دوم بهمن ماه ۵ - سده جشنی است گبرکان را
۲۵ - روز دهم از بهمن که از آن عید تا نوروز پنجشنبه شب و پنجشنبه روز باشد ازین رو سده نامند

میر آزاده سیر یوسف بن ناصر دین پست اسلام و هم از پست پدر ایران شاه
آنکه هر مهر از طاعت او دارد قدر (۱) آنکه هر خسرو از خدمت او جوید جام
ایکه با همت تو چرخ برافراشته پست ایکه با حلم گران تو گران کوه چوکاه
ماه خواهد که بماند بکلاه سیهت زین قبل که که بر چرخ سیه گردد ماه
آسمان خواهد کایوان سرای تو بود زین سبب طاق مثالست و کان پست دوتاه (۲)
هر بزرگی را گویند شد از گاه بزرگ جز تو ایش که بزرگ از تو همی گردد گاه
گر بزرگان جهان را بسخا یاد کنند از سخای تو همه خلق شد ستند آگاه
ورهنر باید و دل باید و بازوی قوی بدیتر ز آنکه ترا داده خداوند مخواه
در زمان حاتم طائی را استاد شود هر بخیلی که بدست و دل تو کرد نگاه
کهنتر انرا همه پاداش ز خدمت بدهی در عقوبت کم از اندازه کنی وقت گناه
مجرمان را تن پولادی فرسوده شدی گر تواند رخور هر جرم دهی باد افرا
عالی را بنکو داشت نگه دانی داشت مال خویش از قبل داشت نداری تو نگاه
هر چه تورا ست کنی گوشه عمران گردد که بدینار و بدانش نتوان کرد تبا
تو همه سال همی بخشی ز اندازه فزون آفرین باد بدان دست و دل خواسته گاه
ای ماه و سال نگه کردن تو سوی سلیم ای شب و روز تماشا که تولش کر گاه
اندر آندشت که تو تیغ بر آری ز نیام مردم از خون بعمد گردد و آهو بشناه (۳)
تا بهر حال که گردد نبود فخر چو عار تا بهر حال که باشد نبود کوه چوکاه
همه کار ترا یار و قرین باد خرد در همه حال ترا پست و معین باد اله
حلقه بند تو بر پست دو تایی دشمن پایه تخت تو بر روی دو چشم بدخواه

در مدح خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمنندی

زمانه رغم مرا ای برخ ستیزه ماه (۴) خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه
کمائش آنکه تبه کرد جای بوسه من ز غالیسه نشود جای بگام بوسه تبا
شبی بگردمه اندر کشید و آگه نیست که از میان شب تیره خوب تابد ماه

۱ - (آنکه هر میری در طاعت او دارد ذوق) ۲ - (کمانست و دوتاه) (کمان و ارط)
۳ - عقد بفتح اول و ثانی و صا و چوب دستی ۴ - (ای برخ منیر چو ماه)

خسوف داد مه روشن نور او چه گفت
 کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت
 سمنستان ترا پر بنفشه کرد و رواست
 زمانه کوئی ازین نو بنفشه که نشاند
 جلیل صاحب ابوالقاسم آنکه خامه اوست
 نشان مهتری آنقوم را بود که بود
 کهان بچودش پشت دوتاه راست کنند
 در یست خدمت او خلق را بزرگ و شریف
 که یست همت اورا بلند و سایه بزرگ
 شبی است هیبت اورا سیاه روی و دراز
 اگر ز هیبت او آتشی کنند از تف
 و کر ز عادت او صورتی کنند از حسن
 زدوستی که مرا و راست عفو ساده شود
 شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن
 زمین اگر ز کف راد او گرفتی آب
 اگر ز طبعش بودی هوا نکستی زابر
 ادب عزیز ازو گشت و رنه پشت ادب
 ایا گرفته مروّت ز خاندان تو نام
 بزرگ بود همیشه وزارت و بتمو باز
 خجسته طلعتی و شاه را خجسته وزیر
 امید زائر تو رنجه گشت و خیره بماند
 مگر سخاوت تو روز روشن است که کس
 سخا بزرگ امیر یست لشکرش بسیار
 کسی که پنج سخن زان تو سؤال کند

۵

۱۰

۱۵

۲۰

که من نگه نکنم سوی او معاذ الله
 چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه
 بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه بخواه
 نهال داشت زباغ وزیر ایران شاه
 بهم کنند که گنج امیر و پشت سپاه
 بسجده کردن او سوده کشته روی و جباه
 مهان بخدمت او پشتها کنند دوتاه
 که جز بزرگ و شریف اندر او نیابد راه
 کزو نگاه کنی مه نماید اندر چاه
 که روز عمر عدو زو سیه شد و کوتاه
 ستارگان بگدازند چون درم درگاه (۱)
 سپهر بر سر او سازد از ستاره کلاه
 چو کهتری براو معترف شود بکنام
 صبور گردد و آهسته گاه باد افرا (۲)
 نبات زرین رستی ازو بجای گیاه
 چو روی آینه کرده اندر آینه آم
 شکسته بود و رخ لاله گونش کشته چو کاه
 ایا فروده وزارت ز روزگار تو جاه
 بزرگتر شد یارب تو برفزای و مکاه
 بزرگ همتی وجود را بزرگ پناه
 زبسکه کرد بدریای بخشش تو شناس
 نماند نشده اندر جهان ازو آگاه
 دل تو لشکر اورا فراخ لشکر گاه
 جواب یابد پیوسته پنج را پنجاه

نگاه داشته باشد همیشه از همه بد
بنامت از بنکارند رویی برخاک
همیشه تا چو هوا سرد گشت و باغ دژم
همیشه تا که تواند شناخت چشم درست
بهر مرادی فرمانبر تو باد فلک
موافقان تو با ناز و نوش و ناله چنک
کسی که داشته باشد محبت تو نگاه
چو صید خواهی ازو شیر گیرد آن روباه
کنند کرم و دلفروز خانه و خرگاه
نماز بیکه خفتن زبامداد پگاه
بهر هوایی یاری کر تو باد آله
مخالفان تو باویل و وای و ناله و آه

در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل معروف بحجاج

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه
از آنکه بر کس لختی بچشم تو ماند
بروی و بالا ماهی و سروی و نبود
بیباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر
ز رشک چهره تو ماه تیره گشت و خجل
چراغ و شمع سپاهی و بر تو گرد شده است
بمجلس اندر تا ایستاده دل من
نه رنج تو بیسنم نه از تو بشکیم
ز گمراهی بره آیم چو باز پردازم
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه ز خلق
بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر
بچشم همتش ارسوی آسمان نگری
برای و حزم جهانرا نگاه تاند داشت
چرا نتاند تاند من این غلط گفتم
نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند
چرا نکویم کو راسخا همی گوید
کسی که نام و بزرگی طلب کند نه شکفت

زیبیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
دام بنر کس بر شیفته شده است و نباه
بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه
ز چرخ ماه سوی چهره تو کرد نگاه
ز شرم قامت تو سرو کوز گشت و دوتاه
ز نیکوئی و ملاحه هزار گونه سپاه
همی طید که مکر مانده کردی ای دلخواه
در این تفکر کم گشته ام میان دو راه
بمدح خواجه سید وزیر زاده شاه
مقدم است بفضل و مقدم است بحاج
بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه (۱)
یکی مغاک نماید سیاه و ژرف چو چاه
ولی نتاند دینار خویش داشت نگاه
بدین عقوبت واجب شود معاذ الله
که دست طاقش از علم آن بود کوتاه
که نام خویش بیفزای مال خویش بگاه
که کوه زربهر چشم او نماید گاه

- بغایه آنکه باصل و هنر چو خواجه بود
نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه
همه بزرگان کاندلر زمین ایرانند
بر آستانه او بر زمین نهاده جباه
بهت و به سخا و بهیبت و بسخن
بمردمی که چنو نافریده است اله
بنیم خدمت بخشد هزار پاداشن
بصد گنه نگراید بنیم باد افرا^(۱)
خدای در سر او همتی نهاده بزرگ
از آسمان وزمین مهر و فزون صدراه
بسا کسا که گنه کرد و هیچ عذر نداشت
دل کریمش از آنکس نخواست عذر گناه
در این دومه که من اینجام قیمم از کف او
بکام دل برسیدند زایری پنجاه
یکی منم که چنان آمدم مثل بر او
که کرد بی بنه آید هزیمت از بنگاه
کنون چنان شدم از برکت سخاش که من
بصره زر بهم کردم و بیدره درم^(۲)
براه منزل من گر رباط ویران بود
چنین گنمند بزرگان زنیست گنمند
همیشه تا نبود خوب کار چون بدکار
بلی ولیکن نه هر بزرگ و نه هر گاه
همیشه تا بشرف باز برتر از گنجشک
چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه
جهان متابع او باد و روزگار مطیع
چنان کجا بهنر شیر برتر از روباه
بنیک نامی اندر جهان زیاد و مباد
بجز بنیکی نام نکوش در افواه
خدای ناصر او باد و بخت نیک پناه
بجز بنیکی نام نکوش در افواه

در مدح خواجه بزرگ و عذر تقصیر خدمت

- ای رسانیده مرا حشمت و جاه تو بجاه
فضل و کردار تو بگرفته زماهی تاماه
ای مرا سایه درگاه تو سرمایه عز
وز بلاها و جفاهای جهان پشت و پناه
واجب آنستی کابین بنده دیرینه تو
نیستی غایب روزی و شبی زین درگاه
گاه بی زخمه بخرگاه تو بریط زنمی
تا کسی نشنودی بانگ برون از خرگاه
گاه در مجلس تو شعر بدیهه کنمی
بزمانی نهمی پیش تو بیتی پنجاه
عذرها دارم پیوسته درست و نه درست
گر بخواهی همه پیش تو بگویم دلخواه^(۴)

- ۱ - پاداشن جزای کردار نیک - بادافراه جزای کردار بد ۲ - (کنون چنان شدم از بر او کجا
تن من - بنار پوشد توزی و صدره دیباه) توزی کتان - صدره بضم لباسی که سینه را پیوشاند - دیباه حریر
نازک ۳ - صره کیسه و همیان درهم و دینار - بدره خریطه از تیماج یا پارچه که در آن زر مسکوک
کنند ۴ - (تو بگویم تو بخواه)

- دان و آگه باش ای پیدشروکوهر خویش
اولین عذر من آنست که من مردی ام
هر زمان تازه یکی دوست در آید ز درم
دل ایشانرا ناچار نگه باید داشت
رود میگیرم و میگویم هان تا فردا
خدمت سلطان ناکرده و نادیده ترا
چون برون آیم ازین پرسم از حال وز کار
گاه گویند فلان استر کم خورده خوید^(۱)
من هم میگویم استر بر بیطار فرست
سال تا سال در این مانده ام و همچو منند
چون بره باشم باشم بغم خانه و شهر
کنهان من بیچاره بدین عذر ببخش
تا نگویی که فلان بنده من بود و کنون
من همان بنده ام و بلکه کنون بنده ترم
کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم
گر همی شعر نگویم نه از آنست که هست
جاودان شادبزی و تن تو شاد و عزیز^(۲)
دوست داران ترا خانه عشرت بر کاخ
تو بجائی که همه ساله بود نعمت و ناز
دوستانرا ز تو همواره همین باد که هست
در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید
آن سمن عارض من کرده بنا گوش سیاه
دو شب تیره بر آورده زدو گوشه ماه

۱ - (کم کرده هوید) هوید جل شتر است ۲ - (بر گاه کن و دار نگاه) ۳ - (کر همی شعر بگویم نه از آنست که هست - دل من بر تو و بر خدمت تو گشته گواه) ۴ - (جاودان شادبزی و باد تن و جانت عزیز) ۵ - گاه تخت ۶ - یاداشن جزای کردار نیک و یادافراه جزای کردار بد و زشت

- سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز
روزگار آنچه توانست بر آن روی بکرد
بچکد خون ز دل من چو برویش نكرم
شب نخسبم زغم و حسرت آنعارض وروز
بكنه روی سیه گردد و سوگند خورم
او سخن گفت نتاند چه كنه تاند كرد
عارضش را كنه وز "لت همسایه بسوخت
كنه يكتن ویرانی يك شهر بود
خواجه سید بو بكر حصیری كه بدواست
آن كریمی كه كریمان چو از ویاد كنند
جاه جویند بدان خدمت و باجاه شوند
خدمت او كن و مخدوم شوو شاد بزی
اندرین دولت صد تن بشمارم كه شدند
قبله محشمائست در خانه او
او بر كس نشود هر كز و يك مهتر نیست
هر كه او پیش چو در مجلس آنخواجه نشست
چون بر شاه بود هر كه بود جز پسران
پایگاهيست مراورا بر آلاء بزرگ
او بر شاه بفضل و بهتر گشت عزیز
زان خداوند مراين مهتر با همت را
برسد جائی كز مرتبت وجاه و خطر
لشكری سازد چندان ز غلامان سرای
نه غریب است این از نعمت آن بار خدای (۶) اینسخن راه نمولست و بدو دارد راه (۷)
- چون توان دیدن آنعارض چون سیم سیاه
بستم جایكه بوسه من كرد تباه
توانم كرد از درد بر آن روی نگاه (۱)
تابشب زین غم و زین درد همبگویم آه
كان بت من بهمه عمر نكرده است كناه
كنه آن چشم سیه دارد و آنزلف دوتا
خویش كی داشت كس از ز "لت همسایه نگاه (۲)
این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه
چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه
همه بر خاك نهند از قبل جاه جباه
بر تر از خدمت آنخواجه چه عزاست و چه جاه
من ازینگونه مگر دیدم سالی پنجاه (۳)
همه از خدمت او با كمر زر و كلاه
كس نبیند تھی از محشمان آن درگاه
كو نیاید بزیارت بر او چندین راه
بدوزانو شود و خواجه مرتب بر گاه (۴)
پیش او باشد حشمت توازین پیش مخوام
زین سخن كس نشناسم كه نباشد آگاه
زین قبل بینم ازو جمله زبانها کوتاه
هر زمان پیش بود نیکوئی انشاء الله
بزند خیمه زر بر سیمین خرگاه (۵)
كه جدا باید كردن ز ملك لشكرگاه
نه غریب است این از نعمت آن بار خدای (۶) اینسخن راه نمولست و بدو دارد راه (۷)

۱ - (توان كردن از درد به آن روی نگاه) - ۲ - (خویش داشتن داشت) - ۳ - (بگردیدم) (نگردیدم)

۴ - گاه تخت - ۵ - (برزند خیمه) - ۶ - (نه غریب است مراين نعمت ازان) - ۷ - (بده دارد راه)

گر بفضل و بهنر باید ازین یافته گیر
خلق را داند کرد او مهی و داند داشت
نیک عهد است که گر چاکر شاهی بجهد
بس کسا کو بچه افتاد و ز نیکو نظرش
راد مردان همه با در گهش آموخته اند
جاودان شاد زیاد آن بهمه نیک سزا
چشم او روشن و دلشاد بروی صنمی
چون بز رُس که بیاموزد با سبز گیاه (۱)
تنش آباد و خرد پیرو دل و جان برناه
چون سر سال بدو قرخ و میمون سر ماه
که بود لاله بر دورخ او زرد چوکاه

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

ای صورت بهشقی در صدره بهائی
توسرو جویباری تولاله بهاری
تیرین تر از امید و اندر دلم نویدی
خرم تر از بهاری زیبا تر از نگاری
در دل بجای عقلی در تن بجای جانی
سرو و مهت نخوانم خوانم چرا نخوانم
ماهی بروی لیکن ماه سخن نیوشی
از جمع خو بر و بان من خاص مر تر ایم
من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی
بر تو بدل نجویم بر من بدل نجوئی (۴)
ماه غزل سرائی مرد ملک ستایم
گر من ملک ستایم آرا همی ستایم

هرگز مباد روزی از تو مرا جدائی
تو یار غمگساری تو حور دلربائی
نیکو تر از هوائی و اندر دلم هوائی (۲)
چابک تر از تذروی قرخ تر از همائی (۳)
در سر بجای هوشی در چشم روشنائی
هم ماه با کلاهی هم سرو باقبائی
سروی بقدو لیکن سرو سخن سرائی
شاید که من تر ایم زیرا که تو مرائی
من سوی تو گرایم تو سوی من کرائی
هم من وفا نمایم هم تو وفا نمائی
از تو غزل سرائی از من ملک ستائی (۵)
کورا سزد زایزد بر خلق پادشائی (۶)

۱ - رُس بضمّ اوّل بمعنی حریص است صاحب انجمن ناصری در ذکر این لغت بدین بیت استشهد کرده و در سایر نسخ چنین است (راد مردان هم بادر گهش آمیخته اند - چون طبرزد که بیامیزد با سبز گیاه) ۲ - (و اندر سرم هوائی) ۳ - تذرو مرغ صحرائی شبیه بغروس ۴ - (بر تو بدل نخواهم بر من بدل نخواهی) ۵ - (من می ملک ستایم گر تو غزل سرائی) ۶ - (لور است دون ایزد)

- سلطان بزمین دولت محمود امین ملت
ای اصل نیکنامی ای اصل برد باری
مریاد جان اورا هر روزه در مدبحش
ای آنکه ملك هرگز بر تو بدل نجوید
هم ملك را جمالی هم فضل را کمالی
میر بزرگ نامی کرد کران سلیحی
هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم
گرچه نه مرتضائی ز اشکال مرتضائی
از حلم و از تواضع کوئی مکر زمینی
پروردگار دینی آموزگار فضلی
هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی
جوینده را نویدی خواهنده را امیدی
با هر که عهد کردی بکرای و بکزیانی
هر حاجتی که داری ز ایزدهمه رواشد
جائی که عزم باید مرد درست عزمی
آنجا که رزم جوئی دیماه دشمنانی
چون تیغ بر کشیدی گیرنده جهانی
از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی (۳)
مردی همی نمائی کیتی همی کشائی
یک بنده تو دارد زینسوی رود شاری
کرد جهان بکشتی شاهان مکر سیهری
هر هفته عالمی را با زر بیدیش روئی
- آن پادشاه دنیا آنخسرو خدائی
ای اصل پاکدینی ای اصل پارسائی
از خاک بر کنی دان از آسمان گوائی
ای آنکه خسرو بر از خسروان توشائی (۱)
هم داد را ثباتی هم جود را بقائی
شیر ملك شکاری شاه جهان کشائی
گرچه نه مصطفائی گرچه نه مرتضائی
گرچه نه مصطفائی ز امثال مصطفائی
وز طبع و از لطافت کوئی مکر هوائی
هم بیشه وفائی هم ریشه سخائی (۲)
هر کشته را روانی هر درد را دوائی
در مانده را نجاتی در ویش را نوائی
وین هر دوازدهم تو خود همه وفائی
من حاجتی ندیدم هرگز بدین روائی
جائی که رای باشد شاه بلند رانی
و آنجا که بزم سازی نوروز اولیائی
چون جام بر گرفتی بخشنده عطائی
وز خلعت تو کیتی پر رومی و بهائی (۴)
بدعت همی زدائی طاعت همی فزائی (۵)
یک چاکر تو دار دزاسوی کنگک رائی (۶)
در هر کسی رسیدی میرا مکر قضائی
هر ماه خسروی با تیغ در قفائی

۱ - شائی بمعنی شایسته ۲ - (هم شیره سخائی) ۳ - زر جعفری زر خالص منسوب به جعفر برمکی و زر رکنی طلای خالص منسوب برکن نامی کیمیاگر و در بعضی نسخ بجای رکنی (عدنی)

بود ۴ - رومی و بهائی دوبارچه و جامه قیمتی ۵ - (ملکت همی ربائی) ۶ - شار نام عمومی سلاطین فرجستان و رای سلاطین هند را گویند

از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی
هر جای که که رفتی باز آمدی مظفر
مردستان دین را یک یک همی نوازی
ضرر منافقانی نفع موافقانی
چشم مخالفان را چون ناشکسته خاری
تا زابر مهر کانی گردد هوای روشن (۱)
تا آفتاب روشن دایم همی بگردد
پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت
دایم بفتح و نصرت جفت و ندیم بادی

وز بهر خصم جستن در یک مکان پدائی
چون با ظفر شریکی لاشک مظفر آئی
مردشمنان دین را یک یک همی کزائی
اینرا همی بدائی و آنرا همی نپائی
چشم موافقان را چون سوده و توتیائی
که روز تیره آرد که باز روشنائی (۲)
چون آسیای زرین بر چرخ آسیائی
تا با نبید و ساغر پیوسته دست سائی (۳)
بی کوشش زمینى با بخشش سمائی

در توصیف شمشیر سلطان محمود گوبد

یکی کوهری چون کبل بوستانی ۱۰
بکوه اندرون مانده دیر کاهی
کهی سرخ چون باده ارغوانی
لطیفی بر آمیخته با کثافت
نه گاه بسودن مر آنرا نمایش ۱۵
هم او خلق را مایه زور مندی
ازو قوت و فعل بری و بحری (۵)
غم عاشقی ناچشیده ولیکن
چو زربین درختی همه برک و بارش
چو از کهر با قبه بر کشیده
عجب کوهر است این کهر کر بجویی (۶) ۲۰
نشان دو فصل اندر او باز یابی

نه زرو بدیدار چون زر کانی
بسنگ اندرون زاده باستانی
کهی زرد چون بیرم زعفرانی (۴)
یقینی برابر شده با کمائی
نه گاه کرایش مر آنرا کرانی
هم او زنده را مایه زندگانی
ازو حرکت و طبع النسی و جانی
خروشنده چون عاشق از ناتوانی
ز کو کرد سرخ و عقیق یمائی
زده بر سرش رایت کاویانی
مرا ورا نکو وصف کردن ندانی (۷)
یکی نو بهاری یکی مهر کانی

۱ - (تا زابر مهر ماهی) (تا زیر مهر و ماهی) ۲ - (چون خورده رنگ خردی سیاره سمائی) (رنگ
حوری در شماره ستائی) ۳ - (تا تازه با هوائی هر روز دست سائی) ۴ - (شیرم زعفرانی) شیرم گیاهی
است که در کنار جویها روید - بیرم پاره لطیف و نازک ۵ - (ابری و بحری) ۶ - (چون
بجویی) ۷ - (وصف کردن توانی) ۲۵

- ز اجزای او لاله مرغزاری
بمرض شبه کوه-ر سرخ یابی
کناری کهر برسر تو فشاند
ایا گوهری کز نمایش جهان را
نه سنگی و سنک از تو ناچیز گردد
بمین دول میر محمود غازی
شهی خسروی شهریار امیری
ملک قره و دولتش بیکرانه
نه چون او ملک خلق دیده بکیق
همه میل او سوی ایزد پرستی
سپه برده اندر دل کافرستان
ز هندوستان اصل کفرو ضلالت
نهاده که هند برخان هندو
زهی خسروی کز بزرگی و مردی
ترا زین سپس جز فرشته نخوانم
ببزم اندرون آفتاب منیری
ترا رزمکه بزمگاهنت شاها
ازین روی جز جنگ جستن نخواهی
بهر حرب کردن جهانی کشائی
زباد سواران تو کرد گردد
بخندد اجل چون تو خنجر بر آری
ترا پاسبان کرد لشکر نیاید
ندارد خطر پیش تو کوه آهن
جهانرا ز کفرو بدعت بشستی
- ز آثار او ترکس بوستان
ازو چون کند بانو بازارگانی
چو مشتی شبه برسر او فشانی
کهی ساده سودی و گاهی زیانی
مگر خنجر شهریار جهانی
امین ملل شاه زاولستانی
که بدعت زشمشیر او گشت فانی
جهان خسرو و سیرتش خسروانی
نه چون اوسخی خلق داده نشانی
همه شغل او جستن آنجهانی
غزا کرده در روزگار جوانی
بریده بشمشیر هندوستانی
چو دشت کتر بر سر خان خانی (۱)
میان همه خسروان داستانی
ازیرا که تو آدمی را نمائی
برزم اندرون ازدهای دمانی (۲)
خروش سواران سرود اغانی
بجنگ اندرون جز مبارز ندانی
بهر حمله بردن حصاری ستانی
زمینی که لشکر در او بگذرانی
بجنگ جهان چون تو لشکر برانی
که شمشیر تو خود کند پاسبانی
که آهن گدازی و آهن گانی
بپیروزی و دولت آسمانی

نیاید بسی تا بغداد و بصره
اگرچه ز نوشین روان دزگذشتی
کریمی چو شاخی است اورا تو باری
همی تا کند بلبل اندر بهاران
ببزم اندرون دلفروز تو بادا
بوقت بهارا سپر غم بهاری (۱)
تو بادی جهان داور داد کستر
چنین صد هزاران سده بگذرانی
غلامی بصدور امارت نشانی
بالصاف دادن چو نوشین روانی
سختاوت چو جسمی است اورا تو جانی
بباغ اندرون روز و شب باغبانی
بدو فصل دو مایه شادمانی
بوقت خزانی عصیر خزانی (۲)
تو بادی جهان خسرو جاودانی
پد-پروزی و دولت و کامرانی

در تحریر بحرکت هند و تسخیر کشمیر گوید

- ۱۰ هنگام گلست ای بدورخ چون گل خودروی
همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی
همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی
کز گل چو بنا گوش تو کشته است لب جوی
از مجلس ما مردم دو روی برون کن
پیش آر مل سرخ و برون کن گل دوروی (۳)
باغیست بدین زینت آراسته از گل
یکسو گل دوروی و دگر سو گل یک روی (۴)
۱۵ تا این گل دو روی همی روی نماید (۵)
بویست تو در برده عشاق رمی زب
بوعمر و تو اندر صفت گل غزلی گوی
تا روز بشادی بگذاریم که فردا
ما را ره کشمیر همی آرزو آید
گاهست که یکباره بکشمیر خرامیم
۲۰ شاهیست بکشمیر اگر ایزد خواهد
غزواست مرا پیشه و همواره چنین باد
کوه و دره هند مرا ز آرزوی غزو
خوشت بود از باغ و بهار و لب مرزوی (۸)

۱ - (بوقت بهاران عصیر بهاری) ۲ - (بوقت خزان هم عصیر خزانی) ۳ - (می سرخ و فرو کن گل خود روی) ۴ - (گل خود روی) ۵ - (تا زین گل خود روی)
۶ - (دیر است که ما را ره غزو آرزو آمد - ما ز آرزوی خویش نتاییم همی روی) ۷ - بهنه نوعی از چوکان که سر آن بهن است (از سرشان گوی) ۸ - مرزوی بمعنی مرز است

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند به چون بحضر در کف من دسته شبوی
 غاری چوچه مورچگان تنك در این راه به چون بحضر ساخته از سروسپی گوی
 مردی که سلاحی بکشد چهره آن مرد (۱) بر دیده من خوبتر از صدمت مشکوی (۲)
 با دشمن دین تا نزنم باز نگردم (۳) ورقلمه او آهن چینی بود و روی
 بس شهر که مردانش با من بچخیدند کامروز نبینند در او جز زن بیشوی
 تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان تا کبک بود نگذرم از وادی آهوی
 از دولت ما دوست همی نازد کوناز بر ذلت خود خصم همی موبد کوموی
 در مدح سلطان محمود غازی غزنوی بوید

مهرگان آمد و سیمرغ بجنبید از جای تا کجا پرزند امسال و کجا دارد رای
 وقت آن شد که بدشت آید طاووس و تذرو (۴) تا شود بر سر شخ کبک دری شعر سرای (۵)
 شیر در بیدشه و در دشت همانا نبود باز را از پی مرغان شکاری سودای
 بازو جز باز کنون روی نیارند نمود گاه آنست که سیمرغ شود روی نمای
 همه مرغان جهان سر بخش اندر شده اند اندر آنوقت که سیمرغ بجنبید از جای
 اندر این وقت چه شاهین و چه بازو چه عقاب جمله محبوس سپاهند بر ایشان بخشای (۶)
 مثل جنبش سیمرغ چه چیز است بگوی مثل جنبش شاه آن ملک شهر کشای
 خسرو غازی محمود خداوند جهان آنکه بگرفت جهان جمله بتوفیق خدای
 چون بجنبید زغرین همه شاهان جهان بیدشه گیرند و بیابان بدل باغ و سرای
 بهرا سند و بفتح و ظفرش فال زنند گر مثل بر سر ایشان فکند سایه همای
 او چو سیمرغ است آری و شهمان جمله چو مرغ مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای
 شاد باد آن هنری شاه جهانگیر که کرد همه شاهان جهان را بهنر دست گزای (۷)
 او بسند و بسر اندیب و بجلیپور بود (۸) هیبت او بختا خان و بفرغان و تغای

۱ - چهره بضّم ازل بمعنی غلام و پسر ساده و ملازم امرد صاحب فرهنگ ناصری این بیت را برای این معنی شاهد آورده و نویسد چهره باین معنی لغت هندی است ۲ - مشکوی حرم سرای سلاطین و بمعنای بتخانه نیز آمده ۳ - (از دشمن دین تا نزنم باز نگردم) ۴ - تذرو مرغ صحرائی شبیه بخروس ۵ - شخ کوه و دهنه کوه و پهلوی کوه و زمین سخت و بلند ۶ - (جملگی محبوسانند بر ایشان بخشای) ۷ - (دست آرای) (دست گزای) ۸ - (بجلیپور بود)

- خوش نخسبند کنون از فزع و هبیت او نه بروم اندر قیصر نه بهند اندر رای
وقت جنبیدن او هیچ مخالف نبود که نه با حسرت و غم باشد و باناله و وای
ابن همیکوید کای بخت بیکباره مرو وان همیکوید کای دولت بکروز بیای
بخت و دولت بر آنکس چکند کونکند بتن و جان و بدل خدمت آن بارخدای
هر که او خدمت فرخنده او پیشه گرفت بر جهان کام روا گردد و فرمانفرمای
تا قدرخان کمر خدمت او بست بیست از پی خدمت او بکره فغفور قیای
همه ترکستان بگرفت و بخانه بنشست بشرف روز فزون و بهنر ملک آرای (۱)
دولت سلطان بر هر که بتابد نشکفت کر شود باد هوا بر سر او غنبرسای
سال و مه دولت آن بارخدای ملکان همچنان باد ولی پرور و دشمن فرسای
از همه شاهان امروز که دانی جز ازو مملکت را و بزرگی و شهری را در بای (۲)
کر کسی گوید مانده او هیچ شه است کو برو خام درائی مکن و ژاژ مخای (۳)
آنکه او را بستاید چه بود پاک سخن وانکه او را بستاید چه بود یافه درای
هرستایش که جز اوراست نکوهش به از آن قرخی تا بتوانی جز ازو را مستای
تا چو بیجاده نباشد بنکو رنگی سنگ (۴) تا چو یاقوت نباشد بدیا کاه ربای
شادمان با دوتن آسان و بکام دل خویش دشمنان را ز نهیبش دل و جان اندر وای

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود

- ایدوست بصد گونه بکردی بزمانی که خوش سخنی کردی و که تلخ زبانی
چون ناز کنی ناز ترا نیست قیاسی چون خشم کنی خشم ترا نیست کرای
مانند میان تو و همچون دهن تو من تن کنم از موی و دل از غالیه دانی
گویم ز دل خویش دهان سازم ایماه (۵) گوئی نتوان کرد زبک نقطه دهانی
گویم ز تن خویش میان سازم ایدوست گوئی نتوان ساخت زبک موی میانی
جانیست مرا جان پدر جز دل و جز تن وین نیز بر من نکند صبر زمانی

۱ - (بهنر روز افزای) ۲ - بای بمعنی بایسته یعنی محتاج الیه و بمعنی شایسته و سزاوار
۳ - خام در و ژاژ خا پیوده و لغو و هرزه گو و یافه در و ۴ - بیجاده یاقوت کم رنگ
۵ - (دهانت کنم ایماه) ۲۵

- گر کوئی بفرست نکویم نفرستم
جانی بدهم تا بزبانی ز تو برهم
جان بدهم و دل ندهم کاندردل من هست
شهرزاده محمد ملک عالم عادل
تا او بامارت بنشست از پی گنجش
کیتی چوبیکی کالبد است او چور و انست
کافی تر از دهر نپرورده امیری
او را ز پی فال پدر تخت فرستاد
با تخت فرستاد یکی پیل چو کوهی
مردولت را بر تر ازین نیست دلیلی
آنچیز کز این پیش گمان بود یقین گشت
آنچیز کز این پیش خبر بود عیان گشت
آب و شرف و عز جهان روز مهانراست
از بخشش او خالی کم یابم دستی
با بخشش او دهر چه چیز است سرابی
اوراز جفا دهر امان داد و نداده است
با او بوفاد ملک ضهان کرد و نکرده است
ای بار خدائی که کجا رای تو باشد
ز بر سخن خوب تو صد نکته نهانست
فضل تو همیگوید هر فضل ستائی
هر چند نهان همه خلق ایزد داند
پیکان تو مانند ستاره است که نونو
اندر دل هر شیر ز قربان تو تیر است (۷) و اندر بر هر گرد ز رمح تو ستائی (۸)

۱ - (شکر ستائی) ۲ - (بکوه اندر) ۳ - (ندیده است جوانی) ۴ - (همه بر صورت در

صنعت) ۵ - (بهرتر ازین چیست نشانی) ۶ - (هر نکته را زدگر گونه) ۷ - قربان جای گمان

۸ - بر معنی سینه است

چون تیر و کمان خواستی اندر صف دشمن
انگشت کسی برد نیارد بکمانی
چون تیغ بکف گیری هر جای بجوئی
از کشته و از خسته نکونی و ستانی (۱)
تا کیتی راست بهر فصلی طبعی
تا ایزد راست بهر کاری شانی (۲)
شاه ملکان باش و خداوند جهان باش
بکشای جهانرا ز کرانی بکرانی
در خدمت تو هر چه بترکستان ماهی (۳)
زیر علمت هر چه در آفاق میانی (۴)
دایم دل تو شاد بدیدار نگاری
شیرین سخنی نوش لبی لاله رخانی
چشم من و آرزو که بینم لب دجله
از رنگ علمهای تو چون لاله ستانی

در مدح ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

بمن باز گرد ای مه ار میتوانی (۵)
که تلخ است ببتو مرا زندگانی
من اندر فراق تو ناچیز کردم
جمال و جوانی دریفا جوانی
دریفا تو کز پیش رویم جدائی
دریفا تو کز پیش چشم نهائی
سفر کردی و راه غربت گرفتی
برام اندر آخر همی دیر مانی
چه گوئی بتو راه جستن توانم
چگونه بمن باز گشتن توانی
دل من ز مهر تو گشتن نخواهد
دلی دیده تو بدین مهربانی
گرفتم که من دل ز تو برگرفتم
دل من کند ببتو همداستانی
من از رشک روی تو دیدن نیارم
سهی سرو آزاده بوستانی
زبس کز فراق تو هر شب بگریم
بگرید همی بامن انس و جانی
ترا گویم ای عاشق هجر دیده
که از دیده هر شب همی خون چکانی
چه مویی چه گری چه نالی چه زاری
که از ناله کردن چو نال نوانی
چرا بردل خسته از بهر راحت
ننا های قطب المعالی نخوانی
ابو احمد آن اصل حمد و محامد
محمد کش از خسروان نیست ثانی
همه نهمت و کام او خوب کاری (۶)
همه رسمه و آئین او خسروانی
جهانرا همه فتنه خویش کرده
بنیکو خصالی و شیرین زبانی

مقان بیشت خوا بیده ۲ - (تبرکاری سانی) ۳ - (اندر خدمت هر که بترکستان یابی)
(بنانی) ۵ - (ای شده گر توانی) ۶ - نهمت بفتح نون منتهای همت کسی در چیزی

بآزادگی از همه شهریاران

زهی برخرد یافته کامکاری

اگر چند از نامور تر تباری

بزرگی همی جز بدانش نجوئی

ز فصل و هنر چیست کانرا نداری

بعلم و ادب پادشاه زمینی

پدر شهریار جهاننداری و تو

عدوی تو خواهد که همچون تو باشد

نگردد چو با قوت هرگز بدخشی

نیاید باندیشه از نیست هستی

ترا نامی از مملکت حاصل آمد

بکوشی کنون تا همی خوبشتر را

مگر عهد کردی که در هر دل ایشه

بدست سخی آرها را امیدی

بی نام و ناند خلق زمانه

که مهربانی چو خرم بهاری

اگر مر ترا از پدر امر باشد

بهیبت هلاک تن دشمنانی

بصید اندرون معدن ببر جوئی

ز بهر تقرب قوی لشکرت را

سختاوت بر تو مکین است شاها

اگر بخل خواهد که روی تو بیند

همه ساله گوهر فشانی زدو کف

یدیداست همچون یقین از گمانی

زهی بر هنر یافته کامرانی

وگر چند کز بهترین خاندانی

ملك زادگان کنونرا نمائی

ز علم و ادب چیست کانرا ندانی

باصل و گهر پادشاه زمانی

ز دست پدر شهریار جهانی

بآزاده طبعی و مردم ستانی

نه سنک سیه چون عقیق یمانی

نیاید بکوشیدن از جسم جانی

بکردی بدان نام بس شادمانی

چو آن نام نیکو دگر گسترانی

ز کردار نیکو نهالی نشانی

بلفظ حری نکته ها را بیانی

تو مر خلق را مایه نام و نانی

که خشم و کین همچو باد خزان

بتدبیر هر روز شهرری ستانی

بچهره چراغ دل دوستانی

مگر تو خداوند ببر بیانی^۱

سپهر از ستاره دهد بیستگانی^۲

ازیرا که تو مر سخا را مکانی

بکوش آید او را ز تو لن ترانی

همانا که تو ابر گوهر فشانی

۱۰

۱۵

۲۰

۱ - بی بیان جبه و جامه بود که رستم در جنگ می پوشید ۲ - بیستگانی مواجب لشکریان و

۲۵ و ماهانه چاکران .

بروزی همه خلق را میزبانی	بمحضت همه خلق را دستگیری
بژایر دهد هر زمان قهرمانی	ز حرص برافشاندن مال جودت
نشانخواه را جز بخوبی نشانی	نشان ده ز خلقت نداده است هرگز
ز علم و نکت و ز طراز معانی (۱)	توانگر بود بر مدیح تو مادح
براین آبگون روی چرخ کیانی	الا تا که روشن ستاره است هر شب
زمین را بود تیرگی و کرائی	هوا را بود روشنی و لطیفی
بهر روزی و خرّمی بکند رانی	تو بادی جهاندار تا اینجهانرا
بملك اندرون عزّ تو جاودانی	بمزانندرون ملك تو بینهایت
غلامانت را تاج نوشیروانی	ترا عدل نوشیروانست و از تو
هزاران قصیده شنو مهرگانی	جز این يك قصیده که از من شنیدی

در مدح ابوالاحمد محمد بن محمود

همی سراید چنگ آن نکار چنگ سرای	نبید باید و خالی ز گفته گوی سرای
غذای روح سماعست و آن شخص نبید (۲)	خوشا نبید که بخشد سماع طبع کشای (۳)
نبید تلخ و سماع حزین و روی نکو	بدین سه چیز بود مردم جهانرا رای
مرا طبیب جهان دیده این سه فرموده است	تو دوستان گرانمایه را همی فرمای
نبید تلخ و سهماع حزین بکف کردم	زهر روی نکو مانده ام دل اندر وای (۴)
کجا شد آن صنم ماهروی سیمین تن	کجا شد آن بت عاشق پرست مهرلقای
بمجلس از کف او خورد می نبید بزرگ	بیاد خدمت درگاه میر بار خدای
امیر عالم عادل محمد محمود	خدایگان جهان خسرو جهان آرای
مظفری که باندیشه کین تواند توخت	ز پیل آهن بشک وز شیر آهن خای (۵)
ز کور مالی تدبیر او تباه کنند	فسون جادوئی جادوان نای نمای (۶)
به پیش بینی آن بیند او که دیده نیند	منجمان بسطربلاب آسمان پیما

۱ - طراز بکسر اول زینت و در يك نسخه چنین بود (ز علم و ز طرز و ز بحث و معانی)
 ۲ - شخص کالبد و بدن ۳ - (خوشا نبید کی با سماع) ۴ - دروای سرگشته و حیران
 ۵ - توخت یعنی کشید - کینه تو یعنی کینه کش و بشک برو زن اشک چهار دندان پیش سماع که انبیا خوانند
 ۶ - این بیت در نسخ موجوده بهمین صورت بود

زهی تن هنر و چشم نیکنامی را
 تو را همایون دارد پدر بقال که تو
 اگر تو نیستی از هر شهری همایون تر
 کسیکه گوید من چون توام بفضل و هنر
 کسیکه خواهد تا فضل تو پیوشاند
 بتست علم عزیز و بتست عدل مکن
 همی ستود نداند ترا چنانکه توئی
 زبوی خلق تو اطراف کوز کانارا
 امیر زبیبی و شائی بتخت ملک و بتاج
 چنانکه گوی سعادت ربوده ز ملوک
 یکی ستاره بر آمد بنام دولت تو
 دلیر باش و بیازوی او شجاعت کن
 بدان مقام رسالتش که رای بر در او (۵)
 ای برادی بر کننده خانمان نیاز
 همیشه آرزوی من بگیتی این بوده است
 مرا خدای بدین آرزو اجابت کرد
 بجایگاهی کانجا ملوک روی نهند
 من این کرامت و فضل از خدای دادم و بس
 ز بهر تقویت دین ایزدی با تیغ
 همیشه تا که نبوده است چون دور و یکدل
 همیشه تا دل میخواره سماع یرست
 امیر باش و جهاندار باش و خسرو باش
 زمانه را بتو امنیت است و آسایش

چو روح در خور و همچون دودیده اندر بای (۱)
 ستوده طلعتی و صورت تو روح فزای
 نشان رایت تو نیستی خجسته همای
 سبک خرد بود و یافه گوی و زاو درای (۲)
 کو آفتاب درفشنده را بکل اندای (۳)
 بتست جود متین و بتست فضل پبای
 زبان مادح و اندیشه ملوک ستای
 همی شناخت ندانم ز دست عنبرسای
 همی بپاش مرا این هر دور اتوزیب و توشای (۴)
 ز خسروان جهان گوی مملکت بر بای
 زهی ستاره بوقت آمدی بر آری بر آری
 بلند باش و بشمشیر او جهان پیمای
 سپید مهره زند بر نوای روئین نای
 چو شاه شرق بشمشیر نیز خانه رای
 که من بحضورت تو بایمی بخدمت جای
 چه آرزوست که من آن نیافتم ز خدای
 همی هم من و باران من بخدمت پای
 بر این کرامت یارب تو هر زمان بفزای
 ز روی ملک همی زنگ کفر و دین بزدای
 چنان کجا نبود مرد پارسا چو مرا (۶)
 شود گشاده باوای رود رود سرای
 جهان کشای و ولی پرور و عدو فرسای
 زمانه تا که بیاید تو با زمانه پبای

۱ - بای بایسته و سزاوار ۲ - (هرزه درای) ۳ - درفشیدن بمعنی درخشیدن است

۴ - شای امر بشایسته بودن و شائی بتخت یعنی شایسته ۵ - رای نام سلاطین هند ۶ - مرای
 مرانی و ریاکار

همه برادی کوش و همه بدانش باز (۱) همه به علم نبوش و همه بفضل گرای
همیشه طالع مسعود تو همایون باد چنانکه رایت میمون تو زبال همای

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

دل من همی جست پیوسته یاری	که خوش بگذراند بدو روزگاری
شنیدم که جوینده یابنده باشد	بمعنی درست آمد این لفظ یاری
بتی چون بهاری بدست من آمد	که چون او بتی نیست اندر بهاری (۲)
بتی چون گل تازه کاندلر مه دی	زر خسار او گل توان چد کناری (۳)
چه قدش چو پیراسته زاد سروی	چه رویش چو آرامته لاله زاری
بکام دل خویش یاری گریدم	که دارد چو بار من امروز یاری
بدین یار خود عاشقی کرد خواهم (۴)	گر این خوشتر اندر جهان نیست کاری
دل اورا همی خواست اورا سپردم	همین به که من کردم از هر شماری
چرا دل دهم جز بدو چون ندارم	پس از خدمت شه جز او غمگساری (۵)
شه عالم عادل داد گستر	که بی چاکر او نیابی دیاری
ولیعهد محمود غازی محمد	مهرین خسروی بر ترین شهر یاری
بهر فضلی اندر جهان گشته پیدا	چو تابان مهی بر سر کوهساری
گراز تو کسی کش ندیده است پرسد	که دانی ملک را چه گوئی تو باری
کریم است و آزاده و تازه روئی	جوانست و آهسته و بسا وقاری
خوی و سیرت و راه و آئین و رسمش	پسندیده نزدیک هر هوشیاری
جهان پیش او روز باشد بخدمت	میان بسته بر گونه پیشکاری (۶)
نه اصل و بزرگیش رامنتهائی	نه احسان و کردار اورا کناری
نه هنگام زر بخشی او راست صبری	نه هنگام کوشش مر اورا قراری
بکار اندرون داهی پیش بینی (۷)	بخشم اندرون صابر برد باری

۱ - یاز امر بقصد و آهنگ کردن ۲ - بهار بتخانه چین است ۳ - چد بکسر مخلف چید است
کنار بغل و آغوش ۴ - (بر او تا نیم عاشقی) (بر او تا نیم عاشقی) ۵ - (چو غمگساری) ۶ - (بر صورت)

۲۵ پیشکاری (پیشکار شاگرد و مزدور ۷ - داهی لبرک و تیز هوش

بيك جا بر آميخته حلم و صبرش
 بهر مادحي مال بخشد جهاني
 تهی نيست از بخشش او سرائی
 سخاوت میان بخيلی و دستش
 هر ابری که بگذشت بر مجلس او
 غمی نيست با کفش او بر نياید
 حصاری و از ترکش او خدنگی (۲)
 چونالی سبک بگذراند بتیری
 زده خشت زخم خدنگش نياید
 هر آنکس که يديخواه شد از هميش
 نگر تا تو اسفندبارش نخوانی
 بهر کاری او را کند بخت یاری
 ز اقبال سلطان بر او حاسدان را
 از اين نيکو نيمهای او دشمنان را
 ز خوبی که ايزد بدو داد خواهد
 زهی خسروی کابنه هم روشنائی
 ز شادی که از تو جهانراست نونو
 شکار شهبان بيشتر مرغ باشد
 چه کردار داری که در گوش هر کس
 مرا جامه خاصه خویش دادی
 چو طاوس رنگين مرا جلوه دادی
 قبای تو جز تاجداري نپوشد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

قراریست پنداری اندر قراری
 بهر زائری سیم بخشد بیاری (۱)
 چو از بسته شاه ايران حصاری
 بر آورده از روی و آهن جداری
 ز شرم کف او شود چون غباری
 بعد سال شمسی زدريا بخاری
 مصافی و از موکب او سواری
 کران شاخ از سالخورده چناری
 نياید زده مورچه فعل ماری
 نخواهد سبک ديگر از کو کناری
 که آید ز هر مویش اسفندیاری
 جهان را نياید چنو بختیاری
 شد از اشک هر چشم چون گفته ناری (۳)
 بسر بود در هر زمانی خماری
 همانا یکی نيست اين از هزاری
 ز رای تو گیرد همی نوبهاری
 نبیيم همی در جهان سو کواری
 شکار تو شیر است نيکو شکاری (۴)
 ز شکر تو بينم همی گوشواری
 چه باشد مرا بيش از بن افتخاری
 بطاوسپی چو شکفته بهاری (۵)
 نهادی مرا مایه تاجداري

۱ - (زر بيشد بهاری) صاحب انجمن آرا نوشته بهار بمعنی يك تنگ بار است و اين بيت را شامد

آورده و در برهان هم اين معنی برای بهار مذکور است ۲ - خدنگ تیری که از چوب درخت

خدنگ مازنه ۳ - گفته بفتح شکافته و ترکیده ۴ - (شکار تو شکر است) ۵ - طاووسی جامه

جمالی و جاهی مهر بود و تازی	فزودی مرا زین قبا تا قیامت
زبانست گوینده زین هر چهاری	بزرگی و جاه و جمال و شرف را
که دیده است هرگز چو توحق گذاری	بنا کرده خدمت دهی حق خدمت
در آید که هراشتر و مرغزاری	همی تا ز مهر مثل بر زبانها
که پهلوی هر کل نشسته است خاری	چنان چون بگویند اندر مثلها
عدو را بود هر کجا هست داری	ترا باد هر جا که بنهند تخی (۱)
بقصر تو هر خانه قندهاری	ز خوبان و از ریدکان سرائی (۲)

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود گوید

پیغام کل سرخ سوی باغ کی آری (۳)	ای باد بهاری خبر باغ چه داری
گوئی همه شب سوخته عود قماری (۴)	هم زاوّل روز از تو همی بوی خوش آید
نی نی تو هنوز این دل و این زهره نداری	زلف بت من داشته دوش در آغوش
دائم که تو بازلفک او جست نیاری (۵)	خورشید بر آن ماه زمین تافت نیازد
ور برک بود بنشین تا بوسه شماری (۶)	تو با گل و سوسن زن و من بالب و زلفش
وزد لب او کرده ام امروز نهاری	من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب
پیش ملک شرق همی خواب گذاری	ای قرّخی این قصه و این حال چه چیز است
از آمل و از شادخ تا زانسوی ساری (۸)	شاه ملکان میر محمد که مرا و راست
گر بر در او نیم زمان پای فشاری	شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد
تا عمر بشادی و بخوشی بگذاری	شادی و خوشی خواهی رو خدمت او کن
فربه شوی از نعمت او گر چه تزاری	چون خدمت او کردی و او در تو نگه کرد
تخمی که در آن خدمت فرخنده بکاری	افزون دهد از طمع و ز اندیشه تو بر

۱ - (بینند تخی) ۲ - ریدک غلام بهجة ترك ۳ - (سوی باده کی آری) ۴ - قمار نام
 شهر است در هندوستان که عود خوب از آنجا آورند ۵ - (که تو بر زلفک او دست نداری)
 ۶ - (تو با گل و با سوسن و من بالب) ۷ - برک بمعنی قصد و هزم و التفات و پروا آمده
 ۸ - شادخ مخفف شادیاخ و نام شهر نیشابور است و ظاهر آ بجای کلمه آمل چیز دیگر بوده و در يك
 نسخه چنین بود (از آمل و از ساری تا زانسوی باری) باری نام قصبه ایست از هند

- ای بنار خدای ملکان ایملک راد
گوئی که خدا از پی آن داد ترا ملک
بکدست تو ابراست و دگر دست تو دریا
رسم شعرا از تو هزار و دوهزار است
فردا همه کار تو دگر خواهد گشتن
از دولت سلطان و ز نیکو نیت تو
کیتی همه همواره ترا خواهد گشتن
خوابم نبرد تا بسرای تو نبینم
آنروز خورم خوش که در اینخانه به بینم
وین درگاه و این دشت پراز خیمه و پر میر
از روم رسیده بر تو هدیه رومی
شاهان جهان روی نهاده بدر تو
من شاد همی کردم زانجای بدانجای
بوالحارث تا آمده و ساخته با هم
درخانه تو دولت و در خانه تو ملک
وانکس که ترا از دل و جان دوست ندارد
(تو اسی تو بارو حی کالوی و فخری
ارجو که ترا تا ابداللّٰه بهر کار
آزاده خداوندی و خوشخوی کریمی
پردانش و پر خیری و پر فضلی و پر شرم
آن چیست ز کردار پسندیده که ترانیت
از دانش و فضل تو سخنهاست بهر جا
- ۵
- ۱۰
- ۱۵
- ۲۰
- ای آنکه همی حق همه کس بگزاری (۱)
تا کار تبه کرده هر کس بنسکاری
هرگز نتوانی که نبخشی و نباری
آخر ده هزاری شوی و بیست هزاری
امروز میندیش که در اوّل کاری
این کار شود ساخته و محکم و کاری
زانگونه که هرگز بدگر کس نسپاری
چون کوه فرو ریخته دینار نشاری
زین پنجهزاری رده ترکان حصاری
شهر از بنه ایشان پر مهد و عماري
و آورده ز بلغار ترا باز شکاری
وز درد شده روی بداندیش تو تاری
وین شعر بر آواز بر آورده چوقاری
چون طوطک و ساری نه که چون طوطی و ساری (۲)
در خانه آنکس که جز این خواهد زاری
چون سنک ز بیقدری و چون خاک ز خواری
بدخواه تو مانده پی بی باره و داری (۳)
توفیق بود ز ایزد و از دولت یاری
با فرّ شهنشاهی و با زیب سواری
با سایه و با سنگی و با جلم و وقاری (۴)
آن چیست ز نیکوئی و خوبی که نداری
اندازه ندارد هنر و فضل تو باری

۱ - دريك نسخه بجای این بیت چنین بود (آتشاه عدو بند که بگرفت و بیفکند - کرکئی و دژم
شبري اندر ره باري) ۲ - (چون طوطيك شادی چون طوطی و ساری) طوطك همان طوطی
انست و ساری مرغیست سیاه رنگ و خوش آواز ۳ - کذا فی بعض النسخ ۴ - سنک و قار
و نمکین

برخور توازین دانش و برخوردار توازین فضل
شاهی کن و شادی کن و آن کن که تو خواهی
شادی زبتان خیزد در پیش بتان دار
همواره بود در بر تو هر شب و هر روز
برخور توازین جشن و ازین فصل بهاری
ای داده ترا هر چه بیاید همه باری
با جعد سمرقندی و بسا زلف بخاری
ترکی که کند طره او غایب باری

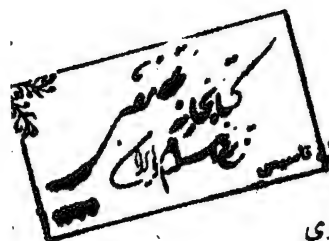
در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود

دل من خواهی و اندوه دل من نبوی
تو بر آئی که دل من ببری دل ندهی
غم تو چند خورم و اندوه تو چند برم
هر زمان گوئی بر دروخ و بر عارض من
چکنم گر تو بعارض چو شکفته سمنی
بیش از آن باشد کز عشق تو من موی شدم (۲)
شمع افروخته بینم چو بتو در نکر
بندگی خواهی از من بخور از میر مرا
خاصه آن بنده که مانده من بنده بود
سال تا سال همه مدحت او نظم کنم
میر ابو احمد شهزاده محمد ملکی
گر کهر باید او هست امیر کهری
ای ملکزاده امیری که زابناء ملوک
بس پسر کو نه بکام و بمراد پدر است
بمراد پدری و بن ز قوی دولت است
پدر از خوی تو شاد است تو هم شادان باش
پسر آن ملکی تو که زبان رنجه شود
اینست پیر حمی و بی مهری و بیدادگری
من بدین پرده نیم کرتو بدین پرده دری
نخورم تا نخوری و نبرم تا نببری
قمر است و سمن تازه خوشبوی طری (۱)
چکنم گر تو برخ همچو دوهفته قمری
سال تا سال خروش و ماه تا ماه گری
شمع ناسوخته بینی چو بمن در نگیری
بنده تو نشوم تا تو زمیرم نخوری
مدح گوینده و داننده الفاظ دری
نکند میر دل از مهر چنین بنده بری
حق شناسنده و معروف بنیکو سیری
ور هنر باید او هست امیر هنری
بکمال و بخرد بیشتر و پیشتری
تو ملک زاده بکام و بمراد پدری
لاجرم چون بمراد پدری بر بخوری
که همی سخت نکو دانی کردن پسری
گر ز آثار فتوحش تو یکی بر شمیری

۱ - طری تازه و باطراوت ۲ - (تو من مولیدم) مولیدن بمعنی درنگ کردن است.

- پسر آن ملکی تو که زپ-ولاد سپر
 کوهری نیست پسندیده تر از کوهر تو
 شاه فرخنده بی و میری آزاده خوئی
 برترین چیزی شاهانرا نیکو نظر است
 بعلی مردمی و مردی نامی شد و تو
 بادل حیدری و بر خوی عثمان چه عجب
 هم برادی علمی هم بمردی علمی
 خطری شاهی وز نعمت و جاه تو شود
 بحر جانی که کف راد تو باشد شمر است
 چون بر آهینخی شمشیر و فروپوشی درع (۵)
 باش تا با پدر خویش بکشمیر شوی
 آن نمائی که فرامرز ندانست نمود
 کافر کشته بهم بر نمی و تا به تبت
 من بنظاره جنگ آیم و از بخشش تو
 میرم ساز سفر داد مرا لیکن من
 پیش ازین شاه ترا جنگ نفرمود همی
 چون بفرمود که امسال بجنگ آی و برو
 تا نیامیزد با زاغ سیه باز سمید
 تا نباشد بهنر آه و همتای هژبر
 شاد بادی و همه ساله بتو شاد پدر
 در حضر گوشه تو همچو لکار چکلی
- باسر ناولک او کرد نداند سپری
 با پسندیدگی کوهر فخر کهری (۱)
 کرد لشکر شکن و شیریشکر شکری
 هیچکس نیست ترا یار بنیکو نظری (۲)
 کر علی نیستی ای میر علی دگری
 زانکه با دانش بوبکری و عدل عمری
 هم بحرّی سمری هم بکرمی سمری
 مردم خطی اندر کشف تو خطری (۳)
 بلکه پیش کف راد تو نداند سمری (۴)
 پشت روی سپهی اصل فروع ظفری
 لشکر ساخته خویش بکشمیر بری
 بدلیری و بتدبیر نه از خیره سری
 بسم باره بکافور همی بی سپری (۶)
 مر مرا باره پدید آید و ساز سفری
 همه ناچیز و تبه کردم از بی بصری
 تانیدی که تو چون پر دلی و برجگری
 تا بداند که تو با زهره تر از شیر نری
 تا نیامیزد با باز خشین کبک دری (۷)
 تا نباشد بکهر مردم همتای پری
 شادئی کان نشود تا بقیامت سپری
 در سفر مرکب تو همچو بت کاشگری (۸)

- ۱ - کهر اصل و نژاد ۲ - نظر حکومت و فصل خصومت ۳ - کدا فی الاصل ۴ - شهر
 گودال کوچک از آب ۵ - آهینج به معنی کشیدنست ۶ - باره اسب است ۷ - باز خشین
 باز سپید که چشم و پشت او سیاه باشد و درشکار بسیار دلیر است ۸ - چکل بکسرین شهر است
 بترکستان منسوب بدانجا را چکلی گویند بخوب روئی و تیراندازی معروفند - کاشتر شهری معروف
 در ترکستان شهری خوب و حسن خیز بوده



در مدح امیر محمد و تهنیت مولود پسری از آن وی گوید

کر مرا از تو بسه بوسه نباشد نظری
 نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی
 بوسه را چه خطر باشد کز بهر ترا
 دوشکر داری و توساده همیدون شکری
 من زانديشه آن شگر چون کوه سرخ
 بپي آنموی چو ازمشك سرشته زهری
 همه اندوه دل ورنج تن و درد سری
 من ندانستم هرگز که ز تو باید دید
 کله های تو کنون گردنخواهم که کنون
 تهنیت خواهم گفتن که خداوند مرا
 پسری داد گر انمايه که در طالع او
 ببرزگیش بصدر روی همی حکم کند
 بر میانهای غلامانش همی خواهد گشت
 نیک بختا پسرایک تنها کاین پسر است
 پدر انرا بیدر تهنیت آرند و رواست
 من پسر را بیدر تهنیت آوردم از آن
 هیچ خسرو بچه را ندیست چو محمود جدی
 زان گرانمایه کهر کوهست از روی قیاس
 همچو سلطانرا بر کافرو بردشمن خویش
 چون چنانست که بردست عنان داند داشت
 در تلف کردن بدخواه و قوی کردن ملک
 ابجد او ندی شاهی ملکمی نیک خوئی
 اندرین شهر ز من نیز نیابی خبری
 اینسخن دارد جانا بدگر سوی دری
 جان شیرین مرا نیست بر من خطری
 از شکر روزی من زان دو شکر کن شکری (۱)
 مژده نیست که باریده نیم زان گهری
 بپي آثروی چو از سیم زدوده سپری
 وین دل مسکین دارد بهوای توسری
 هر زمان درد دلی و هر زمان درد سری
 پیش بردارم شغل ملک دادگری
 پسری داد خداوند و چگونه پسری
 هر ستاره فلکی راست بنیکی نظری
 هر ستاره نکری و هر ستاره شمري
 هر چه در کیتی تیغی است کران و کهری
 بهزه و باد زهر فضل و از هر هنری
 که پدر همچو درختست و پسر همچو بری
 که ندیدم بجهان مر پدرش را دگری (۲)
 هیچ شهزاده ندارد چو محمد پدري
 پردلی باشد ازین شپروشی پر جگری
 برعدو باشد هر روز مرا و را ظفري
 کینه توزد بگه جنگ زهر کینه وری
 همچو اسکندر هر روز بود در سفری
 کر سخای تو بهر جای رسیده است اثری

۱ - (دو شکر داری و بیجاده همیدون شکری ای شکر زان دو شکر روزی من کن شکری)

۲ - (مر پدرش دادگری).

بشجر باز شود نيك و بدر نمری	تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم
بی قیاس تو نه نیکوست امیرا شجری	شجری کان نمرش همچو تو باشد پسری
این سخن بیخردی گوید یا بی بصری	عالمی را شجری خواندم بد کردم بد
باز نشناسد گوینده بهی از بتری	هر که او را بتو مانند کند هیچکس است
تاثیر یا بزیارت نشود سوی نری	تا مجرّه زبلندی نکند قصد نشیب
کهر کوه نسا چون کهر کوه هری (۱)	تا نباشد بیهـا و بنهـاد و بصفت
پر کن از خون بداندیش و عدو هر شمیری (۲)	پادشاهش و ولی پرور و بدخواه شکر
دشمنانرا ز تو هر روز بنوعی ضرری	دوستانرا بتو هر روز بنحوی طری

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود دگورید

تن زب زمانکی و بیاسا و کم کری	ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری	۱۰
نه چون منی غریب و غم عشق بر سری	این روز و شب گریستن زاربت ز چیست (۳)	
بر عاشق غریب زیار و ز دل بری	بر حال من کری که بیاید گریستن	
من زان تو انکرم که مباد این توانگری	ای وای اندها و غم عشق و غربتا (۴)	
زان شدنهان ز چشم من آنحور چون پری (۵)	یاری گزیدم از همه کیق پری نژاد	
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری	لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت	۱۵
صد پیرهن ز خون تو کردم مصفری (۶)	ایچشم تا برفت بت من ز پیش تو	
یا قوت سرخ پاشی و بیجاده گستری	تاجی شده است روی من از بس که تو بر او	
زان پس که زرد بود چو دینار جمفری (۷)	چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو	
آهسته خور که خون دل من همی خوری	خونخواره گشتی و نشکیدی همی ز خون	
دل غافل است و تو بهلاک دل اندری	آنخون که میخوری همه از دل همی چکد	۲۰
گر غم خوری سزد که بغم هم تو حقوری	ایدل تو نیز مستحق صد عقوبتی	

۱ - نسا بکسر نون نام شهرست در خراسان ۲ - شر گودال کوچک آب ۳ - (گریستن زار زار چیست) ۴ - (ای انده دلا غم عشقا و غربتا) ۵ - (تا شد نهان ز چشم من امروز چون پری) ۶ - مصفر جامه رنگ شده مصفر که گاهیست سرخ رنگ ۷ - زر جمفری زر خالص منسوب به جمفر بر مکی

هر روز خویشتن ببلائی در افکنی
 تو درد و غم همی خوری و چشم خون تو
 در آب دیده گاه شناور چو ماهی
 ایدل تو قدر خویش ندانی همی مگر
 شاه جهان محمد محمود کز خدای
 او را سزد امیری و او را سزد شهی
 گر منظری ستوده بود شاه منظری
 او را نظیر نبود در نیک مخبری
 هر کس کزو حدیث نیوشد بگوش دل
 اندر عجم در عربی گوئی او کشاد
 جائی که او حدیث کنبد تو نظاره کن
 هنگام مدح او دل مدحت کنان او
 نقدی کند درست و در او هیچ عیبی
 هر علم را تمام کتابیست در دلش
 مهتر کمینه بنده او باشد آن شهی (۵)
 این سروی که بخت ترا چرخ همسر است
 با خاطر عطاردی و با جمال ماه
 دیدار قرخ تو گواهی همی دهد
 ای میر باش تا تو ببینی که روزگار
 بسیار مانده نیست که بدهد ترا پدر
 افسر بدست خویش پدر بر سر تهنید
 شاهی دهد ترا که بود زی همی شهی
 آنکه مرا ملامت و پر خاش آوری
 وین زان بود که عاقبت کار ننگری
 که در میان آتش غم چون سمندری (۱)
 تو دفتر مدایح شاه مظفری
 هر فضل یافته است برون از پیمبری
 او را سزد بزرگی و او را سزد سری
 و رخنبری گزیده بود میر مخبری
 او را شبیه نبود در نیک منظری
 گفتار او درست شود لفظ او حری (۲)
 و او باز کرد پارسیان را در دری (۳)
 تاللفظ او بنکته کنی نکته بشمری
 از بیم نقد او بهر اسد ز شاعری
 کان نقد را وفا نکنند شعر بحر (۴)
 آری بجاهلی نتوان کرد مهتری
 کورا همی سجود کند چرخ چنبری
 تو با بلند چشمه خورشید همسری
 با فر آفتابی و با سعد مشتری
 پیوسته خلق را که تو چون قرخ اختری
 چون استاد خواهد پیدشت بچاگری
 آن چیز کز جهان تو بدانچیز در خوری
 وین را نشانی آنکه توزیهای افسری (۶)
 دیگر که پادشا نسب و شاه منظری (۷)

۱ - سمندر جانوری که در آتش متکون شود ۲ - حری سزاوار ۳ - دری لنت مردم
 کوهستانی از فارس است ۴ - ابو عبیده ولید بن عبید بختری شاعر مداح متوکل خلیفه و جمعی
 کثیر از اکابر متوفی ۲۸۴ هـ - (کهر کسی که بنده او باشد او شهی است) ۶ - (وین
 آن نشان بود) ۷ - (که پادشا سیرو) (که پادشاه وش و)

- هر چیز را که آلت شاهی و خسرو است (۱) آنرا همی بجات گرامی پیروری
تدبیر ملک را و بسیج نبرد را برتر ز بهمنی و فزون از سکندری
در خواب جنگ بینی از آرزوی جنگ وین از مبارزی بود و از دلاوری
چون روز جنگ باشد جز پیل نفکنی چون روز صید باشد جز شیر نشکری (۲)
روز نبرد تو نکند دشمن ترا با ناوک تو مغفر پولاد مغفری
نامت نوشته نیست کجا نام بد بود و اینجا که نام نیک بود صدر دفتری
نام نکو همی خری و زر همی دهی بهتر ز گوهر آنچه همی تو بزرخری
خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو افزون دهی زدخا ز همی خوی توفری (۳)
خورشید را سخی چو تو دانند مردمان خورشید با تو کرد نیارد برابری
تو زر دهی بزائر و خورشید زر کند چون نام زر دهی نبود نام زرگری
خورشید زر خویش بکوه اندرون نهد کز دور چشم او بشکوهد ز منکری (۴)
وز دوستی زر که بنزدیک او بود گاهیش دایگی کند و گاه مادری
تو زر خویش خوار بدین و بدان دهی اینست را دی ای ملک راد گوهری
از بسکه زر سرخ لبخشی همه جهان تهمت همی زنند که تو دشمن زری
فی فی که تو خواسته شیرین ترین دهی و انکو جز این دهد دگر است و تو دیگری
تا چون که از متبر رازی برهنه گشت اندر شود درخت بدیبای ششتری
تا چون زدشت لاله درخشد بسان شمع در باغ چون چراغ بتابد گل طری
دلشاد باش و کام روا باش و شاه باش با چشم همچو نرکس و بازلف عنبری
آراسته سرای تو همچون بهار چین (۵) از رومیان چابک و ترکان سمتری (۶)
فرخنده باد بر تو سده با چنین سده ماهی هزار جشن گذاری و نکذری (۷)

در مدح امیر محمد ولیعهد سلطان محمود

دلم مهربان گشت بر مهربانی کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی (۸)

- ۱ - (هر چیز کان ز آلت) ۲ - شکردن بمعنی شکستن است ۳ - (فری چون فری تری)
۴ - شکوه بکسر شین ترس و بیم ۵ - بهار نام به خانه چین ۶ - سمتری بیاه مشدد مرد شوخ
۷ - و بیابک و جوانورد و دلاور و لقب یوسف بن یعقوب ۷ - (ماهی هزار خوش بگذاری و نکذری)
۸ - کشی بمعنی خوشی است

نکاری چو در چشم خرم بهاری
چوبامن سخن گوید و خوش بخندد
بیالای بر رسته چون زاد سروی (۱)
نحیف است چون خیزرانی ولیکن
زمانی ازو صبر کردن نیارم
سوی حجره اوشدم دوش نا که
همی تافت از پرنیان روی خویش
بخندید و تابنده شد سی ستاره
مرا گفت مانا غلط کرده ره
همانجا شو امشب کجا دوش بودی
در من چه کوبی ره من چه گیری (۵)
کسی را چو من دوستکاهی چه باید
تو خواهی که من شاد و خوشنود باشم
نه من خوی شک دارم ای شیر مردا
من آنم که چون من بروی و بیالا
من آن تیر بالا نگارم که هرگز
من آن گل رخ استم که هرنگ رویم
نکنجد همی ذره اندر دهانم
تباد همی تار موئی میانم
بدو گفتم ای مهربان یار یکدل
من از یکشب از روی تودور بودم

نکاری چو در گوش خوش داستانی
تو کوئی بخندد همی گلستانی
بروی دلفروز چو بوسه بانی
چو تابنده ماهیست بر خیزرانی
نمانم گر اورا ندینم زمانی
برون آمد از حجره در پرنیانی
نگاریست کوئی زارتنگ مانی (۲)
از ان خنده در نیمه ناردانی (۲)
بیگانه فتادی زره بر کرانی (۴)
ره تو نه اینست بر کرد جانی
چو آرام گیرد دلت با جهانی (۶)
که دلشاد باشد بهر دوستکائی (۷)
بسه بوسه خشک در ماهیانی
که خوشنود کردم بخشک استخوانی
بقرنی نیاید کس اندر جهانی (۸)
چو ابروی من کس نبیند کمانی (۹)
ندیده است هرگز کلی باغبانی
کرا دیده چو دهانم دهانی
کرا دیده چون میانم میانی
که هرگز ندیدم چو تو مهربانی
مهر هر زمانی دگر کون کهانی

۱ - (بیالای برجسته) ۲ - ارتنگ نام کتاب مانی نقاش است ۳ - (یکی خنده کرد و گشت آشکارا ازان خنده در دانه ناردانی) ۴ - (هماناره خویشتن می نمانی) ۵ - (در من چه کوبی بر من چه آئی) (ره من چه پوئی) ۶ - (چه آرام گیرد دلت تا چنانی) ۷ - دوستکائی می خوردن بامشوق و بیاد دوستان و ساغر و بیاله بزرگ ۸ - (بمیری نیابد) ۹ - (نباشد چو ابروی من یک کمانی)

- شب مهرگان بود و من مدح گویم
خداوند ما کیست آتشی که دولت
محمد و لیهمد سلطان عالم
ولی را از هر زمان تازه سودی
بوقت عطا خوش خوئی تازه روئی
اگر آسمان نیست بودی نبودی
نکو روی او آفتاب است روشن (۲)
بلی آفتاب است لیکن نکردد
ازو راز نتوان نهفتن که رایش
صداندریشه دردل کن ویدش اورو
جوانیدست ناکار دیده ولیکن
نکو رای و تدبیر او مملکت را
ندیده است هرگز چنو هیچ زائر
گران زر که اوداد برهم نهندی
همانا که بی نعمت او بگیتی
ایا شهر یاری که کرده است مارا
همی تا بیکباره بیرون نیاید
همی تابکوه اندر از بهر گوهر
نوشادان زوی و خوش خور و بارز و رس
هزاران خزان بگذران در ولایت
زیخت همایون ترا تا قیامت
- خداوند را هر شب مهرگانی
ندیده است ازو پرهزتر جوانی
خداوند هر مرز و هر مرزبانی
عدو را ازو هر زمان نوزبانی
بروز و غا پر دلی کاردانی (۱)
نهی همیش روزی از آسمانی
کز نور گسترده در هر مکانی
نهان زیر هر میخی و هر دخانی
کند آشکارا همی هر نهانی
زهریک دهد مر ترا او نشانی
زبس بخردی آگهی کاردانی
بکارت چون هر تنی را روانی
عطا بخشی آزاده زرفشانی
نکر آبدی چرخ را نردبانی
در این سالها کس نیاراست خوانی
هر انگشتی از تو بروزی ضمانی
بدخشی و پیروزه و زر زکائی
بآهن بود کار هر کوهکائی
بداندیش تو آرزو مند نانی
بهاری دلفروز باهر خزان
بنوشادنی هر زمان مژدگانی

در مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید

- مرادلیست گروگان عشق چندین جای
عجب تر ازل من دل نیافریده خدای
دل یک و در او عاشقی گروه گروه
نودر جهان چو دل من دلی دگر بنمای
- ۲۵ - ۱ - (کامرائی) ۲ - (نکو رای او).

شکفت و خیره فرو مانده ام که چندین عشق
 حریص تر دلی از عاشقی ملول شود
 نداند ایندل غافل که عشق حادثه ایست
 دلا میانه چندین هزار شغل اندر
 جلال دولت عالی محمد محمود
 ستوده که گرامی تر از ستایش او
 سخن شناسی کر و هم نعت کردن او (۱)
 زبّر او و عطا های او همیشه بود
 اگر ترا سخن اندر خور ستایش اوست
 و گر پسند کنند خدمت ترا یک روز
 چو دل بخدمت او دادی و ترا پذیرفت (۲)
 کسیکه خدمت جز او کنند همیشه بود
 تو فرخی که ترا در جهان امید بدو است
 بعون دولت او آرزوی خویش بیاب
 بقای او طلب و وقت هر نماز بکوی
 ابا جمال جهانرا و عزّ دولت را
 بعلم و خواندن قرآن نهاده دل و گوش
 بروز ده ره برد دولت تو حکم کنند
 بزرگی و شرف و دولت و سمادت و ملک
 جهان پیشین فرّ همای بودندی
 اگر همای نبودی خجسته رایت تو
 بکبک ماند در پیش آن همای جهان
 مثال ملک چو باغیست پر شکوفه و گل
 بیکدل اندر یارب چگونه گیرد جای
 دلم همی نشود وای از بندل من وای
 که کوه آهن بارنج او ندارد پای
 چگونه سازی مدح امیر بار خدای
 امام دادگران شاه راستی فرمای
 سخن بهم نکند خاطر ملوک ستای
 شود زبان سخنگوی کمنک و یافه درای (۳)
 چو تختهای عروسان سرای مدح سرای
 ز خسروان جهان جز بخدمتش مگرای
 بروز جز بدر او مکن درنگ و میای
 ز خدمت دگران دل چو آینه بزدای
 زهر عاقبت خویشتن دل اندر وای (۴)
 همیشه تابتوانی ز خدمتس ناسای
 بجام خدمت او سر بآسمان برسای
 که یا الهی اندر بقای او بفزای
 چو روح در خور و همچون دودیده اندر بای (۵)
 جز از تو گوش نهاده بیانک بریط و نای
 منجمان بسطراب آسمان پیمای
 همی درفشدا از بن فر خجسته پرده سرای
 ز بهر فال بهر کس کشان فتادی رای
 که داندی که همایون بود بفال همای
 تواز میانه درون تاز و کبک را بر بای
 تو شادمانه تماشا کنان بی باغ درای

۱ - (کز بیم نقد کردن او) ۲ - یافه بروزن و معنی یافه سخن پیوده یافه درای یعنی پیوده گوی
 ۳ - (دادی و سر طاعت) ۴ - دروا متحیر و سرگردان ۵ - پای پاپسته و سزاوار

ز تاج شاهان یرکن حصار شادخ را^(۱) چو شاه شرق ز گنج ملوک قلعه نای^(۲)
 همه ولایت خالی کن از سپاه عدو چنانکه شاه جهان هند را ز لشکر رای^(۳)
 تو در ولایت و دولت همی گسار مدام^(۴) مخالفان را در بند و غم همی فرسای
 همیشه تا که شود روز و شب بیک میزان چو آفتاب ببرج حمل بگیرد جای
 چو آفتاب فروزان بتخت ملک بمان چو آسمان فرا پایه در زمانه بیای
 موافقان را مهرت ندید نوش کوار مخالفان را خشم تو زهر زود گزای
 سرای ملکت و دروی سرای پرده تو چو باغ پرسرو از لعبتان چین و ختای

در مدح امیر ابونصر یوسف بن ناصر الدین

دوش همه شب همی گریست بزاری ماه من آن ترک خو بروی حصار
 بر دو بنا کوش سایبانش همی کرد یک زدگر حلقه های زلف بخاری
 از بس کاب دو چشم او بهم آمد قیمت عود سیه گرفت سماری^(۵)
 نرمک نرمک مرا بشرم همی گفت باینه میر قصد رفتن داری
 گفتم دارم که امر میر چنین است گفت بغزین مرا همی بگذاری
 گرتو مرا دست باز داری بیستو زیر نباشد چو من بزیری وزاری^(۶)
 میر نگفته است مرا که روانیست کار زوی خویش را براه نیاری
 گر بتوانی ببر مرا که رفتن تا نشود روز من ز هجر تو ناری
 چون بره انده گسار با تو نباشد انده و تیمار خویش با که گساری
 گفتم کالده گسار من بره اندر خدمت میر است گفت محکم کاری
 پشت سپه میر یوسف آنکه ستوده است نزد سواران همه بنیک سواری
 آنکه ز باران جود او چو بخیلان وقت بهاران خجل شد ابر بهاری
 ای درم از دست تو رسیده بیستی زر ز بخشیدن فساد بخواری

۱ - شادخ و شادیاخ نام شهر نسا بور است ۲ - قلعه نای قلعه رفیع و حصین که محل خزینه سلاطین
 غزنویه بود ۳ - رای لقب ملوک فتوح هندوستان است ۴ - (همی گذار مدام) مدام بنا
 بصورت متن نام شراست ۵ - سماری کشتی است و در بعضی نسخ (گرفت قناری) است و قمار
 نام شهری از هند که عود نیکو از آنجا آورند ۶ - زیر باریک و ضعیف و تار باریک از
 تارهای ساز مذهبیم و در بعضی نسخ چنین است (زر نباشد چو من بزیری و زاری)

روز عطا هر کفی از ان تو ابريست
بحرت خوانم همی و ابرت خوانم
بلکه بدان خوانمت که تو بدست
بخشش پیوسته را شمار نگیری
نامزد زائران کنی که کشتن
بندگشای خزانه تو چه کرده است
جود هلاک خزانه باشد و هر روز
معدن علمی چنانکه مکمن فضل
جم سیر و سام رزم و دارا بزمی
گر چه تبار تو خسروان جهانند
تا تو برزمی چو زهر زود گزائی
پیش تن دوستان ز رنج پناهی
حلق بداندیش را برنده چو تیغی
روز و شب از آرزوی جنگ و شبیه خون
پیل قوی تن زیشک یاری خواهد^(۱)
خون زدل سنک خاره بردمد ارتو
کاو ز ماهی فرو جهد که رزمت
باد خزانی زا بر پیلان کرده است
تا کند موم فعل عذیر هندی
شادزی ای رایت تو مایه دولت
تا بقوی بخت تو زدولت سلطان
قصر تو باشد بلاد بصره و بغداد
وز که ری در نهاله گاه تورانند^(۴)

پس تو شب و روز در میانه کاری
نه زیبی آنکه آب رود و بخاری
گوهر بپرا کنی و لؤلؤ باری
خدمت خدمتگران همی بشماری
گر بمثل کلبنی بباغ بکاری
کورا هزما بدست جود سپاری
تازه هلاکی تو بر خزانه کماری
مایه حلمی چنانکه اصل و قاری
رستم کرداری و فریدون کاری
تو بهمه روی سرفراز تباری
تا تو بیزمی چو شهد نوش کواری
در جگر دشمنان فروخته ناری
دیدۀ بدخواه را خشنده چو خاری
جز سخن جنگ بر زبان نکداری
تو زدوبازوی خویش خواهی باری
صورت تیر و کمان بر او بنگاری
کرتو زمین را ز نوک نیزه بخاری
از پی آن تا ترا کشند عمار^(۲)
تا نهدد بید بوی عود قمار^(۳)
شادزی ای خدمت تو طاعت باری
امر تو اندر زمانه گردد جاری
باغ تو باشد زمین آمل و ساری
روز شکار تو صد هزار شکاری

۱ - يشک بروزن اشک چهار دندان پیش سیاح که عبری انیاب گویند ۲ - عماري تفت روان
مانند هودج ۳ - قمار نام شهری از هند که عود نیکو از آنجا آورند و بدان نسبت دهند
۴ - نهاله گاه زمینی که کهنه باشند و برای شکار کردن در آن پنهان شوند.

در نهیت مهر بان و مدح عضدالدوله امیر یوسف

- مهرگان جشن عجم داشت بیای
جشن او بود چو چشم اندر بای (۱)
- هر کجا در شدم از اول روز
بامی اندر شدم و بر بط و نای
- تا مه روزه در آمیخت بدوی
آنهمه رسم نکو ماند بجای
- کارها تنگ گرفته است بدوی
روژه تنگخوی کج فرمای (۲)
- با چنین ماه چنین جشن بود
همچو در مزکت آدینه سرای (۳)
- زین سبب دان که تسلی من است
میر ابو یعقوب آن بار خدای
- عضد دولت یوسف کز فضل
هر چه بایست بدو داد خدای
- از بزرگان و ز تدبیر گران
پیش دستت و بتدبیر و برای
- زو مبارز تر و زو پر دل تر
نهد کس بر کعب اندر پای
- دایم از زنگ زره در تن او
چون پر باز بود پشت قبای
- جنگجوئیست که با حمله او
نبود هیچ مبارز را پای
- هیچکس نیست که باشاه جهان
یکسخن گوید ازین شاه ستای
- گوید ای بار خدای ملکان
ای همایون تر از بال های
- آن دل زار و تن نازک را
رنج و اندیشه چندین منمای
- تا کی این رنج ره و گرد سفر
وین تکاوی دراز و سودای
- لشکر آرای چنین یافته
تو بیاسای و ز شادی ناسای
- هر چه ناکرده بمانده است ترا
در بر او کن و او را فرمای
- او خود اندیشه کار تو برد
دل ز اندیشه بیک ره بزدا
- تا به بینی که بیکسال کند
پر ز دینبار و درم قلعه نای (۴)
- او همانست که پیش تو ستد
دره کشمیر از لشکر رای (۵)
- جوشن خویش در او پوش و پوش (۶)

۱ - بای بایسته و شایسته ۲ - (روژه نیکخوی کار فرای) ۳ - مزکت بفتح اول و سکون ثانی و کسر کاف پارسی خانه و محلی که برای عبادت سازند و مسجد میرب آنست ۴ - قلعه نای محل خزانه سلطان محمود بوده ۵ - رای لقب سلطان قنوج است ۶ - (پوش و پوش).

او همانست که از گردن خویش	مرد را کرد بر مح اندر وای (۱)
بر همه کیتی او را بکمار	وانکهی بر همه کیتی بخشای
گر بجنک آید پوشیده زره	وای بر هر که بجنک آید وای
شیر آهن خای آتروز شود	از نهیب و ز فزع بازو خای
اسب او را چه لقب ساخته اند	مملکت گیر و ولایت پیمای
اسب او با کوس آموخته تر	ز اشتر پیر با آواز درای (۲)
ای فریدون ظفر و رستم دل	ای مبارز شکر و کرد ربای
آخر اینکار ترا باید کرد	دل بدین دار و بدین کار گرای
تو بدین از همه شایسته تری	همچنین باش و همه ساله نوشای
نا کشاده بجهان آنچه بماند	تو بفرمان شهنشه بکشای
دوستانش را يك يك بنواز	دشمنانش را يك يك بکزای
تو بزی خرم و پاینده بباش	روز و شب مجلس و میدان آرای
کلومی خواه بر این جشن امشب	از رخ نخشی و دولاب قشای (۳)

در بهبودی یافتن امیر یوسف از مرض و مدح او گوید

هزار منت بر ما فریضه کرد خدای	که شاد کرد دل ما بمر بار خدای
امیر ما عضد دولت و مؤید دین	که از بزرگان فرخنده سایه ترزهای
سپهبدی که چو خدمتگران بدر که اوست	جمال ملک در آن طلعت جهان آری
همیشه بر تن و بر جان او بنیک دعا	هزار دست گرفته بود بدیش خدای (۴)
در این میانه که اومی نخورد و برنشست	شنیده که دل خلق هیچ بود بجای
زهیج باغ شنیدی نوای عود نواز	زهیج خانه شنیدی سرود رودسرای
دل مخالف و بیگانگان شادی دوست	همه شتاب گرفت از نوای بر بطن و نای
نخورد هیچکسی می که روزگار نکفت	بمی که زد و در این می خورنده را بگزای
ترنج زرده می خواست شد بباغ امیر	سپهر گفت مرا و را که وقت نیست بپای

۱ - دروا متعبر و سرگردان ۲ - درای زنگ بزرگ ۳ - قای بقول صاحب برهان نام جا
و مقامیت منسوب به یونان ۴ - (هزار دست بود برگرفته بدیش)

نه آب دیدم بر روی سروران حشم
 بدرگه ملك شرق هر که را دیدم
 همه جهان بدل سوخته همی گفتند
 من آنکسم که مرا اندرین میان که گذشت
 ۵ خدای عزوجل رحم کرد بر دل من
 زمانه نوشد و گیتی ز سر جوانی یافت
 هزار سال زباد و هزار سال خوراد
 گهی نیست در این بوستان طبع فروز (۲)
 سیاه چشمان در پیش و باد هاد در دست
 ۱۰ سر ایهاش همه پر ز سرو دیبا پوش
 در سرایش پر خسروان و محتشمان
 بطرف دیگر بگذر که خازنش بیدنی
 امیر یوسف زین کف گشاده آن سخی است
 ۱۵ توفرخی که ترا این چنین خداوندیست
 بمالهای جهان جاه خدمتش مفروش
 رضای و طاعت او جوی و هر که رابیفی
 همیشه مجلس او بانشاط و شادی باد
 در توصیف باغ امیر یوسف سپهسالار گوید

باغیست دلفروز و سرائیست دلکشای
 ۲۰ زینگونه باغ هیچ ندیدم بهیچ شهر
 باغی چنانکه بر در او بگذری اگر
 این باغ و این سرای دلفروز را مباد
 میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام
 پاینده باد میر بشادی و فرخی
 فرخنده باد بر ملك این باغ و این سرای
 زینگونه جای هیچ ندیدم بهیچ جای
 از هر کلمی ندا همی آید که اندر آی
 جز میر یوسف ایچ خداوند و کدخدای
 میر بلند همت و میر بلند رای
 بر کف گرفته باده رنگین غمزدای

شاه اندرین سرای نشسته بصدر ملک
او تکیه کرده برچمن باغ و پیش او
بت چهارگان چابک چونانکه زلفشان
زین روی باغ صف بتان ملک پرست
باچنک چنک و بربط بونصر در عتاب
میر اندران میان بنشاط و نهاده گوش
هر روز دولتی دگر و نو ولایتی
هر جایکه که رای کند دولتش رفیق
شاهان بوقت بخشش از آناه یافته
درچنک و درسفر زدوسایه جدا مباد

وزهر دوسوی او همه ترکان دلربای (۱)
آزادگان نشسته و بت چهارگان بیای
باشد همیشه برسمن ساده مشکسای
زانروی صف رود زنان غزلسرای
واندر میان باغ خوش اندر گرفته پای
گاهی برود و که بزبان ملک ستای
واندولت و ولایت درخشندی خدای
هر جایکه که روی نهد بخت رهنمای
که سازو که ولایت و که اسب و که قبا
از سایه علامت و از سایه همای

در مدح امیر نصر یوسف بن ناصر الدین سپاهسالار

ای ترک دگر خیره غم روزه نداری
گریک مه پیوسته بدشواری بودی
ما ناعلم عید است آئمه که تو دیدی
آئمه ندانی که ترادوش چه گفته است
مه گفت و نکو گفت من از تو نپسندم
زین پیش همی روزه شمردی که آن بود
برخیز و فرا آی و قدح پر کن و پیش آر
زان باده که رنگ رخ آن دارد کورا
آن میر جهانگیر که با لشکر کشمیر
آن کرد نکو نام که اندر دره رام
سالار سپاه ملک ابراف محمود
شاهی که چو او دست بتیر و بکمان زد

کز کوه برون آمد آن عید حصاری
یکسال دمام بخوشی عید گذاری
کو بود بدان خوبی و اندوه کساری
گفته است که ایماه چرا باده نیاری
گر تو سخن ماه نکو گوش نداری
گاهست که اکنون قدح باده شماری
زان باده که تابنده شود زو شب تازی
از میر عنایت بود از دولت یاری
آن کرد که با بک کند باز شکاری (۲)
باییل همان کرد که با کرک ز خواری (۲)
یوسف پسر ناصر دین آن شه کاری
مشغول شود شیر بفریاد و بزاری

با شیر ژبان روز شکار آن بنماید
 زانگونه که از جوشن خرپشته خدنگش (۱)
 تیغش بگه جنک چو ابريست که آن ابر
 خون بارد از آنگونه که باران بهاری
 از هیبت او دشمن او کر همه کوه است
 معروفتر از کاه بزاری و نزاری
 با اینهمه رادیت که بیش است بیخشش (۲)
 بخشش ده هزار بود و بیست هزاری
 ای بار خدائی که خود از عمر ندانی
 روزی که در آنروز دود صد حق نکذاری
 قدر درم و قیمت دینار بپردی
 از بسکه درم پاشی و دینار بیاری
 نزدیک تو بیک قدر تو خوار ترین چیز
 آن چیز که آنرا تو بزائر نسپاری (۳)
 عید است و بر این عید می خور که زعکسش
 رخساره دیناری گردد کل ناری

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
 خوشا با رفیقان یکدل نشستن
 بوقت جوانی بکن عیش زیرا
 جوانی و از عشق پر هیز کردن
 جوانی که پیوسته عاشق نباشد
 در شادمانی بود عشق خـوبان
 در شادمانی کشاده است بر تو
 جهاندار مسعود محمود غازی
 سر خسروان افسر تاجداران
 زمین را مهیا بمالك رقابـی
 بمر دانگی از همه شهریاران
 بجنک اندرون کامرانت لیکن
 نبینی دل و جنک او هیچکس را
 خوشا با پری چهرگان زندگانی
 بهم نوش کردن می ارغوانی
 که هنگام پیری بود ناتوانی
 چه باشد ندانی بجز جان کرانی (۴)
 دریغ است از روزگار جوانی
 بیا بد کشادن در شادمانی
 که خدمتگر شهریار جهانی
 که محمود باد اخترش جاودانی
 که او را سزد تاج و تخت کیانی
 فلک را مسـمی بصاحبـرانی
 بدیدار همچون یقین از گمانی
 ندانم کجا راند این کامـرانی
 تو بنمای کر هیچ دیدی ودانی

۱ - خر پشته نوعی از جوشن است ۲ - (با اینهمه رادیش چه بیش است) ۳ - (بسیاری)
 ۴ - (چه باشد جز از ناخوشی و کرانی) ۲۵

از انسو مرا و راست تا غرب شاهی
 سپاه هست اورا که از دخل کیتی
 اگر نیستی کوه غزین توانگر
 باندازه لشکر او نبودی
 خداوند چشم بدان دور دارد
 چنین شهریار و چنین شاهزاده
 بدین شرمناکی بدین خوب رسمی
 حدیث ارکند بانو از شرم گردد
 نه هرگز بدان را بید داده باری
 جهانرا بعدل و بانصاف دادن
 بجوی اندرون آب نوش روان شد
 چنان گشت بازار های ولایت
 سپاه و رعیت نیابند فرصت
 ز پاکیزگی شهر و از خرمی ده
 زهی شهر یاری که کوئی ز ایزد
 بگردار نیکو و گفتار شیرین
 دل من پر از آرزو بود شاهها
 نه زان کاندین خدمت این رنج بردم
 مرا شاد کردی و آباد کردی
 بیماراستم خانه از نعمت تو
 خدایت معین باد و دولت مساعد
 سرای تو پر سرو و پرمه و پر گل

وز اینسو مرا و راست تا شرق خانی
 بسختی توان دادشان بیستگانی (۱)
 بدین سیم روینده و زرگانی (۲)
 گر از خالک و از گل زدندی شیبانی (۳)
 از این شاه و زین دولت آسمانی
 که دیدو که داده است هرگز نشانی
 بدین تازه روئی بدین خوش زبانی
 دور خسار او چون گل بوستانی
 نه هرگز بید کرده همداستانی
 بیماراست چون شمر نیک از معانی
 ازین عدل و انصاف نوشیروانی
 که برخاست از یاسبان یاسبانی
 بشغل دگر کردن از میزبانی
 روان گشت بازار بازارگانی
 برزق همه عالم اندر ضمانی
 همی آرزو ها بدلهای رسانی
 وز اندیشه رخسار من زعفرانی
 که واجب کنند بر من این مهر بانی
 سرای من از فرش و مال و اوانی (۴)
 بکا کوئی و رومی و خسروانی
 تو باقی و بدخواه تو کشته فانی
 ز یغمائی و چمنی و خلخانی (۵)

- بیستگانی با کاف پارسی موجب لشگریان و جیره و ماهیانه که بجاگران دهند ۲ - در زمان
 طمان محمود در کوه غزین زری یافتند بشکل درخت و آن کوه را زررویان خواندند ۳ - شیبانی
 هم و دینارده هفت را گویند و آن بولی بود رابج که در قدیم در خراسان سگه میزدند
 - انبه ظرف جمع اوانی ۵ - (کشی و کوزگانی)

همایون و فرخنده بادت نشستن بدین جشن فرخنده مهرگانی
بتو بگذرد روزگاران بخوشی دوصد جشن دیگر چنین بگذرانی

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی گوید

دل من همی داد گفتمی کوائی	که باشد مرا روزی از تو جدائی	
بلی هر چه خواهد رسیدن مردم	بر آن دل دهد هر زمانی کوائی (۱)	۵
من این روز را داشتم چشم زین غم	نبوده است باروز من روشنائی	
جدائی کمان برده بودم ولیکن	نه چندانکه یکسو نهی آشنائی	
بجرم چه راندی مرا از در خود	گناه من نبوده است جز بیکنائی	
بدین زودی از من چرا سیر گشتی	نگار ابدین زود سیری چرائی	
که دانست کز تو مرادید باید	بچندان وفا اینهمه بیوفائی	۱۰
سپردم بتو دل ندانسته بودم	بدینگونه مایل بجزور و جفائی	
دریغا دریغا که آ که نبودم	که تو بیوفا در جفا تا کجائی	
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن	نگویم که تو دوستی را نشائی	
نگارا من از آزمایش به آیم	مرا باش تا بیش ازین آزمائی	
مرا خوار داری و بیقدر خواهی	نگر تا بدین خو که هستی نپائی	۱۵
ز قدر من آنگاه آگاه کردی	که بامن بدرگاه صاحب در آئی	
وزیر ملک صاحب سید احمد	که دولت بدو داد فرمانروائی	
زمین و هوا خوان باین معنی اورا	که حلمش ز مین نیست طبعش هوائی	
دلش را پرست از خرد را پرستی	کفش را ستاگر سخارا ستائی	
ز بهر نوای کسان چیز بخشد (۲)	نترسد ز کم چیزی و بینوائی	۲۰
ز کیتی بدو چیز بس کرد و آن دو	چه چیز است نیکویی و نیکو عطائی	
ایام مصطفی سیرت و مرتضی دل	که همنام و هم کنیت مصطفائی	
دل مهتران سوئی دنیا گرا بد	تو دایم سوی نام نیکو گرائی	
ز بسیار نیکویی که کردی بنیکی	ز خلق جهان روز و شب در دعائی	

ترا دیده ام قادرو پارسا بس	شکفت است باقادری پارسائی
بدیدار و صورت چومائی ولیکن	بگردار و گفتار نرجنس مائی
بگردار نیکو روانها فزائی	بگفتار فرخنده ذلها ربائی
دهنده ترا همتی داد عالی	که همواره زان همت اندر بلائی
بلائیست این همت و در شکفتم	که چون این بلارا تحمل نمائی
بروزی ترا دیده ام صدم مظالم	کز آن هر یکی شغل يك پادشائی
جوابی دهی شور شهری نشانی	حدیثی کنی کار خلقی کشائی
بروی و ربا کار کردن ندانی	ازیرا که نه مردروی و ربائی
ز تو داد نایافته کس ندانم	ز سلطانی و شهری و روستائی
هزار آفرین باد بر تو ز ایزد	که تو در خور آفرین و ثنائی
بسارنج و سختی که بر دل نهادی	بدان تا بدان راحت ما فزائی
بشغل دل و رنج تن کم نکردی	ازین تازمروئی و زین خوش لقائی
در این رسم و آئین و مذهب که داری	نگوید ترا کس که تو بر خطائی
چه نیکو خصال و چه نیکو فعلی	چه پاکیزه طبعی و پاکیزه رائی
ترا بد که خواهد ترا بد که گوید	که هرگز مباد از بد او راهائی
اگر ابلهی زار خواهد مرا و را	پشیمان کند خسرو از زار خائی
خلاف تو بر دشمنان نیست فرسخ	ازیرا که تو بر کشیده خدائی
همی تا بود در سرای بزرگان	چو سیمین بتان لمبتان سرائی
کند چشمشان از شبهه حقه بازی	کند زلفشان بر سمن مشکسائی
بتو تازم بادا یلنجهان کاینجهارا	چو مرچشم را روشنائی بیائی (۱)
بجز تو همی هیچکس را مبادا	ز بدم ملك بر جهان کدخدائی (۲)
چنان چون تو یکتادلی مهر او را	دلش بر تو هرگز مبادا دوتائی
بپایدوی اندر جهان شاد و خرم	تو در سایه رأفت او بیائی
بصدمهرگان دگر شاد کن دل	که تو شادی و فرخی را سزائی

بهر جشن نو فرخی مادح تو کنند بر تو و شاه مدحت سرانی

در مدح خواجه عمید حامد بن محمد گوید

تا دل من زدست من بستدی	سر بسرای نگار دیگر شدی
چاره و راه خویش کم کرده ام	تا تو مرا برام پیش آمدی
من ز همه جهان دلی داشتم	آمدی و زدست من بستدی
دل بت و دادم و دلت ندم	مردم دیدی تو بدین بی بدی
کوئی بیدلی و بامن دو دل	لاجرم ای صنم به کام خودی
جان و دل من آن خواجه است و تو	چنگ بجیز خواجه اندرزدی
عالم فضل و علم خواجه عمید	حامد بن محمد المهدی
آنکه همی درفش از روی او	رادی و فضل و فره ایزدی
ای همه حرّی و همه مردمی	وای همه رادی و همه بخردی
رادی را تو اول و آخری	حرّی را تو واضع و واجدی (۱)
با خبر از فنون فضل و ادب	هست به پیش تو کم از مبتدی
وقت کفایت ارچه کافی است	گوید کاستاد چو من صد شدی
مؤید اگر امام دانش بود	تو بهمه طریقه ها مؤبّدی (۲)
سائل اگر چه جان بخواد ز تو	بدهی و همچنین بدی تا بدی
باشد اگر صد هنری مرد تو	پیشتر و بیشتر از هر صدی
تو ز همه جهان به پیشی و نام	همچو ز جمع روز ها شنبدی
(تا شبی نیاید از آبنوس	همچو ردا زیر پرنیان بدی)
گنبد بر شده فرود تو باد	همچو بهشت از زیر گنبدی
عید مبارکست می خواه ازان	کز رخ آن بلب همی گل چدی
کشته زرنک سبزه و ارغوان	باغ و چمن زمردی و بُسّدی (۳)
چشم مخالف را بیازن به نیر	چون کف یاران که بر آردی

۱ (تو مقطع و ماغدی) ۲ - مؤید حکیم و دانشمند و عالم و دانا ۳ - بُسّد بهضمّ اول و

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

ز نغدانی چون سیم و برا و از شبه خالی
ندانستم هرگز که باسانی و زودی
دلم از خال برده است و مهی برد که باوی
زمانی که بی آن کرد ز نغناشم ماهی است
چو بنشست چنانست که از سرین تلی
کجا چهره او بود چه باغی و چه دشتی
دهانش بکه آنکه همی خندد گستاخ
بهر بوسه کز و خواهم نازی و عتابی
مرا گفت که می خواه و بخندمت مشوا امروز
ندانست که من خدمت سلطان معظم
خداوند بزرگان و جهانداران مسعود
کجا حمله او بود چه بکتن چه سپاهی (۲)
بی آنکه در ابروش کرم بینی یا خم
نه چون او بهمه باب توان یافت نظیری
ز شاهان بزرگان و جهانداران اوراست
بگیرد که پیکار حصاری به خدنگی
سپاهی را بر خاک نشاند به نبردی
باقصای جهان از فزع تیغش هر روز
دلی کز طیش هیبت او تافته گردد
وبالی بود آندل که چنین باشد در تن
کسی کو بحصاری قوی از طاعت او تافت
خلافش برد آرا که خلافش بدل آرد
بسا کس که ز بیمش بخلافی که در آورد

دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی
دل چون منی از ره بتوان برد بخیالی
مه از بام سری کرد بمانند هلالی
شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی
چو بر خاست چنانست که از سرو نهالی
کجا قامت او بود چه سروی و چه نالی
چنانست که آلوده بمی کشته سفالی
بهر باده کز و خواهم غنجی و دلالی
کمان برد که من بدم حقی بمحالی
بند هم بهوای دلی و بلکه بمالی
که هر روز بفتحش زند دولت فالی (۱)
کجا هیبت او بود چه شیری چه شکالی
عمودی ز چهل من بخماید چو دوالی
نه چون او ز همه خلق توان یافت همالی
بهر فضلی دسقی و بهر فخر مجالی
ببخشد که کردار جهانی بسثوالی
جهانی را از خاک بر آرد بسثوالی
همی صلح سکالد دل هر جنگ سکالی
اگر ز آهن و زوبست چه آندل چه زکالی
نکر تا نشود بر تو دل شاد و بسالی
بتر زانکه به گفتار زنی شد بجوالی
ز عزتی و جلالی سوی عزلی و نکالی
فتاد از سر منظر بین غاری و غالی (۳)

- (بفتحش بزند) ۲ - (کجا حمله او بود چه کوهی و چه کامی) ۳ - قال اشیا بن زبور
سوراح جانورین صبرائی و شکاف کوه

بدیدارش هر کس که نباشد خوش و خرم
نه بی طاعت او شاد شود کس بامیدی
جهانرا ز پس انداز و ره خدمت او کبر
همه خلق بر این شاه و بدین ملک عیانند
ز شاهان و بزرگان من از دیده ام و بس
بکردار و بآئین و بغوهای ستوده
ز بس عدل و ز بس داد چنان کرد جهانرا
ازین بنده نوازی و ازین عذر پذیری
بقا بادش چندان که ز فرسودن آیام
پیراستن کار و بآراستن ملک
سرایش راه رساعت و ملکش را هر روز

۱۰

در مدح خواجه ابوسهل احمد بن حسن گوید

ای بسر هیچ ندانم که چگونه پسری
با چنین خو که نو داری پسرا کر بمثل
تنگدل کردی چون من سوی تو کم نکریم
بوسه ندهی و نخواهی که کسم بوسه دهد
گر نخواهی که مرا بوسه دهد جز تو کسی
من پیرو ردن تو رنج بدان روی برم
بمراد دل من باش و دلم نیز مخور
تیر بالائی و مانده تیری که ترا
مکن ایدوست که کر من ز تو برتابم روی
من نه از بیکسی اندر کف تو دادم دل
دل بدان یافتی از من که نکودانی خواند

۱۵

۲۰

۱ - فصل پیکان نصال جمع ۲ - (چه بیقدر جهانست و چه اندازه عیالی) ۳ - (جالست جهانرا
۴ - (من پیرو ردن تو رنج فراوان بردم کی تو در جستن کلام دل من رنج بری)

۲۵

خواجه سید ابوسهل رئیس الرؤسا
 آن همی یافته از کوهر و زیبای همی
 نعمت و مال چهارا براو نیست شرف
 مهتری کرده و آموخته درخانه خویش
 از عطا دادن پیوسته و خوشخوئی او
 زنده کرد او بزرگی و هنر نام پدر
 پایگاه وزرا یافته نزدیک ملک
 در شمار هنرش عاجز و سرگشته شوی
 گرتو خواهیش و گرنه بتو اندر نشد^(۱)
 لاجرم ناموری یافت بدین عادت خوب
 طلعتی دارد و خوئی چورخ خویش بدیع
 ای کریمی سخنی و بار خدائی که مدام
 اندرین دولت مانده تو کیست دگر
 عادتی داری نیکو ورهی داری خوب
 زینت ملک خداوندی و اندر خور ملک
 بخل نزدیک تو کفر است و سخاوت دودین
 زبرین چرخ فلک زیر کین همت تست
 دست طاقت بچنان همت عالی نرسد
 ابجوادی که همه میل سوی جود کنی
 چون سخن خواهی گفتن همه ساله نکتی
 شیر نر وقت هنر پیش تو روباه بود
 زشت باشد که ترا گویم تو شیر نری^(۲)
 بچنین عادت نادر نبود ناموری
 فری آن طلعت فرخنده و آنخوی فری^(۳)
 از همه خلق بدینار همی شکر خری^(۴)
 چه بنیکو سیری و چه بنیکو نظری^(۵)
 فضل را راهبری تا تو بدین راه بری
 صدر دیوان شه شرقی و آرازدری^(۶)
 مرد دین دوست بود آری از کفر بری
 نه عجب گرتو بقدر از همه عالم زبری
 پس توزین همت بارنج دل و دردسری
 ای کریمی که همه راه کریمی سپری
 چون هنر خواهی جستن همه ساله جگری^(۷)
 زشت باشد که ترا گویم تو شیر نری^(۸)

۱ - نسل با اول و ثانی مفتوح چنگ در زدن و در آویختن بچیزی را گویند و آنرا بتازی تشبیه خوانند در جهانگیری و نامری در ذکر این لغت بدین بیت استشهاد شده ۲ - نری کلمه آفرین و احسن است ۳ - (بزر نام نکور را بخری) ۴ - نظر حکومت و فصل خصومت ۵ - زدر مخلف از در بمعنی لایق و سزاوار ۶ - (ساده نکتی) (ساده جگری) ۷ - (که بگویند ترا شیر نری)

هند و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم
تا چو نوروز درآرد سپه خویش بباغ
تا که گردد که و کسار چو نختی ز کهر
شاد بادی و توانا و قوی تا بمراد
مجلس تو ز کورویان چون باغ بهار
کوش تو سوی سماع و دست تو سوی شراب
چون بنزدیک همه خلق بهر دو سمری
باغ پر لاله نو گردد و کلهای طری
دشت و هامون چو بساطی شود از شوشتی
که ولی پروری و گاه معادی شکری
پر تذروان خرامنده و کیکان دری
چشم تو سوی دو رخسار بت کاشغری

ایضاً در مدح خواجه ابوسعید گوید

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی (۱)
ایوان خواجه سیر کن از او بسی به است (۲)
آنکس که هر دو دید مرا ایوان خواجه را
این آن بناست کز بر او خوشه فلک
باغی نهاده هم بر او با چهار بخش
هر بخش او همی چو جهان دست مستقیم
استاد این سرای بآئین همی بود
آن مهتری که بخت بدرگاه او بود
رایش چنانکه لفظ بزرگان بود متین
ز انچه او بنو که خامه کند صد یکی کنند (۳)
توقع او بنزد دبیران روزگار
در دست و روی او ز هنر صد دلیل هست
کردار او بنزد همه خلق معجز است
شعر دراز تو زرقا نیک پدش او (۴)

اندیشه کرده که بیدار آن روی
دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
بسیار فضل داد برایوان کسروی
در وقت بدری چو بخواهی که بدری
بر نقش و برنگار چو ارتنگ مالوی (۵)
هر هندسی از او چو سپهریست مستوی (۶)
رای رئیس سید ابوسعید محدودی
چون رای او کنی و بدرگاه او روی
عزمش چنانکه بازوی گردان بود قوی
مردان کار دیده بشمشیر هندوی
چیزی بود بغایت زان سوی جادوی
چون معجز پیمبری و فقر خسروی
چون نزد شاعران سخن سهل معنوی
کوته شود چو قافیه شعر مثنوی

- ۱ - (ای قصد کرده دیدن ایوان کسروی) - ۲ - (ایوان خواجه باتو بشهر اندرون بود)
۳ - ارتنگ نام کتاب مانی نقاش - ۴ - (هر مندی) منبش با اول مفتوح و دال مکسور بساط و
فرش (هر قسمتی ظاهر) - ۵ - (یکی نکرد) - ۶ - امری القیس بن خبیر از شعرای جاهلی معروف
و قصیده اول معلقات سبع از اوست
۲۵ قَفَّائِکَ مِنْ ذِکْرِی جَبِیْبَ وَ مَنْزِلِ
بِسْفِطِ الْوَيَّ تَيْنَ الدَّخُولِ فَحَوْلِی

گر مهتری بمرتبه چون شعر باشدی
 از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف
 دیرست کاین بزرگی در خاندان اوست
 در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون
 از مهتری بغایت رادی توئی زخلق (۳)
 گر مردمی نبوت گردد جهان بتو
 در رزم همچو شیر همیدون همه دلی
 جز نیکوئی پذیرد نیاید ترا گذر
 از نیکوئی که خوی تو بیند نکو رود
 يك بيت شعر یاد کنم زانکه رود کی
 جز بر نری ندانی کوئی که آتشی
 تا شاعران بشمر بگویند و بشنوند
 با بخردان نشین چو بخواهی همی نشست
 چندانکه آرزوی دل تو بود بباش
 بدخواه تو بدرد و باندوه دل بود

در مدح ابوالاحمد محمد بن محمود گوید

چون موی میان داری چون کوه کمر داری
 کوئی که ترا دارم بر دار ببر لیکن
 دل در کف تو دادم نا یافته بر زان لب
 جان نیز بتو بخشم جانرا چه خطر باشد
 جور تو یکی باشد داد تو نگر چندین
 شاه دست مرا یارا با عدل عمر همدل
 چون مشک زره داری چون لاله سپر داری
 گفتار دگر داری کردار دگر داری
 زانند که ترا دادم جانا چه خبر داری
 نمی که چو دل داری بسیار هنر داری
 باداد چه کین داری با جور چه سر داری
 بندیش ازو گر گوش داری و بصر داری

۱- گسرد و گوهر دو بکاف یارسی شجاع و پهلوان و دلیر است ۲- (این مرتبه ز خواجه
 کنون یافته نوی) ۳- (از مهتری به بغایت رادی توئی بخلق) ۴- (گویا ترازوی) ۵- ینو
 نام ولایتی است و در بعض نسخ خربان معنوی است ۶- (تو که موئی ز رامش در کام نشنوی)
 این مصراع در اغلب نسخ بصورت متن بود

- بو احمد بن محمود آن شیر شکن خسرو
 کردوش همی گوید اینجوب سیر میرا
 ای میر خراسان را شایسته پسر بکسر
 کر اصل و کهر باید با گنج کهر همبر^(۲)
 فخر همه شاهانی خورشید سیر شاهد
 هم فضل بکف کردی هم علم زبر کردی
 اندر سفری دایم بر سان قمر لیکن
 سالار فکن کردی بد خواه شکر شاها
 در جنگ عدو گیرد ار کوه سپر پیش
 کوه از تو عجب دارد باد از تو عبر گیرد
 بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند
 تیر تو جگر دوزد سهم تو زفر بندد^(۵)
 در دست هنر داری در خلقت فر داری
 جائی که درر باید جائی که غرر باید
 بر درگهت از مادح و زوار همی بینم
 زان دست که دریا شد با او شمر کوچک^(۷)
 زر تو همی گوید زرم نه حجر بس چون
 از گنج تو زر بیرون چون حلقه در کوئی
 تا خسر ما خار آرد تا آبی بار آرد^(۸)
 تا چرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد
 فر جیغ بند در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین
- ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید
 کلید باغ ما را ده که فردا مان بکار آید^(۹)

۱ - (بسیار ادب داری بسیار هنر داری) ۲ - (مهر) ۳ - (همراه سفر داری) ۴ - (تو نیزه سیر داری) ۵ - زفر یعنی دهان است ۶ - بظر مستی از کثرت نعمت و جاه ۷ - شمر گودال آب ۲۵ ۳ - (تا خرمای بر کسبرد) ۸ - (که فردا گلبکار آید)

کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید تو لختی صبر کن چند آنکه قری بر چنار آید
چو اندر باغ تو بلبل بیدار بهار آید ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
کنون کر گلبنی را پنج شش کل در شمار آید چنان دانی که هر کس را همی زوبوی یار آید
بهار امسال پنداری همی خوشتر ز بار آید ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند دوم

کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید (۱) بدیند کس که از خنده دهان کل فراز آید (۲)
ز هربادی که بر خیزد کلی بامی براز آید بچشم عاشق از می تا می عمری دراز آید
بگوش آواز هر مرغی لطیف و طبع ساز آید بدست می ز شادی هر زمان بانگ جواز آید (۳)
هوا خوش کرد و بر کوه برف اندر کداز آید علمهای بهاری از نشیبی بر فراز آید
کنون ما را بدان معشوق سیمین بر نیاز آید بشادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند سوم

زمین از خرّمی کوئی کشاده آسمان سق کشاده آسمان کوئی شکفته بوستان سق
بصحرا لاله پنداری زیبجاده دهان سق (۴) درخت سبز را کوئی هزار آوا زبان سق
بشب در باغ کوئی کل چراغ باغبان سق ستاک نسترن کوئی بت لاغر میان سق (۵)
درخت سیب را کوئی ز دیا طیلسان سق جهان کوئی همه پروشی و بربر نیان سق (۶)
مرا کردل نه اندر دست آن نامهربان سق بدو دستم بشادی بر می چون ارغوان سق

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند چهارم

دلا باز آی تا با تو غم دیرینه بکسارم حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم

۱ - قنینه شیشه شراب ۲ - فراز از لغات ازداد بمعنی بستن و باز کردن است ۳ - (ماراجواز آید)

۴ - پیچاده نوعی از یاقوت ۵ - ستاک شاخه درخت ۶ - وشی یا رچه ملون و مزین

دلا کر من آسانی ترا روزی بچنگ آرم چو جان دارم ترا زیر که بیتو خوارم و زارم
 دلاتا تو ز من دوری نه در خوابم نه بیدارم نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم
 دلاتا تو ز من دوری ندانم بر چه کردارم مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم
 دلاباتو وفا کردم کزین بدشت نیازارم بیداتا این بهار انرا بشادی با تو بگذارم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند پنجم

چه کرد آن سنگدل با تو بسختی صبر چون کردی
 چرا بکبار کی خود را چنین خوار و زبون کردی
 چنین خو داشتی همواره یا این خو کنون کردی
 دو بهر از خوبشتم بکداختی یک بهره خون کردی

نمودی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی
 ترا هر چند گفتم کم کن این سودا فزون کردی

نخستم بر کرائیدی و لغتی آزمودت کردی
 چو گفتم هر چه خواهی کن فسار از سر برون کردی

برفتی جنگجوئی را سوی من رهنمون کردی
 چو گد خندیده گشت ای بت مرا کرینده چون کردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند ششم

ترا کر همچنین شاید بگو آن سرو سیمین را
 بگو آن سرو سیمین را بگو آناه و پروین را

بگو آن توده گل را بگو آشاخ نسرین را
 بگو آن فخر خوبانرا نکار چین و ماچین را

که دل بردی و دعوی کرده مر جان شیرین را
 کم از روئی که بنمائی من مهجور مسکین را

بیا تاشاد بگذاریم ما بستان غزین را
مکن بر من تباه این جشن نوروز خوش آئین را
همی یرتو شفیع آرم ثنای کوهر آکین را

ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی

بند هفتم

نبینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد
نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد
زمین از نقش گوناگون چون دیبای ششتر شد

هزار آوای مست اینك بشغل خویشتن در شد
تذرو جفت کم کرده کنون با جفت همبر شد (۱)

جهان چون خانه پربت شد و نوروز تبکر شد
درخت ساده از دینار و از کوهر توانگر شد

کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد
زهر بیغوله و باغی نوای مط-ربی بر شد

دگر باید شدن مارا کنون کافاق دیکر شد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی

بند هشتم

می اندر خم همیکوید که یا قوت روان کشتم
درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان کشتم
اگر زین پیدش تن بودم کنون پاکیزه جان کشتم

من شادی کند شادی که شادبرا روان کشتم

مرا زین پیش دیدستی نکه کن تا چسان گشتم
نیم ز آسان که من بودم دگر گشتم جوان گشتم
زخوش رنگی چو گل گشتم زخوش بوئی چو بان گشتم (۱)

زبیم باد و برف دی بخم اندر نهان گشتم
بهار آید برون آیم که از وی با امان گشتم
روانها را طرب گشتم طربهارا روان گشتم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند نهم

می اندر گفتگو آمد پس از گفتار جنك آمد
خم و خانه بچشم من همه تاريك و تنك آمد

بگوش من همی از باغ بانك نای و چنك آمد
كس ارمی خورد بی آوازی بر سرش سنك آمد (۲)

مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد
زمرّد را روان خواهم چو از روی پرنگ آمد (۳)

بخاصه كز هوا شبگیر آواز كلنك آمد (۴)

زكاخ میر بانك رود بونصر پلنك آمد
كنون هرعاشقی كورا می روشن بچنك آمد

بطرف باغ همد بانكاری شوخ و شنك آمد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند دهم

ملك يوسف كنون در كاخ خود چون رود زن خواند

ندیمانرا و خوبانرا بنزد خویشتن خواند

۲۵ - ۱ - بان نوعی از عطاریات است - ۲ - (نباشد می بخم اندر که می را عارونك آمد) - ۳ - پرنگ
بشته و كوه كوچك و تل که در میان دشت و صحرا باشد - ۴ - كلنك مرغیست بلند پرواز مانند
غاز که بترکی درنا گویند

می بیجاده کون خواهد بت سیمین ذقن خواند
 بستی خواند که اورا باغ شاخ نسترن خواند
 گروهی ماهرویانرا بخدمت برهمن خواند
 نکاری از چگل خواند نکاری از ختن خواند
 بتان ماهرو با ساقیان سیمتن خواند
 پیرویان شنك و مطربان رود زن خواند
 زخوبی آیه الکرسی سهره برتن بتن خواند
 مرا کر آرزوش آید میان انجمن خواند
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملك را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی
 بند یازدهم

امیر این گویدم زیرا که او دلها نکه دارد (۱)
 بنزد خویشتن هر کجتریرا پایکه دارد
 چه باشد که چون در شهر مداحی دوده دارد
 زمدح اندر نماند هر که از رادی سپه دارد
 بنزد میر ابو یعقوب نیک ایمن نکه دارد
 زبهر زائر آوردن بره هر روز ره دارد
 عدورا بند و چه دارد ولی را تاج و که دارد (۲)
 همیشه روز بدخواهان دولت را سیه دارد
 نه چاهی را بکه دارد نه گاهی را بچه دارد
 زغفوش بهره ورت هر که او افزون کنه دارد (۳)
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملك را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی

بند دوازدهم

امیرا باهنر میرا خداوندت معین بادا
 زایزد برتن و جانت هزاران آفرین بادا
 بدست تو همیشه جام و شمشیر و نکین بادا
 کمینه چاکری زان تو بیش از مستعین بادا
 کسی کو بر زمین عیب توجوید در زمین بادا
 همیشه شغل تو با مردمان پاک دین بادا (۱)
 ره آموز تو اندر کارها روح الامین بادا
 همه ساله چنین بادی همه روزه چنین بادا
 زمانه دشمنت را وقت کین اندر کمین بادا

۱۰

ز عدل تو جهان همواره چون خلد برین بادا
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 بند سیزدهم

۱۰ اگر از فضل تو شاهای یکی در آفتابستی همانا در پرستیدنش هر کس راشتابستی
 و راین رادی که اندر دست تست اندر سحابستی ز بارانش زمین پر گوهر و پر زر نابستی
 و راین پاک که اندر مذهب تست اندر آبستی بآب اندر نکه کردن همه مزد و ثوابستی
 و راین آرام کاندرا حلم تست اندر ترابستی حدیث زلزله کردن بچشم خلق خوابستی
 و راین خوشی که اندر خلق تست اندر شرابستی علاج دردها را چون دعای مستجابستی

۲۰

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند چهاردهم

امیرا گسر جوانمردی بکار آید جوانمردی
 و کر مردی همی باید بمردی در جهان فردی
 همی باید ز تو رادی همی پوید ز تو مردی
 خزانه درخروش آمد چو آن که شد که می خوردی

۲۰

ز غم بفرزاید اندر کونه دینارها زردی

بهر هفته جهانی را بیمانی و بنوردی (۱)

چو گفقی صید خواهم کرد کردی و عجب کردی

بصحرا شیر افکندی ز بیشه کرک آوردی (۲)

بلی شاگرد ساطانی ولیکن نیک شاگردی

نیاید روزکاری دیر کاستاد جهان کردی

بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشی باد نوروزی

بند پانزدهم

امیرا تا بزین کردی بغزین اسب تازی را

دوپا اندر تکاپویست کرگان طرازی را (۳)

اگر زانسو فرو تازی تماشا را و بازی را

نه شامی را دل اندر تن بماند نه حجازی را

بتك بردی نشیبی را بر آوردی فرازی را

بر آوردی حقیقی را فرو بردی مجازی را

امیرا کار سازی تو در بیچاره سازی را

نیندیشی بلندى را نیندیشی فرازی را

بمردی شادمان کردی روان میر غازی را

بدین خوشنود کردستی نظام الدین تازی را

بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشی باد و نوروزی

بند شانزدهم

طراز نامه شاهان همی بینم بنام تو بر اسبان بر فکنده خلعتی زین و ستام تو

همی ترسند جباران عالم از حسام تو ستاره از فلک رشوت فرستد زى سهام تو

مه و خورشید را رشك آید ایخسروز جام تو خطائی کس نیابد هیچکجه اندر کلام تو
نظام عالمی بنهاد یزدان در نظام تو بشکر اندر جهان مانده است هر کس زیر و ام تو
سزد بر مهتران فخر آورد کهنر غلام تو منظم کشور و لشکر بود از انتظام تو
بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشی باد و نوروزی

بند هفدهم

کجا اندر جهان میری و سالاری همی بینم ز شکر منتت بر گردنش باری همی بینم
نه اندر مردمی کردن ترا باری همی بینم نه جز آزادگی کردن ترا کاری همی بینم
ز تو خوبی بجای خلق بسیاری همی بینم کرمی را بر تو نیز بازاری همی بینم
ز کردار تو هر کس را بکفکاری همی بینم ز نیکوئی بهر دم از تو کرداری همی بینم
بر دیگر کسان با هر گلی خاری همی بینم ترا بر جایکه بیخار گلزاری همی بینم
بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشی باد و نوروزی

بند هجدهم

امیرا بر تنابد پیمیل خفتان کمرانت را
ز کردان کس بزه کردن نداند مرکبات را
نگه کن تا کمر بینی که چون زبید میانت را
یقین بخردان بنگر که چون ماند کمانت را
همی رشوت پذیرد جان جباران سنانت را
همی دعوی کند پایندگی بخت جوانت را
چنان خو داده بر چیز بخشیدن بنات را
که در بخشیدن گنجی نه رنج آید زبانت را (۱)
زمانه آشکارا کرد نتواند نهانت را
همه آسایش و شادی تنت را باد و جانت را

بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشی باد و نوروزی

بند نوزدهم

ترا عار آید از جز کرد مردی پر جگر کردی

کنون معروفی و فردا ازین معروفتر کردی

تو آن شاهی که اندر صید کرد شیر تر کردی

بمیدان کرد سالاران بازور و هنر کردی

بنام نیکوی دولت فریدون دگر کردی

بمردی چون پدر کشتی بشاهی چون پدر کردی

۱۰ شه فرخنده بی همتی شه پیروزگر کردی

بزرگی را و شاهی را درخت بارور کردی

چو اسکندر پیروزی جهان را کرد بر کردی

بداد و عدل در کیتی چو نوشروان سمر کردی

بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشی باد و نوروزی

بند بیستم

امیرا باش تا سلطان ترا طبل و علم سازد ز بهر جنگ بدخواهان ترا خیل و حشم سازد

سپاهی از عرب خواهد سپاهی از عجم سازد ترا اندر سپهداری مکان روستم سازد

در آن کشور که تو خواهی ترا باغ ارم سازد چو ایوان مدائن مر ترا ایوان جم سازد

۲۰ ز بهر خدمت مردان مرد محشم سازد ز مال خویشتن يك يك ز بهر تو نعم سازد

بمدح تو عطا بخشد بنام تو درم سازد بآن خسرو فرزندان همین يك خوب هم سازد (۱)

بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشی باد و نوروزی

بند بیست و یکم

بسازد کار تو زیرا که شاه کار ساز است او

امیر حق شناس است او شه کشور نواز است او

- جهان اوراست وز شاهان گیتی بی نیاز است او
 خداوند نشیب است او خداوند فراز است او
 گهی کهن تر نواز است او گهی دشمن گداز است
 برادی چون سحاب است او بیای کی چون نماز است او (۱)
 حجاز او کر ترا بخشد خداوند حجاز است او
 و کر کوئی طرازم ده خداوند طراز است او (۲)
 ز طاعت خلق راز ایزد سوی حسنه جواز است او
 ترا از آشکارا یکدل و پاکیزه راز است او
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نور روزی
بند بیست و دوم
 دگر نوروز را خیل از در مشکوی بـگذاری
 بهنجاری که کاری تو گل خود روی بگذاری
 وز آنسو خان وز بنسورای رایکسوی بگذاری (۳)
 نه آنجا رنگ بگذاری نه اینجا بوی بگذاری
 قضای تیغ ها را بر سر بدگوی بگذاری
 بنیرو زورمندانرا برو بازوی بگذاری
 نه تاب اندر تن شیر تر از نیروی بـگذاری
 نه طاقت در روان دشمن بدخوی بگذاری
 کجا چو کان بکف گیری ز کیوان گوی بگذاری
 بنیزه موی بشکافی بناوک روی بگذاری
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نور روزی

۱ - قافیه این مصراع خالی از تصحیفی نیست ۲ - طراز نام شهری از ترکستانست ۳ - خان لقب سلاطین ترکستان - رای لقب سلاطین قزاق

بند بیست و سیم

همی تا بر جهان فضل است فرزندان آدم را
 چو بر هر چشمه حیوان و بر هر چاه زمزم را
 همی تا بر خزان باشد بهی نوروز خرم را
 چو بر خلدی و بر کرباس دیبازا و ملحم را (۱)
 همیشه تا بگیتی شادئی از پی بود غم را
 چنان چون کز پی هر سور دارد دهر ماتم را
 همی تا بر هنر هر جای بستایند رستم را
 چنان کاند در جهاننداری و اندر مرتبت جم را
 مقدم بادی اندر پادشاهی هر مقدم را
 مطیع خویش گردانیده جباران عالم را
 بدین شایستگی جشی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشی باد و نوروزی
بند بیست و چهارم

سپه را پشتبان بادی جهانرا پادشا بادی
 جهانرا پادشا بادی طرب را آشنا بادی
 امیر کاردان بادی شه فرمان روا بادی
 عجم را روستم بادی عرب را مرتضی بادی
 مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی
 معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی
 خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی
 خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی
 شفای هر غمی بادی و دفع هر بلا بادی
 بزرگی را بقا بادی بقا را منتها بادی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی

ترجیع بند در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید

جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید

بهار غمگسار آید که هر کس را بکار آید

بهاری کاندراوهر روزی را خواستار آید

ز هر بادی که برخیزد کنون بوی بهار آید

کنون مارا ز باد بامدادی بوی یار آید

چو روی کودکان ما درخت گل بیار آید

نکار لاله رخ با ما بخرم لاله زار آید

می مشکین کسارد تا که بوس و کنار آید

چرا خوش گردد و باطبع خسرو سازگار آید

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت بادو پیروزی

بند دوم

که را می خوردن آئین است می خوردن کنون باید

بپرس از من که می خوردن در این ایام چون باید

نخست اندر میان باری می بیجاده کون باید

بس آنکه ساقی باکیزه چون سیمین ستون باید

دو سه رودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید

سرود مطرب ساده همواره رهنمون باید

بهر روزی که می خوردی طرب کردن فزون باید

موافق دوستان بکدل همی نیک آزمون باید

دل اندر شادی و رامش با رام و سکون باید
 ز مجلس دشمن خسرو بهر حالی برون باید
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند سیم

می اکنون لعل تر گردد که گل رخسار بنماید
 تو کوئی گل همی هر روز در می رنگ بفرزاید
 می از گل گونه بستاند گل از می رنگ بر باید (۱)
 گل و می را تو پنداری که يك مادر همی زاید
 نگارینا بدین شادی مرا کر می دهی شاید
 می اکنون ده که می تن را همی چون روح در باید (۲)
 طبیب من گل است و گل مرا جزمی نفرماید
 دل زاهد که می بیند می حقا که بکراید
 گل آنکه وقت آن آمد که چشم از خواب بکشاید
 چو روی خو برویان مجلس خسرو بیاراید
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهارم

نگارا بوستان اکنون ندائی کز چه سان باشد
 گشاده آسمان دیدستی اندر شب چنان باشد
 ازینسو نسترن باشد از آنسو ارغوان باشد
 هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
 درختانرا همه پوشش پرند و پرنیان باشد
 بهشتی در میان باشد بهاری بر کران باشد

بیا در بوستان چو نان که رسم باستان باشد
 نو سروی و کلی و سرو و کل در بوستان باشد
 کلی لیکن ز توتا سرخ گل چندان میان باشد
 که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند پنجم

نگارا چند ره گفتی که چون وقت بهار آید
 ترا با من که می خوردن و بوس و کنار آید
 بهار آمد همی کوئی برو تا گل بیار آید
 همی نومیدیم زین وعده نومید وار آید
 ترا زین وعده اندر دل بروزی صد هزار آید
 مرا آری بدین گفتارت ایجان استوار آید
 چو چیزی از تو بشنیدم دل آنرا خواستار آید
 گر اندر دل نداری بادیدم و چه کار آید
 ترا ترسم که بوس من همی بر چشم خوار آید
 ندانی کاین لب من بر بساط شهر یار آید
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند ششم

دلا یار دگر جستی بدین کار از تو خوشنودم
 تو از زاری بیاسودی من از خواری بیاسودم
 تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم
 روان اندر هوای مهر بد مهری بیالودم (۱)

نه روزی راست بنشستم نه یکشب شاد بفرودم
 نه بر آ امید آن کاخرمگر زین کار بر سودم
 نگاری بر کفم دادی که چون آواش بشنودم
 بر آنکس کاین نگار از کف او کم شد ببخشودم
 بدین خوبی که تو کردی ترا بسیار بستودم

محل و جاه تو ایـدل بر خسرو بیفزودم
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
بند هفتم

بهار آمد من و هر روز نو باغی و نو جائی
 بگشتن هر زمان عزمی ببودن هر زمان رائی
 قدح پر باده رنگین بدست باده پیمائی
 چون مرغ از کگل بگل هر ساعتی دیگر تماشائی
 نگاری با من و روئی نه روئی بلکه دیبائی
 ازین خوشی ازین کشی ازین در کار زیبائی
 خردمندی که از رایم خبر دارد ز ایمائی
 غزلگوئی که مرغانرا بیانک آرد باوائی
 من و چنگی و آندلبر که او را نیست همتائی
 ز من کرده مدیح شاه را هزمان تقاضائی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هشتم

امیر عالم عادل نبیره خسرو غازی
 جلالت دولت عالی امین ملت نازی
 ملک بو احمد محمود زیبای سر افزازی
 شهنشاهی که روز جنگ با شیران کند بازی

ایا شاه جهاننداری که فردی و بی انبازی
چو اندر مملکت گیری چو اندر مملکت سازی
بزرگی را و شاهی را هم انجام وهم آغازی
جهاننداری بتو نازد تو از فضل و هنر نازی
تو آن شاهی که کیتی را زبد کیشان پردازی

بقیغ و تیر خان و مان بدخواهان براندازی
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند نهم

نباشد بس عجب شاها اگر شادی کنند شاهی
ز چون توشه که شاهان چون ستاره اند و تو چون ماهی
چنان کز تو بنزد يك منست این خسرو آگاهی
ز تو تا خسروان چندان بود کز ماه تا ماهی
ایا مرگام شاهی را بجای یوسف چاهی
جهان از عیب و آهو پاک باشد تا تو برگاهی (۱)
ز بس پرهیزو بی طمع و از بس دست کوتاهی
ولایت را نکوداری رعیت را نکو خواهی
نکو روئی نکو خوئی نکو طبعی نکو خواهی

ترا پرهیز پیران داد یزدان در بپرنای
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سمات باد و پیروزی

بند دهم

امیرا در دل هر کس ترا بجائی همی بینم
دل هر مهتری را سوی تو رانی همی بینم

بتو هر راد مردی را تو لائی همی بینم
 نه در کیتی چو تو پیری و بر نائی همی بینم
 نه در شاهی ترا یاری و همتائی همی بینم
 دلک را چون فراخ و بهن دریائی همی بینم
 ز تو اندر جهان پیوسته آوائی همی بینم
 ز عدل تو ولایت را چو دیبائی همی بینم
 ترا زین کاردانی کار فرمائی همی بینم
 همه میران عالم را چو شیدائی همی بینم
 ازین فرخنده فرورین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند یازدهم
 اگر فضل و هنر باید همی فضل و هنر داری
 و گر اصل و کهر باید همی اصل و کهر داری
 بهر کاری توان داری زهر علمی خبر داری (۱)
 ز مال و ملک دنیا نام نیکو دوست تر داری
 همه گفت نکونامی چو سیم و زر زبر داری
 نداند کس که تو اندر نکونامی چه سرداری
 ز نام بد همیشه خویشتن را بر حذر داری
 . شهان رسم دگر دارند و تو رسم دگر داری
 برسم نیکو از شاهان کیتی سر زبر داری
 همه راه و نهاد و عادت و رسم پدر داری
 ازین فرخنده فرورین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دوازدهم

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد
 پدر کز جان و دل چو نان پسر جوید روا باشد
 پسر نزد پدر زیرا گرامی تر عطا باشد
 بخاصه چون پسر نیکو خوونیکو لقا باشد
 پسر باید که چون تو نیکنام و پارسا باشد
 خطا گفتم چو تو اندر جهان دیگر کجا باشد
 هر آنکس کو بی اندیشه سخن گوید خطا باشد
 چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد
 کسی کو پادشاه و مهتر و فرمانروا باشد
 بآن کوشد که او را همت و کام و هوا باشد
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عالم سعادت باد و پیروزی

بند سیزدهم

دل سلطان نگه داری ترا هر روز به باشه
 چنین باشی جهان از قدر تو بسیار که باشد
 پسر کو باید هر روز به باشد
 بخاصه چون پدر گیتی کشای و تاج ده باشد
 چنین باید که هر کس را بتوا حسنت و زه باشد
 کجاست روز و شب با دشمن سلطان بزه باشد
 حدیث تو همه با دشمنانش دار و ده باشد
 جواب تو مر ایشانرا بهر گفتار نه باشد
 همیشه دامن با دامن طاعت گره باشد
 ترا با دیگران اندر چنین معنی فره باشد
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهاردهم

جز از سلطان زهرشاهی که باشد از هنربیشی
چنان چون کاندرا آن بیشی بقدر و منزلت پیشی
معین دینی و ویران کننده بدعت کیشی
بدان ماند که دین پاک را نزدیکتر خویشی
ولی را در دهن نوشی عدورا برچکر نیشی
عدو خیش است و تو چون ماه تابان آفت خیشی^(۱)
جز از نیکی نفرمائی جز از نیکی نیندیشی
خوئی داری نکو و آنکه بصورت چون خوی خویشی
ز چندین مال و چندین زر که بریاشی و بپیشی
عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند پانزدهم

امیرا همتی داری که با او هیچ برنائی
ندانم با چنین همت کرا باشد توانائی
جهان داری بخود کامی عطا باشی بخود رائی
بزرگانرا عطا دادن بیاموزی و بنمائمی
ترا باید جهان تا تو مرا و را کار فرمائمی
در گفتار دربندی در کردار بکشائی
چو نوشروان بعدل و داد کیتی را بیارائی
بتیغ تیز باغ بادشاهی را بیمیرائی
بوقتی کز شرف گویند با خورشید همتائی
دل سلطان نکه داری بینهائی و پیدائی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند شانزدهم

خداوندا بدین ماهی بگردم بر تو استادی

نه زان گفتم من این کز تو پدرا نیست آزادی

تو اندر خدمت سلطان مثل با جنبش بادی

فزونتر کو ترا فرمود هر گز پای ننهادی

بخدمت کردن بسیار داد خویشان دادی

بدین سلطان ز توشاد است و تراز خویشان شادی

همایونی بر سلطان ز مادر نیکدل زادی

بفرخ فال بر گیتی در اقبال بکشدادی

ز عدل و داد تو کم گشت نام جو و بیدادی

همیشه همچنین باید همیشه همچنین بادی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هفدهم

خداوندا ندیدم هیچ سالاری بسنگ تو

نه اندر کارها شاهی بائین و بهنگ تو (۱)

نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو

جهان هر گز نخواهد تا تو باشی آدرنگ تو (۲)

بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو

فلک در گردن آویزد شفاوینم لنگ تو (۳)

نیاید هیچ شاه جنگ دیده سوی جنگ تو

ورآید باز گرداند ز راه او را خدنگ تو

۲۵ - ۱ - سنگ بمعنی وقار و تمکین - هنگ هوش - ۲ - آدرنگ رنج و محنت - ۳ - شفا بفتح نیر دان

و ترکش - نیم لنگ کمان دان چنانکه در فرهنگ اسدی ضبط شده

بآتش ماند اندر جنگ تیغ آب رنگ تو
خداوند آب گردانید آتش را بچنگ تو

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هجدهم

اجل خواهد که همچون تیغ مردم خوار تو باشد

قضا خواهد که همچون تیرجان اوبار تو باشد

ز بیم تیغ تو آنرا که دشمن دار تو باشد

همه ساله دورخ بر گونه دینار تو باشد

ظفر در جنگها دایم سپهسالار تو باشد

جهانرا چشم و گوش و دل سوی گفتار تو باشد

همیشه دولت و پیروزی اندر کار تو باشد

خدای اندر همه وفق معین و یار تو باشد

اجل با تیغ تو باشد کجا پیکار تو باشد

قضا با تیغ تو آنجا رود کازار تو باشد

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند نوزدهم

بوقتی کز دولشکر گاه بانگ کوس بر خیزد

خروش کوس گردانرا ز خواب خوش برانگیزد

علامت کس بگوش نیزه منجوق اندر آویزد

برآید نیلگون ابری که گل بر زعفران بیزد

بلانرا سرخی اندر روی با زردی بیامیزد

بخندد تیغ و از چشمش بوقت خنده خون ریزد

چو گویند اینک آمد میر تا با خصم بستیزد

ز دولشکر نماند هیچ سالاری که نگریزد

کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن پیرهمیزد

ز بیم و هیبت شمشیر او بر اسب خون میزد (۱)

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت با دو پیروزی

بند بیستم

گر اندر وهم گنججیدی جهان میدان تو بودی

ور اندر عقل شایستی سپهر ایوان تو بودی

چو هندوی فلان رضوان بندر دربان تو بودی

درخت طوبی اندر ساحت میدانت تو بودی

همیدون کوثر اندر ژرف ماهیدان تو بودی (۲)

۱۰

بخلاوت هر شبی حور دگر مهمان تو بودی

هر آنچهیزی کز آن اندیشه کردی زان تو بودی

از ایزد آبتی چون نام تو در شان تو بودی

پس از فرمان ایزد در جهان فرمان تو بودی

بقای اینجهان اندر کرامی جان تو بودی

۱۵

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بندیست و یکم

امیرا تو بهر خوبی و نیکوئی سزاواری

ازیرا خوب کرداری چنان چون خوب دیداری

۲۰

توان گفتن ترا کاندرا جهان فردی و بی یاری

بدانائی و بینائی و بیداری و هشیاری

حدیث ملک و کار عالم و شغل جهانداری

تواندر خواب به ورزی که دیگر کس بیداری

بخیلی را همی اندر دیار خویش نگداری
 کریمی را و رادیرا همین آئین پدیداری
 بکوشی تادل کس را بگفتاری نیازاری
 تو گر خواهی چنین چیزی ندانی کرد پنداری
 ازین فرخنده فرورین و خرّم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و دویم

سزای تو ترا شاها ندانم آفرین گفتن
 همی شرم آیدم زین خام گفتاری چنین گفتن
 خجل گشتم زبس حلم ترا کوه و زمین گفتن
 فرو ماندم زبس جود ترا ماء معین گفتن
 حدیث تیغ و تیر و قصّه تاج و نکین گفتن
 ترا برکشوری یا برفزولتر زان امین گفتن
 جلال و همّت و قدر ترا چرخ برین گفتن
 پناه داد و دین خواندن بلای کفر و کین گفتن
 چه خوانم مر ترا شاها که دل شد سیر ازین گفتن
 بگو تا من بگردانم ترا مدح متین گفتن
 ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
 نصیت خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و سیم

خداوندا کهر دانی که شهر پر کهر بیند
 بکوشد تا بچینند هر چه در قیمت زبر بیند
 چو بر گردد کهر هر جای از جنس دگر بیند
 زمین را از کهر چون گلستان بارور بیند
 همه گوهر سزای تاج و زیبای کهر بیند
 کمینه کوهر اندر قیمت يك تنك زر بیند

بماند خیره در چند بن کهر گزیدش در بیند
 نکیرد ز آنچه برگردد که اندر بیشتر بیند
 کهر های بهائی گونه کون اندر گذر بیند
 گذر ها را همه پر از لآلی و کهر بیند
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و چهارم

جوان دولت خداوند احوال بخت و جوان بادی
 فراوان دوستان داری بکام دوستان بادی
 جهانداری ترا زیبد خداوند جهان بادی
 زد دولت بهره ور بادی بشادی شادمان بادی
 همیشه کامران بودی همواره کامران بادی
 به از نوشین روان گفتی به از نوشیروان بادی
 ز گردون بی ضرر بادی بکیتی بی زبان بادی
 بقای دین و دولت را بدست و دل ضمان بادی
 ازین نوروز فرخنده بشادی جاودان بادی

دل من مر ترا ایشاه چون خواهد چنان بادی
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

ترجیع بند در مدح ابوالحسن علی بن فضل معروف بحجاج

ماه فروردین جهانرا از در دیدار کرد^(۱)
 ابر فروردین زمین را بر بت فرخار کرد

باد کوئی نافه های تبت-تاف بر درید
باغ کوئی کاروان شوشتر آوار کرد (۱)
کلبن سرخ آستین صد ره بر باقوت کرد

کلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد (۲)
این بهار خرم شادی فزای مشکبوی

خاک را بزاز کرد و باد را عطار کرد
تا ز چشم نرگس تازه بنفشه دور شد

غنچه گل با شکوفه ارغوان دیدار کرد
چشم نیلوفر چو چشم ماندگان در خواب شد

تا نم نلسان دو چشم لاله را بیدار کرد
زند و اف زند خوان چون عاشق هجر آزمای

دوش بر کلبن همی تا روز ناله زار کرد
از نوای مرغ کوئی خواجه سید بیاغ

مطرب پنجاه را چون خسرو پرکار کرد (۳)
خواجه حجاج آنکه از جمع بزرگان جهان

ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد
جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد
برترین مهتر بکھتر که ترش عجاج باد
بند دویم

عید همچون حاجیان نوروز را یدش اندر است
اینست نوروزی که عیدش حاجب و خدمتکر است

عید اگر نوروز را خدمت کنند بس کار نیست
چاکر نوروز را چون عید سبصد چاکر است

۱ - آوار پراکنده و پریشان ۲ - صدره نوعی از جامه که سینه را پیوشاند و کرته پیراهن است

۳ - کذافی التسخ

عید را زینت زمال و ملک درویشان بود

زینت نوروز هم باری بنوروز اندر است

برزمین او را بهر گامی هزاران صورتست

بردرخت او را بهر برکی هزاران کوهراست

نیفهای کوه ازو پر لاله و پر سوسن است

مرزهای باغ ازو پر سنبل و سیسنبهر است

پاره های سنك ازو چون تخته های بُسداست

تلّهای ربك ازو چون توده های عنبر است

کوه ازو بر صورتست و دشت ازو بر لعبت است

باغ ازو پر زینت است و راغ ازو پر زیور است

بوستان خواجه را ماند نماند کز قیاس

بوستان خواجه سید بهشت دیگر است

خواجه را سر سبز باد و تن قوی تابر خورد

زین همایون بوستان کاین خواجه را اندر خوراست

جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد

برترین مهتر بکهر کهرش محتاج باد

بند سیم

دشت کوئی گسترده حله دیبـ استی

کوه کوئی توده بیجاده و میناسقی

کشت زار از سبزه کوئی آسمانستی درست

و آسمان ساده را کوئی کنون صحراستی

ارغوان لعل کوئی دولب معشوق ماست

لاله خود روی کوئی روی ترك ماستی

کلبن اندر باغ کوئی کودکی نیکـ وستی

سوسن اندر راغ کوئی ساقبی زیباستی

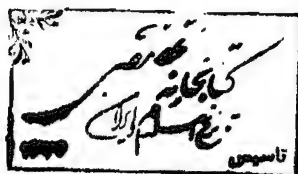
از درخت سیب و بادام شکفته بوستان
 راست پنداری که فردوسی پر از حوراسی
 ابر کوئی کشتی پر کوه رستی در هوا
 رعد کوئی ناله و غریدن دریاستی
 قطره باران چکیده در دهان سرخ گل
 در عقیقین جام کوئی لؤلؤ بیضاستی
 اندرین نوروز خرم بر گل سوری بیاغ
 یاد خواجه خوردی می گر مرا یازاشتی
 خواجه حجاج آنکو کس نبوده در جهان
 که برادی دست او را در جهان همتاستی
 جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد
 برترین مهتر بکهنتر کهنش محتاج باد

بند چهارم

اندر این گیتی بفضل و رادی او را یار نیست
 جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست
 تیز بازاری همی بینم سخا را نزد او
 اینست بازاری که در گیتی چنین بازار نیست
 از پی نام بلند و از پی جاه عریض
 ملک او و مال او را نزد او مقدار نیست
 بهترین چیزی بنزد اهل دانش دانش است
 هیچ دانش نیست کورا اندر آن دیدار نیست
 گرچه در هر چیز گفتاری بود گوینده را
 هیچکس را در کمال و فضل او گفتار نیست
 گوش نشنیده است گفتاری ازو کز روی طعن
 کس تواند گفت کاین گفتار چون کردار نیست

زود نیرو زود تنند آزار باشد هر شهی
 خواجه باری زود نیرو زود تند آزار نیست
 زایران را بار باشد هر زمانی نزد او
 ورچه درده روز پیشش مهتران را بار نیست
 از بلندی همت او وز بزرگی اصل او

همچنین زبید ازو این نیکوئی بسیار نیست
 جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد
 برترین مهتر بکهر که ترش محتاج باد
 بند پنجم



همتی دارد که جز فرق ستاره نسپرد
 هیبتش حائل چنان کاندلر جهان همت خورد
 هر چه ماهی باشد اندر قعر دریا خون شود (۱)

گر سموم هیبتش بر قعر دریا بگذرد
 ور بدیمه باد جودش بگذرد بر کوه و دشت
 خار خشک و سنک خارا لاله بیرون آورد
 شیر کز عدلش بر انگیزد بر اقلیم سی دگر

دست و پایش لرزه گیرد چون شکاری بنکرد
 دولت او را در کنار خویش پرورده است و او
 در کنار خویش چون فرزند زائر پرورد

مهتران بسیار دیدم کس چنین مهتر نبود
 راست گوید هر که گوید مردم از مردم برد
 گر سخن گوید سخندان باید اندر پیش او
 تا معانی یاد گیرد تا نکتهها بشمرد

کس بود کو ظن برد کاندلر هنر گشتم خیر (۲)
 خه یشتن را جاهلی یابد چو او را بن کرد

۱ - (در یادق شود) ذق بالکسر ریزه و شکسته و باریک ۲ - (گشتم سمر)

چشم بد زو دور باد و دولتش پاینده باد
تا ز عمر و از جهان و از جوانی برخوردار
جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد
برترین مهتر بکهرش محتاج باد
بند ششم

مهتری کورا چو حاتم کهر و دربان بود
گر کسی گوید چنوباشد کسی نادان بود (۱)
آنکه این اندیشه اورا باشد اورا مرده دان
گو چنوباشد کسی گر کالبد چون جان بود
همچنین باشد بصورت لیکن اندر باب فضل
نیست ممکن کاندین کیتی چنو اسان بود
پیش مردم چند ک ویم از سخا و همتش
کاین دو چیزی نیست کان از مردمان پنهان بود
نام رادی و بزرگی جز بر او بر دیگران
از در تحقیق صرف تهمت و بهتان بود
از پی آن تا زخورشیدش فزون باشد شرف
مشتی خواهد که اورا شرفه ایوان بود (۲)
بس کسا کاندر گهر و اندر هنر دعوی کند
همچو خرد در خرد ماند چون که برهان بود (۳)
خواجهمی دعوی همی برهان نمایندین دو چیز
خواجهر را برهان نمودن زیندو چیز آسان بود
تنگدل گردد چو عاشق از غم معشوق خویش
گر زمانی خوان او بی زائر و مهمان بود

۱ - (عجب نادان بود) ۲ - شرفه بنم شین کنگره ۲ - صاحب جهانگیری و ناصری چنین ثبت کرده و نویسند خرد بفتح ازل گل سیاه ته حوض و ته جوی آب (همچو خرد ریخ بماند چونکه بی برهان بود)

جاودانه خواجه هر خواجه حجّاج باد

برترین مهتر بکهرت کهرتش محتاج باد

بنده هفتم

تا بفروردین جهان چون حله رنگین شود

بوستان پر لاله و پرسوسن و نسرین شود

تا چو از گل شاخ گل چون افسر کسری شود

وز سمن شاخ سمن چون محفه شیرین شود (۱)

تا چو باغ از برك ریزان چون تن بیدل شود

آسمان از ابر تیره چون دل غمگین شود

تا چو سرو از برف کرد اندر کشد سیمین زره

برك شاخ رز چنان چون غیبه زرین شود (۲)

تا بدان وقتی که همچون کوی سیمین کشت سبب

نار همچون حقه کرد غقیق آکین شود

تا چو لاله گردد اندر دشت چون تابان چراغ

باده اندر خم چو رخشان آذر برزین شود (۳)

شاد باد و دوستش از شادی او شاد باد

تا عود زین انده و غم بیدل و بیدیق شود

دوستانش را شود حنظل طبر زد درم مذاق (۴)

هر سر موبر تن بدخواه او زوبین شود

ماه فروردین و سال نو بر او فرخنده باد

هر سخن کاندل جهان باشد کمون آمین شود

جاودانه خواجه هر خواجه حجّاج باد

برترین مهتر بکهرت کهرتش محتاج باد

۱ - محفه بکسر میم و تشدید سرکی است زنانرا مانند هودج امامیه ندارد و در يك نسخه (حقیقه)

یوه و معنای مناسبی نیافتم ۲ - غیبه یولکهای بولادوسیم و زر که بر زره بکار برند ۳ - آذر

برزین نام انشکده ششم که برزین نام از خلفای زردشت در فارس بنا کرد ۴ - طبرزد نبات و قند

و بناء قرشت است

قطعات

خواستم از لعل او دلبسته و گفتم تربیتی کن بآب لطف خستی را
گفت یکی بس بود و گردستانی فتنه شود آزموده ایتم بستی ترا
عمر دوباره است بوسه من و هرگز عمر دوباره نداده اند کسی را

قطعه

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم نظاره کردم در باغ و راغ وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم کشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت

وله ایضا

هندوی بد که ترا باشد وزان تو بود بهتر از ترکی کان تو نباشد صد بار
هندوان شوخ و شیرینک و خوش باغ کند نیز بی مشغله باشند که بوس و کنار
تا ترا ترکی سه بوسه دزدیده دهد هندوئی را بتوان برد و بیرداخت ز کار
زلف هندو را بندی بود و تاب دویست جعد هندو را تابی بود و پیچ هزار

وله ایضا

شه زاولستان محمود غازی سر گردنکشان هفت کشور
بنیزه کرگدن را بر کند شاخ بزوبین بشکند سیمرغ را پر

غزلیات

بحق آنکه مرا هیچکس بجای تو نیست جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا چه باید کردن بر آنکه در تن او روان شیرین شیرین تر از هوای تو نیست
بنفشه مو یا یک موی نیست بر تن من که همچو برده دل من هوانمای تو نیست (۱)
بجان تو و بمهر تو و بصحبت تو که دیده بر کشم اردیده در رضای تو نیست
ترا خوش است ترا هر کسی بجای منست مرا بتر که مرا هیچکس بجای تو نیست

وله ایضا

سیاه چشما مهر تو غمگسار منست بروزگار خزان روی تو بهار منست

دلم شکار سیه چشمان تست و رواست از آنکه دولب شیرین تو شکار منست
بمهر تو دل من وام دار صحبت تست لب تو باز بسه بوسه وام دار منست
جفا نمودن بیدجرم کار تست مدام وفا نمودن و اندیشه تو کار منست
اگر تو ماهی گردون تو سرای منست اگر تو سروی بستان تو کنار منست

وله ایضا

چکنم دل که همه درد و غم من زدلت دل که خواهد ببرد گو بپراز من بجل است
سال تمام سال گرفتار دل مستحلام وای آنکس که گرفتار دل مستحل است
گاه در چاه زنخدان نگار ختن است گاه در حلقه زلفین نگار چکل است
نیست آگاه که چاه زنج و حلقه زلف دلبر و دل شکن و دل شکر و دل گسل است
دل همی گوید جور تو ز چشم تو تراست (۱) که ز چشم تو و ز اشکش همه این شهر گل است

وله ایضا

طرب کنم که مرا جای شادی و طربست
مرا بدین طرب ای سیدی دوسه سبب است
یکی که کودک من بامنت باده بدست
دگر که مطرب باز از نشاط با طربست
سه دیگر آنکه شبست و حسودم آ که نیست
زدل غلام شیم و رچه روز به زشبست
شراب هست و طرب هست و روی نیکو هست

بدین سه چیز جهان جای عشرت و لعب است

شراب ما زد و چشمان بروی زرد چکمد

رخان دوست همی لاله گون کنند عجبست

وله ایضا

باز یارب چونم از هجران دوست باز چون کم گشته ام جویان دوست
تا همی خایم لب و دندان خویش ز آرزوی آن لب و دندان دوست

دیدگوانم ابر در افشان شده است ز آرزوی لفظ در افشان دوست
من نخسبم بی خیال روی بار من نخندم بی لب خندان دوست
من بجان بادوست پیمان کرده‌ام نشکنم تاجان بود پیمان دوست
من چندیم بار کوئی چون بود آن خود دادم ندانم آن دوست
وله ایضا

مرا گرچو تو دوستداری بیاید ترا نیز همچون منی کم نیاید (۱)
جدائی همی جوئی از من ولیکن ترا گر بشاید مرا می نشاید
چرا مهربانی نمایم کسی را که پیوسته نامهربانی نماید
چرا دل هم بر دل جنگجوئی که دل زو همه درد و رنج آزماید
دل آنرا دهم کو بدل دادن من بر افروزد و شادمانی فزاید
چو دل دادم آنکه سوی دل گرایم تن آنجا گراید کجا دل گراید
دل نازک و مهربانست ورنی درین کار گفتار چندین چه باید
وله ایضا

همی روی و من از رفتن تو ناخشنود نگر بروی منسا تا مرا کنی بدرو
مرو که گر بر وی باز جان من بزود دل از تو ناخشنود و خدای ناخشنود (۲)
مرا ز رفتن تو وز نهیب فرقت تو دو چشم چشمه خون گشت و جامه خون آلود
مگر فراق ترا پیشه زرگری بوده است که کرد دورخ من زرد قام و زره اندود
تو رفتی و ز پس رفتن تو از پس تو خدای داند بامن چگونه خواهد بود
وله ایضا

نکار من چو ز من صلح دید و جنگ ندید حدیث جنگ بیکسو نهاد و صلح گزید
عتابها ز پس افکند و صلح پیش آورد حدیث حاسد نشنید و زان من بشنید
چو من فراز کشیدم بخویشان لب او دل حسود ز غم خویشان فراز کشید
بوقت جنگ عتاب و خروش و زاری بود کنون چه باید رود و سرود و سرخ ندید
در لشاط و دل لهو باز باید ~~کرد~~ که این دو بندگرا را بدست اوست کلید

۱ - (ترا گرچو من دوستداری بیاید مرا نیز همچون توئی کم نیاید)
۲ - (مرو سرو که بروی تو نقد جان برود من از تو ناخشنود و خدای ناخشنود)

بکام خویش رسد از دل من آن بت روی چنانکه زو دل غمگین من بکام رسید
وله ایضا

بوسه از دوست ببردم بنرد	نرد بر افشاند و دورخ سرخ کرد
سرخ ری رخساره آنما هروی	برد دورخ من دو گل افکند زرد
گاه بخانید همی پشت دست	گاه بر آورد همی آه سرد
گفتم جان پدر این خشم چیست	از پی یکبوسه که بردم بنرد
گفت من از نرد ندالم همی	نرد بیکسو نه و اندر نورد
گفتم گر خشم تو از نرد نیست	بوسه بده کرد بهانه مکرد
گفت که فردا دهمت بوسه من	شاید کامید به از پیشخورد

وله

سر زلف تو نه مشکست و بمشکتاب ماند	رخ روشن تو ایدوست بافتاب ماند
همه شب زغم نخسبم که نخسبد آنچه عاشق	منم آنکسی که بیداری من بخواب ماند
ز فراق روی و موی تو ز دیده خون چکانم	عجبست سخت خونی که بروشن آب ماند (۱)
سر زلف را متابان سر زلف را چه تابی	که در آن دوزلف نا تافتگی بتاب ماند
تو بافتاب مانی و ز عشق روی خوبت	رخ عاشق تو ایدوست بماهتاب ماند (۲)

وله

از بس شمار بوسه که دوش آن نکار کرد	با روزگار کار من اندر شمار کرد
دیدم شمار و بوسه ندیدم همی بچشم	بی می مرا از آنچه ندیدم خار کرد
گفتم که بوسه دادی لغتی نکار من (۳)	گفتا بدین گرفته نخواهم نکار کرد (۴)
گفتا که لب چکونه برم پیش آنکه او	صد ره ببوسه هر دلب من فکار کرد
چندین حدیث گفته شد و آخر آن نکار	تا بوسه بداد دو چشم چهار کرد

وله

این منم کز تو مرا حال بدینجای رسید	این توئی کز تو مرا روز چنین باید دید
من همانم که بمن داشتی از گیتی چشم	چه فتاده است که در من نتوانی نگرید

۲۵ - ۱ - لفظ (تیره) بجای (سخت) انساب است ۲ - (رخ زرد عاشق ایدوست) ۳ - (بکار) ۴ - (بکار)

زندگانی را با مرگ بدل باید کرد چو مرا کار ازین کار بدین پایه رسید
دل من بستدی و باز کشیدی دل خویش دل ز من بیکنهی باز نبایست کشید
نفری تو مرا کز تو من آ که شده ام من نخواهم سخن و لایه تو نیز خرید
دل بد خواه من از انده من شادی کرد دوستی کس چو تو بد عهد و جفا کارندید (۱)
آنچنان کار بیکبار چنین داند شد در همه حال ز هر کار نباید ترسید (۲)

وله

بامدادان یگانه آمد بر بسته کمر غایب بر سرو بر کرد و برون رفت بدر
کس فرستادم و گفتم که بدینگونه مرو که بدینگونه رسد چشم ترا جان پدر
باز گردید و بیامد بمن اندر نگرید گفت فرمان خداوند مرا چیست دگر
بروم یا نروم عید کنم یا نکنم کیش بر بندم یا باز کنم پیش کمر (۳)
گفتم ایماه دلفروز کمر نیز میند که کمر بستن تو کرد مرا خسته جگر
چه کمر بندی کز جای کمر نیست نشان چه سخن گوئی کز جای سخن نیست اثر

وله

بهشت روی منا گر همی روی بسفر مرا ببر بسفر یا دل مرا تو ببر
مرا ز رفتن تو چند گونه درد سراسر و گر چه درد مرا تو همی ندانی سر
یکی که تو ز بر من همی روی نه بکام دگر که با تو دل من همی رود بسفر
چگونه باشد حال کسی که دلبر او همی سفر کنند اندر جهان و او محضر
بیاو روی بروی من ایصنم بر نه منه که روی تو بریان کنم ز تن جگر
اگر همی تو روی و دلم همی ببری برو بر آنکه غمت خورد زینهار غخور

وله

عشق آتشی است کاب نیابد بر او ظفر ایدل چرا نکردی ز آتش همی حذر
آری حذر نکردی تا سوخته شدی تو سوختی و با تو بسوزد همی جگر
همسایه بدی و ز همسایگان بد همسایگان رسند برنج و بدرد سر
ایندک جگر بجرم تو آویخته شده است ورنه ازین بلا دل او نیستی خبر

۱ - (این تو کردستی والله که ز تو این نه رسید) ۲ - (ورمه زهر زهر دار) ۳ - کیش
تیر دان و ترکش

كان آتش فروخته كتر شود مگر
پنداشتم كه حيلت من كشت كلوگر
آتش همه دگر شد و تدبير من دگر

وله

زين شوخي و زين رنگ نكردد دل من تنك (۱)
جنگست مرا با تو و باتو نكنم جنگ
كز تافتن مهر كهر زايد در سنك
وز من تو كز زاني فرسنگ بفرسنگ
تو نيز مدار از من و از صحبت من ننگ

وله

گر بتو دل دهم ز تو ندم
بر سر كوي تو قدم نهم
من همي از وصال تو شكهم (۲)
چه بسي لابه ها بدل ندم
تا ز دست تو سنگدل بجهم

وله

فردم ز تو و زين قبل از شادي فردم
دردی نشناسم كه بصد باره نخوردم
امروز در اين بتكده از آب بدرم
پس چون كه من از آتش غم بادم سردم
من روزي از بندرد بصد حال بگردم
كه بادل پر خونم و كه بارخ زردم

وله

ز بس جفاي تو اي بيوفاي عهد شكن
نبرد و برد دلم جز بمهر باي ظن

من چند گونه حيلت و تدبير ساختم
باد خنك بر آتش سوزان كاشتم
آتش هزار بار افزون كشت از آنچه بود

تا كي بود اين شوخي تا كي بود اين رنگ
صلحت ترا با من و با من نكني صلح
سنگست دلت مهر بر آن تابان كه كه
فرسنگ بفرسنگ دوانم ز پي تو
گر من ز تو ايدوست همي ننگ ندارم

۱۰

ندهم دل بدست تو ندم
كوي تو جا يگاه فتنه شده است
دوستان از فراق تو شكهند
گر من لابه ساز چرب سخن
سخت بسيار حيله بايد كرد

۱۰

اي رفته من از رفتن تو با غم و دردم
تا وصل ترا هجر تو ايماء فرو خورد
از چهره تو بتكده بوده است مرا چشم
گويند كز آتش طيش و گرمي باشد
ايدوست بكشتي تو از اين حال كه بودي
كه با مژه ترم و كه بال لب خشكم

۲۰

خدای داند بهتر كه چيست در دل من
چو مهربانان در پيش من نهادي دل

۲۰

همی ندانست ایندل که دل سپردن تو
دل تو آمده بوده است تا دلم ببرد
من از فریب تو آ که نه و تو سنگین دل
هم آنکسی که بخوشی بمن سپردی دل
کنون که حال چنین شد چو باز خواهی دل
دلم بپردی و جانم ببر که مرگ به است

وله

نو بهار آمد و بشکفت بیکبار جهان
ناز خواب خوش بگشاد گل سوری چشم
پر نیانها و پرند است کشیده همه باغ
اندران هفته که بگذشت جهان پیر نمود
من شنیدم که با بام جوان پیر شود
من نکویم که می سرخ حلاست و مباح
گویم از هر که بخواهی برو امروز بخیر
خیز تا بر گل نو کوزه ککی باده خوریم

وله

باغبان زیر سرو بن بنشین
نه همه سایه زیر سرو بود
باغ تو پر درخت سایه و راست
کرد آن سرو نارسیده مکرد
سرو را دست باز دار از من

وله

چو روی تو نبود لاله بهاری نه
چو قد تو نبود سرو جویباری نه

- (کجا سرو نیست نیست زمین
زیر شاخ سخن شو و بنشین
از پی خویشتن یکی بگزین
رنک آن سرو نارسیده همین) (۱)
رحم کن بر دل من مسکین

- (کجا بر این سایه و آنگاه بر آن)
- (گر بود نیز من) ۴ - (بدین روز) ۵ - (پیش تا کوزه کنند از گل ما کوزه گران)
- (رنک از سرو نارسیده)

ز عاشقان نبود چون منی بزاری نه
مرا از تو همه جز درد ورنج و خواری نه
بصد بهار چو تو لعبتی بهاری نه
مرا دمن همه جز صالح و ساز گلی نه

وله

ز دلبران نبود چون تو دلشکن یاری
ترا ز من همه جز بندگی نمودن نیست
در این بلد چو منی عاشق غریوان نیست
مرا دتو همه جز جنك و ترك شادی نیست

۵

در شرط ما نبود که بامن تو این کنی
آ که نبوده ام که همی دانه افکنی
بر تو گمان که برد که تو دشمن منی
اندر فریبی و دلم از جای بر کنی
زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی
از تو نمی سزد که کنون عهد بشکنی
زین پس بجان چگونه بود بر تو ایمنی
ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی

وله

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا
کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود
بستی بهمر با دل من چند بار عهد
با تو رهیت را چو بدل ایمنی نبود
خرمن ز مرغکان گرسنه خالی کجا بود

۱۰

بر من از تو چراست بیدادی
از دل بیوفای تو شادی
تو مرا دل بدشمنی دادی
بر هلاک دلم بر استادی
چون توان کرد از تو آزادی
ای تن اندر چه محنت افتادی
بر دل دشمنان همه یادی

ایجهانی ز تو آزادی
دل من دادی و نبود مرا
دل دهان دل بدوستی دادند
قصد کردی بدل ربودن من
تا دلم نستمندی نیاسودی
دل بپردی و جان شد از پس دل
بر دل دوستان فراموشی

۱۵

۲۰

وله

رفتی و ساختی ز جفا هر چه ساختی
کرد هوای خویش گزافتی و تاختی
بر من ز حیل هر چه توان باخت باختی
از بند گمان خویش مرا کم نواختی

ای ترك حق نعمت عاشق شناختی
کردار من بیای سپردی و کوفتی
با تو بدل چنانکه توان ساخت ساختم
نتوانی ای نگارین گفتن مرا که تو

۲۵

گو یا حدیث ما و تو گفت ای بت آنکه گفت ای حق شناس رو که نکو حق شناختی

وله

دعوی زدلم بگسلی ای ترک حصار	گفتم که بگرد سمت سنبل کاری
کرد سمن تازه همی سنبل کاری	دعوی تو ای ترک فزونتر شد تا تو
از عشق تو اندر دل من چندین زاری	دعوی تو زینگونه نبوده است و نبوده است
فردا نه عجب باشد اگر زین بتر آری	امروز همه حال دگر گشت و بتر گشت
امروز چنین شد که بت مشک عذاری	تا ترک سمن عارض بودی نه چنین بود
با خط دمیده ز در بوس و کناری (۱)	با عارض ساده ز در دیدن بودی
دائم که سه بوسه تو ز من باز نداری	تا من بزیم چنک ز تو باز ندارم
تا تو بکنار خودم از مهر گذاری	جان و دل و دین را بکنار تو گذارم
شاید که تو آئی ز درم از در یاری	من با تو همی از در یاری بدر آیم
باطره مشکین و خط غالیه باری	ناز از تو سزد بر من مشکین که تو ای دون
با غالیه کون خط سیه شور تناری	باطره مشکین همگی فتنه چینی

وله

کان سنکدل دلم را خواری نمود خواری	ای عاشقای گیتی یاری کنید یاری
بسته بدوستی دل نمود دوستداری	چون دوستان یکدل در پیش او نهادم
بر طمع دلستانی ماندم بدل سپاری	گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم
یار است اینک ندهد روزی ببوسه یاری	گوید همی چه نالی یاری چون نداری
من زو همی نیابم چکنم مگر که زاری	دشمن همی زدشمن یکروز داد یابد
چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردباری	جز صبر و برد باری بروی همی نبینم

وله

من بدین بیدلی و دوست بدین سنکدلی	من بدین محتملی یار بدین مستحلی (۲)
یار معشوق من از مستحلی بر نخورد	تا نیاید ز من این بیدلی و محتملی
بفریباند هر روز دلم را زسخن	آن سراپای فریبندگی و مقتعلی (۲)

۱ - زدر مخفف از در یعنی شایسته ولایت است ۲ - مستحل حلال شمرده چیزی را ۳ - افتعال دروغ و بهتان



من و این ساده دلی بیهوده در هر سخنی پای در کویم بر من کند او چون دودلی
چند کردم بر آنکس که نکردد بر من چند گویم که مرا تو زدل و جان بدلی
من غزل گویم پیوسته بیاد تو غزال تا تو پیوسته خربدار نوای غـزلی

رباعیات

بگرستم زار پیش آن کام و هوا گفتا مگری پند همی داد مرا
پنداشت مگر کاب نماند فردا نتوان کردن تهی بسا غرد ربا
پیوسته همی جفا نمائی تو مرا از برداری مگر تو دیوان جفا
آگاهی نیست از وفا هیچ ترا ایجان بدر نه شیر مرغ است وفا
گفتم رخ تو بهار خندان منست گفت آن تو نیز باغ و بستان منست
گفتم لب شگرین تو آن منست گفت از تو دریغ نیست گرجان منست
این مشک سیه که یار را بالین است پیرایه ماه و زینت پروین است
زلف سیهت بلای من چندین است باز این چه بلای خط مشک آگین است
آن مشک سیه که با سمن پیوسته است از دیدن او دل جهانی خسته است
یارب ز نخست هم بر آنسان رسته است یا او بتکلف فراوان بسته است
دانم که دلم به مهر تو خرسند است اندازه مهر تو ندانم چند است
رخسار تو دلکش اولب دلبنده است گفتار خوش تو روح را پیونداست (۱)
این کارنکر که از تو امروز مراست (۲) بازار بهشتیان چنین باشد راست
نه بوسه فروشی تو بفرخی که سزا است نه بوسه خری بدانچه در حکم رواست
غم دیدم از آنکس که مرا میباید ببریدم ازو تا دل من بکشاید
نا دیدن او مرا همی بگزاید با کرک آشتی کردم تا چه پیش آید
پیوسته مرا همی نمائی بیداد وانگاه زمن چشم همداری داد
تو پنداری که با تو من باشم شاد زین دستخوشی منت که آگاهی داد

۱ - (گفتار تو تار رو حرا) ۲ - (این کار نکو نکرد که امروز)

هر روز کان گوشه تو بکراید زو دلبر کی جو که ترا بریابد (۱)
یا هر که ترا دید ترا سیر آید پس مرغ دلی اگر نباشد شاید
از زلف تو بوی عنبر و بان آید زان تنگدهان هزار چندان آید
زلف تو همی سوی دهان زان آید خر بنده بخانه شتر بان آید
صد ره گفتم که بامن از عهد بخند تا من بتو باشم از جهانی خرسند
این بنده ترا نیاید امروز پسند هین خیز و دهل ده چو مه رفت ببند

در گرفتاری سلطان محمد بدست سلطان مسعود

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد دشمنی هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد از ملک پدر بخش تو مندیش آمد (۲)
گفتم که مرا زغم بسه بوسه بخور دل تافته کشتی و کران کردی سر
از بهر سه بوسه ای بت بوسه شمر چون کسا و پیرم گر بمن در منکر
گویند گرفت یار تو یار دگر از رشک همیکویند ایجان پدر
جانا تو بگفتگوی ایشان منکر خر در فکند چو غرقه شد پالان گر
چون با یاران خشم کنی جان پدر بر من ریزی تو خشم یاران دگر
دانی که منم زبون تر و عاجز تر پالان بزنی چو بر نیائی باخر
ای ساده گیل و ساده می و ساده شکر زین کار که با تو کردم اندوه مخور
چندان باشد که به شوی جان پدر حال تو دگر گردد و کار تو دگر
گفتم که بیا وعده دوشینه بیار ورنه بخروشم از تو اکنون چو هزار
گفتا دهم ای همه جفانک زهار آواز آمد که گوش دارد دیوار
ای گلبن تو رسیده در باغ بهار گلهای ترا زهم برند خار بسیار
زین کار که با تو کردم اندیشه مدار ایمن کردم گیل ترا از غم خار

- (۱) یاد سر تو چو که ترا بریابد (۲) - من پیش نام قلعه که محمدا آنجا محبوس داشتند

- يك خانه بتانند بجان اندر خور از تو مهتر و تـوز ايشان كهـتر
چونى تو بتك ز همگنان در مگذر نتوان بتكى بطوس شد جان پدر
- زلف و خط آن سرو قد سيمين بر از مشك مسلسلست بسا سنبـل تر
زان زلف گرفت عنبر و مشك خطر از خط بفزود روى او زينت و فر
- صدبار زمن شنیده بودى كم و بيش كايـزد همه را هرچه كنند آرد پيش
در كرده خويش مانده اى درويش چه چون كندى فزون ز اندازه خويش
- تاباتو بصلح كشتم ايمايه جنگ كر دد دل من همى زبت رويان تنك
امروز كه آفتاب دارم در چنك نشكفت كه از ستارگان دارم تنك
- يارى بودى سخت بد آئين و پشنك همسايه تو بهانه جـوى و دلـتنك
اين خو تو ازو گرفته ايسر هنك انكور ز انـكور همى كـبير رنك
- ياما سر خصم را بكويم بسنك يا او سر ما بدار سازد اونك
القصه درين زمانه ير نـيرنك يك كشته بنام به كه صد زنده بنـنك
- هر چند كه از تو بوسه يابم كه بام در آخر شب مرا هوس آيد و كام
بوسه بده و كنار بر تست حـرام نشنودستى دروغ زن باشد شام (۱)
- گر خواسته تو از پى خواسته ايم رويار دگر خواه كه ما خواسته ايم
تو پندارى دل بتو آراسته ايم ماي بت از اين سراى بر خاسته ايم
- آنروز چه بد كه با قضا يار شدم ديدار ترا بجان خريدار شدم
آن روز بپـتـازى بسر كار شدم تا لاجرم امروز گرفتار شدم
- تا در طلب دوست همى بشتابم عمرم بكران رسيد و من در خوابم
گيرم كه وصال دوست در خواهم يافت اين عمر گذشته را كجا در يابم
- جستم همه ساله اى پسر كام تو من خرسند همى بودم در دام تو من
سير آمدم از بهانه خام تو من برخ اكنون نكاشتم نام تو من

گویند که معشوق تو زشتست و سیاه کر زشت و سیاهست مرا نیست گناه
 من عاشقم و دلم بر او کشته تباه عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه
 خط آوردی رواست بر روی چون ماه خوشتر گشتی از آنچه بودی صد راه
 در آرزوی خط تو - و بان سیاه بر روی همی کشند خطهای سیاه
 بامن چو گل شکفته باشی که که گاهی باشی چو کارد با گوشت تباه
 روزی همه آری کنی و روزی نه يك ره صنما بنه مرا بر يك ره
 ایدوست بهر سخن ز من بگریزی خوی تو نبند بهر حدیثی تیزی
 بدگشتی ازان که بابدان آمیزی باديك بمنشین که سیه بر خیزی
 ایدوست مرا دید همی نتوانی بیهوده چراروی ز من گردانی
 بیجرم و جنایتی که از من دانی چون پیر خرازش ز من ترسانی
 ایدوست ترا ز دو دیده بینائی ای آنکه زبیش چشم ناپیدائی
 آروز که آمدی مرا در بائی گر تا بقیامت تو غـذائی نائی
 از بهر خدای اگر تو ای سرو سرای یکباره ز من بار مکیر ای بت بای
 دیدار عزیز کردی ای بار خدای سیمرخ نه روی رهی را بنمای

تمت



